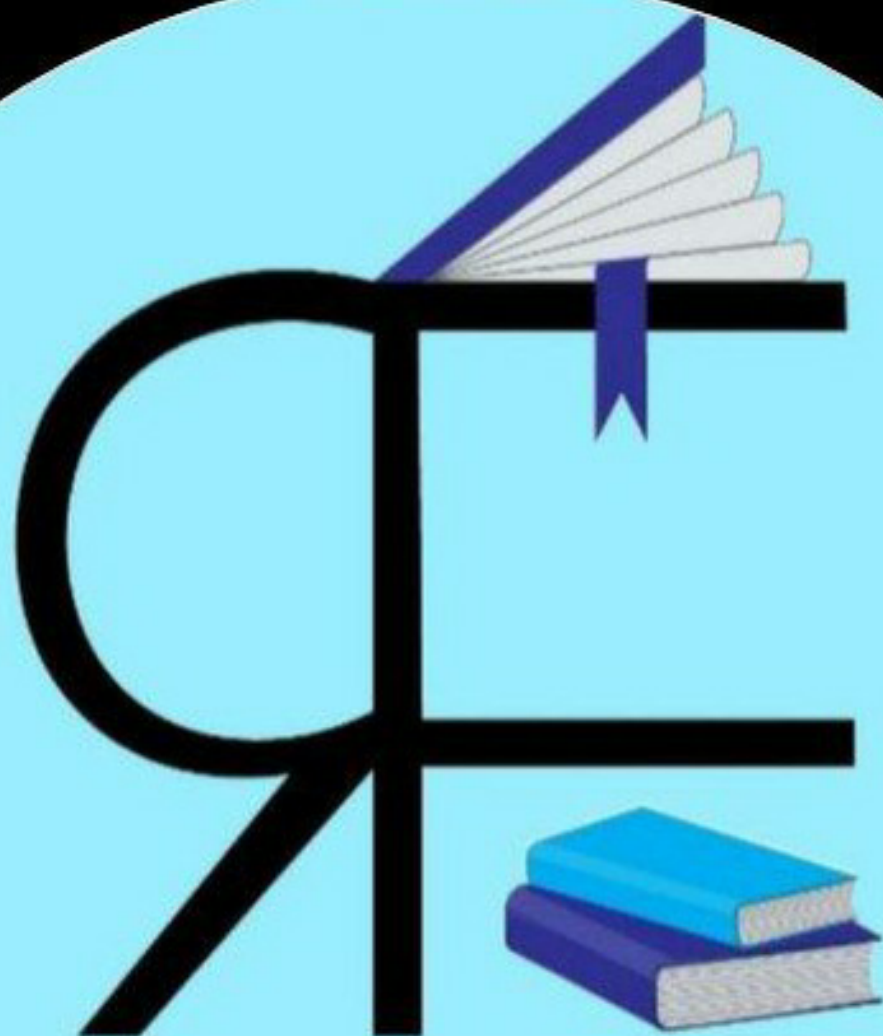




@FERY_ROMAN
@FERY_ROMAN_ONLINE



Aramis. H

DES: DENIRA

NEGAHDL.COM

بازوبندهای طلا

بازوبندهای طلا

شکوه و الهود

با بال‌های طلائی، بر فراز آسمان میدرخشیم



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: بازوبندهای طلا

نویسنده: Aramis. H کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: فانتزی، معمایی، عاشقانه

ویراستار: بدون ویراستاری

خلاصه داستان

خلاصه:

پسری به نام کای، با بال‌های طلایی در آسمان مصر به پرواز درآمد. او در کودکی گم شد و مردی که به تازگی همسر و فرزندش را ازدست داده بود، سرپرستی او را به عهده گرفت. کای سال‌ها بعد برای علاج این مرد مهربان، عازم سفر ماجراجویانه‌ای می‌شود که حقایق زیادی را آشکار خواهد ساخت...



مقدمه

درباره‌ی مصر، داستان‌ها و افسانه‌های زیادی شنیده‌ایم؛ اما در این کتاب شاهد مصری کاملاً متفاوت خواهیم بود. داستان‌ها و حکایت‌های افراد مختلف در یک سفر طولانی و ماجراجویانه را پیگیری کنید تا به پاسخ معماها برسید.

شب تاریک و وهم برانگیزی بود. کودکی درمانده و گریان، خود را به یک کوچه‌ی تنگ که در زیر نور مهتاب به سختی می‌شد مسیر آن را دید، رساند.

در همین راستا مردی غم‌زده، در مقابل ورودی خانه‌ی خود ایستاده بود. با نگاهی پر از حسرت به داخل خانه خیره ماند و توانی برای ورود به آن را نداشت، امروز برای او در آن برف سنگین، گرمای خانه و خانواده از بین رفت. صدای برهم خوردن در چوبی و زوزه‌ی باد، تنها چیزی بود که آن مرد غمگین می‌شنید. ناگهان صدای نفس کشیدن موجود زنده‌ای به گوشش رسید. متعجب به کوچه‌ی تنگ و باریک نگاهی انداخت، این سو و آن سو را جست؛ اما چیزی نیافت.

به خیال این که ذهن پریشان‌ش دچار توهم شده، خواست وارد خانه‌اش شود. قدمی به جلو برداشت که در انتهای کوچه، برف‌ها تکان خوردند و یک آن کودکی نمایان شد.

کنجکاو به سمت او رفت. کودک به سختی نفس می‌کشید و از سرمای شدید مانند یک تکه یخ، سرد بود. مرد با دیدن کودک یخ‌زده، احساس کرد باری دیگر صاحب خانواده شده و این رحمتی است از درگاه الهی؛ با همین خوش خیالی او را در آغوش کشید و به داخل خانه برد.

آتش روشن کرد و به آن کودک غذای گرم داد، پتو را تا کمرش بالا کشید و مقابل او نشست. کودک نگاهی به سوپ میان دستانش انداخت و سپس به آن مرد که چهره‌ی مهربانش زیر یک ریش بلند پنهان شده و دستان آفتاب سوخته‌ی خود را به هم گره زده بود، خیره شد.

در کمال حیرت پرسید:

– آیا شما پدر من هستی؟

مرد ابتدا متعجب گشت؛ اما بلافاصله لبخند را جایگزین حیرت کرد و با مهربانی دستی میان موهای طلایی پسرک کشید.

در جواب گفت:

– بله من پدر توام، پسر من...

به بازوبندهای طلایی او، چشم دوخت و ادامه داد:

– پسر من کای!



کای

همانطور که می‌دویدم، هیزم‌ها را محکم گرفتم تا مبدا از میان دستانم رها شوند. باز هم مانند همیشه پسران زورگو و نامتعادل شهر، مرا در کوچه‌های خاکی و باریک از میان خانه‌های گلی و سنگی، دنبال می‌کردند. دویدن من و تحقیر کردن آن‌ها، وجه مشترک روزهای اخیرم شده بود.

- هی وایسا کای!

- بالاخره گیرت می‌اریم.

- مثل همیشه کتک می‌خوری پسرهای هیزم شکن!

از میان فریادهای آن‌ها «هیزم شکن» را به وضوح شنیدم، باید گفت حق با اوست. بله من پسر هیزم شکن شهر بودم، کای فرزند «مورتن» تنها هیزم شکن کل شهر «عابدین». با دیدن پرتگاه، ایستادم. آهی کشیدم و به سمت آن‌ها که چند قدم دورتر نفس نفس می‌زدند، برگشتم. هیزم‌ها را با کمک یک تکه شال، دور کمرم گره زده و دستانم را هم بالا بردم. سعی داشتم آن‌ها را قانع کنم.

- ما که با هم دعوا نداریم دوستان!

«بهاتوا» پسر یکی از مردان برجسته‌ی شهر بود که چهره‌ی نسبتاً خوبی داشت و با آن دماغ پهن و چشمان بزرگ، خود را جذاب‌ترین پسر عابدین می‌خواند.

با خوشحالی نزدیک آمد و گفت:

- گفتم که گیرت می‌اریم!

اشاره‌ای به نوچه‌هایش کرد و هر سه جلو آمدند. آن‌ها اندام درشت‌تر و چهره‌های جذاب‌تری داشتند؛ اما از کودکی به بهاتوا خدمت می‌کردند.

به سمت من آمدند. من هم خواستم از آن‌ها دور شوم و قدم به قدم آن‌ها، به عقب می‌رفتم. تا اینکه زیر پاشنه‌ی پای راستم خالی شد، با یک نگاه فهمیدم لبه‌ی پرتگاه ایستاده‌ام.

همچنان با لبخند کریه به سمتم می‌آمدند. پوفی کشیدم و با سری افتاده، مانند همیشه هیزم‌ها را از کمرم جدا کرده و آن‌ها را روی زمین قرار دادم. گفتم:

- من تسلیمم!

بهاتوا پوزخندی زد.

- شنیدین چی گفت؟

آن دو خندیدند که ادامه داد:



- گفت تسلیمه، مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داره؟
دیگری گفت:

- مثل همیشه یه خورده باید یادگاری بذاریم واسه‌ش، همین! بهاتوا! درسته! پسرک هیزم شکن، امشب هم بدون هیزم میره خونه. چشم‌انم را در حدقه چرخاندم. اهل دعوا و مرافه نبودم، برای همین همیشه تسلیم زورگویی‌های آن سه ثروتمند می‌شدم.

تا قدمی به سوی من برداشت، ناگهان یکی از پاهایش به سنگریزه گیر کرد و به زمین افتاد، دوستانش هم از زمین خوردن او به خنده افتادند.

با عصبانیت و نگاه برزخی به سمتم آمده و مرا با دو کف دست به عقب هل داد. از جثه‌ی کوچکش پیدا نبود؛ اما قدرت بدنی فراوانی داشت. زیرا با همان ضربه، از دره پرت شدم.

خیال می‌کردم این دره‌ی عمیق و سنگ‌های ریز و درشت اطرافش، پایان زندگی من خواهد بود. باید اعتراف کنم در یک لحظه تمام آینده برایم هیچ شد و با خود می‌اندیشیدم که صرفاً به کمک معجزه‌ای بزرگ می‌توانم از این دره نجات یابم. همانگونه که از دره‌ی عمیق به زمین خشک فرود می‌آمدم، به یاد پدر افتادم. او تمام عمر مرا به تنهایی و بدون حضور مادر، بزرگ کرد و حالا که در بستر بیماری بود؛ وظیفه مراقبت از او بر عهده‌ی من است.

اگر من در این سقوط به کام مرگ رفته و بازنگردم، چه اتفاقی برای پدرم خواهد افتاد. عمق آن پرتگاه به اندازه کافی زیاد بود که تمام زندگی خود را مرور کنم. سرم را به طرفین تکان دادم تا از رویا خارج شوم.

باز هم در افکار بیهوده غرق بودم که ناگهان به ذهنم رسید هیچ چیز در آن لحظه به اندازه‌ی داشتن بال مفید نیست، کاش بال داشتم تا همچو پرنده‌ها بال زده و از فرود سریع خود جلو گیری کنم. کاملاً بی‌اراده فریاد زدم:

- کاش بال داشتم!

ناگهان از زمین دورتر شده و به سمت آسمان کشیده شدم. میدانم چگونه و چطور شد که بال‌هایی طلایی رنگ، از بازوبندها تا کمرم شکل گرفت.

با دیدن درخشش بال‌های طلایی که در آفتاب سوزان مصر خودنمایی می‌کردند، با شادمانی فریاد زدم:

- باورم نمیشه، این غیرممکنه!

با یک فریاد طولانی که صدایم را در آسمان پخش می‌کرد، بال زدم و یک متر فاصله باقی مانده میان خود و زمین را به صدها متر رساندم.



با شادی فراوان به بالای دره رفتم و به محض این که پاهایم زمین را لمس کردند، بال ها محو شدند. هیجان زده هیزم ها را که بهاتوا و دوستانش برخلاف روزهای قبل همانجا رها کرده بودند، برداشتم. نمی توانستم برای گفتن این موضوع به پدر، حتی چند لحظه هم صبر کنم.

سال ها کنجکاو بودم که چطور همزمان با رشد بدنم، بازوندها نیز تغییر سایز می دادند و این که چرا هرگز از من جدا نمی شوند هم، برایم مانند معما بود.

اکنون به این فکر افتادم که چگونه بازوندها تبدیل به بال شدند؛ این سوال نیز به سوال های بی جوابی که در زندگی ام داشتم، اضافه شد.

در حل معما و خیال بافی افتضاح بودم و منشأ تمام این ها، پدری بود که جواب همه ی سوال هایم را داشت. به سرعت خودم را به خانه رسانده و با خوشحالی فریاد زدم:

– پدر، من اوادم!

مکث کردم ولی از لحن شادمانم کاسته نشد.

– پدر این دفعه قرار نیست تو سرما بخوابی. هم هیزما رو آوردم و هم یه اتفاقی افتاد که اگه نگم، به احتمال زیاد از هیجان و شادی میمیرم!

باز هم پاسخی نشنیدم. خانه ی ما همانند تمام فقرا و خانواده های بی بضاعت مصر، از گل ساخته شده بود و دوتا اتاق، یک دالان و یک درخت خشکیده میان حیاط کوچکمان، این خانه ی فقرانه ی ما را تشکیل می داد. وارد اتاق پدر شدم و با تردید زمزمه کردم:

– پدر داری میشنوی؟

وقتی پدرم را رنگ پریده و با حالی به مراتب وخیم تر از قبل در بسترش دیدم، با عجله به سویش دویده و با ناراحتی پرسیدم:

– پدر! حالت خوبه؟

به سختی لبهایش را تکان داد و آرام گفت:

– پسر، می خوام یه چیزی رو بهت بگم...

– میشنوم!

– تو پسر م...

به سرفه افتاد و نتوانست ادامه دهد. حال وخیم او را که دیدم، ایستادم و گفتم:

– نمیتونم طاقت بیارم، باید یه طیب خبر کنم!

با عجله و بی توجه به او که با ایما و اشاره مانع من می شد، به دنبال طیب رفتم.



عابدین بسیار گرم بود. آفتاب سوزان، خشکسالی، خانه‌های گلی و لب‌های ترک خورده‌ی مردم، این شهر را همچو یک بیابان و تعدادی انسان زنده که به اجبار در آن زندگی می‌کردند، نشان می‌داد. پس از مشقت فراوان، توانستم طبیب کهن‌سالی را که تنها طبیب حال حاضر شهر به شمار می‌رفت، با خود به خانه ببرم.

طبیب پس از معاینه گفت:

- کای! حال پدرت به شدت بده و فقط یه گیاه میتونه مداواش کنه...

از مکث طولانی‌اش، کلافه شده و پرسیدم:

- چه گیاهی؟

- مطمئن نیستم که تو بتونی پیداش کنی، شاید باید این روزای آخر رو به خوشی باهم بگذرونید و وقت رو بیهوده صرف بدست آوردن اون گیاه نکنی.

تا خواستم بار دیگر سوالم را تکرار کنم، صدای لرزان پدرم مانع شد.

- پ... پسر، تو پسر من...

دستش را گرفتم، میدانستم مانند همیشه به من قوت قلب می‌دهد. به همین دلیل گفتم:

- میدونم پدر... میدونم من پسر توام، پسر قدرتمندِ تو!

یک قطره اشک از چشمانم چکید، با این حال لبخند زدم.

پدرم باور داشت همانطور که بازوهای بزرگی دارم، همانگونه نیز قدرت فراوانی هم دارم؛ اما برخلاف انتظار او، من اینگونه نبودم. من در واقع پسر دست و پاچلفتی‌ای بودم که هرروز از پسران نحیف و ریز جثه‌ی ثروتمندان، مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفت.

پدر سرش را به طرفین تکان داد و خسته از ناتوانی، سکوت کرد. نگاهم به سوی آینه‌ی کوچک روی میز چوبی کنار تخت پدرم، افتاد. به چهره‌ی خود خیره شدم، یک مصری متفاوت با پوست نسبتاً روشن‌تر از دیگران، موهای قهوه‌ای، چشمان عسلی، بینی باریک و لب‌های متوسط.

رو به طبیب پرسیدم:

- نگفتید چه گیاهی؟

طبیب آهی کشید و زمزمه کرد:

- پاپیروس!

چشمانم از حیرت، گرد شد. در آن زمان کمیاب‌ترین گیاه ممکن در کل سرزمین، پاپیروس بود.



درمانده به طبیب خیره شدم. طبیب هم غمگین، نگاهی گذرا به من انداخته و پس از گذاشتن دستش روی شانهام برای تسلی، از خانه بیرون رفت.

به پدر چشم دوختم. نمی دانستم از پس یافتن گیاه بروا هم آمد یا خیر؛ اما باید سعی خودم را می کردم. در تمام این سال های عمرم با توجه به نبود مادر، وابستگی من به او بیش از اندازه بود. میدانم اگر پدرم نباشد، من نیز مدت زیادی دوام نمی آورم.

دستش را گرفتم، گفتم:

- پدر! میدونم بهم ایمان داری. اگه الان میتونستی حرف بزنی، حتماً می گفتمی پسر من کای، با بازوهای طلایش از پس هر کاری برمیاد! تک خنده ای کرده و ادامه دادم:

- این بار می خوام به همه ثابت کنم تو راست می گفتمی، می خوام بفهمم مورتن کسی نیست که بداهه بگه. سپس آرام دستش را ب.وس.ه زدم.

به خانه همسایه رفتم و از او خواستم در غیاب من از پدر مراقبت کند، او نیز با مهربانی پذیرفت. به خانه بازگشتم تا برای آخرین بار دست پدرم را ببوسم. پدر همچنان رمقی برای سخن گفتن نداشت. با دیدنم باز هم خواست پیغامی را به من برساند، سکوت کردم تا صدای آرام او را بشنوم. پس از سعی و کوشش فراوان، توانست دو کلمه بگوید، او بریده بریده گفت:

- هم... هم خون ن... نیستیم.

مرد همسایه که برای راهی کردن من آمده و بربالین پدر ایستاده بود، متعجب به من و سپس به پدر خیره شد. آن زمان متوجه نشدم منظور پدر چیست، برای همین با نگاه مشکوفانه به مرد همسایه چشم دوختم.

مرد همسایه با تعجب، زیر لب گفت:

- اون پدر واقعیت نیست!

حیرت زده شدم، به گوش هایم اعتماد نداشتم؛ خیال کردم این گوش ها درست نمی شنیدند.

با این وجود دستان پدر را باری دیگر ب.وس.ه زدم، همان دستانی که به دلیل سیر کردن شکم من از زمان کودکی ام تا به امروز، زخم خورده و ضخیم شده بودند. مهم نبود در بستر بیماری چه می گفت، او همیشه و تا ابد پدر من می ماند.

دوروز بعد، سرانجام زن همسایه که به مهربانی مادر نداشته ام بود، به رفتن من رضایت داد. او در این دو روز من را به یافتن راه چاره ی دیگری ترغیب می کرد؛ اما گویا من فقط یک راه داشتم.



تا رضایت او را شنیدم با خداحافظی از مرد همسایه و نکات مختلفی که همسرش به من گوشزد کرد، سفرم را آغاز نمودم.

خبری از بهاتوا و نوچه‌هایش نبود. از زن همسایه شنیدم که فکر می‌کنند آن روز من را از دره پرت کرده و به قتل رسانده‌اند، به همین دلیل در این چند روز اخیر پنهان شده بودند.

با یادآوری آن روز و اتفاقی که افتاد، به بازوهایم چشم دوختم؛ این بازوندها بدون شک جادویی بودند. به این فکر کردم که آیا کلمات نامفهومی که به زبان باستانی در آن حکاکی شده بود هم، یک ورد جادویی است یا خیر.

- هی رفیق! بدون من می‌خواهی بری سفر؟

این صدای آزار دهنده را می‌شناختم، «پادوک».

پادوک تنها دوستی بود که داشتم. او صورت لاغر و بینی گرد و کوچک، لب‌های بزرگ و چشمان به شدت سیاه‌رنگی داشت. همیشه حرف‌های بزرگ می‌زد (یا به روایتی دیگر بلف می‌زد) اما در مواقع ضروری، حتی ممکن بود بی‌عرضه‌تر از من عمل کند. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، ساختن چیزهای عجیب و ناقص بود.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

نگاه مغروری به سر تا پاهایم انداخت و گفت:

- شوخی می‌کنی دیگه؟ توی این شهر هر اتفاقی بیفته من خبر دار میشم... منم باهات میام.

خودپسندی از تک‌تک کلماتش پیدا بود. بچه‌ام را روی شانه‌هایم جا به جا کردم، با کنایه گفتم:

- اره درست می‌گی. از اونجایی که پدرت شهرداره، باید حدس می‌زدم!

اخم کرد.

- حداقل هیزم شکن نیست.

- پدر منم نیست... دیگه نه!

خندید و گفت:

- چون تو جای اونو گرفتی؟

بی‌تفاوت همانطور که نگاهم به مسیر خروجی شهر بود، گفتم:

- خب حداقلش اینه که من یه شغل دارم، تو چی؟

ابرو بالا انداخت و به ظاهر تعجب کرد.

- من مخترعم!

در همین حین یکی از اختراعاتش که به نحوی تمام شهر را نابود کرده بود، از مقابل چشمانمان گذشت و باز هم صدای اعتراض مردم بالا رفت.



با ابرو به آن وسیله اشاره کردم و گفتم:

- اوهوم، این هم یه نمونه‌اش!

چشمانش را در حدقه چرخاند.

- این رو واسه تو ساخته بودم، برای این که راحت بتونی هیزم جمع کنی.

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- بی لیاقت!

سپس دست به بغل زد. او مدت‌ها پیش؛ پس از ابراز تأسف و همدردی، برای من یک دستگاه با تبرهای تیز

که به وسیله آب بخار و ذغال حرکت می‌کرد و همچنین متوقف ساختن او غیرممکن بود، ساخت.

نگاهم به سمتی رفت که پدر پادوک با اخم‌های درهم در بین اهالی شهر، جویای پسرش بود.

با لبخند گفتم:

- خلاصه آقای مخترع، پدرت داره دنبال می‌گرده.

با چشم‌هایم به پدرش اشاره کردم، همان زمان هم نگاه پدر پادوک به ما افتاد و با عجله و خشمگین به سمتان آمد.

فریاد زد:

- پسرهای دست و پا چلفتی! باز هم واسه من خسارت به بار آوردی هان؟ بیا اینجا ببینم!

پادوک نگاهی به پشتش انداخت و شتاب‌زده این سو و آن سو را از نظر گذراند. گفت:

- اوه خدای من! بابام از کجا پیداش شد؟

و سپس بلافاصله به سمت خانه‌ی «خانم سوانت» دوید. خانم سوانت، زن میانسال و مهربانی بود که من و پادوک از

کودکی در چنین مواقعی به خانه‌ی او پناه می‌بردیم.

- منتظرم باش کای! بابام رو دست به سر کنم به سفر ادامه میدیم.

با لبخند سرم را به طرفین تکان دادم؛ من با این پسر لاغر و اسکلتی، هرگز همسفر نمی‌شدم.

پدرش به من رسید و با همان اخم‌ها؛ ولی لحن همیشه محبت آمیز عزش پرسید:

- کای! پادوک کجا رفت؟

با لبخند گفتم:

- نمی‌دونم، تا شما رو دید فرار کرد!

دو بار روی شانهام زد و با گفتن «بعداً حرف می‌زنیم» دور شد.

هنوز از شهر خارج نشده بودم که، متوجه شدم من هرگز بیرون شهر نبوده‌ام و هیچ اطلاعاتی هم در این باره ندارم.



چشمم به یک پیرمرد ضعیف افتاد. مردی ریش سفید با لباس‌های فرسوده و عصای چوبی، در نزدیکی خروجی شهر نشسته بود. این مرد برای خودش یک معما و حتی یک افسانه محسوب می شد؛ زیرا هیچکس از آمدن او به شهر، یعنی چگونه و چه زمانی و برای چه آمده، خبر نداشت. حتی گفته می شود که او قبل از بنای شهر در این مکان حضور داشته.

می گویند این پیرمرد مانند مجسمه ابوالهول، دانا بوده و جواب تمام سوال‌های مردم شهر پیش اوست. باید از این امر مطمئن می شدم، پس مقابل او زانو زده و گفتم:

– مرد دانا! من دارم به یه سفر میرم، نمی دونم چجوری و چطور این کارو کنم ولی...

به چشمان پیرمرد که از میان شال فرسوده و موهای بلندش، به سختی دیده می شد، چشم دوختم. ادامه دادم:

– ولی من یه هدف دارم، اونم پیدا کردن پاپیروس برای درمان پدرم. به نظرت چطور انجامش بدم؟

پیرمرد سرش را کمی بالا آورد و با صدای ضعیفی پرسید:

– آیا از اعماق وجودت این خواسته را داری؟

لبخند زدم و بی تردید گفتم:

– بله!

عصایش را از روی زمین برداشت و به صورت ایستاده میان دستانش گرفت.

– تو با شخصی آشنا خواهی شد که تمام گذشته و آینده را میبهم می سازد، این شخص به تو یاد آور می شود که گذشته

آنچنان که به نظر می رسد، نیست و آینده آنطور که احتمال می رود، نخواهد بود.

سخنان به ظاهر خردمندانه او، به من این احساس را داد که به راستی داناست؛ هرچند باید دید آیا چنین شخصی به زندگی ام خواهد آمد یا خیر.

اگر چنین اتفاقی رخ داد، برگشته و پیرمرد دانا را به عنوان پیشگو نیز معرفی خواهم کرد، در واقع شاید او از این کار خوشحال نشود.

بگذریم، تقریباً نیم ساعت است که من به این پیرمرد خیره شده ام و او به خواب رفته.

همانطور که نگاهم به پیرمرد بود، ایستادم. برای دیدن آن آدم مرموز باید هر چه زودتر از شهر خارج می شدم و بر

حسب اتفاق، به محض خروجم از دروازه‌ی شهر، شخصی را دیدم.

مرد جوانی که عصبانی و با ارابه‌ی شکسته به شهر همسایه می رفت، با غرولند گفت:

– بیا اینجا حیوون زبون نفهم!



الاغ بیچاره که از پس حمل آن ارابه‌ی شکسته و بار سنگین آن، برنمی‌آمد به سختی قدم برمی‌داشت. آن مرد هم با کشیدن افسار او، فشار زیادی را متحمل می‌شد.

جلو رفته و پرسیدم:

- کمکی از دست من برمیاد؟

نگاهی به من انداخت، سپس گفت:

- میتونی کمک کنی این ارابه رو به شهر خودم برسونم؟

به این اندیشیدم که ممکن است آن شخصی که پیرمرد دانا من را از وجود او آگاه ساخت، این مرد باشد. پس سرم را تکان دادم و با لبخند گفتم:

- حتماً!

از پشت، ارابه را هل دادم و به سمت شهر همسایه رفتیم. مسیر برای ما که پیاده بودیم، نیمی از روز را در برمی‌گرفت. نگاهی به آن مرد انداختم.

- من کای هستم، شما؟

نگاهی گذرا به من انداخت و دوباره به مسیر چشم دوخت. پاسخ داد:

- توّاب.

- خوشبختم توّاب!

- منم همینطور.

- اهل «المعادی» هستی؟

- درسته، تو چی؟

- من تو عابدین بزرگ شدم با پدرم، راستش اون مریض شده و برای درمانش باید کمی پاپیروس گیر بیارم.

یکی از ابروهایش بالا پرید، پرسید:

- پاپیروس؟

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم که گفت:

- توی این فصل غیر ممکنه... میدونی که سال‌هاست پاپیروس دیگه دیده نشده، مخصوصاً توی این هوا!

- می‌دونم، ولی مجبورم!

مکشی کرد و سپس گفت:

- شاید بتونم بهت کمک کنم.

با شنیدن این سخن، متعجب به او خیره شدم. با ابروهای بالا رفته پرسیدم:



- واقعاً این کار رو می‌کنی؟

خندید و پاسخ داد:

- معلومه! هر کاری بتونم انجام میدم.

نگاهی به الاغ پیر و خسته انداختم.

- به این فکر کردی که با شتر، بار ببری؟

پوزخندی زد.

- آره؛ ولی شرایط خریدش رو نداشتم.

به المعادی رسیدیم. شهری که تا به حال هرگز او را ندیده بودم؛ اما به زادگاهم یعنی عابدین، نیز بی‌شبهت نبود. شهر در آن وقت روز پر رفت و آمد و همینطور پر سر و صدا بود. زنان با لباس‌های رنگارنگی که به تن داشتند، می‌رقصیدند و شادی می‌کردند. مردان نیز با حرکات عجیبی میان ستون‌های بزرگ در میدان شهر ایستاده بودند. متعجب نگاهم را از آن‌ها برداشتم، از توابع پرسیدم:

- این جا جشنه؟

پوزخند زد و همانطور که به مسیر ادامه می‌داد، گفت:

- روز ستایش!

اخم‌هایم از کنجکاوی درهم رفت، به یاد ندارم چنین مراسمی در شهر ما برگزار شده باشد.

- این دیگه چه روزیه؟

پوفی کشید.

- روزی که مردم خدای خودشون رو می‌پرستند.

- خدای یکتا؟

باز هم پوزخند صدا داری زد.

- نه، خورشید!

از کوچه‌ی خلوت و تنگی گذشتیم.

از پدر شنیدم که بعد از حمله اعراب به مصر و فتح آن، دین رسمی در مصر «اسلام» بود.

- فکر نمی‌کردم هنوز هم مردم خورشید رو بپرستند!

ایستاد و به سمت من برگشت، با چهره‌ی کاملاً جدی گفت:

- خب، بهتره یه جمله‌ی ماندگار بگم...



متفکر به آسمان خیره شد؛ سپس ادامه داد:

- مردمِ زمانِ قدیم، هر چیزی که بزرگتر و درخشان‌تر بود رو می‌پرستیدند. اول ستاره، بعدش ماه و آخرش هم که خورشید.

با چشمان ریز شده پرسیدم:

- این جمله ماندگارت بود؟

سرش را به طرفین تکان داد.

- نه! چیزی رو که می‌خوام بگم، همیشه به یاد داشته باش.

دستش را روی شانه‌ام قرار داد و در ادامه گفت:

- آدم‌ها چیزی رو که می‌بینند، باور می‌کنند.

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم، حق با اوست. واقعا آدم‌ها گاهی چقدر جاهل می‌شوند، آن‌ها چیزی را می‌پرستیدند که هر لحظه و هر روز فریاد می‌زند:

«روز رستاخیز را به یاد داشته باشید»

روزی که همه‌ی ما به سمت آفریننده‌ی خود باز می‌گردیم و آن آفریننده، بدون شک خورشید نیست.

بالاخره از نگاه خیره‌اش به من، دست کشید و به درِ خانه‌ی گلی و کوچکی که در پشت سر او قرار داشت، با انگشت شست اشاره کرد.

- رسیدیم.

لبخند زدم و گفتم:

- تا اینجا که سفر خوبی بود!

افسار الاغ را آزاد کرد و آن را به داخل خانه برد، سپس آمد و بار را یکی یکی در انبار خانه قرار داد. پس از قامت راست کردن، گفت:

- درسته سفر خوبی بود. امشب رو اینجا باش، کم‌کم خورشید غروب می‌کنه و سر و صداها آرام می‌گیره... خدا رو شکر تا مراسم اصلی یه مدت مونده.

ارابه‌ی خالی را به داخل خانه کشید، ادامه داد:

- میتونی استراحت کنی و واسه سفر طولانیت آماده بشی.

با لبخند وارد خانه او شدم، گفتم:

- یه روز دیگه هم اینجوریه؟

- نه بدتره! معمولاً یه روز توی کل سال، روز ستایشه ولی اهالی المعادی...



ادامه نداد، آهی کشید و سرش را با تاُسف تکان داد. به محض ورودم به خانه، دخترکی کوچک و زیبا با چشمان کشیده و موهای کوتاه سیاه، به سمت تواب دوید.

– پدر تو برگشتی؟

توab لبخند زد و او را به آغوش کشید. متعجب به آن دو خیره بودم، فکر نمی کردم او دارای فرزند باشد. در پاسخ به آن کودک، گفت:

– بله من برگشتم دختر شیرینم!

هوا تاریک شد و همانطور که توab گفت، صداها آرام گرفت. در اتاق کوچکی نشسته بودم و آن کودک هم همراه من بود. وقتی چهره‌ی دلنشین او را دیدم، با لبخند پرسیدم:

– اسمت چیه کوچولو؟

با آن صدای شیرین پاسخ داد:

– سکینه.

لبخندم پررنگ تر شد، گفتم:

– چه اسم قشنگی!

در اطراف خانه چشم چرخانده و پرسیدم:

– مادرت کجاست سکینه؟

در همین حین توab غذا به دست، وارد اتاق شد.

– ما اون رو از دست دادیم.

با دیدن چهره‌ی غمگین دخترش، عذاب وجدان گرفتم و پی بردم این سوال در حال حاضر سوال بیجایی بود.

– متاُسفم!

سرش را آرام تکان داد و بلافاصله حالت چهره‌اش را به شادی بدل کرد.

– خب، بیاین شام!

دخترک شادمان بالا و پایین پرید، خندیدم.

– ظاهرش که خوبه باید دید طعمش چگونه!

مشغول خوردن غذا شدیم، واقعاً مزه‌ی آن گوشت لذیذ بود.

پس از گذشت چند ساعتی، سکینه به خواب رفت و سرانجام توانستم سوال‌هایی که ذهنم را درگیر کرده بود، به زبان بیاورم.



- چطور این اتفاق افتاد؟

تواب دست از نوازش کردن موهای دخترش برداشت و متعجب پرسید:

- چی؟

- متاسفم این رو می‌پرسم؛ ولی کنجکاوم بدونم چطور همسرت رو از دست دادی.

سرش را پایین انداخت و باز هم به دخترش چشم دوخت.

- بخاطر یک بیماری.

- چطور بیماری؟

- یه بیماری کاملاً ساده!

سکوت کردم تا ادامه دهد.

- اون روز مثل همیشه از خرید و فروش توی شهرهای همسایه، برگشتم. نزدیک غروب بود و من دلتنگ همسر و

دختر یک ساله‌م بودم. وقتی وارد خونه شدم، دیدم مادر و پدرم هم اینجا هستند. تعجب کردم؛ چون خونه‌ی اونا خیلی

دور بود و شاید بیشتر از یک روز طول می‌کشید تا به این شهر برسند. با دیدن «ساره» فهمیدم که اومدن اون‌ها

بی‌دلیل نبوده، ساره با حال وخیم...

مکث کرد که با تردید گفتم:

- نیازی نیست ادامه بدی.

سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت.

پس از درنگ کوتاهی، سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- سال‌ها پیش... وقتی فقط دو سالش بود، برف تمام مصر رو گرفت. اون زمان ساره دچار سرماخوردگی شدیدی

میشه و همون سرماخوردگی هم باعث ازبین رفتن ریه‌هاش شده بود. همه چیز به حالت عادیش برگشت؛ ولی غافل

از این‌که عفونتی که منشأش همون ویروس ضعیف بود، در حال افزایشه...

آن سال را به یاد دارم، تنها سالی که برف بارید و شروع خشکسالی ناتمام بود.

به چشمانم خیره شد و ادامه داد:

- وقتی گفתי پدرت بیماره و تنها علاجش پایروس، یاد روزی افتادم که طیب گفت اگه توی همون کودکی از «گیاه

خشخاش» برای درمان ساره استفاده می‌کردند، الان زنده بود. ساره نه والدین داشت و نه کسی رو که به موقع

درمانش کنه، من هم نتونستم کمکی کنم؛ چون وقتی با هم ازدواج کردیم، دیگه خیلی دیر شده بود؛ اما راجع به

پدرت، من می‌تونم بهت کمک می‌کنم.

لبخند به لبم آمد. کم کم به این نتیجه رسیدم که منظور پیرمرد دانا، بدون شک تواب است.



شب را سپری کردیم و با سپیده دم، هردو از خانه خارج شدیم. ثواب از من خواست تا با او به شهری بروم که افسانه‌های زیادی را در خود جای داده؛ بزرگترین و پرجمعیت‌ترین شهر حال حاضر در مصر، «قاهره». نیمی از روز در حال حرکت بودیم و آفتاب مانند گلوله‌های آتش، مستقیم به صورت هایمان می‌تابید. ناگهان میان راه، الاغ ایستاد. ثواب اطراف را از نظر گذراند و زیر لب گفت:

- راهزنان!

متعجب به اطراف نگاه کردم. شخصی دیده نمی‌شد و تا چشم می‌دید، بیابان بود و کوه‌های بلند پوشیده شده از شن. شکاک پرسیدم:

- تو مطمئنی؟

هنوز دهانش را باز نکرده بود که راهزنان با شمشیرها و خنجرهای برنده و براق و همچنین صورت‌های پوشیده، از پشت کوه‌های بلند نمایان شدند.

در این بیابان و کوه‌های وسیع، فرار از راهزنان غیرممکن بود. هردو نزدیک به هم ایستادیم. ثواب همانطور که به راهزنان خیره بود، گفت:

- نباید بذاریم تنها داراییمون رو بدزدند.

آب دهانم را قورت داده و لبان خشکیده‌ام را به هم فشردم، هوا به قدری گرم بود که آب بدنم کاملاً خشک شود. نگاهم به راهزنان خیره ماند، تعداد آن‌ها به پنجاه نفر می‌رسید یا شاید هم من اینطور فکر می‌کردم.

دزدها نزدیک آمده و اطراف ما را احاطه کردند. دزدی که عمامه‌ی آن با دیگران متفاوت بود و شمشیری به مراتب بزرگتر از آن‌ها داشت، نزدیک‌تر آمده و در فاصله یک قدمی ثواب ایستاد.

با صدای خش داری گفت:

- تمام سکه و آذوقه‌هایی که دارین رو بدید به ما؛ وگرنه خوراک لاشخورا میشین!

و قتش بود بی‌عرضه بودن را کنار گذاشته و مانند یک مرد با آن‌ها مقابله کنم.

- ما هیچی به شما نمیدیم!

نگاهش به سمت من کشیده شد، زخمی روی چشم چپش داشت که او را مخوف‌تر جلوه می‌داد.

- تو چی گفتی؟

شمشیرش را از غلاف کشید و به سمت من گرفت، تکرار کردم.

- گفتم ما هیچی به شما دزدای بی سرو پا نمیدیم.

شمشیرش را تکانی داد که با عجله گفتم:



- کاش بال داشتم!

همین جمله کافی بود تا بال‌های طلایی، از بازوندها شکل گرفته و به سمت آسمان اوج بگیرم. دزدان همه شگفت زده بودند و همزمان با بالا رفتن من، سرهای آنان نیز بالا رفت. در مقابل خورشید قرار گرفتم و با استفاده از درخشش بال‌هایم، نور را به سمت آن‌ها هدایت کردم. در این هوای سوزان، انعکاس نور باعث سوختن پوست می‌شد. صدای فریادها و ناله‌ها بالا رفت، ناگهان تواب فریاد زد: - برگرد کای... تمومش کن! داری بهشون صدمه می‌زنی. متعجب آرام آرام به زمین بازگشتم و با برخورد به خاک، بال‌ها کم کم جمع شده و به بازوبند تبدیل شدند. به چشمان مضطرب او نگاهی انداخته و با شگفتی پرسیدم: - چی شده تواب؟ اینا فقط یه مشت دزدند! دزد زخمی، از سبو آبی به چشمانش زد و به او گفت: - تواب! این دوستت مثل خودت ظالمه. کنجکاو به آن‌ها خیره شدم، این صمیمیت چگونه بوجود آمد؟! تواب او را در آغوش کشید و با خنده گفت: - حداقل هنوز زنده‌ای! تا خواستم دهان باز کنم و در این باره سوالی بپرسم، هردو با نگاهی که حیرت از آن پیدا بود به من خیره شدند. تواب پرسید: - این بال‌های عجیب از کجا پیداشون شد؟ به آستین لباس‌هایم که پاره شده و بازوندها از میان آن پیدا بود، نگاهی گذرا انداختم. پاسخ دادم: - راستش نمیدونم، خودمم تازه فهمیدم! پس از درنگ کوتاهی، دزد دستش را روی شانه تواب زد و سپس رو به دگر دزدان، گفت: - به مناسبت دیدار دوباره‌ی دوست قدیمی و آشنایی با دوست شگفت انگیزمون، امشب رو جشن میگیریم! دزدها، شمشیرهای خود را بالا برده و شادی کردند.

شب بسیار زود فرا رسید، همه در یک غار بزرگ و تاریک که با شعله‌های آتش نورانی شده بود، جمع شدیم. تعداد زیادی از مرغ‌ها را بالای آتش قرار دادند که به عنوان غذای شب، بریان شوند.



دزد زخمی که حالا صورتش را می‌دیدم، همانطور که به نظر می‌رسید، رهبر دزدها بود. او چهره‌ی گیرایی داشت و چشمان متفاوتش، باعث می‌شد بیشتر مردم مجذوب او شوند. او گفت:

- من «عبید» هستم، رهبر چهل دزد صحرا... راستش قصد ما این نبود که از شما دزدی کنیم، فقط خواستم یکم همراه جدید تواب رو بترسونم.

در جواب به او لبخندی زد و من نیز خود را معرفی کردم:

- من هم کای هستم.

- به نظر میاد پسر شجاعی هستی، قبل از این که بترسیونیمت تو ما رو غافلگیر کردی!

همه خندیدند و هر کدام با صدای بلند راجع به اتفاق امروز نظرهای مختلفی می‌دادند.

- شگفت‌انگیز بود، درست مثل یک معجزه‌گر!

- یه جادوگر زبردست.

- مطمئنم بدون اون بال‌ها هم میتونه به خوبی بجنگه.

- اون یک جنگجوی نترسه!

صدای خنده‌ی دزدها از کمی آن‌طرف‌تر می‌آمد؛ دستم را به نشانه تشکر برایشان تکان دادم، ما از آن‌ها کمی دورتر نشسته بودیم.

سرم را پایین انداختم و به آتش خیره شدم. به پدرم فکر می‌کردم، این که در چه حال است. دوزخ گذشته و من هنوز نتوانسته بودم اطلاعاتی درباره پایپروس به دست آورم.

- برای چی داری سفر می‌کنی؟

با شنیدن صدای زنانه‌ای، افکارم برهم خورده و متعجب سرم را بالا بردم که نگاهم به زنی زیبا و چشمان کشیده‌اش افتاد. میان این همه دزدهای مرد، او چه می‌کرد؟

وقتی دید همچنان به او خیره هستم، متعجب نگاهی به عبید انداخت و سپس پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

با ضربه‌ای که از جانب تواب خوردم، به خودم آمدم.

- اوه نه مشکلی نیست! راستش بخاطر پدرم.

- برای پدرت اتفاقی افتاده؟

سرم را تکان دادم.

- حالش اصلا خوب نیست!



عبید گفت:

- چه بیماری داره؟

- نمیدونم، فقط میدونم باید گیاه پاپیروس رو گیر بیارم و برای طیب ببرم.
دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

- نگران نباش! همه‌ی ما توی زندگی همچین روزهایی داشتیم، این روزها باعث میشه چیزای زیادی یاد بگیریم و با آدمای زیادی آشنا بشیم.

با لبخند به زنی که در کنارش نشسته بود، چشم دوخت. ادامه داد:

- و مطمئن باش این آشنایی‌ها برات خوب تموم میشه!

با لبخند گفتم:

- فکر کنم حالا وقتشه راجع به داستان این آشنایی‌ها بشنوم.

عبید خندید و گفت:

- یک دزد همیشه از این که داستانش گفته بشه، خوشحال میشه!

اخم‌های توابع از شنیدن صدای شاداب او درهم رفت. عبید بی‌توجه به اطراف، شروع به بیان خاطرات کرد:

- از روز اولی شروع کنیم که وارد این گروه شدم، اون موقع من بچه بودم و همه‌ی دزدها نوجوان. بیشتر اهالی شهر

ثروتمند بودند و بقیه همه برده‌های اون ثروتمندان. پدرم یعنی «ابوذر» یکی از بی‌رحم‌ترین آدم‌های شهر بود.

از شنیدن نام آن مرد شوکه شدم. ابوذر ثروتمندترین و قدرتمندترین مرد کل مصر به شمار می‌رفت، حتی عده‌ای عقیده داشتند که او از نسل خدایان پیشین و فراغنه است.

برای اطمینان از شنیده‌هایم، پرسیدم:

- ابوذر پدر تو بود؟

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت:

- متأسفانه همینطوره! من یه پسر بچه‌ی احساساتی بودم و تحمل دیدن ظلم رو نداشتم، به این ترتیب خواستم

وارد گروه بشم. اون زمان آوازه‌ی چهل دزد همه جا رو گرفته بود و همونقدر که ثروتمندان از اونا متنفر بودند، افراد

بی‌بضاعت یا همون فقرا، این دزدهای مرموز رو به عنوان قهرمان خودشون می‌دیدند. درسته قصد داشتم عضو چهل

دزد بشم؛ اما در واقع ورود به غار چهل دزد به این سادگیا نبود، اونا قوانین و آزمون‌های خودشون رو داشتند.

- پس چطور تونستی وارد این گروه بشی؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

- با موفق شدن تو یکی از اون آزمون‌ها!



تواب دستانش را به دیواره‌ی غار تکیه داد و چشمانش را بست. تنها زنی که در غار حضور داشت و هنوز نسبت آن را با این دزد ها نمیدانستم، رفت و در نزدیکی تواب نشست. این کار او باعث حیرت بیشتری در من شد و نگاه مرا میخکوب خود کرد.

عبید نگاهی به او و سپس به من انداخت.

- میخوای اول کدومش رو بشنوی؟

گیج پرسیدم:

- چی؟

- دوست داری بفهمی چطور عضو چهل دزد شدم یا میخوای بدونی که...

مکشی کرد و نگاهش را به سوی آن دو برد، ادامه داد:

- یا می‌خوای بدونی این زن کیه؟

خجالت زده گفتم:

- معذرت می‌خوام، قصد بدی نداشتم.

برخلاف ظاهر خشنی که داشت، لحن مهربان او باعث می‌شد آرام باشم و آرامش کلامش را حس کنم.

- نه اتفاقاً خوشحال میشم معرفی‌ش کنم.

رو به آن‌ها گفت:

- «تمنا!» میشه خواهش کنم بیای اینجا؟

آن زن که اکنون متوجه شدم نامش تمناست، نزدیک عبید نشست و با لبخند گفت:

- بله؟

عبید رو به من جواب داد:

- تمنا همسر منه.

با تعجب ابرو بالا انداختم. بلافاصله لبخند را جایگزین حیرت کرده و گفتم:

- اوه خوشبختم!

تمنا متقابلاً لبخند زد، در پاسخ گفت:

- منم همینطور.

عبید اضافه کرد:

- و خواهر تواب.



متعجب به تو اب که به خواب رفته بود، چشم دوختم. حالا میفهمم چرا چشمهای کشیده‌ی این زن آنقدر برایم آشنا بود، چشمهای او بدون شک شباهت بسیاری با برادرزاده‌اش، یعنی سکینه‌ی کوچک داشت. افکارم را بیان نمودم.

- حالا فهمیدم که چرا چشمهای همسرت برام آشناست. رو به تمنا گفتم:

- سکینه خیلی شبیه شماست.

با کنجکاوی به تو اب نگاهی انداخت و رو به من لب زد: سکینه؟

با تردید گفتم:

- دختر تو اب.

به سمت تو اب رفت و با لگدی که به پهلویش زد او را بیدار کرد.

- پاشو بینم! تو یه دختر داری؟

هم حیرت زده بودم، هم عکس‌العمل تمنا برایم خنده‌دار بود. تو اب تکانی خورد و با صدای خواب آلود گفت: - به تو ربطی نداره.

تمنا فریاد زد:

- یعنی چی به تو ربطی نداره؟

- یعنی همین.

تمنا به سختی او را بیدار کرد و با غرولند شروع به گلایه نمود.

- چرا نگفتی ازدواج کردی... اون زن کیه... چرا نگفتی بچه دار شدی و...

تو اب دیگر نتوانست تحمل کند، با خشم فریاد زد:

- چون تو دیگه جزو خانواده نیستی!

تمنا وحشت زده دور شد، همه‌ی دزدها آرام گشت و تمامی حاضرین لب فرو بستند.

- از روزی که بین خانواده و عشق...

به عبید اشاره کرد و گفت:

_ این رو انتخاب کردی، دیگه خواهرم نیستی!

تمنا تلاش می کرد احساسات خود را کنترل کند، به همین دلیل در پاسخ به او بی صدا ماند. تو اب با همان خشم ادامه داد:



- اون روز بهت گفتم که اگه از خونه بری دیگه نمیتونی به عنوان دختر خانواده برگردی!
 تمنا حق به جانب گفت:

- ولی تو بعدش اومدی دنبالم!
 تواب پوزخند زد.

- درسته... اون بزرگترین اشتباه زندگیم بود، تا اون روز هیچوقت اونقدر تحقیر نشده بودم.
 بی سر و صدا شاهد فریادهای پی در پی تواب بودم، عبید هم آرام بود و مداخله‌ای نمی‌کرد.
 با رفتاری که تواب با عبید داشت، فکر می‌کردم راب طه‌ی آن دو بسیار خوب باشد؛ اما به نظر تمام این‌ها تظاهر بوده و او هرگز نتوانسته انتخاب خواهرش را هضم کند.
 ما هیچوقت چنین مشکلاتی را در خانواده‌ی دونفره‌مان نداشتیم، پدر همیشه یک حامی بود و من نیز یک اطاعت‌کننده؛ به همین دلیل این صحنه‌ها برایم دور از باور بود.
 بعد چند لحظه سکوت، هردو آرام گرفتند. عبید سرش را نزدیک من آورد و طوری که آن‌ها نشنوند، گفت:
 - وقتی تواب اومد، خیلی عصبانی بود! حتی این هم باعث نشد آرام بشه.
 و پسوند لبخندش، به زخم روی چشمش اشاره کرد. در واقع کمی کنجکاو شده بودم تا سخن‌هایی را که گفته می‌شد، مانند تکه‌های پازل در کنار هم قرار داده و از تمام ماجرا آگاه شوم.
 گویا عبید ذهنم را خواند؛ زیرا بی‌توجه به آن دو، با لبخند و بسیار آرام گفت:
 - میدونم گیج شدی، راستش راب طه‌ی من و تواب خیلی پیچیده‌تر از این حرفاست. من وقتی با تواب آشنا شدم که پدرش به خونه‌ی ما اومد...

اون زمان پدر تواب یکی از ثروتمندترین تاجرای مصر بود. اونا خانواده‌ی متواضعی بودند و برخلاف پدرم، انسان‌های خوب! یه دختر کوچیک هم همراهشون بود، البته این دختر بچه به زور می‌تونست حرف بزنه.
 با کمی تفکر می‌شد فهمید آن دختر بدون شک، تمنا بوده. او پس از کمی مکث گفت:
 - تواب یک پسر همه چی تموم بود و توی همه چیز هم بیشتر از من مهارت داشت. همونطور که گفتم، وقتی وارد غار چهل دزد شدم ازم یه آزمون گرفتند و اون هم این بود که هزار سکه بدزد و به غار ببرم. من اونقدر ثروتمند بودم که بدون دزدی، این سکه‌ها رو به دست بیارم؛ اما رهبر دزدها باهوش‌تر از این حرف‌ها بود، میدونستم خیلی زود متوجه میشه. بنابراین مجبور شدم شبانه از تنها ثروتمند در دسترس، یعنی پدر تواب دزدی کنم.
 نگاهی به تمنا و تواب که در کنار هم نشسته و برخلاف لحظات قبل آرام صحبت می‌کردند، انداخت.
 احتمال دادم که این دزدی مسبب تفرقه‌ی ایجاد شده بین آن‌ها بوده و تواب نیز به همین دلیل تمنا را از ازدواج با او منع کرده بود. ادامه داد:



- وقتی سکه‌ها رو بردم تا جزء چهل دزد بشم، رهبر دزدها نگاهی به کیسه سکه‌ها انداخت و بطور غیر منتظره‌ای بهم حمله کرد.

لباسش را بالا برد و زخم روی پهلویش را نشان داد.

- اولش نمیدونستم چرا این کارو کرده؛ ولی وقتی عمامه‌ش رو کنار زد، فهمیدم حق داشت بدتر از این هم سرم بیاره. کنجکاو پرسیدم:

- مگه اون آدم کی بود؟

- تواب!

تعجب کردم، تواب و چنین گذشته‌ای؟ هرگز در خیالاتم هم نمی‌گنجید که او زمانی جزء چهل دزد و آن هم رهبر دزدها، باشد.

عبید با خنده گفت:

- خوشبختانه تواب با همین زخم عمیق، راضی شد و جونم رو بخشید.

با این که سوالات زیادی در سرم بود، سکوت کردم. با نگاه موشکوفانه به من چشم دوخت و پرسید:

- بازم میخوای بشنوی؟

دهانم را باز کردم تا جواب مثبت دهم؛ اما با دیدن مرغ‌هایی که اشتهاآور به نظر می‌رسیدند، بلافاصله گفتم:

- راستش گشنمه!

خندید، به دزدها اشاره کرد و ضیافت شام برپا شد. پس از خوردن غذا، به یاد ندارم چگونه و چه زمان به خواب رفتم.

صبح به همراه دزدها، که متوجه شدم مردان خوش مشربی بودند و همچنین عبید و همسرش، به شهر «حلوان» رفتیم، این شهر در بین راه المعادی و قاهره قرار داشت.

در بازار شهر، همه آن‌ها را می‌شناختند و با مهربانی با آنان برخورد می‌کردند، تمنا به کودکان نیازمندی که با لباس‌های پاره از این سو به آن سو می‌رفتند، کیسه‌های سکه می‌داد و با زن‌ها با ملایمت برخورد می‌کرد.

در واقع تمام دزدها در این وقت روز، مانند شرافتمندان و مردان متشخص رفتار می‌کردند.

بی هدف اطراف را کاویدم؛ اما چیزی توجه من را به خودش جلب نمی‌کرد.

پیرمرد فروشنده که گردنبندهای عجیب و عتیقه می‌فروخت، متعجب نگاهی به چهره‌ی من و سپس به بازوندهایم

انداخت. به کل از یاد برده بودم که آستین‌های لباسم پاره شده و نیاز به ترمیم دارند.

بالاخره زبان باز کرد و پرسید:

- پسر جوان! این بازوندها رو از کجا آوردی؟



از گفتن حقیقت خودداری کرده و دنبال بهانه‌ای می‌گشتم، که زیر لب با خود زمزمه کرد:
- کای!

متعجب به او خیره شدم، بلندتر گفت:

- نام تو کایه؟

سرم را تکان دادم.

- درسته، شما از کجا فهمیدین؟

لبخند زد و پاسخ داد:

- روی بازوندهات حک شده.

نگاهی به بازوهایم انداختم، حکاکی‌ها به زبان باستانی بود.

- شما میتونید بفهمید چی نوشته؟

باز هم لبخند زد و سرش را به نشانه تأیید تکان داد، به نوشته‌ی بزرگ میان هردو بازوندها اشاره کرد.

- اینجا نوشته کای.

کنجکاو بودم بدانم دیگر حکاکی‌هایی که در اطراف نامم هست، به چه معناست. خوشنود از یافتن چنین شخصی،

دهان باز کردم تا بیش از این راجع به بازوندهایم بدانم که ناگهان صدایی مانع من شد.

- داری چی کار می‌کنی؟

با آمدن تمنا، نگاهم به او افتاد. بلافاصله نگاهم را به سمت پیرمرد برگرداندم؛ لیکن آن پیرمرد دستفروش رفته بود.

با شکاکی اطراف را از نظر گذراندم، تمنا پرسید:

- حالت خوبه کای؟

سرم را تکان دادم.

- خوبم!

لبخندی زد و دور شد. با این که از شنیدن سخن آن پیرمرد خوشنود گشتم؛ اما با ناپدید شدن ناگهانی‌اش، فهمیدم

این بازوندها به قدری مرموز هستند که دیگر نباید دیده شوند. بنابراین لباسی همچو لباس‌های خودم ساده، خریده

و آن را پوشیدم. بازوندها با درخششی که داشتند، توجه آدم‌های زیادی را به خود جلب می‌کردند؛ پس مخفی کردن

آن را لازم دانستم.

شاید همانقدر که بازوندها جادویی بودند، معنای کلمات حکاکی شده‌ی آن نیز شگفت انگیز باشد؛ کاش پیرمرد

می‌ماند و تمام آن‌ها را معنا می‌کرد.



پس از یک گشت و گذار کوتاه در آن شهر، به غار بازگشتیم.
 هر یک در گوشه‌ای نشسته بودیم و سکوت کوه با صدای زوزه‌های گرگ که از بیابان می‌آمد و سوختن هیزم در آتش
 شعله‌ور شده‌ی میان غار، درهم آمیخته بود.
 تمنا گفت:

- سکینه پیش کی میمونه؟

مخاطبش تواب بود، هرچند او هنوز همان رفتار سرد را با خواهرش داشت؛ اما به نظر می‌رسید شب گذشته، سخنان
 زیادی بین آن‌ها رد و بدل شده.

- پیش خاله‌ش.

تمنا موشکافانه گفت:

- دیشب نگفتی ساره خواهر هم داره!

توab مکثی کرد و یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

- فکر نمی‌کنم لازم بوده باشه.

تمنا اخمی نمود و باز هم سکوت کرد.

نیمه شب بود و امروز نیز بیهوده گذشت، امشب همه آرام بودند و این آرامش کمی برایم مرموز به چشم آمد.

رو به عبید پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟

به نشانه تأیید سرش را تکان داد.

- سال قبل توی همچین شبی، ما پنج نفر از دوستانمون رو از دست دادیم.

متأثر گفتم:

- متأسفم!

با آهی بغض آلود ادامه داد:

- از اون موقع دیگه چهل دزد نبودیم؛ ولی به احترام دوستای از دست رفته، هنوز هم به این اسم خودمونو معرفی
 می‌کنیم.

با محاسباتی که من داشتم، فهمیدم اشتباه می‌کردم. روز اول من آن‌ها را حدود پنجاه نفر تخمین زدم؛ اما در واقع
 این چهل دزد، از چهل نفر هم کمتر بودند.

- پس حالا شما سی و پنج نفرید؟

- نه سی و چهار.



- اون یکی تواب بود؟

- نه!

- پس کی بود؟

اشاره‌ای به دیگر دزدان کرد.

- این دزدهای بی‌سر و پا رو میبینی؟ بیشتر اینا از خانواده‌های اصیل هستن. هرکدوممون با یک هدف به این راه اومدیم، هدفی که تواب رو به این راه کشوند؛ اما اون آدم از یک خانواده‌ی اصیل نبود، اون...

تواب سخن عبید را قطع کرد و گفت:

- صبح زود قراره حرکت کنیم!

این سخنش به معنای پایان دادن بحثمان بود، من و عبید هم ترجیح دادیم سکوت کنیم. با این که تواب چشمانش را بسته نگه داشت و تظاهر کرد مکالمه‌ی ما برایش چندان مهم نبوده؛ اما من دریافتم آن شخص در زندگی تواب نقش مهمی داشته.

آن شب در سکوت سنگینی سپری شد و مانند شب قبل، این که چه زمان به خواب رفتم را به یاد ندارم.

با تابش نور بر چشمانم، بیدار شدم. اولین چیزی که دیدم تواب بود، با اخم‌های درهم گفت:

- باید بریم!

به سختی از جای برخاستم.

از چهل دزد خداحافظی کردم، تک تک آن‌ها چهره‌های جذاب، اندام‌های درشت و صدا‌های گیرایی داشتند. هر یک سخن امیدوارکننده‌ای به زبان آوردند و من را به ادامه‌ی سفر تشویق کردند. یکی از آن‌ها که ریش کوتاه و موهای بلندی داشت، گفت:

- همیشه برای یه دزد دیگه، توی غار جا هست.

لبخند زدم و گفتم:

- باید دید این سفر من رو به کدوم سمت میکشه!

در آخر به چشم چپ عبید که کاملاً سفید بود نگاهی انداختم و زیر لب گفتم:

- به امید دیدار!

مرا مردانه به آغوش کشید و گفت:

- حکایت من نصفه موند؛ ولی امیدوارم وقتی برگشتی داستان تو کامل شده باشه.



سرم را تکان دادم و با لبخند دور شدیم. حکایت ناتمام عبید و چیزهایی که به زبان آورد، برایم جالب بود؛ زیرا فهمیدم هر انسان بالغ، گذشته‌ای دارد و هر گذشته‌ای خود را در آینده‌ی اشخاص نشان خواهد داد. همچو زخم‌های عبید که هر یک داستانی داشتند و همچو پیوندهای شکسته‌ای که پس از سال‌ها همچنان در حال ترمیم بودند. هنوز راه زیادی نرفته بودیم که یکی از دزد ها با اسبش به سمت ما آمد، از اسب پیاده شده و رو به روی تواب ایستاد. دستش را به گوشه‌ی عمامه بند کرد و با کنار رفتن عمامه از صورتش، متوجه شدم او تمناست. گفت:

- راستش می‌خواستم راجع به پاپروس باهات صحبت کنم.

متعجب پرسیدم:

- تو چیزی میدونی؟

سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

- خودم زیاد راجع بهش نمیدونم؛ ولی یکی رو میشناسم که راهنمای خوبی میتونه برای تو باشه.

کنجکاو به او خیره شدم، گفت:

- اسمش...

با آمدن دیگر دزدها، سخنش ناتمام ماند و با عجله سوار اسب شد. همانطور که صورتش را با تکه‌ی عمامه‌اش پوشانده

و دور می‌شد، گفت:

- دنبال یه دختر چشم سبز بگردین.

با چشمان ریز گفتم:

- باید بهش بگیم که چشمای خودش هم سبزه؟

توab سرش را به طرفین تکان داد و با لبخند گفت:

- نه فکر نکنم.

ناگهان صدای فریاد تمنا به گوش رسید که گفت:

- فقط این رو بدون که یه دختر موطلایی مثل خودته!

نگاهم به سمت توab کشیده شد.

- چند تا دختر توی قاهره با چشمای سبز و موهای طلایی هست؟

تک خنده ای کرد.

- با برده‌هایی که از زمان‌های قدیم تا حالا از یونان به قاهره اومده، مطمئناً خیلی.

همانطور که قدم برمی‌داشتم، گفتم:



- ضمناً موهای من قهوه‌ایه نه طلایی!

صدای برخورد چرخ‌های ارابه بر سنگریزه‌ها، امان تفکر نمی‌داد. تنها سرنخی که از راهنما داشتیم، موهای طلایی و چشمان سبز او بود. شاید اگر تمنا نامش را هم می‌گفت، به نتایج بهتری می‌رسیدیم. با دیدن ورودی شهر، متوجه شدم تمام سربازان به دنبال دلال‌های گیاهان دارویی تقلبی، همه را بررسی می‌کنند و با یافتن گیاهان کمیاب، آن‌ها را به زنجیر کشیده و نزد حاکم می‌برند.

سربازان ارابه‌ی یک مرد لاغر اندام و تکیده را جست و جو نمودند، هیچ یک نیز به سخنان آن پیرمرد که ادعا داشت چیزی به همراه ندارد، توجه نمی‌کردند. یکی از سربازان با یافتن یک کیسه‌ی کوچک، با عصبانیت غرید: - این چیه؟

پیرمرد با صدای لرزان گفت:

- فقط یه داروی گیاهی برای همسر پیرم!

همین سخن حکم مرگ او را صادر کرد. گروهی از سربازان به اجبار دستان نحیف پیرمرد را فشرده و آن را از ورودی شهر دور کردند.

با چشمان ترسیده و متعجب، نگاهی به تواب انداختم.

- تو هم به همونی فکر می‌کنی که من فکر می‌کنم؟

متفکر سرتکان داد و آرام پاسخ داد:

- دقیقاً!

مکشی کرد؛ ولی بلافاصله گفت:

- راستش نمیدونم دقیقاً به چی فکر کردی؛ اما من داشتم به این فکر می‌کردم که زیاد اسم پاپیروس رو به زبون نیاریم.

- خب منم دقیقاً به همین فکر می‌کردم.

با گفتن «خوبه» ارابه را حرکت داد و جلوتر رفتیم. سربازان سر تا پای ما را با شکاکی از نظر گذراندند و شروع به جست و جو کردند. خلاصه پس از بررسی بار و بررسی بدنی، بالاخره توانستیم وارد شهر شویم.

هیاهوی مردم در این شهر بیشتر از شهرهای دیگر به نظر می‌رسید. ازدحام مردم و گشت و گذار آن‌ها، جنب و جوشی که من هرگز در شهر خودم ندیده بودم.



از زمانی که رود نیل خشک شده بود، دیگر گیاه پاپیروس رشد نکرد. تا چندی پیش، تنها استفاده‌ای که از گیاه پاپیروس می‌شد، ساختن کاغذ بود؛ اما به تازگی طبیبان متوجه شدند که این گیاه خاصیتی فراتر از کاغذ بودن، دارد. از قضا این نتایج پزشکی، بلای جان من شده و تنها درمان پدرم محسوب می‌شد.

- به چی فکر می‌کنی؟

نگاهی گذرا به ثواب انداختم و باز هم به دختران زیبایی که با آرایشی به مراتب زیباتر مشغول سخن گفتن و خندیدن بودند، خیره شدم. ما در دوره‌ای از مصر بودیم که اسلام در کل سرزمین وجود نداشت و هنوز هم عده‌ی هنگفتی از مصریان به دین خود پایدار بودند.

پاسخ دادم:

- پاپیروس!

ما چند ساعتی را در شهر حیران و سرگردان گذرانده بودیم تا این که خسته شده و برای استراحت در زیر سایه یک درخت در میدان شهر، اتراق کردیم.

ثواب که به نظر از نشستن در یک مکان خسته شده بود، خواست با گفت و گو خود را سرگرم کند. گفت:

- تو یه مصریِ اصیل نیستی، درسته؟

یکی از دخترها متوجه‌ی نگاه خیره‌ی من شد و با اشاره و خنده‌های آرام، دیگر دختران را نیز از نگاه من آگاه ساخت.

دستم را برای دخترِ مو بلند، تکان دادم و در پاسخ به سوال ثواب، گفتم:

- نه نیستم.

نگاهی گذرا به دخترها انداخت و سپس نگاهش به سمت من آمد.

- خب؟

- اوه بیخیال! من با این رنگ پوست، چطور میتونم یه مصریِ اصیل باشم؟

- پدرت یا مادرت؟

- مادرم.

- کجایی بود؟

- رومانیایی.

صاف نشست و دستش را در هوا تکان داد، با خنده گفت:

- شوخی می‌کنی؟

- نه کاملاً جدی‌ام!

متعجب نزدیک‌تر آمد.



- یعنی داری میگی که مادر تو یک رومانیایی بوده و پدرت هم مصری، اونوقت تو کاملاً شبیه مامانت شدی؟
شانه بالا انداختم که گفت:

- مگه نمیدونی ژن رنگین پوستا قوی تره؟!

چشمانم را کج کردم و از گوشه‌ی چشم به او خیره شدم.

- به نظر ژن مادرم خیلی قوی‌تر بوده!

دستانش را بالا انداخت و بی تفاوت مشغول خوردن میوه شد.

- بحث با تو بی‌فایده‌ست!

خودم هم میدانستم بحث با من بی‌فایده است، تا وقتی خود من نمی‌خواستم؛ کسی نمی‌توانست مرا در بحث و گفتگو، شکست دهد. هرچند زیاد از این استعدادم بهره نمی‌بردم مگر در برخورد با پادوک.

همچنان به دختران خیره بودم، کنجکاو شدم بدانم آن دختر محبوب که از بدو ورود ما تا به حال، روی برگردانده و حتی ذره‌ای هم از ظاهر او چیزی پیدا نیست، چه کسی می‌تواند باشد.

تواب همانطور که به میز چشم دوخته بود، گفت:

- اگه خیلی دوست داری میتونی بری جلو!

به سخنی که کنایه‌وار به زبان آورد، تک خنده‌ای کردم. ناگاه به ذهنم خطور کرد که حق با اوست، شاید بتوانم به این کنجکاو پایان دهم؛ بنابراین ایستاده و گفتم:

- حق با توه! باید از نزدیک با خانوما خوش و بش کنم.

و پسوندش چشمک زد. تواب ابتدا متعجب به من خیره شد؛ ولی با تأسف نگاهش را برداشت.

- برات متأسفم!

خندیدم و با بدجنسی گفتم:

- نباش! قراره با پنج شیش تا دختر خوشگل ملاقات کنم.

چند قدم نزدیک رفتم که ناگهان ارابه‌ای با سرعت فراوان، از نزدیکی صورتم گذشت. سربازان نیز به همراه اسب‌ها با همان سرعت در حالی که فریاد می‌زدند:

- بایست... بایست مردک دزد!

به دنبال او، از مقابل چشمانم گذشتند. نگاهم به عقب کشیده شد، تواب هم متعجب به سربازها و ارابه چشم دوخته بود.

راه رفته را بازگشتم، تواب فوراً مشغول جمع کردن وسیله‌ها شد. از واکنش او متعجب گشتم و پرسیدم:

- فکر می‌کنی به ما ربطی داره؟



با عجله به سمت ارابه‌ی قدیمی که به تازگی تعمیر کرده بود، رفت.

- از اونجایی که طرف، یه دختره با موهای طلایی... آره به ما ربط داره.

سوار ارابه شدم. با اخم‌هایی که از کنجکاوی شکل گرفته بود، پرسیدم:

- چطور فهمیدی موهاش طلاییه؟

حیوان را به حرکت درآورد.

- از زیر شال بزرگی که دور سر و صورتش پیچونده بود، چند تار مو دیده می‌شد.

به سرعتِ آن‌ها که باعث خاک آلودگی مسیر شده بود و سپس به قدم‌های آهسته‌ی الاغِ تواب، نگاه کردم. با این الاغ پیر و خسته، هرگز به آن‌ها نمی‌رسیدیم. افکارم را به زبان آورده و گفتم:

- با این الاغ به گرد پاهاشونم نمی‌رسیم!

از کوچه‌ی فرسوده‌ای گذر کرد و در میدان شهر ایستاد.

- قرار نیست ما بهشون برسیم، اونا به ما می‌رسند.

به زمین خشک و سنگ‌های صیقل یافته‌ی زیر ارابه، نگاهی کردم. به نظر می‌رسید قبل‌ها در این مکان آب جاری بوده.

- رود نیل.

متعجب سرم را بالا آوردم.

- چی؟

- رود نیل قبل از این که خشک بشه از وسط شهر رد می‌شد.

و ما درست همانجا ایستاده بودیم.

طولی نکشید که ارابه‌ی دختر موطلایی نمایان گشت و پس از آن اسب‌های سربازان، تواب اشاره‌ای به آن دختر کرد و افسار الاغ را کشید. دختر در همان کوچه‌ای که از آن آمده بودیم، پنهان شد و سربازها متحیر ایستادند.

با اشاره‌ی تواب، از ارابه پیاده شدم و کمی دورتر ایستادم. نمیدانستم تواب چه نقشه‌ای به سر دارد؛ اما باید صبر می‌کردم.

یکی از سربازها پیاده شد و با عصبانیت فریاد زد:

- برو کنار رعیت بی مصرف!

تواب مظلومانه گفت:

- ارابه‌م خراب شده و این حیوان نمیتونه حرکتش بده.

سربازها کلافه نگاهی به یکدیگر انداختند، سپس یکی از آن‌ها به آرامی پرسید:



- تو یک مرد که صورتش رو مخفی کرده بود و با ارابه‌ی سلطنتی رد می‌شد، ندیدی؟
تواب متعجب گفت:
- ارابه‌ی سلطنتی؟
خودش را ناآگاه جلوه داد.
- نه ندیدم قربان!
- فرمانده‌ی سربازها که در گرد و غبار به سختی دیده می‌شد؛ از اسب پیاده شد و اشاره‌ای به دیگر سربازان کرد، آن‌ها نیز یکی پس از دیگری پیاده شدند. فرمانده نگاهی به او انداخت و گفت:
- کمک می‌خوای؟
تواب لبخندی زد.
- حتما چرا که نه!
- فرمانده با اشاره به سربازها فهماند به تواب کمک کنند. آن‌ها ارابه را باری دیگر به افسار الاغ وصل کرده و با تکان دادن دست، او را راهی کردند. تواب با نگاهی نامحسوس به من، راه افتاد.
- متعجب به آن‌ها خیره بودم. سربازان با انصاف و مهربانی به نظر می‌رسیدند، این را از کمک کردنشان به تواب، فهمیدم. شگفت‌زده خواستم به جلو قدمی بردارم که فرمانده‌ی سربازها چشمش به من افتاد و گفت:
- هی پسر! تو کی هستی؟
کمی از ابهتش ترسیدم؛ اما بروز ندادم.
- من کای هستم.
اخم کرد.
- فقط کای؟ مگه شخص مهمی هستی؟
شتاب زده گفتم:
- کای فرزند مورتن، اهل شهر عابدین.
کدام مورتن؟
- مورتن هیزم شکن.
- اوه پس تو... پسر مورتن هیزم شکن هستی؟
سرم را تکان دادم. با نگاه عجیبی مرا برانداز کرد، در ادامه پرسید:
- برای چی به قاهره اومدی؟



نمیدانستم چگونه یک فرمانده در قاهره، پدرم را که فقط هیزم‌شکنی در شهری دور مانند عابدین زندگی می کند، می شناخت. جواب دادم:

- پدرم بیمار شده.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت، متاًثر گفتم:

- متاًسفم پسر!

متعجب نگاهی به دستش و سپس به چهره‌ی خشنی که با ریش بلند پوشانده شده بود، انداختم. با تردید لب زدم:

- ممنونم.

پس از درنگ کوتاهی، با چشم‌های ریز شده و موشکافانه پرسیدم:

- شما پدرم رو از کجا می‌شناسید؟

لبخند زد.

- اگه اشتباه نکنم من و پدرت هم‌رزم بودیم.

- اون هیچوقت نگفته بود که جزء سربازان حاکم بوده!

خندید.

- دوران سربازی پدرت پیچیده‌تر از اون چیزی بود که فکر کنی.

به سربازها اشاره کرد و با آن صدای گیرایش گفتم:

- برید اون مردک دزد رو پیدا کنید.

سربازها پس از اطاعت کردن، راه افتادند.

نامحسوس نگاهی به دخترک که حالا به وضوح موهای بلند و طلایی‌اش دیده می‌شد، انداختم.

- امشب رو مهمان من باش!

با ابروهای بالا رفته به او چشم دوختم، باز هم خندید.

- امشب را در خانه‌ی حقیرانه‌ی من بگذران، می‌خواهم بیشتر راجع به دوست قدیمیم و پسرش بشنوم.

سرم را جلو بردم، توابع کمی دورتر آهسته آهسته حرکت می‌کرد.

- میتونم دوستم رو هم با خودم بیارم؟

متعجب به عقب برگشت و با دیدن چهره‌ی خندان توابع، گفتم:

- با هم دوستین؟

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.



- درسته.

تواب با عجله و به سرعت خودش را به ما رساند. با لبخند دندان نمایی پرسید:

- خب امشب قراره کجا بمونیم؟

فرماندهی سربازها با چهره‌ی جدی من و تواب را برانداز کرد، بدون شک او با نگاه تیزبینش در حال حلاجی این دوستی و اتفاقی که دقایقی پیش رخ داد، بود. گفت:

- خونه‌ی من.

به سمت خانه‌ی فرمانده حرکت کردیم. تواب با آرنج به پهلویم زد و آرام گفت:

- دختره چی میشه؟

نگاهی به پشت سرم انداختم.

- بهش اشاره کن دنبالمون بیا!

- اگه نخواد با کسایی که حتی درست قیافشون رو هم ندیده بیا چي؟

شانه بالا انداختم.

- امتحان کن!

عقب گرد کرد و با اشاره‌ی دست به او فهماند که ما را دنبال کند، برخلاف تصورمان آن دختر سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

تواب متعجب برگشت.

- قبول کرد!

لبخند زدم.

- بهت گفته بودم که قبول می‌کنه.

- نه نگفته بودی.

- ولی گفتم امتحانش کنی.

- خلاصه... امشب قراره مهمون یه فرمانده باشیم، اینطور موقعیتا پیش نمیا!

- چون دزد و سرباز هیچوقت سر یه سفره نمیشینند؟

موشکافانه پرسید:

- همه چیزو بهت گفت؟

- نه کاملاً!



باز هم چهره‌ی بیخیال به خود گرفت.
 - درسته، اون راجع به اشتباهاتش حرف نمیزنه.
 نگاهم را از او برداشته و به مسیر دوختم،
 مسیری که به سمت آبادی می رفت و نشان از تفاوت بین ثروتمند و نیازمند را می داد.
 و به این ترتیب ورق جدیدی از سرنوشت برایم رقم خورد.

وارد خانه‌ی او شدیم. همانطور که احتمال می رفت، مرد ثروتمندی بود. هنوز هوا روشن بود و هیاهوی مردم به گوش می‌رسید.

در اتاق بزرگ و دل‌بازی نشستیم، دیری نگذشت که فرمانده شروع کرد به صحبت کردن راجع به خودش و پدرم.
 - نام من «خضر» است... اون زمان که ما از سربازهای ضعیف و تازه کار ارتقاء یافته بودیم، پدرت عاشق یه دختر چشم رنگی شد. اون دختر اهل شام بود و به عنوان پیشکش از طرف پدرش برای حاکم آورده شده بود....
 میان سخنش متحیر گفتم:

- مادرم عرب بود؟

سرش را تکان داد و خندید.

- باید حکایت پدرت رو کامل بشنوی تا بفهمی اون دختر، مادرت میشه یا نه.

به اجبار یک لب‌خند دروغین زدم و متعجب نگاهم را به سمت توای بردم که دیدم او هم موشکافانه به من خیره بود.
 اگر پدرم با آن زن عرب ازدواج کرد؛ بنابراین آخرین سخنانی که به زبان آورد، ممکن است حقیقت داشته باشد.
 تا به حال فکر می‌کردم او در بستر بیماری دچار هذیان گویی شده یا شاید هم اینگونه به خود تلقین می‌کردم؛ اما باید بی‌صدا به حکایت خضر گوش می‌سپردم تا سرانجام از حقیقت آگاه شوم.

در همین حین دختری با صورت پوشیده و در حالی که یک سینی بزرگ از خوراکی‌ها را به دست داشت، وارد اتاق شد و نگاه هردوی ما را مجذوب چشمان خود ساخت؛ چشم‌هایی که بدون شک مثال کلثوپاترا گیرا و افسونگر بود.
 آن چشم‌ها تنها چیزی بود که از زیر برقه‌ی سفید و زنجیرهای تزئینی آویزان بر آن برقه، دیده می‌شد. دختر افسونگر که لباس‌های سفید و بلند زیبایی به تن داشت، پس از قرار دادن خوراکی‌ها در مقابل نگاه حیرت زده‌ی ما، اتاق را ترک نمود.

- ولی اون عشق خطرناک‌تر از چیزی بود که فکرش رو می‌کرد!

ناگهان با صدای خضر به خودم آمدم.



نمیدانم چرا؛ اما احساس کردم منظور او از این سخن، تنها پدرم نبود. شاید نگاه خیره‌ی من و ثواب، باعث شنیدن این هشدار شد.

ثواب آرام و بدون تکان دادن لب‌هایش زمزمه کرد:

- به نظر میاد افسونگر دخترشه!

با شنیدن کلمه‌ی افسونگر، لب‌خندی ناخواسته میان لب‌هایم جای گرفت؛ زیرا این همان صفتی بود که با دیدن آن دختر به ذهنم خطور کرد.

- از خودتون پذیرایی کنید تا شب وقت زیادی مونده.

از اخم‌هایی که برخلاف لحن مهربانش، میان پیشانی او جای گرفته بود، پی بردم که لب‌خند من باعث ایجاد سوءتفاهم بیشتری شده. زیر لب گفتم:

- ممنون.

با گفتن همان یک کلمه، من و ثواب به سرعت و بی وقفه مشغول خوردن شدیم.

- آهسته‌تر!

با صدای خضر، مکث کرده و به او چشم دوختم. لب‌خند خجولی زدیم، بیش از اندازه گرسنه بودیم و نمیدانستیم چگونه شکممان را سیر کنیم؛ اما او به این عکس‌العمل ما لب‌خند زد.

- مشخصه از صبح چیزی نخوردین.

ثواب بی‌پروا گفت:

- درسته!

ساعاتی بعد، در آرامش به سخنان خضر گوش سپردیم. او داستان پدرم را همچو یک حکایت بیان نمود، حکایتی که بی‌تردید می‌شد گفت گذشته‌ی مرا مبهم ساخت.

حکایت مورتن

در آن زمان سربازان برای نبردهای احتمالی و محافظت از حاکم، تعلیم دیده و آماده می‌شدند.

در میان سربازهای تازه کار، پسری جوان به نام مورتن سر به هوا و چابک بود. او روزها در حال تعلیم و شب هنگام،

به شهر رفته و در کوچه‌های تنگ و خاکی، با افراد ناآشنایی شروع به رقاص و پایکوبی می‌کرد.

با این که مردم از سربازان بی‌رحم و برخورد خشونت بار آن‌ها نفرت داشتند؛ اما مورتن که فردی رحیم شناخته می‌شد، برای آن‌ها مستثنی بود.



یک شب مانند دگر شب‌ها، مورتن پنهانی به یکی از کوچه‌های فقیر نشین رفت. این محله مثل تمام محله‌های فقیرنشین، دارای خانه‌های گلی و بازارچه‌ی متشکل از غرفه‌های کوچک و چوبی بود. هر یک از اهالی محل، با دیدن او شادمان ابراز خوشحالی کردند. یکی از آن‌ها دست تکان داد و گفت:

- هی خوش اومدی مورتن!

مورتن لبخند زنان پاسخ داد:

- ممنونم.

دیگری خندید، گفت:

- با تمریناتی که وسط شهر انجام دادین، فکر می‌کردم الان باید غرق خواب باشی.

مورتن چهره‌ی خسته و کسل به خود گرفت، مظلومانه زمزمه کرد:

- اوه مرد، هنوزم خیلی خسته‌م!

مرد فروشنده، تنه‌ای به او زد و با لبخند گفت:

- داری عضلانی میشی پسر!

مورتن ژست گرفت و چشمکی زد.

- درسته.

دختران با حرکات موزون، در حالی که بسیار جالب و دیدنی می‌رقصیدند، از مقابل صورت او گذشتند. یکی از آن‌ها گفت:

- مورتن جذاب به محله برگشته.

مورتن خندان دهان باز کرد پاسخی دهد که یکی از دختران دستش را گرفته و او را به جمع رقصنده‌ها برد.

دخترها با آن لباسی که برخلاف رقاصه‌های قصر حریر نبود، شباهت زیادی به کولی‌ها داشتند.

مورتن هم با خوشحالی و پرانرژی به جمع آن‌ها پیوست. کمی رقص و پایکوبی کرد؛ سپس به سمت پیرزن مهربانی رفت. با شیطنت گفت:

- هرروز داری جوونتر میشی که، میترسم همه فکر کنن خواهر کوچیکمی.

پیرزن خندید و گفت:

- ای چرب زبون!

به سمت یک زوج که متشکل از یک زن باردار و همسرش بود، رفت. پرسید:

- دختر کوچولو کی به دنیا میاد؟



زن با لبخند جواب داد:

- خیلی زود!

دستش را تکان داد و به سوی دگر اهالی محل رفت. خلاصه با تک تک افراد آن محله خوش و بش کرد و احوال تمام آن‌ها را جویا شد.

در این میان ناگهان فردی ناشناس با صورتی پنهان، تنه‌ای به او زد و رفت. متعجب به آن ناشناس که لباسی مبدل که صورتش را با شال خاکستری رنگی پوشانده بود، چشم دوخت.

اندیشید اگر این شخص یکی دیگر از سربازان باشد، مردم این محله بهای یک شب شادمانی خود را خواهند داد. با عجله به دنبال او، از میان مردم گذر کرد.

آنقدر او را تعقیب نمود تا این که بیرون از محله، به او رسید. از چشمان زیبای او، احتمال داد زنی به مراتب زیباتر پشت پارچه‌ی ضخیم، پنهان است.

با تردید دستش را جلو برد و پرسید:

- تو کی هستی؟

جوابی نشنید. چشمان آن فرد ترسیده به نظر می‌رسید، به همین دلیل دستانش را عقب کشید و با عجله گفت:

- نمی‌خوام بترسونمت خانوم!

چشمان آن شخص بزرگتر شد و ناگهان شالی که دور صورتش پیچانده بود را کنار زد؛ مورتن متعجب و شوک زده عقب کشید.

- به کی گفתי خانوم؟

مورتن با لکنت و بریده بریده گفت:

- معذرت می‌خوام، آخه چشمات خیلی قشنگ بود و من فکر کردم...

موشکافانه به صورتش خیره شد و ناباور لب زد:

- خضر؟

مرد با عجله صورتش را پوشاند.

- نه اشتباه گرفتی!

مورتن دستش را به سمت شال برد و یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

- اما فکر می‌کنم تو باید خضر باشی همون پسری که بقیه...

ادامه نداد، فکر می‌کرد گفتن شنیده‌هایش باعث رنجش او شود. به هر حال حق با او بود. خضر به دلیل چهره‌ی زنانه و چشمان زیبایش توسط تمام سربازان دیگر به سخره گرفته می‌شد.



او یک سرباز دلیر بود؛ اما آن چشمان زیبا مانع دیده شدن مهارت‌های او می‌شد.
- نه من خضر نیستم.

مورتن که صدای لرزان او را شنید، خود را بی تفاوت نشان داد. با جدیت تمام گفت:

- مهم نیست تو کی هستی، فقط میدونم تو یه سربازی و اگه بدونم که حرفی راجع به محله یا...
با اخم ادامه داد:

- یا من به کسی بگی، اونوقت دیگه از چهره‌ی خوشگلت چیزی باقی نمیمونه!

منتظر پاسخ نماند و روی برگردانده خواست راه رفته را باز گردد. خضر عصبانی دستش را در هوا تکان داد و فریاد زد:

_ فکر می‌کنی کی هستی که من رو تهدید می‌کنی؟

با این حرکت، شال از میان دستانش رها و چهره‌ی او به وضوح نمایان شد؛ ولی این بار برخلاف بار قبل، سعی نکرد صورتش را پنهان کند.

ادامه داد:

- اصلا با خودت چی فکر کردی؟ من آدمی نیستم که شادی رو از بقیه دریغ کنم.

جمله‌ی آخر او که به آرامی بیان کرده بود، دل مورتن را لرزاند. در واقع هر دو میدانستند که هیچکس به سخنان

خضر اهمیتی نمیدهد و شادی‌ای که نمی‌خواست از دیگران دریغ کند، در حقیقت از خود او گرفته شده بود.

مورتن با تردید به سمت او برگشت. نمی‌دانست گفتن این سخن کمکی می‌کند یا خیر؛ اما تلاش خود را کرد، گفت:

- میخوای امشب همه چیز رو فراموش کنی؟

در چشمان خضر، نوری از امید درخشان شد.

- منظورت چیه؟

مورتن لبخند زد، دستش را روی شانه او قرار داد و با دست دیگر به مسیر محله اشاره کرد.

- یه شب پایکوبی و شادی میون همه‌ی کسانی که مثل من و تو مشکلات خودشون رو دارن.

لبخندی میان لب‌های زیبایش شکل گرفت و آن را چند برابر جذاب‌تر کرد. پاسخ داد:

- البته!

هر دو باهم به جشن بازگشتند.

خضر در یک گوشه با صورت پنهان شده‌اش ناظر شادی دیگران بود، مورتن در یک حرکت ناگهانی دست او را به

دست یکی از دختران زیبای رقصنده داد و به اعتراض او که رقص را امتناع می‌کرد، توجهی ننمود.

دختران او را به میدان محله بردند. خضر نگاهی به اطراف انداخت، برای اولین بار در میان جمعی از مردم بود که او

را به تمسخر نمی‌گرفتند.



او هم با دیگران به پایکوبی پرداخت. آنقدر غرق شادی شد که فراموش کرد صورتش نمایان شده و چشمان همه به او خیره است.

وقتی سکوت همه جا را فرا گرفت، به خودش آمد و سعی کرد باز هم صورتش را پنهان کند؛ اما دستی ظریف مانع او شد.

به سمت صاحب دست، روی برگرداند. دخترکی خوش چهره با موهایی کوتاه به او لبخند زد و آرام نجوا کرد:
- نیازی نیست، تو مانند خدایان پیشین زیبا هستی... نباید پنهانش کنی.

مردم با شنیدن سخنان آن دختر، دست از حیرت برداشته و باز هم مشغول شادی شدند. خضر تکانی خورد و از نگاه خیره به او، دست کشید.

نگاهش را به اطراف چرخاند، با دیدن جمعیتی که دیگر او را به عنوان موجودی عجیب نمی‌دیدند، خندان شد. مورتن هم با خنده دست یکی از دختران را گرفت و خضر را در پایکوبی و شادی همراهی کرد.
آن شب مورتن دوستی جدید و خضر تنها دوست خود را به دست آورد.

روز بعد، دسته‌ای که مورتن هم یکی از آن‌ها به شمار می‌رفت، از میان شهر گذر کرده و به خارج از شهر رفتند. طولی نکشید که فرماندهی دسته، با صدای غرشمانندی شروع به دادن تعلیمات کرد.
مورتن خسته و بی‌حوصله به دیگر سربازان که به معنای کامل، عذاب می‌کشیدند، نگاهی گذرا انداخت. خندان به سرباز نحیفی اشاره کرد و توجه او را به خود جلب نمود.

- هی «حمزه»!

حمزه متعجب و ترسیده به او چشم دوخت.

مورتن خندید، گفت:

- ببین چطور داره عربده میکشه.

شروع کرد همزمان با فریادهای فرمانده، لب زدن. این تقلید او باعث شد حمزه در حالی که می‌ترسید، سعی بر نگه داشتن خنده‌ی خود کند.

به سرباز دیگری اشاره کرد و گفت:

- «جمال»، اینجا رو ببین!

جمال با تکان دادن سر پرسید:

- کجا رو؟



شروع کرد به نمایش موزون مرتبط به حرکت نظامی خود. هر حرکتی که فرمانده دستور می‌داد، مورتن آن را همانند یک رقص به نمایش می‌گذاشت.

جمال میان اخم خندید. گفت:

– اگه متوجه شد، کل روز وسط شهر باید همین کار رو ادامه بدی.

مورتن دهن کجی کرد و بی‌پروا زیر لب گفت:

– نه، چیزی نمیشه.

به سمت فرمانده که بازگشت، متوجه شد دسته‌ی دیگری دورتر از آن‌ها اتراق کرده‌اند؛ اما عوض تمرین کردن، در حال شوخی و خنده هستند.

موشکافانه به آن‌ها چشم دوخت. پس از کمی دقت و توجه، پی برد موجب این خنده‌ها چیست یا بهتر است گفت، کیست.

فرمانده تشری زد و با صدای زمختش فریاد زد:

– مورتن!

مورتن نگاهش را از آن دسته برداشت و با تکان دادن سر از فرمانده اطاعت کرد.

دوباره به آن طرف چشم دوخت، باید به آن بیچاره کمکی کند؛ اما خودش هم دست بسته بود. با خود اندیشید اگر امروز نتواند به او یاری برساند، شاید دیگر هرگز فرصت کمک به آن بیچاره را نداشته باشد.

آهی کشید، ناچار خودش را محکم به زمین زد. دیگر سربازان نگران به سمت او رفتند؛ ولی فرمانده با بی‌رحمی غریب:

– بندازیدش کنار، هر موقع به هوش اومد برمیگرده واسه تمرین.

جمال و دیگر سربازها او را به کنار یک درخت بردند و به تمرینات خود ادامه دادند. با رفتن آن‌ها، مورتن فرصت را غنیمت شمرد؛ چشمانش را باز کرد و نامحسوس به حمزه اشاره نمود تا مراقب اطراف باشد. حمزه هم که باهوش‌تر

از تمامی آن‌ها بود، سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

مورتن آرام و پنهانی خودش را به دسته‌ی بعدی رساند.

هر چه نزدیک‌تر می‌رفت، صداها هم واضح‌تر می‌شد.

– دختر خانوم جای اشتباهی اومدی!

– خانوم زیبا با من ازدواج می‌کنی؟

با هر جمله، صدای قهقهه‌ها نیز بالا می‌رفت.

– چشمات من رو افسون کرده.



- با فکر این چهره هر شب خواب به چشمم نمیاد!
- این چشم‌ها جادویی‌اند؟
- لب‌ات چه خوش فرم و دلرباست!
- چی زدی به پوستت که اینقدر نرمه؟
- میان همه‌همه و قهقهه‌ی آن‌ها، بلند و رسا گفت:
- میبینم که عضلات قوی‌ای هم داری!
- سربازان متعجب به سمت آن برگشتند و او توانست به وضوح خضر غمگین و خجالت زده را که تا چندی پیش دورتا دور آن را سربازان خودخواه و کریه‌ی حلقه زده بودند، ببیند. در چشمان خضر نیز تعجب و اما کمی امید دیده می‌شد. یکی از سربازها با اخم گفت:
- تو کی هستی؟
- مورتن بی توجه به دیگران، به خضر کمک کرد تا بایستد. با اقتدار و خشن، غرید:
- یه بار دیگه اگه به زیبایی اون حسودی کنی و به وسیله تمسخر موجب آزار و اذیتش بشید...
- با اخم‌های وحشتناکی که به دل همه ریشه می‌انداخت، ادامه داد:
- اون وقته که دیگه هیچکدومتون زنده نمی‌مونید!
- یکی از سربازها سعی کرد خود را شجاع جلوه دهد و با خنده‌ای مصنوعی گفت:
- تو... تو... چی داری میگی؟ کی به این دخترنما حسودیش میشه؟
- خضر متعجب نگاهش را بین آن‌ها چرخاند، او با این جمله پی برد که سال‌ها چهره‌ی او نبود که موجب تمسخرش می‌شد؛ بلکه حسادت دیگران باعث این آزار و اذیت‌ها بود.
- مورتن با پوزخند نگاهی به تمام آن‌ها انداخت.
- اگه می‌پرسیدی کی بهش حسودی نمی‌کنه، آسونتر بود.
- با اشاره‌ی حمزه، نگاهی به آن سو انداخت و گفت:
- باید برم؛ ولی چیزایی که گفتم یادتون باشه، مطمئن باشین من از یه فرمانده بی‌رحم‌ترم!
- با عجله خودش را به جایی رساند که سربازان او را رها کرده بودند و خودش را به خواب زد.
- فرمانده نگاهی گذرا انداخت و لگدی به او زد.
- میدونم نقش بازی می‌کنی مورتن، پاشو باید بریم!



مورتن ناچار ایستاد و به همراه دیگر سربازان به شهر بازگشتند؛ در همین حین نگاهی به خضر که برخلاف چند ساعت قبل آرام ایستاده بود و از فرماندهی خود اطاعت می کرد، انداخت. خضر با لبخند مهربانی سرش را به نشانه‌ی تشکر برای او تکان داد، این آغاز دوستی آن دو بود.

چند سال گذشت و آن‌ها هر روز صمیمی‌تر از روز قبل می شدند، تا حدی که حاضر بودند جان خود را نیز برای یکدیگر فدا کنند.

خضر در این سال‌ها، ریش بلندی را صاحب شد و همان ریش برای مردانه شدن صورتش کافی بود. مورتن هم که روز به روز قوی‌تر می‌شد، به مقام فرماندهی رسید.

یک شب به عادت دیرینه، هردو وارد جشن و پایکوبی اهالی شهر شدند.

آن شب برای هیچکدام یک شب عادی نبود، شبی بود سرنوشت ساز و رویایی.

پس از خوش و بش کردن با مردم، گوشه‌ای نشسته و به تماشای شادی آن‌ها پرداختند. در همین حین، مردم عقب کشیدند و از میان آن‌ها، دخترانی با رقص چاقو و حرکات موزون پدیدار گشت. دختران صورت‌های خود را پوشانده و با نگاهی مجذوب کننده مشغول رقص بودند. دختران همانند رقاصه‌های قصر، لباس‌های حریر و زیورالات را همچو زنجیرهای درخشان به خود آویزان کرده بودند.

خضر که تمایل زیادی به تماشای آن‌ها نداشت روی برگرداند؛ اما برخلاف او، مورتن محو تماشای یکی از آن دخترها شد.

می‌گویند مردها معمولاً از طریق چشمان خود عاشق می شوند و مورتن هم آن شب دچار حسی شد که بدون شک عشق می‌نامید.

یکی از دو دختر، به سمت خضر آمد و صورت او را برگرداند. خضر امتناع کرد؛ ولی آن دختر دست بردار نبود، با رقص خم شد و چاقو را به سمت صورت او گرفت. خضر با خشم روی برگرداند؛ اما در کسری از ثانیه به دخترک خیره شد. او مردی بود که چشم‌ها را هرگز فراموش نمی‌کرد.

- هنوزم زیبایی!

با شنیدن صدای گوش نواز آن دختر، لبخند به لبانش آمد. او صداها را نیز از یاد نمی‌برد و اینگونه عشق دیرین را به یاد آورد.

گفت:

- تو هم همینطور!

دختر با خوشحالی دست او را گرفت و به سمت خودش کشاند.



مورتن کاملاً بی‌اراده به طرف آن دختری که هنوز مشغول رقص بود، رفت. دست برد تا صورتش را نمایان کند که دخترک با حرکات نرم و اغوا کننده او را از جمع دور ساخت.

مورتن همچنان بی‌اراده همراه او قدم برداشته و دور می‌شد.

وقتی به مکانی خالی از سکنه رسیدند، دختر شالش را کنار زد و بی‌درنگ با چهره‌ای غمگین گفت:

- میتونی بهم کمک کنی؟

مورتن تکانی خورد و به خودش آمد، چهره‌ی دختر حاکی از مصری نبودنش می‌داد و پوست سفیدش که تا به حال کاملاً پوشیده بود، او را متمایز می‌کرد.

دست از افکار بیهوده برداشت و در جواب سخن ناگهانی دختر، پرسید:

- تو کی هستی؟

دختر با صدای لرزانی گفت:

- من «صفیه» هستم، یک پیشکش برای حاکم.

مورتن متعجب ابرو بالا انداخت. یک پیشکش در این محله، آن هم با رقصی که مناسب ثروتمندان است.

- چی میخوای؟

لحن خشک و جدی مورتن، دخترک را از کرده‌ی خود پشیمان ساخت. با آخرین توان لب زد:

- میخوام من رو نجات بدی!

مورتن دست به بغل زد و با چهره‌ای نفوذ ناپذیر به او خیره شد.

- وقتی تونستی امشب بدون این که کسی بویی ببره بیای این محله، پس میتونی همینجوری هم فرار کنی.

دخترک با ناراحتی سر تکان داد، قطره اشکی از چشمانش سرازیر شد.

- نمیتونم، اگه فرار کنم پدرم میمیره!

- نمی‌میره... حاکم یه مردِ عادله، اون تنها حکمران مصره که نخواست لقب فرعون رو داشته باشه و ادعای خدایی هم نکرد.

بعلاوه‌ی غم، حالا در چشمان دخترک نفرت موج میزد.

- میدونی چرا نخواست فرعون باشه و یک خدا؟

مورتن بی‌میل پرسید:

- چرا؟

- چون اون یه شیطانیه!

مورتن که یک سرباز فداکار و گوش به فرمان حاکمش بود، از سخن او احساس خوشایندی نکرد.



- داری راجع به حاکم خودت اشتباه فکر می کنی، اون یه حکمران خوبه و یه انسان کامل. صفییه پوزخندی زد و گفت:
- هیچ انسانی کامل نیست، چه حکمران چه غلام! مورتن که خونس به جوش آمده بود، غرید:
- من یه سربازم و تو هم یک پیشکش، پس با من بیا! راه افتاد، زیر لب گفت:
- باید برت گردونم به حاکم. صفییه هم به دنبال او قدم برداشت، بی پروا گفت:
- من خودم می خواستم برگردم؛ ولی اگه بهم کمک نکنی، شاید دیگه فرصتی برای زندگی نداشته باشم. مورتن بیخیال گفت:
- اتفاقی نمیفته... حاکم تو رو نمیکشه، فقط قراره باهاش ازدواج کنی و یک عمر آسوده و در آسایش بگذرونی. پوزخندی به خوش خیالی او زد.
- یکی از هزاران کنیز قصر. خوشبختی که حاصلش بدبختی پدرم و نابودی آرزوهامه؟ مورتن موشکافانه پرسید:
- من نمیدونم چرا شما دخترا همیشه دم از آرزو می زنید، مگه زن ها چه آرزوی محالی دارن که برآورده نمیشه؟ - زن ها آرزوهای بزرگتری نسبت به مردا دارن. آرزوی ما به قدرت ختم نمیشه و همیشه متفاوت، شاید به نظر ساده بیاد؛ مثلاً یکی دوست داره یه رقصنده خوب بشه، یکی دوست داره عشق عمیقی نصیبش بشه و یکی هم... آرامتر ادامه داد:
- دوست داره آزاد باشه. رویاهایی کوچک در عین حال غیر ممکن. لحظه ای به دخترک خیره ماند و سپس به راهشان ادامه دادند. بدون شک جرقه هایی در دل مورتن زده شد؛ اما نمیتوانست آن احساس را شاخ و برگ دهد.
- روز بعد وقتی آن دو دوست، برای انجام وظیفه خود حاضر شدند، حالت های متفاوتی داشتند. یکی خندان و شاداب، دیگری اخمو و متفکر.
- خضر با لبخند پرسید:
- حالت خوبه؟ مورتن سر تکان داد؛ اما پاسخی نداد. آن شب برای خضر یک شب زیبا بود؛ ولی برای مورتن شبی پر از تنش افکار. او می اندیشید که آیا به آن دختر معصوم و غریب، کمک کند یا به وظایفش به عنوان سرباز ادامه دهد.



- به چی فکر می کنی؟

نگاهی به چهره‌ی نگران خضر انداخت؛ سپس گفت:

- بهش کمک کنم؟

خضر از همه جا بی خبر پرسید:

- به کی؟

- به صفیه.

خضر با شنیدن آن نام بلافاصله از خطری که پشت نام می‌آید، پی برد.

- کار خطرناکیه!

مورتن لبخندی زد.

- پس انجامش میدم!

- شوخیت گرفته؟

مورتن لبخند زنان به سمت قصر حاکم رفت.

- من هیچوقت با کسی شوخی نداشتم خودت که بهتر میدونی.

درست است، خضر بهتر از هر کس دیگری او را می‌شناخت و میدانست که اگر مورتن را نجات ندهد، بدون شک او را در باتلاقی عمیق خواهد یافت. درنگی نمود و ناچار گفت:

- صبر کن منم میام.

فاصله‌ی کوتاه را با چند قدم بزرگ از بین برد و با او همراه شد.

در زندگی اتفاق‌های فراوانی رخ می‌دهد و آدم‌های زیادی نیز در آن نقش دارند؛ اما در بین آن آدم‌ها، افرادی هم هستند که پرنرنگتر دیده می‌شوند. ما به آن افراد دوست یا خانواده می‌گوییم. اکنون خضر نیز به عنوان دوست همچو یک عضو خانواده مورتن را در کاری که به احتمال بسیار زیاد، موجب مرگ هردوی آن‌ها خواهد شد، همراهی می‌کرد. پس از گذشت دقایقی، آن‌ها به قصر رسیدند.

مورتن و صفیه، هردوی آن‌ها حقیقت را می‌گفتند. حاکم فردی بود که لقب خود، جامعه و تمدن، حکومت و حتی تاریخ را تغییر داد. تا به آن روز مورتن و دیگر سربازان که دیگر به عنوان غلام شناخته نمی‌شدند، این تغییر را خوشایند می‌دانستند؛ ولی با ورود پنهانی‌اش به قصر، از خواب غفلت بیدار شد. او و خضر پشت یکی از ستون‌های بزرگ، پنهان شده بودند و گوش سپردند. حاکم سرخوش و خندان گفت:

- از وقتی که قید لقب فرعون رو زدم و مردم رو به حال خودشون رها کردم، بیشتر ازشون استفاده می‌کنم.



وزیر که بلند قد و نحیف قامت بود، گفته‌های او را تأیید نمود و با چاپلوسی اضافه کرد:

- درسته سرورم، وقتی «فرعون کلئوپاترا» حکمرانی می کردند، این همه غلام نداشتیم. مردم هیچوقت اینطور با عشق به ما خدمت نمی کردند و هیچکس هم واقعاً خواهان طول عمر فراعنه نبود.

پادشاه همانطور که مشغول خوردن میوه‌ها و غذاهای رنگارنگی که بر روی میز در مقابلش قرار داشت، بود گفت:

- میبینی! به این میگن عملکرد صحیح، آدما رو شیفته‌ی خودت کن و بدون این که بفهمن ازشون بهره ببر.

در ادامه پوزخندی زد.

- گفתי کلئوپاترا، راجع به اون افسونگر ... باید بگم خودکشی کار اشتباهی بود!

مورتن با عصبانیت قدمی برداشت که بلافاصله دستی مانع او شد، خضر سرش را تکانی داد و گفت:

- الان وقتش نیست!

مورتن خشمش را مهار کرد و ناچار به همراه خضر به سمت اتاقی رفتند که گمان می‌رفت از آن صفیه باشد.

با اینکه تا ساعاتی قبل تردید داشت؛ اما حالا با دیدن چهره‌ی واقعی حاکم، مطمئن و مصمم برای کمک آماده بود.

وارد اتاق شدند، اتاقی که همچو یک تالار بزرگ و همانند تمام قصر از سنگ‌هایی گرانبها ساخته شده بود.

صفیه در آن اتاق تنها روی تخت بزرگ و تجملاتی‌اش، نشسته بود؛ ولی با آمدن ناگهانی آن دو، ترسیده ایستاد. فریاد زد:

- شما کی هستین؟

مورتن صورت پنهان شده‌اش را نمایان کرد.

- منم آروم باش!

صفیه با اکراه پرسید:

- این زن گنده کیه؟

خضر که در حال بررسی اطراف با چشمانش بود، با شنیدن این سخن، متعجب و دلخور به سمتش برگشت.

- من یه مردم!

با کنار زدن دنباله‌ی عمامه از صورتش، دست به بغل زد.

صفیه با دیدن صورتش، ابرو بالا انداخت و چیزی نگفت. مورتن با عجله رو به او پرسید:

- تو نقشه‌ای داری؟

صفیه لبخند زد.

- معلومه که دارم! میخوام یه نوع زهر رو برام تهیه کنید تا بتونم شب زف*لاف، حاکم رو به کام مرگ برسونم.

مورتن ناراضی و بی تفاوت سر تکان داد.



- اصلا نقشه‌ی خوبی نیست، باید کاری کنیم حاکم خودش حکم آزادیت رو بده.
صفیه: غیر ممکنه!

خضر: نه درواقع...

هردو به سمت او برگشتند، ادامه داد :

- اگه متقاعدش کنیم که حکمرانیش از بین میره و شاید با خلاص شدن از شر موجود بداقبال زندگیش بتونه نجات پیدا کنه... همه چیز درست میشه.

خضر تمام نقشه‌ای که به سر داشت را بازگو کرد. با کمی سبک و سنگین کردن، هر سه پذیرفتند. شایعه پراکنی در حکومتی که سوال برانگیز است، آسانتر بود؛ زیرا طولی نکشید که قصر پر از هیاهو و نگرانی شد. درباریان از این که مردم کودتا کنند و حکومتی که جایگاه بالایی در آن دارند سرنگون شود، واهمه داشتند. به این ترتیب سربازان و خدمه‌های قصر یکی پس از دیگری ناپدید شدند، هیچکس نمیدانست چرا و تنها کسانی که مسبب این امر شدند هم حیرت زده به تماشای نتایجی که در طی چند روز به دست آورده بودند، پرداختند. دیدارهای پنهانی آن سه نفر، از همان روز شروع شده و ادامه داشت. در دیدار آخر، خضر گفته بود که یکی از آنها باید به عنوان پیشگو به قصر پادشاه رفته و سخنان نهایی را بیان کند؛ به همین دلیل مورتن از حمزه کمک خواست. حمزه با وجود هوش سرشاری که داشت، بسیار ترسو بود. مورتن به سختی توانست او را متقاعد کند و تضمین کرد که هیچ آسیبی به آن نخواهد رسید.

حمزه ناچار لب زد:

- باشه این کار رو انجام میدم؛ ولی اگه اتفاقی برام افتاد این...

تکه‌ای از یک سنجاق سر، را در مشت مورتن قرار داد.

- میخوام این سنجاق سر رو به صاحبش برسونی.

مورتن با این که نمیدانست صاحب او کیست و چه لزومی دارد که از این سنجاق سر شکسته نگهداری کند، قبول کرد.

روز بعد، حمزه با تغییر چهره به قصر رفت.

وزیر که مانند تمام وزیران حکمرانی زیرک بود، با یک نگاه فهمید این شخص، پیشگوی واقعی نیست؛ اما بروز نداد. حمزه تعظیمی کرد و با صدای ضمختی گفت:

- سرورم! خبرهای بدی براتون دارم، خبرایی که اتفاقات اخیر رو کاملاً توضیح میده.

حاکم که برخلاف سخنانش، یک فرد کاملاً حواس پرت و ابله بود؛ ترسیده گفت:

- یعنی تو میدونی چرا خدمه‌هام غیب شدند ؟



حمزه با صدایی رسا پاسخ داد:

- بله! باید شخصی که مسبب تمام اینهاست رو از زندگیتون بیرون کنید.

حاکم متفکر گفت:

- منظورت کیه؟

- دختری که با آمدنش لعن و نفرین را همراه داشته.

همین یک اشاره کافی بود تا حاکم فوراً دستور دهد صفیه را احضار کنند.

لحظاتی بعد، صفیه آنجا بود. صفیه نگاه نامحسوسی به حمزه انداخت و دوباره سر به زیر افکند.

حمزه گفت:

- اون رو به شهر خودش برگردانید تا حاکم از سایه‌ی شومش نجات پیدا کند.

حاکم دهان باز کرد تا دستور بازگرداندن صفیه را دهد؛ اما با صدای وزیر متوقف شد.

- شاید هم بهتره که کل مردم از سایه شومش نجات پیدا کنند.

صفیه و حمزه متعجب به او خیره شدند. وزیر پوزخندی زد و با لبخندی کریه، ادامه داد:

- بهتر نیست جای این که بفرستیمش به شهر خودش، اون رو به سزای کارش برسونیم؟

حاکم متعجب گفت:

- اون که کاری نکرده!

- اما میبینی که کل قصر بعد از اومدنش دچار هرج و مرج شده.

حاکم با خود اندیشید که وزیر بیراه هم نمی‌گوید. بنابراین در یک حرکت ناگهانی، دستور داد صبح فردا او را گردن بزنند.

بلافاصله با شنیدن حکم، حمزه ترسید و قدرت تکملش را برای مدتی کوتاه از دست داد. او همانطور که در حیرت به سر می‌برد، بی‌اعتنا به اطراف و بی‌صدا به سمت خروجی قصر رفت. وزیر با همان لبخند رضایتمند نظاره‌گر رفتنش بود.

مورتن از شنیدن این خبر، عصبانی، نگران و ناراحت شد. حسی که در آن دیدارهای پنهانی تشدید یافته بود؛ او را ترغیب می‌کرد تا برای نجات صفیه باز هم تلاش کند.

از سویی دیگر خضر از همه جا بی‌خبر، به سمت خانه‌ی خود راه افتاد. او در این مدت خانه‌ی کوچکی ساخت و با همان دختری که مجذوب چشمان و صدای زیبایش شده بود، ازدواج کرد.

خبری که آنجا از زبان همسر خود شنید، او را گیج و متفکر ساخت. نمیدانست در آن وضعیت حضور طفل خوشایند است یا خیر؛ اما چاره‌ای هم جز پذیرفتن، نداشت.



ساعاتی بعد زمانی که به سربازان رسید، متوجه غیاب مورتن شد و وقتی حمزه را دید به حماقت او پی برد. گویا مورتن بدون ذره‌ای تفکر به سمت قصر رفته و خواستار نجات صفیه شده بود.

خضر راه افتاد؛ ناگهان صدای ضعیف حمزه را که هنوز هم به خوبی قبل نشده بود، شنید. او گفت:

– منم همراهت میام، یه امانتی پیش مورتن دارم.

خضر سرش را به نشانه تأیید تکان داد و به همراه او به کمک مورتن رفتند.

از طرفی وقتی مورتن به صفیه‌ی اسیر در سیاه‌چال رسید، او را غمگین و افسرده دید.

با نگرانی پرسید:

– حالت خوبه؟

در قلب کوچک صفیه با شنیدن همان جمله، نوری پدیدار گشت و با چشمان اشک آلود، لبخند زد.

– اگه آزاد بشم!

مورتن به او چشم دوخت و لبخند زد. پس از مکثی طولانی، دست از نگاه خیره برداشت و با زور بازویی که داشت، زنجیرهای در فولادی را از هم گسیخت و او را آزاد کرد.

دست صفیه را گرفت و راه خروج را از پیش گرفتند. هنوز از سیاه‌چال قصر خارج نشده بودند که خضر و حمزه را که از نفس نفس زدنشان پیدا بود به سختی خود را تا آنجا رساندند، مقابل خود دیدند.

خضر با عصبانیت در حالی که سعی داشت صدایش بالاتر نرود، رو به مورتن گفت:

– داشتی خودت رو به کشتن می‌دادی ابله!

ناگهان شمشیری از درون شکم حمزه بیرون زد و پسوند جیغ بلندی که صفیه با ترس سر داد، صدای زمخت آشنای یک مرد به گوش رسید.

– یکی اینجا واقعاً خودش رو به کشتن داد.

جسم بی‌جان حمزه، در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی آن سه، به زمین افتاد و قامت آن ظالم نمایان شد. آن مرد کسی نبود جز وزیر حاکم.

هیچ یک سخنی نمی‌گفتند و وزیر نیز در سکوت به آن‌ها چشم دوخته بود. با دیدن جان دادن حمزه، در چشمانشان غم و اندوهی شکل گرفت که حتی قدرت بیان را هم نداشتند. مورتن که سکوت او را دید، گفت:

– چی می‌خوای؟

وزیر لبخند شرووری زد و کنایه زد:

– میبینم که خیلی باهوشی!

دستش را به خونی که روی شمشیر بود، کشید. ادامه داد:



- از یه پسر هیزم شکن توقع چنین هوش و چنین شجاعتی رو نداشتم.
آری مورتن فرزند یک هیزم شکن بود و برای تغییر زندگی و اهدافی که داشت، به قاهره آمده بود.
مورتن بی آن که از فاش شدن گذشته‌اش واهمه‌ای داشته باشد، نگاه متعجب خضر و صفیه را نادیده گرفت. با اکراه گفت:

- فقط بگو چی میخوای!

وزیر لحن شوخ خود را به جدیت مبدل کرد.

- بهتون کمک می‌کنم تا حاکم رو به هلاکت برسونید...

خضر میان سخنش آمد و پرسید:

- اونوقت چی به تو میرسه؟

وزیر پوزخندی زد.

- برخلاف دوست، تو زیاد هم باهوش نیستی. مشخص نیست؟ من میشم حکمران جدید!

خضر سرش را تکان داد، باید می‌فهمید که تمام وزیران طمع جایگاه ارباب خود را دارند و این وزیر بی‌رحم هم از این امر مستثنی نبود.

مورتن به فکر فرو رفت، در هر صورت اگر حاکم را به قتل می‌رساند وزیر به حکومت می‌رسید. نگاهش را بین صفیه و خضر چرخاند از نگاه آن دو به نتایج متفاوتی رسید؛ بنابراین قبول کرد. گفت:

- قبوله! به شرطی که بذاری صفیه بره.

وزیر شانه بالا انداخت و بی‌تفاوت گفت:

- به هر حال زیاد ازش خوشم نمیومد، مشکلی نیست.

دیری نگذشت که آن‌ها با کمک وزیر توانستند، حاکم را برکنار کنند و بدون این که کسی در مصر از این موضوع آگاه شود، حاکم جدیدی برگزینند و آن حاکم هم بدون شک وزیر سابق بود.

پس از گذشت مدتی مورتن و صفیه تصمیم گرفتند به شهر عابدین، شهری که زادگاه مورتن بود، بروند.
آن روز خضر و همسرش آن‌ها را بدرقه کردند. خضر آرام گفت:

- کاش نمیرفتی مورتن!

مورتن شی‌ای را میان دست خضر قرار داد و آرام گفت:

- این رو به صاحبش برسون.

سپس لبخند زد و دستش را روی شانه او قرار داد.



خضر برای متقاعد کردن او گفت:

- اصلاً اونجا واسه امرار معاش می‌خوای چی کار کنی؟

مورتن شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

- نمیدونم! به نظرت چه کاری توی عابدین برای یه آدم از خانوادۀ هیزم شکن هست؟

خضر متفکر و با یک جمله‌ی پرسشی گفت:

- هیزم شکنی؟!

- درسته، از این به بعد میتونی من رو مورتن هیزم شکن صدا بزنی.

خضر دیگر نتوانست برای متقاعد کردن او سخنی بگوید. مورتن باز هم لبخند زد و گفت:

- من دیگه مورتن هیزم شکنم. تازه صفیه اینجوری راحت‌تره و منم همینطور.

در حالی که می‌رفتند، خندان ادامه داد:

- حالا که فرمانده شدی، بهتره به خوبی به وظایفت رسیدگی کنی.

با دور شدن آن‌ها، خضر نگاهی به دستش انداخت؛ همان سنجاق سر شکسته. به یاد آورد که حمزه نام صاحب او را بارها زمزمه کرده بود و از این موضوع فقط خضر خبر داشت.

دستش را دور کمر همسر باردارش حلقه کرد و به رفتن مورتن و صفیه چشم دوخت.

از آن روز به بعد، دیگر هرگز خضر و مورتن با یکدیگر ملاقات نداشتند.

در واقع این حکایت ناتمام بود. خضر نگفت چگونه حکمران را ازبین بردند و یا آن وزیر یک حاکم عادل بود یا خیر، فقط لبخندی زد و در ادامه گفت:

- از این که میبینم مورتن یه پسر شجاع و قوی داره، هیچ تعجب نکردم.

لبخندی ناخواسته میان لب‌هایم جای گرفت. او مرا نمی‌شناخت به همین دلیل مرا فردی شجاع و قوی خواند.

پس از شنیدن حکایت پدرم، پی بردم که او به راستی خانوادۀ خودش را در عابدین تشکیل داد. خانوادۀ خوشبختی که گویا من جزئی از آن نبودم.

تاریکی همه جا را فرا گرفت. تواب بی صدا به حکایت گوش سپرد و هنوز هم سکوت اختیار کرده بود. به نظر می‌رسید او نیز مانند من سردرگم شده و سعی دارد سخنان مرا با حکایت پدرم تطابق بدهد.

نیمه شب شد و بالاخره زمان مناسب فرا رسید. همه به خواب عمیقی فرو رفته بودند و تردد برای ما آسان گشت.

من و تواب به صورت پنهانی به سمتی که گمان می‌رفت دختر موطالایی پنهان شده، رفتیم.

به ظرف میان دستان تواب، نگاهی انداختم و پرسیدم:



- این برای چیه؟

تواب گفت:

- برای مردک دزد!

موشکافانه نگاهم را از کوچه‌ی خلوت برداشتم و به او دوختم.

- کی؟

- همونی که قراره ببینیمش.

به سمتی که اشاره کرد، روی گرداندم و با دختری که در آن تاریکی نیز پیدا بود بسیار زیباست، مواجه شدم.

دخترک به آرامی نزدیک آمد و گفت:

_ باید دلیلی داشته باشه که نجاتم دادین.

حالا به وضوح می‌توانستیم چهره‌ی او را ببینیم.

تواب گفت:

- درسته! کمکت کردیم تا بهمون کمک کنی.

دختر در جواب فقط خندید.

تواب به من و خودش اشاره کرد و اینگونه ما را معرفی نمود:

- من توابعم، این هم کایه.

او نیز با نگاهش ما را برانداز کرد و گفت:

- «ذحنا»... خوشحالم که بالاخره یه هیجان وارد زندگیم شد.

- هنوز که نمیدونی باید چی کار کنی.

چهره متفکرم را از نظر گذراند، گفت:

- وقتی یکی یهو من رو پیدا می‌کنه و ازم کمک می‌خواد، پس باید به حرفه‌م مربوط باشه.

- مگه حرفه‌ت چیه؟

- پیدا کردن چیزای نایاب، یعنی میشه گفت من یک راهنمام.

تواب ظرف غذا را به سوی او گرفت.

- حدس می‌زدم گرسنه باشی.

ذحنا ظرف را با لبخند گرفت و گفت:

- درست حدس زدی!

صبر کردیم تا آن دختر غذایش را تمام کند.



پس از غذا خوردن، بالاخره سکوت را شکست و پرسید:

- حالا بگید چیکار می‌تونم بکنم؟

- باید پاپیروس رو پیدا کنیم.

- پاپیروس! همون پسره‌ی ماهیگیر؟

- نه، گیاه پاپیروس.

- آها! چون اگه دنبال اون پسره هستین، باید بگم که چند سال قبل، طی یه جریاناتی کشته شد.

تواب که به نظر آن شخص را می‌شناخت، متعجب پرسید:

- چه اتفاقی براش افتاد؟

ذحنا بیخیال جواب داد:

- داستانش طولانیه!

عصبی پرسیدم:

- نگفتی می‌تونی بهم کمک کنی یا نه؟

لبخند زد.

- البته که کمک می‌کنم، فقط چه سودی برای من داره؟

انتظار این سوال را نداشتم، با نگاه پرسشی به تواب چشم دوختم. تواب شانه بالا انداخت و رو به او گفت:

- چی می‌خوای؟

ذحنا دست به بغل زد.

- راستش من الاغی دیدم که با یه ارابه قدیمی ازش استفاده می‌کردین.

فوراً گفتم:

- اون مال من نیست!

- به هر حال این شتر به درد من نمیخوره، من هم دنبال یه حیوون باربر هستم. میفهمی چی میگم دیگه؟!

تواب نگاهش دو دو می‌زد، ناچار گفتم:

- بعد از این که کمکم کردی، از عابدین برات میگیرم.

- قبوله!

با نفس آسوده‌ای که تواب کشید، خندیدم.

- خیالت راحت باشه، من نمیخوام الاغت رو به خاطر من بدی.



سر تکان داد و گفت:

- دلم می‌خواست برات فداکاری کنم؛ اما میدونی که من یه دختر بچه‌ی کوچولو دارم!

ذخنا متعجب پرسید:

- تو بچه داری؟

- آره.

- عجیبه! شبیه پدر نیستی.

تواب لبخند زد و چیزی نگفت، نگاهم بین آن دو چرخید و چشمانم را در حدقه چرخاندم.

- چطوری پیداش کنم؟

ذخنا به خودش آمد.

- چی رو؟

- پاپیروس!

- وقتی راه افتادیم میفهمی.

به تواب نگاه کرد و پرسید:

- توام میای؟

جوابی نگرفت و من هم اهمیتی ندادم؛ زیرا میدانستم که تواب مرا تا آخر مقصد تنها نخواهد گذاشت.

ذخنا پنهان شد و ما نیز به سمت اتاقی که خضر برای استراحت برایمان تهیه دیده بود، بازگشتیم.

هنوز چند قدم برنداشته بودیم که قامت خضر نمایان شد. هردو ترسیده عقب کشیدیم، نمیدانستیم چه جوابی به چهره‌ی عصبی او باید بدهیم.

- این وقته شب دارین چی کار می‌کنین؟

- خب راستش، راستش...

به دنبال یک بهانه بودم که تواب نجاتم داد، گفت:

- راستش خواستیم به خونه برگردیم.

- جدأ، اونوقت دیگه نمیخوانین پاپیروس رو گیر بیارید؟

فوراً گفتم:

- چرا اتفاقاً منظور تواب این بود که داریم برمی‌گردیم سر ماجرای نجات دادن پدرم.

تواب با آرنج به پهلویم زد و بدون تکان دادن لب‌هایش، گفت:

- ما بهش راجع به پاپیروس چیزی نگفته بودیم!



حق با او بود، به یاد ندارم به خضر سخنی درباره‌ی پاپیروس زده باشم.

- تو چطور راجع بهش میدونی؟

بی تفاوت جواب داد:

- حرفاتون رو با دختر موطالایی شنیدم، میدونم که دزد ارابه‌های سلطنتی اونه و این که با چهره ناشناس به عنوان یک مرد شناخته میشه.

- خب چرا هنوز زندونیش نکردی؟

تواب باز هم به پهلویم ضربه زد و زیر لب گفت:

- به زور داری دختره رو به کشتن میدی!

به خودم آمدم. باید ذهن خضر را از سخنی که بی موقع زدم، منحرف بسازم.

- تو طرف کی هستی؟

خضر با همان چهره‌ی نفوذ ناپذیر به من چشم دوخت. پاسخ داد:

- فقط بخاطر نجات مورتن کمکتون می‌کنم.

لبخندی میان لب‌های هردویمان شکل گرفت؛ اما طولی نکشید که با جمله‌ی بعدی او، همان لبخند هم ازبین رفت. ولی یه شرطی دارم.

میدانستیم یک فرمانده، شروط غیرممکنی برای رسیدن به خواسته‌هایش دارد. هرچند حاکم سابق، غلام‌ها را سربازان شرافتمند خواند؛ اما رهبرانی که زمانی غلامان را فرماندهی می کردند، هنوز هم همانقدر بی رحم هستند.

ناچار لب زدم:

- چه شرطی؟

با شنیدن شرط او، من و تواب نگاهی به یکدیگر انداختیم. سوالی که برایم پیش آمد این بود، «آیا او در این باره مطمئن است؟»

- مطمئنی؟

- مطمئنم!

تواب آرام گفت:

- شانس بهت رو کرده کای!

نمی دانم آن لحظه چه حسی داشتم، حس خوب یا بد؛ ولی باید اعتراف کنم این حس کمی خوشایند بود. شرط را پذیرفتیم و شب را هم سپری کردیم.



فردای آن روز برخلاف تصورم تواب من را تنها گذاشت. صبح که از خواب بیدار شده بودم، دیدم تواب زودتر از من اتاق را ترک نموده. وقتی اطراف را کاویدم او را در حالی که ارابه را به الاغ وصل می کرد، یافتم.

پرسیدم:

- چرا بیدارم نکردی تا راه بیفتیم؟

- چون قرار نیست باهم بریم.

متعجب پرسیدم:

- منظورت چیه؟

- من دارم برمیگردم المعادی... حالا که ذخنا رو پیدا کردی و خضر هم مانعتون نیست، دیگه نیازی به من نداری.

- شوخی می کنی؟

- کاملاً جدی‌م!

با دست به آن طرف‌تر اشاره کرد.

- اون بهت کمک می کنه.

روی برگرداندم و پی اشاره‌اش که به ذخنا ختم می شد را گرفتم.

- اما تو کسی هستی که پیرمرد دانا بهم گفت، نه این دختر!

موشکافانه به من چشم دوخت.

- اون کیه؟

سعی داشتم به وسیله سخنان پیرمرد او را قانع کنم. گفتم:

- مرد دانا کسیه که کنار دروازه‌ی عابدین نشسته، همون مرد مرموز... اون بهم گفت با یکی آشنا میشم که گذشته و

آینده رو برام مبهم می کنه.

پس از مکثی کوتاه، آرام گفت:

- شاید تا حالا اشتباه می کردی.

بی‌سخن دیگری در مقابل چشمان حیرت زده‌ی من و ذخنا، مسیر بازگشت را پیش گرفت.

حس بد، تنها حسی بود که از میان حس‌های متفاوت، توانستم معنا کنم. من با این که بازوهای بزرگ و قد بلندی

داشتم؛ اما شجاع نبودم، نه تنها شجاع نبودم بلکه دارای حافظه‌ای ضعیف و بی‌مصرف نیز بودم.

دستی روی شانهم قرار گرفت، نگاه غمگینم به سوی چشمان سبز او رفت. با نگاه متاثری گفت:

- مته دخترا ابغوره نگیر!



چشم‌هایم گرد شد، انتظار داشتم در آن لحظه سخن دلگرم کننده‌ای از او بشنوم، ولی برخلاف تصورم او دختری کاملاً خالی از احساس بود. البته این را باید از سخنان شب قبل که درباره مرگ پایپروس می‌زد، می‌فهمیدم. با صدای لرزانی گفتم:

- من آبغوره نگرفتم!

بی‌تفاوت به سمت ارابه‌ی سلطنتی، راه افتاد.

- آره از صدات مشخصه.

اخم کردم که گفت:

- بهتره راه بیفتیم.

- باید با خضر خداحافظی کنم.

- شوخیت گرفته؟ اون اگه منو ببینه کارم ساخته‌ست!

- کاری بهت نداره، ما یه قراری گذاشتیم.

__ چه قراری؟

به سمت در خانه رفتم.

- اونش دیگه مهم نیست.

سوار ارابه شد و باز هم لحن بی‌تفاوتی در سخنانش مشهود گشت.

- خلاصه... باید راه بیفتیم، من کسی که منتظر میذاره نه اونیه که منتظر میمونه.

دستم را که برای باز کردن در، جلو برده بودم؛ عقب کشیدم و ناچار سوار ارابه شدم که راه افتاد.

غرق در فکر بودم، ناگهان گفت:

- از خودت بگو.

بی‌حواس پرسیدم:

- چی؟

تکرار کرد:

- گفتم از خودت بگو!

بی‌حوصله جواب دادم:

- چی میخوای بشنوی؟

- این که کی هستی، اهل کجایی و چی تو رو به سمت پایپروس کشونده؟!



متعجب گفتم:

- مگه دلپیش رو نگفته بودم؟

شانه بالا انداخت.

- خب نه، فقط گفتم میخوای پاپیروس گیر بیاری.

با خود زمزمه کردم:

- پس چطور خضر فهمید که پاپیروس رو برای پدرم میخوام؟!

پرسید:

- چیزی گفتم؟

- نه!

بی اراده گفتم:

- زندگی شده پر از معما!

- چه جور معماهایی؟

جوابی ندادم، خضر همه چیز را میدانست آن هم در حالی که نه من و نه تو اب چیزی نگفته بودیم.

گمان می‌رفت حکایتی که ناتمام گذاشت هم مرتبط به پاپیروس بود، زیرا چند سال بعد از آن ماجرا، رود نیل خشک شد.

- به نظر دوستای خوبی بودین!

- چی؟

- تو و تو اب، به نظر خیلی صمیمی بودین که اینجوری از رفتنش ناراحتی.

- راستش فقط چند روزه که باهاش آشنا شدم. هرچند اون بهم کمک کرد تا تو رو پیدا کنم، پس بهش مدیونم.

- آها! خب نگفتم.

- پاپیروس رو برای درمان پدرم میخوام.

- پاپیروس که دارو نیست!

- راستش طیب گفت که هست.

ابتدا سکوت کرد؛ اما چند لحظه بعد با ناراحتی گفت:

- حتما مادرت خیلی نگران!

از چهره‌ی غمگین او متعجب شدم، خیال می‌کردم او با غم ناآشناست.

- مادرم وقتی چهار سالم بود، مُرد. یعنی من اینطور فکر می‌کنم.



- خوبه حداقل اونقدری بزرگ بودی که یادت بیاد چه شکلی بوده.
- متأسفانه اصلاً یادم نمیداد. مادرم جزء یکی از هزار معماهای زندگی‌مه، پدرم گفته بود که اون رومانیاییه؛ ولی فرماندهی سربازها گفت پدرم با یه زن اهل شام ازدواج کرد.
- کلافه ادامه دادم:
- نمیدونم کی راست گفته کی دروغ، پوست بدنم سفید و روشن به نظرت این توصیف یک مصریه؟
شانه بالا انداخت.
- پوستت اونقدرام که میگی روشن نیست، در ضمن منم اهل قاهره‌م.
- با اینکه حق با او بود و پوست من آنقدر هم که می‌گفتم روشن نیست و درواقع سبزه است؛ اما بیشتر از جمله‌ی آخرش تعجب کردم.
- غیر ممکنه اهل قاهره باشی!
- بی تفاوت گفت:
- خب، اینم یه معمای دیگه.
- از توابع شنیده بودم تنها مکانی که میتوان گیاه پایپروس را در آن یافت، قاهره است؛ لیکن ذحنا راه خروج از شهر را پیش گرفت.
- متعجب اطراف را از نظر گذراندم، پرسیدم:
- داری کجا میری؟
- به منبع تمام معماها!
- ***
- طولی نکشید که به مقصد رسیدیم.
- متعجب به مجسمه‌ی عظیم و شگفت انگیز خیره شدم. مجسمه‌ی ابوالهول در کنار اهرام سه‌گانه‌ی فرعون، منظره‌ی بی‌نظیری بود.
- چهره‌ی انسانی و بدن شیر مانند او نشان از عقاید دیرینه‌ی مردم مصر می‌داد. آن‌ها معتقد بودن که شیر سلطان جنگل است و نمادی بود برای قدرت و سلطنت فراخنه، به همین دلیل هم اغلب لقب شیر را به فرعون نسبت می‌دادند.
- متعجب چند قدم نزدیک رفتم، زیر لب گفتم:
- فوق العاده‌ست!
- جوری میگی انگار تا حالا هیچوقت ندیده بودیش.
- چشمانم همچنان به مجسمه خیره بود.



- خب ندیده بودم.
- حیرت زده شد، گفت:
- واقعاً! تو چطور یه مصری هستی که تا حالا به دیدن ابوالهول نیومدی؟
- خب راجع بهش داستان زیاد شنیدم؛ ولی...
- افسانه!
- چی؟
- از ارابه پیاده شد و کنارم ایستاد.
- اونایی که تو شنیدی افسانه‌ن نه داستان.
- به خودم آمدم و سر تکان دادم، گفتم:
- خب یه مجسمه چه کمکی میتونه به ما بکنه؟! راه افتاد و به سوی مجسمه رفت.
- اون که یه مجسمه معمولی نیست!
- من نیز به دنبال او راه افتادم. وقتی نزدیک پنجه‌های ابوالهول ایستادیم، گفت:
- گفتمی راجع به ابوالهول افسانه زیاد شنیدی درسته؟
- با تکان دادن سر، تأیید کردم. ادامه داد:
- بزرگترین و مشهورترین افسانه‌ای که راجع بهش شنیدی چی بود؟ متفکر گفتم:
- فکر کنم معماهایی‌های ابوالهول.
- آفرین! ابوالهول از وقتی ساخته شد، هرروز یک معما می‌گفت و اگه جوابش رو نمیدونستی... قطعاً میمردی.
- ابرو بالا انداختم، این نقطه ضعفی بود که از اول ماجرا تا به حال گوشزد می‌کردم.
- توی حل معما افتضاحم!
- ناراحت نباش، همه‌ی ما توی جواب دادن به ابوالهول افتضاحیم...اون سوال‌هایی میپرسه که هیچ انسانی قادر به گفتنش نیست.
- با اخم پرسیدم:
- منظورت اینه که باید یک فراانسان پیدا کنیم؟
- لبخند زیبایی زد و گفت:
- راستش یه نفر رو میشناسم.



مشتاق بودم بدانم آن شخص کیست و چگونه قادر به جواب دادن سوال‌های مبهم و رمز آلود ابوالهول است.

- دوست داری بدونی کیه؟

- معلومه!

به سمت یک دریچه‌ی کوچک و مخفی در کنار پنجه‌ی چپ ابوالهول رفت و گفت:

- دنبالم بیا!

با خود اندیشیدم، غیر از دنبال کردن آن مگر چاره‌ی دیگری هم دارم.

به این ترتیب وارد یک معبد کوچک در عین حال شگفت انگیز شدیم. به نظر این معبد برای خورشید پرستان ساخته

شده است؛ این از کتیبه‌های قدیمی که در سر تا سر آن قرار داشت، پیدا بود.

شگفت زده اطراف را از نظر گذراندم که ذحنا مجسمه‌ی خورشید که در بالای سر مجسمه‌ی کوچک «رع» قرار

داشت را تکان داد، این کار او باعث شد زمین معبد به لرزه افتاده و اطراف مجسمه تخریب شود.

- اینجا چه خبره، چی شد؟

- نمیدونم! ولی فکر کنم لازم بود.

در آن اوضاع فقط فریاد می‌زدم.

- تو چی کار کردی؟... وای خدایا!... ما میمیریم، ما میمیریم!

زمین لرزه لحظاتی ادامه داشت و سپس پس از تخریب قسمتی از معبد، آرام گرفت. خوشبختانه مجسمه در رأس

معبد قرار داشت و تخریب هم کم بود. در کمال حیرت از مجسمه نوری تابیده شد و مردی که چهره او به وضوح

قابل تشخیص نبود، پدیدار گشت.

ذحنا بر خلاف رفتارهای عجیب من، آرام و خونسرد ناظر آن واقعه بود و اکنون نیز با آرامش به آن مرد چشم دوخته

بود. مردی که بلند قامت و بسیار عضلانی دیده می‌شد، با قدم‌های استوار به ما نزدیک شد. صدای غرش مانند آن

مرد، بی شباهت با حیوانات درنده نبود. او با همان غرش عجیب گفت:

- برای چه من را بیدار کردید؟!

از آن صدای ترسناک، وحشت کردم و به ذحنا نزدیک‌تر شدم.

ذحنا از گوشه‌ی چشم نگاهی به من انداخت و رو به او گفت:

- به کمکت احتیاج داریم!

پس از یک مکثی طولانی، آرام گفت:

- من چند سال خوابیدم؟

ذحنا کمی فکر کرد و سپس پاسخ داد:



- فقط چهارهزارو دویست سال، شاید هم بیشتر!

آن مرد به نظر از خواب طولانی و سحر آمیز خود ناراضی بود. ناگاه نور خاموش شد و توانستیم چهره‌ی واقعی او را ببینیم.

از چیزی که می دیدم، مطمئن نبودم. من در سرزمینی بزرگ شده‌ام که انواع و اقسام افسانه‌ها را در خود جای داده؛ اما این فرد کاملاً نا آشنا بود.

مردی با سر شیر!

این مرد در هیچ یک از افسانه‌ها جای نداشت، بدن انسان و صورت حیوانی، در الهه‌های قدیمی از جمله رع و آمون و دیگر خدایان افسانه‌ای شایع بود؛ لیکن این مرد...

- از خواب‌های طولانی متنفرم!

با صدای آن موجود عجیب، رشته‌ی افکارم پاره شد. ذحنا لبخندی زد و گفت:

- مطمئناً همینطوره، خب؟

از تعجب و حیرت زبانه بند آمده بود. سوالی که بی‌وقفه در ذهنم تکرار می‌شد این بود «ذحنا چگونه از حضور این موجود آگاه بود و اکنون برای بیدار کردنش اقدام نمود؟» نمیدانستم هم که منظور ذحنا چیست؛ اما به نظر آن موجود عاقل‌تر از من بود، چون در پاسخ گفت:

- نگفتی چه کمکی می‌خواهی تا بگم آره یا نه!

- این دوستمون برای نجات جون پدرش به پاپیروس احتیاج داره.

موجود عجیب تبسمی نمود، سپس متفکر گفت:

- بالاخره فهمیدن که پاپیروس فراتر از اون چیزیه که دیده میشه... اینطور که به نظر میاد خشکسالی باعث خشک شدن پایه شکل گیری مصر، شده.

سرانجام زبان باز کردم؛ ولی همچنان صدایم گرفته بود.

- تو میتونی بهم کمک کنی؟

نگاهش را به سوی من آورد، گفت:

- فکر می‌کردم از ترس لال شدی... آره میتونم. فقط خشک و خالی فطیره، میدونی که!

- منظورت چیه؟

ذحنا به جای او گفت:

- اون برامون شرط می‌ذاره.

لبخند موجود عجیب، کمی ترسناک بود؛ اما صدای او... خب صدای او نیز وهم‌برانگیز بود.



- خ...

مکت کرد و ادامه داد:

- خب این جزء قوانینه. باید برای به دست آوردن یک چیز باارزش، شجاعت، هوشیاری و عدالت خودتون رو محک بزنید.

با شنیدن این کلمات، در ذهنم جرقه‌ای خورد. ترسیده نام خدا را زمزمه می‌کردم و از آفریننده‌ی خود یاری جستم. حدس می‌زدم که او چه شروطی را در نظر گرفته؛ اما هنوز امیدوار بودم که افکار من بیهوده باشند. با صدایی رسا گفت:

- برای به دست آوردن گیاه پاپیروس، به بیست معمای ناممکن پاس...
میان سخنش پریدم.

- بیست تا زیاده، فکر نکنم از پشش بریام!
ذحنا سر تکان داد و دست به بغل زد.
- درسته!

موجود عجیب، بی‌میل گفت:

- نوزده تا؟

- نه! فکر نکنم با کم شدن یه معما بازم بتونم.

- هیجده؟

- نه، کمی رحم کن!

دستانش را بالا انداخت و بی‌میل تر گفت:

- جهنم! پونزده تا.

- نه. آخه میدونی پیش پای شما، یعنی قبل از اینکه یهو از خواب طولانی چهارهزار و چندصدسالهت بیدار شی، داشتم به ذحنا می‌گفتم که توی جواب دادن به معماها افتضاحم برای همین...

ادامه ندادم و با چهره‌ای مظلوم به او خیره شدم. بر خلاف من، در چهره‌ی حیوانی او هیچ علاقه‌ای به ادامه بحث یافت نمی‌شد.

ناچار گفت:

- باشه... ده تا، دیگه هم حرفی نباشه!

من و ذحنا نگاهی به هم انداختیم و لبخند زدیم.

با همان صدای رسا گفت:



- برای به دست آوردن گیاه نایاب پاپیروس، باید به ده معمای ناممکن پاسخ دهید و با حل آخرین معما به پیروزی برسید!

ناگهان زلزله‌ای وقوع یافت و سپس صدایی مانند کوبیدن طبل، که نشان از رسمی شدن شروط می‌داد، به گوش رسید.

با چهره‌ای متفکر و نگاه عمیق به ما چشم دوخت، ناگهان گفت:
- اوه! زندانی شدن تو این معبد خیلی برام سخته.

کنجکاو پرسیدم:

- برای چی زندونی شدی؟
دستش را بالا انداخت و به ذحنا اشاره کرد.
ذحنا گفت:

- بهتره بریم بیرون!

بی حرف بیرون رفتیم.

به گفته‌ی ذحنا، رو به روی ابوالهول قرار گرفتیم، کمی خیره ماندیم؛ اما اتفاقی نیافتاد.
همان لحظه که روی برگرداندم، ناگاه زمین تکانی خورد و مجسمه شروع به لرزیدن کرد؛ خاک های اضافه فرو ریختند و صورت ابوالهول زنده شد.

حیرت تمام وجودم را فرا گرفت، امروز شاهد دو واقعه‌ی عجیب بودم.

ابوالهول با اینکه چهره‌ی انسانی داشت، غرشی نمود و سپس به صدا درآمد.

- شما وارد دنیای معماهای ابوالهول شدید، روز اول، معمای اول...

همانطور که نگاهم به او بود، زیر لب زمزمه کردم:

- نمیدونستم ابوالهول برای گفتن معما زنده میشه!

ذحنا شانه بالا انداخت. برخلاف من، هیچ حیرت و هیجانی از چهره‌ی او پیدا نبود.

- خب اینجا مصره، دنیای افسانه‌ها!

از خونسردی ذحنا، ابرو بالا انداختم؛ حق با او بود. منتظر ماندیم تا اولین معما را بشنویم.

ابوالهول که صدای بلند و زمختی داشت، گفت:

- «زمانی که خورشید و ماه یکی شوند، ستاره ها گر خیده و گریزان خواهند شد!»

منتظر بودم ادامه دهد؛ اما سکوت کرد.

متعجب به سمت ذحنا برگشتم و پرسیدم:



- فهمیدی چی گفت؟

او نیز متعجب بود و نمیدانست جواب معما چیست، بنابراین به ابوالهول چشم دوختیم.

- یه راهنمایی چیزی... فقط همین؟

ابوالهول با همان صدایی که تمام صحرا و به احتمال زیاد قسمتی از جیزه را نیز می لرزاند، گفت:

- تا پدیدار شدن دوباره‌ی سپیده دم، فرصت دارید تا جواب معما را دریابید. در غیر این صورت جان خود را از دست خواهی داد.

پس از به زبان آوردن این سخن، صورت متحرک او به آرامی تبدیل به سنگ شد. ذحنا سرتکان داد و گفت:

- این هم راهنمایی!

مثل همیشه برای رفتن عجله داشت، ادامه داد:

- بهتره قبل از سپیده دم جوابش رو پیدا کنیم، تا جایی که شنیدم ابوالهول خوش قول تر از چیزیه که فکر کنی. هنوز مات و مبهوت به مجسمه‌ی عظیم الجثه خیره بودم. تمام این وقایع بسیار سریع اتفاق افتاد، همانند یک خواب. من وارد دنیای معماها شده بودم؛ ولی نمیدانستم که از آن دنیا موفق خارج می‌شوم یا خیر. آیا من، کای فرزند مورتن هیزم شکن، با بازوندهای طلا موفق به حل معماهای عجیب و ناممکن ابوالهول افسانه‌ای، خواهم شد؟! ***

به دلیل برخورد سنگ ریزه‌ها به چرخ ارابه، مدام تکان می‌خوردیم. به سمتش برگشتم و گفتم:

- تو گفتی یه فراانسان رو میشناسی که بهمون کمک می‌کنه.

بطور غیر منتظره‌ای ارابه ایستاد، شتری که به ارابه وصل بود برگشت و سرش را به نشانه تاُسف برایم تکان داد. متعجب ابرو بالا انداختم و به ذحنا نگاه کردم، او هم همزمان با شتر همان حرکت را انجام داد و سپس به راه ادامه داد.

- چیز عجیبی گفتم؟

- درسته نگفتی؛ ولی اونی که توی معبد دیدیم هم یه فراانسان بود.

- اما تو که ازش کمکی نخواستی!

مکت طولانی، تعجب و سکوتش را که دیدم، حق به جانب شدم. حالا نوبت من بود که همزمان با شتر برای او به نشانه تاُسف سرتکان دهم.

نگاهی به من و سپس به شتر انداخت، پوفی کرد و گفت:

- مثل این نباش «لیبور»!



مسیر را به سمت مجسمه تغییر داد. لبخند بدجنسی میان لبانم نشست، دستانم را پشت سرم گذاشته و تکیه زدم. بار اولی بود که موفق شدم اشتباه او را گوشزد کنم.

اهرام جیزه مرموز و عظیم بودند، هر اهرم برای یک فرعون. عجیب بود که مردم هنوز هم معتقد هستند فراغه چیزی فراتر از یک پادشاه بودند.

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است.

<http://www.negahdl2.ir>

راه زیادی رفته بودیم و بازگشت به معبد پنهان، زمان بسیاری را دربرگرفت. وارد معبد شدیم که دیدم آن موجود عجیب، در حال مطالعه‌ی کتابی قطور و کهن است.

- به راهنمایی احتیاج داریم!

با صدای ذحنا، متوجه ما شد و سرش را بالا آورد.

- اوه... معما رو شنیدی؟

گفتم:

- شنیدیم ولی نفهمیدیم.

- این که مشکلی نداره شما یک روز فرصت دارین، حالا معما را بگید تا بهتون بگم چطور حلش کنید.

معما را تکرار کردم، کمی فکر کرد و سپس گفت:

- من یکی رو میشناسم که بهتون کمک می‌کنه، اگه محاسباتم درست باشه اون الان باید توی شهر «قنا» زندگی کنه.

- اگه محاسبات درست باشه؟ شوخی می‌کنی؟!

منتظر به من چشم دوخت که عصبی گفتم:

- لابد چند هزار سال پیش میشناختیش، درسته؟ آخه مگه یه آدم چقد میتونه عمر کنه؟!

- درسته چندهزار سال پیش میشناختمش؛ ولی اون یه انسان با عمر محدود نیست! عصبانیت و استرس ناشی از ابهامات، همه و همه فروکش کرد. پرسیدم:

- منظورت چیه؟

ذحنا گفت:

- اون هم مثل تو یه موجود عجیبه؟

شانه بالا انداخت و جواب داد:

- میشه اینطور صداش زد، جواب معمای شما پیش اونه... ولی شما که یه انسانید!



باز هم به فکر فرو رفت، نمیدانستم به چه چیزی فکر می‌کرد؛ اما من به این فکر می‌کردم که چگونه با این ارابه و شتر خسته، تا شهر قنا میتوانیم برویم.

- شما نمیتونید قبل از سپیده دم به اونجا برسید چه برسه که جواب رو بیارین.

گویا هم فکر بودیم، گفتم:

- منم داشتم به همین فکر می‌کردم!

ذخنا هنوز متفکر بود. به نظر می‌رسید برای گفتن سخنی، تردید داشت.

- من یه راهی بلدم، نمیدونم چجوری بگم یا اصلا میشه انجامش داد یا نه.

نمیدانستم چه راه حلی دارد که هم گفتنش سخت است و هم انجامش، موجود عجیب گفت:

- راه حل خوبییه ولی...

نگاه متعجبم را بین آن دو در گردش بود، این موجود تمام نگفته‌ها را میدانست یا فقط حرف‌های ذخنا را درک می‌کرد؟

موجود عجیب دست از نگاه خیره‌اش برداشت و سر به زیر انداخت، با خود زمزمه کرد:

- پرواز ...

دیگر سخنانش را نشنیدم؛ اما با همان کلمه جرقه‌ای در ذهنم زده شد، پرواز.

خوشحال و خندان به ذخنا گفتم:

- میتونیم خیلی سریع بریم!

ذخنا کنجکاو پرسید:

- چطوری؟

آستین لباسم را بالا زدم و بازوبندم را نشان دادم.

- با اینا!

چشمانش برقی زد؛ اما بلافاصله خود را خونسرد نشان داد.

- یه بازوبند طلایی چی کار میتونه بکنه؟ میخوای بفروشی و اسب‌های جوان بگیری؟

لبخند زدم.

- نه اینا فروشی نیستند.

به سمت خروجی رفتم که بی‌میل به دنبال من راه افتاد. قبل از رفتن، سرم را از دریچه‌ی مخفی به داخل معبد بردم.

رو به موجود عجیب که با آن لباس‌های مرموز و ساده، باز هم مشغول مطالعه بود، گفتم:

- میگم بهتره یه اسمی برات انتخاب کنیم، نمیشه که هی بهت بگم موجود عجیب. تو اسم نداری؟



ذحنا هم ایستاد و به او چشم دوخت. او گفت:

- من اسم دارم...

ناگهان سکوت کرد و به فکر فرو رفت، زیر لب زمزمه می کرد:

- اسم من... اسم من... اسم...

موشکافانه به دهانش خیره بودیم. اینطور که پیدا بود او نام خود را از یاد برده؛ بنابراین تصمیم گرفتیم آن را از سردرگمی نجات دهیم.

- خب چگونه ابوالهول کوچک صدات بزنیم؟

چهره‌ی متفکرش هنوز هم در همان حالت بود. بی حواس پرسید:

- چی؟

ذحنا لبخندی زد، گفت:

- حق با کایه!

دستش را روی شانه‌ی او قرار داد و گفت:

- از این به بعد تو ابوالهول کوچکی.

لبخند زد؛ اما هنوز سردرگمی بود، با تکان دادن سر نامی که برگزیده بودیم را تأیید کرد.

باز هم راه خروج را از پیش گرفتیم، متفکر گفتم:

- میتونیم ابولی هم صدات کنیم!

ابوالهول کوچک غرشی کرد که خاک‌های سقف معبد روی موهای قهوه‌ایم ریخت، پوفی کردم که ذحنا گفت:

- این یعنی نه.

به محض خروج از معبد، گفتم:

- دستمو بگیر.

ذحنا یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

- چی؟

تکرار کردم:

- گفتم دستم رو بگیر.

متعجب نزدیک شد و دستش را روی دست دراز شده‌ام گذاشت.

- بیا نزدیکتر.



نزدیکتر آمد که او را محکم گرفته و با گفتن «کاش بال داشتم» به پرواز درآمدم.

جیغ هیجان زده‌ای زد و گفت:

- داری چی کار می‌کنی؟

شوک زده و ترسیده بود. لبخند زدم و پاسخ دادم:

- باید خودمون رو به قنا برسونیم.

سکوت کرد. نگاهم به مسیر بود که ناگهان ذخنا خود را عقب کشید، با این حرکت ممکن بود از آن ارتفاع به زمین

پرت شود. ترسیده دستانم را دور کمرش حلقه کردم، او هم با جیغ کوتاهی خودش را محکم به بازوهایم بند کرد.

- تکنون نخور!

- تو باید من رو محکم‌تر بگیری!

لبخندی به ترسش زدم و در مقابل چشمان حیرت زده‌ی لیبور، دور شدیم.

از شهرها و روستاهای کوچک و بزرگ گذشتیم. صحرای وسیع، بیابان بی آب و علف و درختان خشک؛ تمام این‌ها نشان از خشکسالی می‌داد.

بالاخره طی گذشت زمان نسبتاً طولانی‌ای به مقصد رسیدیم، شهر قنا.

با برخورد سر انگشتان پاهایم به زمین، بال‌ها جمع شدند و ذخنا از من فاصله گرفت. هردو به منظره‌ی شهر متمدنی که در مقابلمان قرار داشت، خیره شدیم.

هیچ اطلاعاتی درباره آن فرآینسان نداشتیم، در این شهر یافتن چنین موجودی بدون شک دشوار خواهد بود.

- می‌خوای همینجوری زل بزنی به نمای شهر یا راه بیفتی؟

نگاهی به او انداختم و به سمت هیاهوی شهر رفتیم. به یکی از اهالی شهر که مشغول فروش زنبیل‌های حصیری بود و با صدای بلند فریاد می‌زد:

- زنبیل محکم، زنبیل از جنس نخل و جگن، زنبیل زیبا و...

نزدیک شدم. پرسیدن این سوال بدون شک اشتباه بود؛ اما باید امتحان می‌کردم. برای پاسخ چنین معمای مبهمی، سرعت العمل بسیاری نیاز داشتم.

- سلام، میتونم یه سوال از شما بپرسم؟

مرد زنبیل فروش متعجب نگاهی به سر تا پای من انداخت و سپس مردد جواب داد:

- بله!

- شما یکی که انسان باشه و قدرت فرازمینی... نه نه منظورم اینه شما کسی رو می‌شناسید که یه فرآینسان باشه؟



مرد ابرو بالا انداخت و با کنجکاوی گفت:

- شما دیوانه‌اید؟

منتظر دریافت پاسخی از جانب من نشد و جلوتر رفته و بازهم فریادهایی مبنابر معرفی زنبیل‌هایش، را پیش گرفت. شانه‌هایم خمیده شد.

- معلومه که نه!

ذحنا لبانش را بازی داد و گفت:

- تلاش خوبی بود! راه بیفت بریم، پیداش کردم.

شوکه پرسیدم:

- چطور تونستی اینقدر سریع پیداش کنی؟

- وقتی گفتم یه فرازمینی، جرقه‌ای توی ذهنم زده شد و من به این نتیجه رسیدم که ممکنه اون شخص نه تنها فراتر از انسان بلکه امکان داره یکی فراتر از تمدن انسان‌ها باشه، یه فرازمینی!

یکی از ابروهایم بالا پرید. ندانستم چه شد، فقط با او همراه شدم و مسیری که از پیش گرفت را دنبال کردم.

- حتی اگه فهمیده باشی کیه، دلیل نمیشه پیداش کرده باشی. پس تو چطور...

با دیدن منظره رو به رو، دهانم باز ماند. شکاف و گودال بزرگی میان زمین بود که با انعکاس نور خورشید بر روی خاک آن، می‌درخشید.

- بذار همین اول بهت بگم، من آدمی هستم که در عرض چند ثانیه ابهاماتو از بین می‌برم. یعنی سرنخا رو جمع می‌کنم تجزیه و تحلیل می‌کنم، خلاصه معما حل میشه.

- یادمه گفتمی نمیتونی معمای ابوالهول رو حل کنی!

به چشمانم خیره شد، سپس روی برگرداند و گفت:

- خب حداقل میتونم معمای ابوالهول کوچک رو حل کنم.

- این هم حرفیه!

- دنبالم بیا.

اطرف گودال خشک و گرم بود، مانند بیابان.

به سمت یک جاده‌ی خاکی رفت و من هم همانطور که گفت، به دنبال او راه افتادم.

ساعاتی بعد، به کلبه‌ی کوچک و فقیرانه‌ای رسیدیم. دور تا دور کلبه را از نظر گذراندم؛ اما چیز خاصی دیده نمی‌شد.

نگاهی به ذحنا انداختم و با تردید پرسیدم:



- به نظرت افسانه‌هایی که راجع به موجودات عجیب و ترسناک می‌گن، درست‌ه؟ همون قضیه چهره‌ی عجیب و ابزار پیشرفته و جراحی‌ها!
- پوزخندی زد و در جواب با لحن مغروری گفت:
- به هیكلت نمیخوره اینقدر ترسو باشی!
- قامت راست کردم و گفتم:
- کی میترسه؟ من! من به فکر توام، اگه بلایی سرت بیاد چی؟! حس میانِ نگاهش برای چند ثانیه مهربان شد.
- برات مهمه؟
- سعی داشتم ذهنش را از صورت رنگ پریده‌ام منحرف کنم، بنابراین با قاطعیت پاسخ دادم:
- البته!
- لبخندی زد که ناگهان در با صدای عجیبی آهسته آهسته باز شد. وحشت زده فریاد کوتاهی کشیدم، ذحنا به نشانه تاُسف سر تکان داد و وارد کلبه شد.
- هی کجا میری؟ ممکنه خطرناک باشه!
- اتفاقی نمیفته، بیا.
- نگاهی به اطراف انداختم و به داخل کلبه رفتم.
- همه جا تاریک بود و نوری که از درِ نیمه باز به خانه تابیده می شد، کفایت نمی کرد.
- کجایی؟
- اینجا.
- خواستم به سمت او بروم؛ اما در همین حین صدای قدم‌های آهسته‌ای به گوش رسید. صدا کم کم واضح‌تر شد و نور کم سویی به همراه صدا نزدیک آمد. کنجکاو و ترسیده بودم، به ذحنا نزدیک شدم که وحشت زده عقب کشید. با عجله گفتم:
- منم!
- با شنیدن صدایم آرام گرفت، نور نزدیک و نزدیک‌تر آمد تا اینکه بی حرکت ایستاد. مکث طولانی‌ای کرد و بالا رفت، بالاخره صورت صاحب صداها نمایان شد.
- شما کی هستید؟
- فریاد کوتاهی کشیدم؛ اما بلافاصله گفتم:
- تو همون فرازمینی هستی؟



چراغ نفتی را روی میز قرار داد و گفت:

- اینطور صدام میکنند؟

چراغ‌ها یکی پس از دیگری روشن شدند، حالا به وضوح چهره‌ی عجیب او را می‌دیدیم.

ذحنا سکوتش را شکست و گفت:

- تو واقعاً کی هستی؟

آن موجود روی صندلی چوبی نشست و متفکر گفت:

- سالهاست این سوال رو میشنوم؛ ولی هیچوقت بهش فکر نکردم. من واقعاً کی هستم... یه موجود عجیب، یه

فرازمینی، یا یه هیولا؟

سکوت کردیم که ادامه داد:

- نمیدونم چند سال از خانواهم دور بودم یا این که اصلاً قراره دوباره اونا رو ببینم یا نه؛ اما این رو میدونم اگه یکی

با توجه به شایعه‌های ترسناکی که توی شهر پخش شده، به این کلبه اومده، قطعاً من رو میشناسه!

ذحنا لبخند زد و روی صندلی قدیمی نشست. گفت:

- درسته! اسم من ذحناست، این هم کای.

دستش را جلو آورد و گفت:

- خوشبختم، منم «راشد» هستم.

دستم را که عقب کشیدم، متعجب پرسیدم:

- به معنای رشید، اسمت آشناست!

- این اسم رو یه دوست قدیمی برام انتخاب کرد.

ذحنا: ما هم از طرف یه دوست قدیمی اومدیم، اون گفت تو میتونی بهمون کمک کنی.

- کی؟

- ابوالهول کوچک!

به فکر فرو رفت. چشم کشیده و یکدستش را بست، یکی از چشم هایش نبود و آن قسمت از صورتش مانند یک شیء

سوخته، بهم پیچیده بود. جمجمه‌ای عجیب داشت و رنگ پوست او متفاوت بود، همچنین انگشتان دستش فقط سه

تا دیده می‌شد.

پاسخ داد:

- همچنین کسی رو نمیشناسم!



- حدس می‌زد، چون خودمون این اسمو براش انتخاب کردیم. ببین مهم نیست که اون رو میشناسی یا نه، من باید تا آخر شب جواب معمای ابوالهول رو ببرم و تنها امیدم تویی!

- معما؟

ذحنا گفت:

- درسته معما، توی اون جمجمه عجیب و بزرگ مطمئناً خیلی چیزا نهفته.

ذحنا مانند هروقت دیگری، گستاخ و بی‌پروا سخن می‌گفت.

راشد گفت:

- میتونم معما رو بشنوم؟

معما را بازگو کردم، کمی فکر کرد و گفت:

- نجوم!

سپس به سمت یکی از دیوارهای خانه کوچکش که سراسر کتاب، کتیبه، برگه و ابزار عجیب بود، رفت.

همراه او به آن سمت رفتیم. ذحنا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- نگفتی تو کی هستی.

راشد کتاب کوچک و مرموزی که به دست داشت و مدام ورق می‌زد را بی حرکت نگه داشت، به ذحنا خیره شد.

- خودمم نمیدونم، من کی هستم؟... سالیان پیش، وقتی به این سرزمین اومدم نمیدونستم چی در انتظارمه، برای من و همکارام این یه نوع سفرکاری زمینی محسوب می‌شد.

- سفر کاری؟

خندید و گفت:

- شما خیلی از تمدن ما عقب‌ترید!

کنجکاو بودم تا همانطور که به جواب معما می‌رسیدم از سرنوشت او نیز پی ببرم.

گفتم:

- ادامه بده.

- ما هزاران سال نوری سفر کردیم تا به این سرزمین رسیدیم. اونطور که شنیدیم، مردم اینجا شباهت بیشتری نسبت به بقیه، با ما داشتند. راستش مردم شما به مخلوق مهربان شهرت دارند.

ذحنا یکی از ابزارها را که دو سر برنده‌ای داشت، به دست گرفت. همانطور که نگاهش به آن ابزار بود، گفت:

- فکر کن اونا چه موجوداتی هستند که به ما می‌گن مخلوق مهربان!

- بهش دست نزن!



فریاد راشد، هردوی ما را ترساند. ذحنا با گفتن «باشه» از میز ابزار دور شد و راشد هم آرام گفت:
- خب کجا بودیم؟

حکایت یک فرازمینی

پس از سال‌ها به مقصد رسیدند. آن‌ها معتقد بودند به سرزمینی قدم گذاشته‌اند که نیاکانشان در گذشته ساکنین آنجا بوده‌اند؛ اما غافل از این که آن زمان هیچ انسان یا آدمیزادی متولد نشده بود. تنها اطلاعاتی که فرازمینی‌ها درباره‌ی موجودات جدید زمین داشتند، ظاهر آن‌ها بود و بدون شک این برای آن‌ها کافی نیست. راشد یک شهروند عادی در سرزمین خودش محسوب می‌شد؛ ولی در این مکان، او موجودی متفاوت و غیر قابل باور بود.

فرعون بزرگ مصر، از اطرافیان خبر رویت شی‌ناشناخته‌ای در آسمان را شنید. او کنجکاو بود بداند که چه اتفاقی در حال وقوع هست، این یک معجزه از طرف خدای «رع» بود یا یک عمل از بشر ناشناخته؟ فرعون به اتفاق همراهانش برای دیدار این شی‌عظیم رفت. لباس‌های سراسر طلای خالص او چشم‌گیر و براق بود، سپاه آماده‌ی هر نوع حمله از سوی بیگانگان بودند و هزاران خدمه به انتظار امری از جانب فرعون، سر به زیر ایستادند. تمام این جزئیات، نشان از شکوه و جلال یک فرعون برجسته را می‌داد. مصریان باستانی، با فرهنگی متفاوت و عقاید به مراتب متفاوت تر بودند. زمانی که سفینه به زمین نشست، مردم شروع به دعا و نیایش کردند. آن‌ها این شگفتی عظیم را یک معجزه می‌دانستند. با دیدن واکنش انسان‌ها، یکی از موجودات ناشناخته، با کنجکاوی پرسید:

- این یه جور خوشامدگویییه؟

دیگری پاسخ داد:

- اینطور به نظر میاد.

از سفینه خارج شدند و با خوشحالی گفتند:

- از خوشامد گویی شما، سپاسگزاریم! ما به این سرزمین آمدمیم تا به شما دانش آموخته و از شما دانش بیاموزیم. مردم با دهان باز به موجودات عظیم الجثه و خوش آوا، چشم دوختند؛ بدون شک این موجودات، از آدمیان نبودند. آن‌ها نقاب‌هایی عجیب به صورت داشتند و لباس‌هایشان بی‌شباهت با لباس فرعون نبود. نقاب‌هایشان صورت شاهین، غاز، کروکدیل و مار کبری را به تصویر کشیده بود.

فرعون این عظمت را از طرف خدای آسمان دانست. پس نزدیک‌تر رفت و در پاسخ به سخنان آن‌ها، گفت:

- درود بر الهه‌ی «رع»، ما مفتخریم تا با شما در این عمل همراه شویم.



مسافرها نگاهی به یکدیگر انداختند و با لبخند وارد قصر فرعون شدند، این شروع نبوغ در مصر بود. از آن پس راشد مشغول آموزش علم نجوم و غیره بود. یکی از دوستانش که مردم مصر او را «واجت» می نامیدند، علم پزشکی و شخصی هم که فرعون نام «سوبک» را بر او نهاد، علم فناوری را آموزش می داد. در میان آن ها فردی بود که به دلیل قامت بلندتر و اندام درشتش، لقب «گب» یعنی زمین را از آن خود کرد. او شوخ طبع و خنده رو بود و با هر بار خندیدن آن، تا کیلومترها آن طرف تر زمین می لرزید. گب نیز رسم نقشه و اندازه گیری زمین را به مردم می آموخت.

هر یک به نحوی علم و دانش خود را به مردم مصر انتقال می دادند، آن ها باور داشتند این کار باعث رشد تمدن و در نتیجه حاصل آن دنیایی بی نقص خواهد بود.

حضور مؤثر راشد، باعث شد که مصریان توجه خاصی به آسمان و ستاره ها داشته باشند، یک دلیل آن کوشش برای پیش بینی طغیان رود نیل بود که همواره در زمان معینی رخ می داد.

طولی نکشید که انسان ها حضور آن چهار نفر را مقدس خوانده و شروع به ساختن مجسمه های طلایی از آن ها کردند. این برای هیچ یک از آن چهار نفر خوشایند نبود، آن ها متعجب شدند و از جاهلیت مردم ناامید گشتند. روزی از روزها، واجت غمگین و ناراحت به منظره ی مصر خیره شد. با خود اندیشید:

– آیا این ماموریت یک اشتباه بود؟

راشد و گب در کنار او بر تخته سنگ تکیه دادند. اندام بزرگ و قد بلند، آن ها را از انسان ها متمایز می کرد.

سوبک نیز در کنار آن ها نشست و نقابش را برداشت. دستش را روی شانه ی واجت قرار داد و گفت:

– ناراحت نباش دوست من! فقط دو سال مونده. بعد از انجام وظیفه، ما برمی گردیم پیش خانواده هامون. واجت سرش را به طرفین تکان داد، گفت:

– ناراحتی من از دوری خانواده ام نیست. به این مردم نگاه کن!

به جمعیتی که اطراف مجسمه ها در حال سجده و نیایش بودند، خیره شد و ادامه داد:

– میبینی؟ این مجسمه های بزرگ و طلایی تصویر نقاب های ماست، اونا فکر می کنند ما خداییم.

سوبک لبخند زنان پاسخ داد:

– خب این که خوبه! اگه بخوایم میتونیم کل مصر رو برای خودمون بگیریم.

راشد که تا به حال، همانند گب بی صدا به آنها گوش سپرده بود، گفت:

– نه، این اصلا خوب نیست. ما ماموریت داریم تا اونا رو از جهل و نادانی دور کنیم نه این که با حضورمون به جهالت تشویق بشن.

سوبک با اخم پرسید:



- میگی چی کار کنیم؟
- بهتره هر چه زودتر برگردیم.
- هر سه متعجب به دهان راشد خیره ماندند. واجت و گب خوشحال شدند؛ اما سوبک نمی‌خواست این مزیت‌ها را از دست بدهد. خوردن ماهی‌های خوشمزه و شنا کردن در رود نیل، برای او لذت بخش و تبدیل به یک عادت شده بود. به همین دلیل شروع به مخالفت کرد.
- نباید ماموریت رو نیمه تمام بذاریم، اونوقت مردم ما خشمگین میشن!
- گب بی‌تفاوت گفت:
- مهم نیست. ما نمیتونیم موجودات زودباوری مثل انسان ها، رو فریب بدیم.
- ما این کار رو نکردیم، اونا خودشون به ما لقب...
- واجت میان سخن او، با اقتدار گفت:
- حق با گبه، ما نباید انسان ها رو فریب بدیم!
- سوبک باز هم قصد اعتراض داشت؛ اما آن سه به سمت قصر فرعون راه افتادند. سوبک چند لحظه خشمگین به قدم‌های بلندی که برمی‌داشتند، چشم دوخت؛ سپس ناچار به دنبال آن‌ها رفت.
- وقتی هر چهار نفر به حضور فرعون شرفیاب شدند، راشد دهان باز کرد تا با انسان‌ها وداع گوید؛ ولی سوبک به سرعت و با زیرکی گفت:
- فرعون بزرگ! ما برای جبران مهمان نوازی شما، خواستار ساختن آرامگاه برای آرامش روحتان، هستیم.
- گب به او تنه‌ای زد و زیر لب غرید:
- داری چیکار می‌کنی؟
- سوبک لبخند دلگرم کننده‌ای که از زیر نقاب هم پیدا بود، زد. فرعون متعجب گفت:
- مگر برای آرامش روح ما، نیاز به آرامگاهی هم هست؟
- سوبک با قهقهه گفت:
- البته! مگر شما به دنیای پس از مرگ اعتقاد ندارید؟
- فرعون نگاهی به اطرافیانش انداخت.
- داریم؛ اما...
- میان حرفش آمد.
- پس به ما اجازه دهید شما را با آیین مرگ و سوگواری آشنا کنیم.
- فرعون مردد بود. نگاهی به آن سه انداخت؛ ولی وقتی نتوانست از روی نقاب حالت چهره‌ی آن‌ها را بخواند، گفت:



- شما چه می گوئید؟

راشد و واجت به یکدیگر نگاه کردند، نمی دانستند چه بگویند؛ زیرا مخالفت با او باعث تفرقه می شد. گب هم اندیشید اگر اکنون سخنی غیر از این بگوئید، با موجودی وحشتناک به نام سوپک که هیچ رحم و ترحمی ندارد، مواجه خواهد شد. بنابراین گفت:

- هرطور که شما صلاح بدانید!

فرعون ناچار پذیرفت؛ اما سوپک درخواست دیگری هم داشت. او گفت:

- من از شما سه هزار انسان تنومند نیز طلب می کنم.

واجت با عصبانیت غریب:

- داری زیاده روی می کنی!

سوپک در پاسخ به خشم او، صرفاً لبخند زد. فرعون که تا به حال ظلمی در حق مردمش نکرده بود، متحیر ماند. سوپک فوراً گفت:

- اوه نگران نباشید، برای ساختن آرامگاه به آن ها نیاز دارم.

فرعون خوشحال شد و این را هم پذیرفت.

طولی نکشید که سوپک ساختن اولین اهرام مصر را شروع کرد، او به وسیله سه هزار انسان قوی هیکل و توانمند، سنگ های بزرگ را شکل داده و مانند آجر روی هم قرار می داد. در واقع بیشتر از انجام دادن این کارها، دستور می داد تا زیر دست هایش این بنا را تکمیل کنند.

دو سال به همین روال گذشت. هرروز عده ی زیادی از مردم به دلیل گرسنگی و گرمای طاقت فرسا، کشته شده و جان به جان آفرین می سپردند. سوپک آنقدر آن ها را تحت فشار و مورد ظلم قرار داد که زن و فرزندان آن ها دست به اعتراض زدند.

اعتراض آنان هیچ چیز را تغییر نداد و اینک نوبت به کارگران رسید؛ آن ها نیز پس از قطع شدن جیره شان، طاقت نیاوردند و شورش کردند.

فرعون بی تفاوت و منتظر، به این سو و آن سو می رفت و هرروز به دیدن آرامگاهش می آمد. او آنقدر غرق هیجان و عظمت آن آرامگاه شد که فراموش کرد زمانی وظیفه اش به عنوان یک پادشاه چه بود.

سوپک هرروز بی رحم تر و مغرور تر می شد؛ او نیز تحت تأثیر قدرتی که داشت، از یاد برد که برای چه به زمین آمده. وقتی کارگراها از بیماری رنج می بردند، او می گفت:

- «اگر برده ای مریض شد، گردنش را بزنید»



سوبک این شعار را آویزه‌ی گوش همه کرد و پس از شورش کارگران، با دستور سلاخی آن‌ها توانست به خوبی صدای مردم را سرکوب کند.

دوستانش بی‌صدا نظاره‌گر ظلم و ستم بودند، کاری از دستشان بر نمی‌آمد و حالا زمان بازگشت به خانه رسیده بود. واجت به سمت سوبک رفت و گفت:

- وقتشه برگردیم خونه.

سوبک همانطور که نگاهش به رفت و آمد برده‌ها و کار کردنشان در زیر آفتاب سوزان بود، کمی مکث کرد و سپس زیر لب گفت:

- من نمیام.

واجت متعجب شد، پرسید:

- اما چرا؟

- خودت بهتر میدونی.

با عصبانیت فریاد زد:

- نه نمیدونم، بهم بگو چرا نمیای!

او نیز بلندتر فریاد زد:

- چون من اینجا یک خدام؛ ولی توی اون سرزمین فقط یک مامور بی مصرف!

راشد به همراه گب تازه به آن دو رسید و بی‌خبر از جدالی که چندی پیش بین آن‌ها شکل گرفته بود، پرسید:

- ما منتظریم، شما آماده نیستید؟

واجت به سمت سفینه حرکت کرد و گفت:

- اون نیما.

گب خندید، از آن خنده‌هایی که زمین را به لرزه می‌انداخت. پس از گذشت چند لحظه و با دیدن چهره‌ی جدی و اخم‌آلود آن‌ها، متعجب ساکت شد. راشد هم تعجب کرد و لب زد:

- چرا؟

واجت: چون دیوونه شده!

گب با ملایمت گفت:

- چرا به خونه برنمیگردی؟

سوبک: چون باید به قولم عمل کنم و تا ساختن این اهرم، اینجا باشم.

چند لحظه سکوت برقرار شد، راشد آرام زمزمه کرد:



- پس من هم همراهت میوم.

هر سه متعجب شدند. گب کنجکاو بود و سوبک لبخند می زد، واجت نیز با حیرت دهان باز کرد و گفت:

- داری اشتباه می کنی!

- من نه، اون اشتباه می کنه. من اینجا میوم تا اجازه ندن این اشتباه دامن گیر همه ی انسان ها بشه.

واجت برای آخرین بار به راشد خیره شد و آرام به او گفت:

- من برای بردن تو به خونه، برمیگردم و تا اون موقع می خوام که منتظرم باشی.

با اخم به سوبک چشم دوخت و با اشاره به بنای در حال ساخت، ادامه داد:

- اهرمی که این ابله ساخته، مکان ملاقات بعدی ما خواهد بود.

راشد پی برد که سال های زیادی باید انتظار بکشد، حتی ممکن بود دیگر هرگز خانه و خانواده اش را نبیند؛ اما برای

این سرزمین باید فداکاری می کرد.

گب باری دیگر به آن ها نگاه کرد، شاید امید داشت حداقل یکی از آن دو از تصمیم خود منصرف شوند. وقتی زمان به

اتمام رسید، ناامید زمزمه کرد:

- خداحافظ دوستان!

واجت به همراه گب به خانه بازگشتند، آن دو بازمانده نیز رفتن سفینه را با نگاهشان دنبال کردند. سوبک نگاه خیره اش

را از سفینه برداشت و به راشد دوخت.

- خوشحالم نرفتی!

راشد آهی کشید و گفت:

- منم همینطور.

پس از گذشت چند سال، سرانجام ساخت اهرم تمام شد. سوبک طی این سال ها لقب «خدای کروکدیل» را دریافت

کرده بود، مردم جاهل نیز به پرستش او پرداخته و راشد را هم یک خدا می دانستند.

بالتبع راشد در میان انسان ها خدای متواضعی به شمار می رفت و این موضوع سوبک را نگران کرده بود. در غیر این

صورت آن روزها برای او لذت بخش بودند؛ زیرا هرروز پرستش می شد و در قصر فرعون حوضچه هایی با یک یا

چند کروکدیل وجود داشت، که نشان از اهمیت زیاد او برای مردم مصر می داد.

سرانجام فرعون نیز درگذشت. سوبک به آن ها یاد داد چگونه به وسیله مومیایی کردن، جسد فرعون بزرگوار را سالم

نگه دارند. روش تبدیل جسد به مومیایی برای پزشک قابلی مانند واجت آسان بود و سوبک هم به وسیله اطلاعات

بدست آمده از او، توانست این دانش را به اشتراک بگذارد.



او به مردم گفت برای سفری که فرعون در پیش‌رو دارد آذوقه، طلا و خدمتکاران فراوانی هم نیاز دارند. آن‌ها نیز با قرار دادن خمره‌های رُب و غسل و همچنین لباس‌های فاخر، مو به مو سخنان سوبک را اطاعت می‌کردند. درباریان حاضر به دفن شدن با فرعون نبودند؛ پس مجسمه‌های که نقش خدمه را داشت، در کنار او، در میان اهرم قرار دادند و همچنین طلاهای انبوهی که در دنیای ارواح دوی درد فرعون شوند. راشد، از این همه جهالت فراوان آن‌ها به وجد آمد؛ ولی باید آن شخصی که باعث جهل شده را مواخذه می‌کرد، پس به دیدار او رفت.

در کنارش نشست و آرام پرسید:

- فکر نمی‌کنی دیگه بسه؟

سوبک نگاهی به او انداخت و گفت:

- نه!

راشد آهی کشید.

- حتماً قراره فرعون بعدی تو باشی؟

- نه... من مقام بالاتری دارم، من خدام!

- نه تو خدا نیستی.

- درسته!

به مجسمه‌ی عظیمی که او را با نقاب کروکدیلش به نمایش می‌گذاشت و هرروز عده‌ی زیادی به ستایش آن می‌پرداختند، اشاره کرد. گفت:

- ولی برای اونا هستم.

راشد با افسوس به آن صحنه خیره شد؛ به آدم‌های نیازمندی که تنها دارایی خود را به راهب‌هایی که در کنار مجسمه‌ی او، روز و شب خود را سپری می‌کردند، می‌دادند.

روی برگرداند و پرسید:

- تو در عوض براشون چیکار می‌کنی؟

سوبک پوزخند زد و سخنی نگفت. راشد زیر لب زمزمه کرد:

- باید حدس می‌زدم!

با صدای بلند ادامه داد:

- واقعاً به عنوان خدا، براشون چی کار کردی؟

سوبک متفکر پاسخ داد:



- شاید در آینده کاری کنم!
- من دارم از مصر میروم.
- سوبک شوکه شد، این سخن از راشد برای او غیرمنتظره بود.
- چی؟
- این سرزمین بزرگتر از چیزیه که ما فکر می‌کنیم. اینطور که پیداست، تو مصر رو تصاحب کردی و من هم نمی‌خوام زیر سلطه تو باشم؛ بنابراین از اینجا میروم.
- تو... تو قرار بود همراه من بمونی!
- من برای این خواستم بمونم که تو رو از اشتباهت پشیمون کنم؛ ولی نتونستم.
- لحظاتی بی حرف به یکدیگر خیره شدند، راشد آهی کشید و آرام گفت:
- من نمی‌خوام مثل تو، توی این مرداب گیر بیفتم.
- با گفتن همان جمله، بلافاصله قصر را ترک کرد. سوبک خشمگین شد، این عصبانیت حاصل از دست دادن آخرین دوست واقعی‌اش بود.
- پسر اول و ولیعهد در کودکی جان باخته بود، به همین دلیل روز بعد پسر دوم فرمانروا به مقام فرعون رسید.
- سوبک روزهای زیادی از راشد بی‌خبر بود؛ سرانجام بی‌تاب جویای آن شد و با شنیدن این خبر که راشد هنوز در مصر است، شادمان برای دیدن او رفت.
- باید با فرعون جدید آشنا بشی.
- راشد متعجب روی برگرداند و با دیدن سوبک گفت:
- تو اینجا چیکار می‌کنی؟
- نگاهی به اطراف انداخت و با اشاره به کلبه‌ی کوچک او، گفت:
- جای خویبه، به نظر راحته!
- راشد دست به بغل زد.
- همینطوره.
- فکر کردم تا حالا از اینجا رفته باشی.
- راستش با یکی آشنا شدم.
- یه زن؟
- نه یک پسر مهاجر و ماجراجو.
- متعجب و با تردید لب زد:



- خب... من به احساسات احترام میذارم!

راشد فوراً گفت:

- نه... نه ، قضیه اونى نیست که فکر مى کنی! فقط احساس مى کنم باید بهش کمک کنم.

- منظورت چیه؟

- پسر عجيبه، يه شیر داره که کاملاً رام شده‌ست و خودش هم خیلی سريعه!

- نمیفهمم، اینا به تو چه ربطی داره؟

- راستش راب طه‌ی بین اون و حیوون رام شده‌ش باعث شد که معنی دوستی واقعی رو بفهمم.

سوبک متفکر و بی حرف به او خیره ماند. پس از گذشت چند ساعت، کلبه‌ی کوچک او را بدون هیچ سخن دیگری و به مقصد قصر، ترک نمود.

به محض ورودش به قصر، فرعون جدید با خوشرویی گفت:

- خوش آمدی سوبک، بیا و در کنار ما از این ضیافت لذت ببر!

سوبک نگاهی به سفره‌ی رنگین انداخت، ماهی‌هایی که به تازگی از رود نیل صید شده بودند و در ظروف طلا به همراه خوراکی‌هایی از جمله سبزیجات با زیبایی آراسته شده بود؛ سپس بی‌حوصله در کنار او نشست. محتویات سفره باب میل سوبک بود؛ اما اکنون تمایلی به خورد و خوراک نداشت. فرعون جدید بی‌پروا، مغرور و ظالم بود، تمام نکات ناشایست برای یک فرمانروا در او یافت می‌شد.

روزها گذشت. یک روز وقتی سوبک درحال قدم زدن در میدان شهر بود، عده‌ای از کودکان بازیگوش به او سنگ پرتاب کردند.

سوبک ابتدا نادیده گرفت؛ اما وقتی به یاد آورد که مردم چقدر او را مقدس می‌شماردند، تعجب کرد. سوالی که ذهنش را مغشوش نمود این بود «این کودکان چطور توانستند به خدای مقدسی مانند او سنگ پرت کنند؟» کودکان با خنده دور شدند، او نیز مخفیانه آن‌ها را دنبال کرد. می‌خواست دلیل این حرکت ناشایست کودک بازیگوش را بداند.

کودکان رفته رفته جدا شدند و هر کدام به یک سو رفتند، او کودکی که سنگ پرت کرده بود را دنبال کرد. کودک وارد خانه‌ی کاهگلی و قدیمی‌ای شد، سوبک کنجکاو از دریچه‌ی کوچک به داخل خانه چشم دوخت.

کودک ریز جثه، دست زن جوانی را گرفت و گفت:

- مادر متأسفم... امروز هم نتوانستم لقمه نانی به دست بیاورم؛ اما توانستم یک کار مفید انجام دهم.

زن جوان که گفته می‌شد مادر کودک است، گفت:

- غمگین نباش پسر! خدا روزی رسان است؛ لیکن تو چه کار مفیدی انجام دادی؟



- به آن ظالم سنگ پرت کردم!

زن جوان دلگیر گشت.

- تو اشتباه کردی! من به تو این را یاد نداده‌ام که به دیگران آزار برسانی.

- اما او باعث شد پدرم برای آن آرامگاه بیهوده، کشته شود. او قاتل است!

- نه پسر، این سرنوشت ما بود تا بدون پدرت به زندگی ادامه دهیم.

پسرک غریب:

- او بدون شک بدترین خداییست که تا به حال دیده‌ام!

سوبک که نظاره‌گر گفت و گوی آن‌ها بود، متحیر شد. او اکنون پی برد آن مدتی که سست اراده شده بود، آسیب

زیادی به انسان‌های بی‌گناه رسانده.

سر به زیر انداخت و پشیمان و غمگین به سمت فرعون رفت.

خواست سخنی که تمام راه به آن اندیشیده بود را بیان کند؛ اما با دیدن فرعون سبک‌سر در حال خوشی و نوش،

متعجب در همان ورودی تالار قصر ایستاد. فرعون متوجه او شد و با دهانی که از شادمانی بسته نمی‌شد، گفت:

- اوه سوبک، بعد مدت‌ها چشمان به جمالت روشن شد!

لحن شاد او سوبک را عصبی‌تر کرد.

- تو چه می‌کنی؟

فرعون کنیزان را پس زد و بی‌تفاوت جواب داد:

- من؟ من راه تو را ادامه می‌دهم، راهی که پدرم آن را صحیح دانست.

- چی؟

- فراموش کن. ساخت اهرم بعدی از فردا آغاز می‌شود، شکوه و عظمت ما زبانزد تمام جهانیان خواهد شد.

سوبک که تحت تاثیر سخنان کودک قرار گرفته بود، دهان به اعتراض گشود؛ اما چیزی عایدش نشد. فرعون جدید

مانند پدرش دلسوز نبود، او فقط یک فرد خوشگذران و خوش‌اشتها بود.

- «جذیره»، لطفاً اشتباهی که من مرتکب شده‌ام را تکرار نکن!

جذیره از شنیدن نامش آن هم بدون پسوند فرعون، خشمگین شد و این سخن سوبک را یک اهانت دانست. ایستاد

و با خشم غریب:

- تو چطور جرئت می‌کنی با فرعون خودت چنین سخن بگویی؟

سوبک دست به بغل زد.

- چون من مقام بالاتری نسبت به تو دارم.



جدفه پوزخندی زد و گفت:

- دیگر نه!

با فریاد به سربازان اشاره کرد:

- زودتر این خدای نابودی و خشکسالی را به سیاه چال ببرید!

سوبک در حالی که از میان دستان سربازان تقلا می کرد تا خود را آزاد کند، فریاد زد:

- تو اشتباه می کنی جدفه، من تجربه ی این حماقت را داشتم... نباید... نباید... رهایم کنید...

با این که سوبک بسیار تنومند بود؛ اما تعداد سربازان مانع حرکتی از او می شد.

پس از به زنجیر کشیدن سوبک توسط سربازان، فرعون که دیگر به خواسته اش رسیده بود، خبر خوش را به مردم مصر داد. با این مضمون که:

- با درود بر الهه ی رع! اخیراً پی بردیم که سوبک خدای کروکدیل، در واقع باعث خشکسالی و نابودی این سرزمین خواهد شد؛ بنابراین پس از آگاهی از این موضوع، ما او را به سیاه چالی که قدرت های خدایی او را مهار ساخته و از بین می برد، انتقال دادیم. زین پس همه ی ما در آرامش خواهیم بود.

مردم مصر سخنان فرعون را باور کردند و همه همگی آن ها تمام سرزمین را فرا گرفت.

رفته رفته خبر به گوش راشد رسید. او برای نجات سوبک مخفیانه وارد سیاه چال شد؛ اما نتوانست کاری از پیش ببرد. زندانی که برای سوبک در نظر گرفته شده بود، یکی از بدترین مکان های حال حاضر به شمار می رفت. راشد با آن قد بلند و هیکل درشتش بدون شک برای تمام مردم آشنا بود؛ بنابراین مخفیانه رسیدن به سوبک غیرممکن به نظر می رسید.

به همین دلیل، او تصمیم گرفت تا از لقب دروغینی که مردم به او دادند، استفاده کند و بطور رسمی وارد سیاه چال شود.

روز بعد به دیدن فرعون رفت. جدفه که مشتاق دیدار خدای عادل و مهربان، شده بود؛ بلافاصله درخواست او را که مبنا بر دیدن سوبک بود، پذیرفت.

فرعون گفت:

- خوشحالم بالاخره با خدای خورشید و آسمان، دیدار می کنم!

از صدای راشد نمی شد به چیزی پی برد، پاسخ داد:

- من هم از ملاقات با فرعون جدید خوشنود گشتم.

- شما می توانید به دیدار دوستان بروید، اما درخواست آزادی او را هرگز قبول نخواهم کرد.

- چنین درخواستی هم ندارم!



راشد درخواست آزادی سوبک را نکرد؛ زیرا با نقشه‌ای که به سر داشت، خودش می‌توانست او را از اسارت رها کند. وقتی وارد سیاه‌چال شد، از سربازان خواست تا آن‌ها را تنها بگذارند. سوبک از دیدن راشد شادمان گشت و امید یافت که از این منجلاب نجات خواهد یافت. راشد دست به بغل زد و گفت:

- بهت گفته بودم!

- الان وقت مواخذه کردن من نیست، کمک کن آزاد بشم.

- اتفاقاً الان وقت مواخذه‌ست! وقتی گفتم از اینجا بریم، باید می‌رفتی.

سوبک زنجیرها را به شدت تکان داد و غرید:

- اوه بس کن!

- باید از مصر بریم.

- اما...

- دیگه قرار نیست به حرفای تو گوش بدم، وقتی متکی به خودت بودی این بلا سرت اومد، حالا وقتشه به من گوش بدی.

راشد نگاهی به اطراف انداخت، سرش را نزدیک برد و آرام گفت:

- من یه نقشه دارم!

پس از ملاقات با سوبک، از سیاه‌چال خارج شد و به سمت فرعون رفت. به محض ورودش در تالار قصر، با عصبانیت فریاد زد:

- شما با برادر من چه کردید؟

فرعون متعجب شده و ترسید، با لکنت گفت:

- م..من... من کاری با او نکردم!

- قدرت‌های خدایی او را از بین بردید، شما چنین حقی نداشتید.

- نه من این کار را نکردم، آن سیاه‌چال یک مکان کاملاً معمولی و بی‌خطر است!

- اشتباه خود را انکار می‌کنید؟ بنابراین بدان هر عذابی که برای مصر در نظر گرفتم، حاصل بزدلی توست.

راشد پس از اتمام سخنانش، بلافاصله قصر را ترک کرد. فرعون وحشت زده ایستاد، او نمیدانست که خدای خورشید چه عذابی در نظر گرفته است.



چند روز گذشت؛ لیکن اتفاقی نیفتاد. فرعون سربازان را در پی یافتن راشد فرستاد؛ اما کم کم به این نتیجه رسید که سخنان او چیزی جز بداهه نیست.

تا این که صدای شیون و فریاد تمام مصر را پُر کرد. از هر خانه صدای ناله به گوش می‌رسید. فرعون که تازه از خواب بیدار شده بود، با دیدن هوای تاریک، متعجب ایستاد. هنوز شب بود؛ ولی مردم همه بیدار شده بودند. سربازان با تکاپو به سمت او آمدند. یکی از آن‌ها پس از تعظیم، گفت:

– درود بر فرعون مصر، ما دچار مشکل شده ایم!

فرعون بلافاصله به کمک خدمه‌هایش لباس فاخر خود را پوشید و راه افتاد. هنوز از قصر خارج نشده بود که برادر کوچکش درمقابل چشمان او نمایان گشت.

– پناه بگیر!

صدای با اقتدار فرعون، او را نمی‌ترساند. گفت:

– من هم باید حضور داشته باشم.

فرعون که از گستاخی برادرش به ستوه آمده بود، غرید:

– سربازان! او را از مقابل چشمانم دور کنید.

سربازها او را اسیر ساخته و به سمت اقامتگاهش بردند.

کودک با تخیلی فریاد زد:

– تو قاتل هستی!

جدفره از این سخن شوکه شد و زمزمه کرد:

– تو چه گفتی؟

با حرکت دست فرعون، سربازان از حرکت ایستادند. برادرش با جرئت تمام گفت:

– تو قاتل برادرمان هستی!

فرعون از عصبانیت دندان‌هایش را به هم فشرد و با دندان قروچه گفت:

– او را به اقامتگاهش ببرید، زمانی که بازگشتم به حسابش رسیدگی می‌کنم.

برادرش اهمیتی نداد و آرام با سربازها همراه شد. جدفره خواست ذهنش را از تفکرات بی‌جا آزاد کند، در این زمان

فرعون نباید دچار هیچ حواس پرتی‌ای می‌شد؛ زیرا اگر مردمی نباشد، فرعون‌ی هم وجود نخواهد داشت.

سرش را تکان داد و با همان چهره‌ی جدی، به سمت میدان شهر رفت.

وقتی به آسمان چشم دوخت، به عمق فاجعه پی برد. خورشید کاملاً پشت یک نقاب پنهان شده بود و رنگ سرخ

نقاب او، نشان از خشم می‌داد.



صدای مردم وحشت زده که برای اولین بار شاهد چنین اتفاقی بودند، هر لحظه بالاتر می‌رفت و شیون آن‌ها کر کننده بود. کودکان برهنه از این سو به آن سو می‌رفتند و راه خانه را گم کرده بودند، فرعون با خود اعتراف کرد که صدای مادرهای نگران مانند فرو کردن سوزن در گوش‌ها، آزار دهنده است.

از هرج و مرج فراوان خشمگین شد و اطراف را کاوید، سربازها بلامتکلیف منتظر هر امری از جانب او بودند؛ اما همانطور که به نظر می‌رسید، جعفره قدرت تصمیم‌گیری خود را از دست داده.

ناگهان سکوت شد، این سکوت تنها در ذهن او بود و توانست با همان چند لحظه، آرامش را بدست آورد و به شخصیت درونش دست یابد. پس از لحظاتی که آرامش را کاملاً در خود یافت، چشمانش را باز کرد.

در همین حین، راشد که سوبک زخمی و درمانده را محکم بر پشتش گرفته بود، در بلندترین نقطه‌ی هرم نمایان گشت.

آن مدت که سوبک اسیر بود، مورد آزار و اذیت‌های سربازان و فرعون قرار گرفته و هیچ آب و غذایی به او نداده بودند؛ به همین دلیل کاملاً ضعیف شده بود.

فرعون که همزمان با باز شدن چشمانش آن دو را دید، وحشت زده به آن‌ها خیره ماند. مردم هم با دیدن عظمت راشد، به وجد آمده و سجده کردند. یک‌صدا و بی‌اراده فریاد زدند:

– درود بر الهه‌ی «هوروس»!

راشد با صدای رسایی گفت:

– مردم مصر! شما خدای خود را به زنجیر کشیدید، شخصی که به شما علم فناوری و پزشکی را آموخت. تا توبه نکردید، من و خورشید هردو از شما دلگیر خواهیم ماند.

با شنیدن سخنان راشد، فرعون نیز مانند مردم به سجده افتاد و به ظاهر توبه می‌کرد؛ اما اشاره‌ای به سربازانش نمود و لبخند قبیحی زد، سربازان هم آرام آرام به سمت راشد رفتند.

راشد با دیدن جمعیتی که به او سجده کرده بودند، مردد شد. پریشان حال به آن‌ها چشم دوخت، او چه می‌کرد؟ احساس کرد او هم مانند سوبک به جهالت انسان‌ها افزود؛ ولی برای نجات جان خود، مجبور بود برای آخرین بار از نادانی آن‌ها سوءاستفاده کند.

طولی نکشید که سربازان با حمله از پشت سرش، او را غافلگیر کردند. سوبک توانی برای مبارزه نداشت؛ اما راشد با تمام قدرت به ضرب و شتم سربازها پرداخت. سربازان کودن یکی پس از دیگری شکست خورده و از بالای هرم به زمین پرتاب می‌شدند، آن اهرم رفته رفته سراسر با خون مزین گشت.

سوبک درمانده در گوشه‌ای نظاره‌گر مبارزه‌ی آن‌ها بود، ناگهان فریاد زد:

– پشت‌سرت!



راشد تا روی برگرداند، نیزه‌ای تیز و از جنس نقره، چشم شیشه‌ای او را شکست. صدای شکستن شیشه، همزمان شد با پرتاب شدنش بر کف زمین. نقابش که بر اثر ضربه از او جدا شده بود، درست در مقابل فرعون از حرکت ایستاد و خودش آن طرفتر از درد به خود پیچید.

فرعون شادمان از جای برخاست و دستانش را بالا برد. برای خودنمایی گفت:

– میبینید مردم مصر، کسانی که ادعای خدایی داشتند امروز به پای فرعون افتاده‌اند.

مردم متعجب ایستادند. تاریکی مانع دیدن چهره‌ی او می‌شد؛ اما فرعون مغرور کنجکاو بود تا چهره‌ای که پشت نقاب شاهین پنهان شده را ببیند. نقاب را به دست گرفت و با صدای بلندتری فریاد زد:

– خودتان شاهد برملا شدن چهره‌ی واقعی این خدایان دروغین باشید.

به سمت راشد قدم برداشت و بر بالین او ایستاد، او هنوز ناله می‌کرد و با دستانش چشم زخم خورده‌ی خود را می‌فشرده. خونی که به مراتب رقیق تر از خون انسان‌ها بود، از میان دست‌هایش تمام اطراف او را پوشاند.

فرعون نزدیک به او زانو زد و دستش را جلو برد، ناگهان راشد گردنبند بزرگ و طلایی او را که تمام سینه‌اش را پوشانده بود، به دست گرفت. فرعون ترسید و سعی بر تقلا داشت. راشد با تکیه بر آن گردنبند، ایستاد و به وسیله‌ی همان گردنبند فرعون را به سمت آسمان بالا برد.

با همان یک چشم، به چهره‌ی رنگ پریده‌ی او خیره ماند. فرعون با دیدن ظاهر ترسناک راشد، وحشت زده شد و تقلائی خود را از سر گرفت.

با حماقت گفت:

– مردم چهره‌ی واقعی تو را خواهند دید. آن وقت است که تو دیگر نماد خدا نیستی، تو یک هیولا خواهی بود.

راشد پوزخندی زد و به «آنخ» (نماد زندگی جاوید) که از میان دست‌های فرعون رها شده بود، نگاه کرد. خم شد و بی آن که ذره‌ای از فشار دستش به گردنبند کم کند، آن را برداشت.

فرعون متعجب گفت:

– تو... تو چه می‌کنی؟

راشد آنخ را مقابل چشمان فرعون گرفت؛ با این کار، صدای خواهش و تمنای او بالا رفت.

– التماس می‌کنم مرا رها کن، هوروس بزرگ مرا عفو بنما!

راشد با عصبانیت و آرام آرام آنخ را به رگ گردن او فشرد و گفت:

– اگر تو زنده نمایی که از چهره‌ی من به مردم بگویی، هیولایی هم وجود نخواهد داشت.

در یک حرکت رگ گردن جدفره بریده شد و فواره‌های خون سر تا پای هر دوی آن‌ها را رنگین کرد.

راشد جسم بی‌جان فرعون را به زمین انداخت و نقاب را به چهره‌ی خود زد.



آرام و آهسته به بالای اهرم، جایی که خورشید سیاه تمام آسمان را پوشانده و سوبک منتظر بود، قدم برداشت. وقتی بالای هرم ایستاد، دید مردم باز هم از وحشت به سجده درآمده بودند. از دیدن آن منظره دلگیر شد؛ اما فوراً به خودش آمد و با نگاه مغروری گفت:

– شما ای مردم مصر! بدانید و آگاه باشید که لعن و نفرین من دامنگیر تمام کسانی که از علمی که به آن‌ها آموختیم، بهره‌ای نبردند، خواهد بود. آرام تر ادامه داد:

– من و تمام خدایان دیگر، شما را برای همیشه ترک خواهیم گفت؛ اما بدانید که از دور نظاره‌گر اعمال شما هستیم. در همین حین، نور خورشید همه جا را فرا گرفت و وقتی مردم چشم باز کردند، آن دو دیگر آن‌جا نبودند. مردم از دیدن خورشید طلایی شادمان شدند و شروع به پایکوبی کردند. برادر کوچک فرعون با دیدن شادمانی اهالی مصر، به فکر فرو رفت. او که از قصر خود نظاره‌گر سخنان راشد بود، با خود اندیشید:

– اگر خدایان ما را ترک کنند، مردم چه کسی را پرستند؟

وزیر به حضور او شرف‌یاب شده و جانشینی آن را به مقام فرعون، اعلام کرد. نگاهی به سر وزیر که به احترام او خم شده بود، انداخت و با خود زمزمه کرد:

– مرا!

وزیر متعجب پرسید:

– فرعون کوچک امری داشتند؟

پسر بچه‌ی زیرک، سرش را بالا برد و بلندتر گفت:

– زین پس، من خدای مصر خواهم بود.

به دهان وزیر که باز مانده بود، توجهی نکرد و باز هم به شادمانی مردم چشم دوخت. اینگونه بود که فرعونیان ادعای خدایی کردند.

از طرفی هم راشد در حالی که سوبک را به دوش کشیده بود، از بیابان‌های وسیع مصر به سمت مکانی دیگر راه می‌رفت. با خود اعتراف کرد اگر گب با آن‌ها بود، می‌توانست آسان تر مسیر را پیدا کند.

– چطور تونستی متقاعدشون کنی که کسوف کار تو بود؟

راشد به سخن او که به‌طور ناگهانی به زبان آورده بود، لبخندی زد و پاسخ داد:

– همونطور که تو اونا رو متقاعد کردی هرم یا همون آرامگاه رو بسازن!

با خنده اضافه کرد:

__ غذا و طلا برای آخرت، واقعاً؟!



سوبک لبخند کم جانی زد و گفت:

- من دووم نمیارم.

- نه تو اشتباه می کنی. ما از این سرزمین بیرون میریم و تا وقتی که واجت به کمکمون بیاد، منتظر میمونیم. سوبک می دانست که نمی تواند هزاران سال نوری منتظر بماند، بنابراین سکوت کرد. راشد خود نیز از درد لب هایش را به هم می فشرد؛ ولی برای بیدار ماندن سوبک، باید سخنی می گفت.

- جدفره فرعون خوبی برای مصر نبود.

- من هم خدای خوبی نبودم!

- باورت شده که تو خدایی؟

هر دو خندیدند. سوبک گفت:

- برای اونا بودم؛ اما کاش یه خدای عادل و راستگو...

مکث کرد و اینگونه به سخن گفتن ادامه داد:

- اگه به مصر برگشتی، یک خونه ی کاهگلی و قدیمی هست که یه پسر کوچیک با مادرش اونجا زندگی می کنه... مادرش زن زیباییه و خودش هم خیلی باهوشه، میخوام اشتباهی که باعث شد پدرش بمیره رو جبران کنم؛ ولی میدونم تا اون موقع زنده نیستم، پس ازت خواهش می کنم تو این کار رو برام انجام بدی.

راشد که بی وقفه قدم برمی داشت، خندید و گفت:

- همه ی خونه های مصر کاهگلی هستن!

سوبک نیز خندید، تکرار کرد:

- این کار رو می کنی؟

- البته!

برای استراحت از حرکت ایستادند و روی شن ها دراز کشیدند. سوبک گفت:

- راجع به اون دوستت بگو که یه حیوون رام شده داره.

راشد همانطور که نگاهش به آسمان بود، پاسخ داد:

- اون پسر خوییه، یه انسان باهوش! وقتی من رو برای اولین بار دید...

او داستان آشنایی خود را بازگو کرد و سوبک هم بی صدا گوش سپرد، در آخر راشد اضافه کرد:

- اون حتی برام یه اسم انتخاب کرد.

- چه اسمی؟

- راشد!



ادامه داد:

- می‌گفت فقط چون اندام درشتی دارم این اسم برازنده‌ی من نیست، گفت معنی واقعی این اسم بیشتر شایسته‌ی منه... هرچند هیچوقت اون معنی دوم رو فاش نکرد. وقتی فهمید مردم مصر به ما لقب خدا رو دادند، خندید و به حیوون دست آموزش اشاره کرد و گفت «مردم مصر اگه این رو ببینند، حتماً به این باور می‌رسند که لیاقت پرستش رو داره!» حق با اون بود، آدم‌های زودباور مدام خدای خودشون رو عوض می‌کنند. صورتش را برگرداند و رو به سوبک گفت:

- اسم حیوونش اس...!

اما با دیدن چهره‌ی رنگ پریده آن، حرفش نیمه تمام ماند. سوبک با آرامش جان خود را از دست داده و به خواب ابدی رفته بود.

راشد، با ناراحتی او را در همان بیابان دفن کرد و شن‌ها را مانند یک هرم روی او ریخت.

به اهرم شنی که ساخته بود، خیره ماند. از دست دادن یک چشم به اندازه‌ی از دست دادن دوست، برایش دردناک نبود. با چشمی پر از اشک، زمزمه کرد:

- می‌تونستیم یک سفینه بسازیم، تو با علم فناوری که داشتی و من با چیزهایی که راجع به نجوم میدونم، میتونستیم از اینجا بریم...!

آهی کشید و نقاب کروکدیل شکل او را کنار هرم کوچک قرار داد، آرام لب زد:

- خداحافظ دوست من!

راشد با وجود اندوهی که در دل داشت و دردی که می‌کشید، به راه خود ادامه داد.

او به تمام نقاط زمین سفر کرد و در هر مکانی که اتراق می‌کرد، با سعی و کوشش فراوان، اهرم بزرگی می‌ساخت. این اهرام گاهی مانند معبد یا گاهی هم مانند یک کوه در میان چمنزار دیده می‌شدند، در این راه نیز با مردمان بسیاری که هر یک عقاید خود را داشتند مواجه شد.

با این که خبری از هم‌نوعانش نبود، او تسلیم نشد. به یاد آورد که واجت در آخرین لحظات خداحافظی، گفت:

- «اهرمی که این ابله ساخته، مکان ملاقات بعدی ما خواهد بود.»

بنابراین به مصر بازگشت. مصر توسط فراعنه‌ی ظالم که ادعای خدایی می‌کردند و هزاران برده داشتند، اداره می‌شد. این خدایان جدید، اهرام دیگری هم ساخته بودند. با دیدن منظره‌ی افسوس بار آنجا، راشد فهمید هر قدر هم که به مردم از خوبی بگویی، آن‌ها باز هم راه جاهلیت خود را از پیش می‌گیرند. زیرا به نظر می‌رسید مردم آخرین سخنان او که درباره‌ی عمل کردن به علم آن‌ها بود را نادیده گرفته‌اند.



از مرگ ناراحت کننده‌ی سوبک، سالیان زیادی گذشته بود؛ ولی باید به عهدی که در لحظات آخر با او بست، وفا می‌کرد. به همین دلیل برای یافتن آن کودک و مادرش، به جست و جو پرداخت...

- پیداش کردم!

با صدای راشد، من و ذحنا متعجب به او خیره شدیم. او حکایت خود را نیمه تمام رها کرد. با کنجکاوی پرسیدم:

- خب بعدش چی شد؟

- وقت زیادی نداری، باید جواب معما رو برای ابوالهول ببری!

ذحنا هم مانند من کنجکاو بود، گفت:

- تونستی اونا رو پیدا کنی؟

ناچار جواب داد:

- وقتی اون بچه رو پیدا کردم که تبدیل به خاک شده بود. فقط تونستم نواده‌ی اون رو بینم و بابت اشتباهی که سوبک مرتکب شد، ازش معذرت خواهی کنم.

- اون چی گفت؟

- گفت که معذرت خواهی فایده‌ای نداره. چون توی خاندان اونا این باور وجود داشت که با اومدن ما به مصر، ظلم و جاهلیت بیشتر شد و مسبب همه چیز، ما بیگانگان هستیم.

ذحنا با بی رحمی گفت:

- درست گفته!

با ناراحتی به ما خیره شد و سپس صفحه‌ای از کتاب را نشان داد.

- این جواب معمای شماست.

برای رفتن به جیزه بیرون از کلبه رفتیم. به آسمان چشم دوختم، هوا تاریک شده بود و ما باید تا قبل از سپیده دم جواب معما را به ابوالهول بزرگ می‌گفتیم.

راشد بیرون از کلبه به عصای چوبی‌اش تکیه زد و برای بدرقه‌ی ما ایستاد. نگاهی به او انداختم و پرسیدم:

- واجت دیگه برنگشت؟

لبخند آرامی زد و با اشاره به خودش، جواب داد:

- اگه برگشته بود من اینجا منتظر می‌موندم؟

روی برگردانیدیم تا به راهنمان ادامه دهیم، که گفت:

- ولی کسای دیگه‌ای برای برگردوندن من اومده بودند.



کنجکاو ایستادیم، ادامه داد:

- فکر کنم تونستند سفری که توی چندین میلیون سال نوری طی می‌شد رو به چند ماه برسوند چون وقتی به مصر برگشتم، افسانه‌های زیادی درباره‌ی خدایان مختلف شنیدم. همه‌ی اونا برای مدت کوتاهی کنار اهرام و داخل یه معبد کوچیک منتظر من بودند. مردم باور داشتند اون شیر غول‌پیکر یکی از خدایان و متعلق به هوروسه؛ چون یک روز در سال نور خورشید به اون تاییده شده و تمام هرم «خوفو» رو نورانی می‌کنه.

متعجب گفتم:

- حقیقت داره؟

- اینکه با انعکاس نور خورشید می‌تونه هرم رو نورانی کنه؟ بله درسته؛ ولی مطمئن باش متعلق به من نیست! خندیدیم که گفت:

- هر چی میتونی بیشتر به سمت علم و دانش برو، اینجوری میتونی به معمای ابوالهول جواب بدی. از او تشکر کردیم و با یک حرکت و گفتن همان جمله، به آسمان رفتیم. از آن فاصله‌ی دور و در هوای تاریک هم می‌شد حیرت را در چشمان راشد دید.

به سمت جیزه پرواز کردم. تمایلی به سخن گفتن نداشتم؛ اما به نظر ذحنا اینطور نبود.

- موجود عجیبی بود!

وقتی جوابی از جانب من دریافت نکرد، گفت:

- ماجرای جالبی هم داشت. تا حالا فکر می‌کردم هوروس واقعاً یک خدای اساطیری بوده یا زاده‌ی ذهن مردم مصر؛ ولی اشتباه می‌کردم، اون یک فرازمینی بود.

ادامه داد:

- نمیدونم چرا احساس می‌کنم که این داستان برام آشناست! تو اینطور فکر نمی‌کنی؟

پوفی کشیدم و مقابل ابوالهول ایستادم.

- من فقط می‌خوام پدرمو نجات بدم.

ذحنا از من فاصله گرفت و شانه بالا انداخت.

- اون هم درست میشه.

ابروهایم بالا پرید.

- تو و یه حرف دلگرم کننده؟

لبخندی زد و گفت:

- منم احساس دارم! ولی فقط یه خرده زیادی توی حرفام صداقت به خرج میدم.



در همین حین ابوالهول بزرگ، تکانی خورد و با صدای مهیبی زنده شد. صورت متحرک او این بار کمتر از قبل به دلم ریشه انداخت.

ابوالهول به صدا درآمد و معما را بازگو کرد:

- زمانی که خورشید و ماه یکی شوند، ستاره ها گر خیده و گریزان خواهند شد.

سپس با لحن ملایم تری گفت:

- ما منتظر پاسخ معما هستیم.

نگاهی به ذحنا انداختم و با یادآوری صفحه‌ی کتابِ راشد که از نظر علمی به وضوح جواب معما را گفته بود، نزدیک رفتم و با صدای بلندی گفتم:

- جواب معما «کسوف» هست!

مکت طولانی ابوالهول من را به تردید انداخت، ذحنا هم با نگرانی به او خیره شد.

آرام و مردد گفتم:

- خورشید گرفتگی؟!

ناگهان ابوالهول تکان خورد و با همان صدای مهیب گفت:

- پاسخ شما صحیح است!

نفسم را آسوده رها و در دل، یک بار دیگر از راشد قدردانی کردم.

کم کم صورت ابوالهول بی حرکت شده و کاملاً سنگ شد. ذحنا همانطور که بی تفاوت به سمت معبد می رفت، گفت:

- خوبه حداقل تا معمای بعدی میتونیم استراحت کنیم.

متعجب به رفتش خیره شدم، حق به جانب گفتم:

- این من بودم که دوازده ساعت پرواز کردم!

شانه بالا انداخت.

- خب من که بال ندارم. اگه میخوای دفعه‌ی دیگه با لیور بریم، هوم؟

نگاهم را به بالا دادم، گویا ذحنا برای هر سخنی یک پاسخ جانانه داشت و بحث با آن بی فایده است.

وارد معبد شدیم. ابوالهول کوچک با دیدن ما برای چند ثانیه لبخند زد، گفت:

- اینکه زنده‌اید نشونه‌ی خوبیه!

- درسته، جواب معما رو پیدا کردیم.

- خیلی خوبه! دیدینش؟

ذحنا نشست و گفت:



- همون دوست فرازمینیت؟ آره دیدیمش.

- من رو یادش اومد؟

ذحنا سرش را به نشانه منفی تکان داد، سپس لب زد:

- عجیبه که راجع به برخورد شهاب سنگ چیزی نگفت!

- شهاب سنگ؟

- فراموشش کن.

ابوالهول کوچک هم سر تکان داد و سخن ذحنا را تأیید کرد.

- درسته، به موقعش راجع به اون هم میفهمی.

ادامه داد:

- امشب رو همینجا بمونید، این معبد جای امن و راحتی.

نگاهی به یکدیگر انداختیم که ذحنا شانۀ بالا انداخت. معبد تمیز شده بود و دیگر تکه‌های سنگ در آن دیده نمی‌شد.

چاره‌ای نداشتیم، پس شب را همانجا به سر بردیم.

تمام شب به ماجراهای این چند روز فکر کردم. آیا پدر می‌توانست تا حل کردن نُه معمای دیگر دوام بیاورد، یا اینکه

من میتوانم تمام معماها را حل کنم. امروز از دوست فرازمینی ابوالهول کوچک، کمک گرفتیم؛ فردا از چه کسی کمک

خواهیم گرفت؟

آنقدر غرق افکارم شدم که بالاخره به خواب رفتم.

صبح با سر و صدای ذحنا بیدار شدم، مشغول گفت و گو با ابوالهول کوچک بود. برای چند لحظه درخشش شیء طلایی

از سوی ذحنا چشمانم را آزار دادند؛ اما با باز کردن چشم‌هایم، دیگر خبری از آن نور نبود.

ذحنا که چشمش به من افتاد، طعنه زد:

- بالاخره بیدار شدی پسر ماجراجو؟

بی حوصله نشستم که گفت:

- تا قبل از ظهر باید معمای بعدی رو بشنویم!

با شنیدن این جمله، بلافاصله ایستادم و به سمت ابوالهول بزرگ رفتم.

رو به روی مجسمه قرار گرفتیم و منتظر ماندیم. پس از گذشت چند ساعت، نا امید به معبد بازگشتیم.

ابوالهول کوچک متعجب نگاهی انداخت؛ سپس گفت:

- چی شد؟



کلافه روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم.

- مجسمه زنده نشد!

- خب شاید قرار نیست هرروز معما حل کنید.

کنجکاو پرسیدم:

- منظورت چیه؟

- شاید بعد از حل کردن هر معما، یک روز فرصت میده تا استراحت کنید.

ناباور لب زدم:

- شوخی می کنی!

بی تفاوت به ما چشم دوخت. به ذخنا نگاه کردم، او هم با ابروی بالا رفته به نشانه «نمیدانم» شانه بالا انداخت.

ابوالهول کوچک کتاب قدیمی که به دست داشت را در قفسه‌ی کتاب‌ها قرار داد و کتاب دیگری را باز کرد. همانطور که نگاهش به برگه های کتاب بود، گفت:

- بهتره کمی دیگه منتظر بشین؛ اگه خبری نشد، یعنی امروز روز فراغت شماست.

به همراه ذخنا شادمان از معبد خارج شدیم؛ اما این شادمانی دوام بسیاری نداشت؛ زیرا تا مقابل ابوالهول ایستادیم، به صدا درآمد و گفت:

- روز دوم و معمای دوم... شما پاسخ معمای اول را به آسانی یافتید، اکنون باید معمای بعدی را بشنوید.

آهی کشیدم و رو به ذخنا گفتم:

- از این صدای ترسناک متنفرم!

ابوالهول ادامه داد:

- «شادمان گردید پای چوب، خوشنود می شود مادر خوشرو».

با چشمان بیرون زده، به او خیره بودم. اصلا این کلمات معنایی هم داشتند؟

بالاخره زبان باز کردم و گفتم:

- به معنای واقعی هنگ کردم!

او نیز زبانش بند آمده بود. ذخنا یک راهنمای معمولیست و به گفته‌ی خودش معماهای ابوالهول برای همه دشوار است، حتی برای او. گفت:

- فقط می‌تونیم از ابوالهول کوچک کمک بگیریم.

حق با او بود؛ تنها راه چاره‌ی معمای ابوالهول بزرگ، ابوالهول کوچک است. هر چه باشد آن‌ها هردو پدر وحشت هستند.



با وارد شدن به معبد، ذحنا فوراً گفت:

- ما به کمکت احتیاج داریم!

ابوالهول کوچک هم جواب داد:

- میشنوم.

معما را بازگو کردیم، چند ثانیه به فکر فرو رفت و سپس گفت:

- این رو باید خودتون پیدا کنید؛ ولی میتونم بگم چه شهری مناسبه.

به چشمان کشیده‌ی او خیره شدم.

- چه شهری؟

- شهر نجارها!

کمی مکث کردم، که ذحنا پرسید:

- شهر نجارها چه به درد ما می‌خوره؟

- گاهی اوقات جواب توی خوده معماست، توی معما از چوب گفته شده پس باید به شهری برید که بهترین نجارهای کل مصر رو داره، شهر «عریش».

با شنیدن نام آن شهر، خوشحالم شدم. این هم یک سفر دیگر با بال‌هایم بود؛ اما متوجه‌ی عکس‌العمل ذحنا نبودم. از ابوالهول کوچک تشکر کردیم و بعد از این که ذحنا با لیور خداحافظی کرد، به سمت عریش رفتیم.

در میان آسمان بودیم که ذحنا گفت:

- به نظرت جای قشنگیه؟

- نمیدونم، تو راهنما هستی تو باید بهم بگی!

خندید.

- راستش من اونجا رو کاملاً می‌شناسم، در واقع همه‌ی شهرهای مصر رو وجب به وجب میشناسم.

کنجکاو به چشمان سبزش نگاه کردم.

- پس چرا وانمود می‌کنی هیچ‌جا رو ندیدی؟

- وانمود نکردم، دیدی که توی قنا چطور راشد رو پیدا کردم.

- خب چرا پرسیدی به نظرم عریش قشنگه یا نه؟

عصبی گفت:

- فقط یه سوال پرسیدم که به نظرت این شهر قشنگ هست یا نه!



روی زمین ایستادم، به چهره‌ی عصبی او لبخند زدم.

- به لطف حرافی‌های تو، مسیر طولانی رو احساس نکردیم.

- حرافی‌های من؟ من فقط یه سوال پرسیدم و بعدش تو شروع کردی به حرف زدن!

وقتی لبخند من را که لحظه به لحظه پررنگتر می‌شد دید، اخمی کرد و نگاهی به فاصله‌ی بینمان انداخت؛ با عصبانیت مشتی بر سینه‌ام زد و دور شد.

خنده‌ام گرفته بود. زیاد سخن نمی‌گفتم؛ اما وقتی در آسمان بودیم، برخلاف بی‌حوصلگی شدیدی که داشتم، مشتاق مکالمه با او، شدم.

ما وارد شهر عریش شدیم، شهری که سراسر هنرچوب را نمایش می‌داد و نجارهای ماهری را در خود جای داده بود.

- بیا بریم من یه آشنا دارم.

هنوز عصبانیت در چهره‌اش پیدا بود، لبخند زدم و با او همراه شدم.

- باشه، ببینم من رو کجا می‌بری!

اخمی کرد و به راه رفتن ادامه داد. از کوچه‌های تنگ و باریک گذشتیم، در هر چند قدمی که برمی‌داشتیم یک نجاری دیده می‌شد. حکاکی‌های چوبی زیبا و فریبنده بودند، با دیدن یک حکاکی بی‌اراده ایستادم.

آنقدر محو تماشای آن شدم که زمان را فراموش کردم، طرح چهره‌ی یک زن که توسط شال پنهان شده بود و فقط چشم‌های درشت آن دیده می‌شد، مرا به یاد شخصی انداخت که به یاد نداشتم کیست. خاطره‌ای از آن چشم‌ها مدام و بی‌وقفه از نظرم می‌گذشت؛ اما مبهم و نامفهوم بود.

- داری چی کار می‌کنی؟ میدونی چقد وقتمو هدر دادی؟!

با صدای عصبی ذحنا، از رویا خارج شدم و به چشمان او نگاه کردم. آیا این چشم‌ها مشابه حکاکيست؟

- باید بریم کای!

به خودم آمدم و گفتم:

- اوه درسته! راه بیفت.

همانطور که راه می‌رفت، شروع به غرولند کرد.

- من نصف راه رو رفته بودم؛ ولی وقتی دیدم دنبالم نمیای مجبور شدم برگردم... چرا جلوی نجاری خشک زده بود؟

- به نظرم اون حکاکی بی‌نظیر بود!

- عه؟ دلیل قانع کننده‌ایه.

با اخم به سمتم آمد و با تکان دادن انگشت اشاره‌اش مقابل چشمانم، گفت:

- اول این که شهر پر از نجاریه و هر نجاری پر از حکاکی‌های بی‌نظیری که توی عمرت ندیدی!



- کلمه آخر را فریاد مانند گفت و باعث شد که قدمی به عقب بردارم. ادامه داد:
- و یه نکته ظریفی که میخوام بهش اشاره کنم اینه که من دارم تو رو راهنمایی می‌کنم و بابتش هم قراره برام یه حیوون باربر چه الاغ چه شتر چه اسب، یکی از این سه تا رو باید بگیری؛ پس وقت باارزشم رو هدر نده!
- کاری نکردم که!
- با عصبانیت غرید:
- دیگه قرار نیست بکنی!
- به راهش ادامه داد، معترض گفتم:
- ذایننا!
- متعجب به سمتم برگشت.
- چی گفتی؟
- اوه معذرت میخوام، دیگه تکرار نمیشه!
- نه نه میخوام بشنوم چی گفتی.
- خواهشاً عصبانی نشو! کل روز با بحث و جدل تموم میشه آخرشم وقتی نتونستیم جواب معما رو پیدا کنیم، توسط پدر وحشت خورده میشیم.
- نفس عمیقی کشید و با سر اشاره کرد او را دنبال کنم.
- پیاده روی نسبتاً طولانی داشتیم؛ اما با رسیدن به مقصد، به این نتیجه رسیدم که ارزش آن همه خستگی را داشت.
- به یک خانه‌ی چوبی اشاره کرد و گفت:
- اینجااست.
- چه کمکی بهمون می‌کنه؟
- خودش نه، ولی یکی رو داره که بهمون کمک زیادی می‌کنه.
- به در چوبی چند بار ضربه زد. پرسیدم:
- کی؟
- در با صدای آرامی باز شد و زن زیبا و میانسالی با لبخند به ما خوشامد گفت.
- خوش اومدید!
- ممنونم «راحیل».
- زن از ورودی خانه کنار رفت تا به داخل برویم، ذحنا به او اشاره کرد و آرام گفت:
- یکی مثل این.



ابرو بالا انداختم و لبخند زدم.

- باید اعتراف کنم که اگه یکی مثل این باشه ، از ابوالهول بابت گفتن این معما قدردانی می‌کنم!
خندید و وارد خانه شد. با ورود به خانه‌ی چوبی برای چند لحظه حس عجیبی به من دست داد، حس آشنایی که می‌شد او را یک خیال نامید؛ شاید این اتفاق برای همه پیش آمده باشد که منظره یا محیط یا حتی فردی به نظر آشنا بیاید، مانند این که قبلاً چنین مکان یا چنین شخصی را دیده و یا ملاقات کرده‌ای.
زن با خوشرویی از ما پذیرایی کرد. لحظاتی بعد، ذحنا با لبخند گفت:
- کجاست؟

آن زن که ذحنا او را راحیل خواند، جواب داد:
- الانه که برسه.

- خوبه! پس منتظر می‌مونیم.
از مکالمه‌ی آن‌ها چیزی عایدم نشد، بنابراین آرام پرسیدم:
- منتظر کی؟

او هم آرام پاسخ داد:
- یکی که این شهر رو بهتر از هرکس دیگه‌ای میشناسه.
کنجکاو چشمانم را بازی دادم، باید انتظار می‌کشیدم تا آن شخص مهمم را ملاقات کنم.
راحیل رو به ذحنا پرسید:
- خب... چی شد که برگشتی؟
او نیز پاسخ داد:

- باید جواب یه معما رو پیدا کنم.
- خوبه، میدونم از پشش برمیای.

- اوه ممنونم راحیل، مثل همیشه مهربونی!

بی‌صدا شاهد مکالمه‌ی آن دو بودم؛ طولی نکشید که انتظار به پایان رسید. تقه‌ای به در زده شد و راحیل که تمام مدت مشغول صحبت کردن با ذحنا بود، به سمت در رفته و آن را باز کرد. از پشت در، یک پسر بچه‌ی کوچک نمایان گشت. پسر بچه لنگان وارد خانه شد و گفت:
- سلام!

با خوشرویی جواب دادم:

- سلام مرد جوان!



نگاهم را از صورت شاداب او به سمت پاهایش بردم. وقتی متوجه شدم چرا اینگونه راه میرفت، افسوس خوردم. ذحنا با اشتیاق او را در آغوش کشید و گفت:

- اوه میکائیل، تو چقد بزرگ شدی!

کودک که میکائیل نام داشت، خندید. گفت:

- بازم تو؟!

- چی شده، از دیدنم خوشحال نشدی؟

- حتما بازم اون قضیه...

ذحنا مانع او شد و با انگشت اشاره لبهایش را به هم فشرد.

- نه!

خنده‌ی مصنوعی کرد و به گونه‌ای سعی داشت تا خود را ناآگاه جلوه دهد، ادامه داد:

- راجع به چی حرف میزنی؟

- همون ن...

دستش را روی دهان میکائیل قرار داد و بلافاصله ایستاد. رو به راحیل گفت:

- ما با پسرت یه کاری کوچیکی داریم، اجازه هست؟

راحیل با لبخند گفت:

- چرا که نه!

ذحنا دست میکائیل را گرفت و از خانه خارج شدند. من هم پس از خداحافظی با راحیل، به دنبال آن دو بیرون رفتم.

وقتی از در خانه خارج شدم، دیدم ذحنا آرام و هشداردهنده، با او صحبت می‌کرد و کودک با ابروهای بالا رفته و

گنگ، گوش سپرده بود.

- قضیه چیه؟

هر دو از حضور ناگهانی من شوکه شدند، ذحنا گفت:

- هی... هیچی! راستش میکائیل تمام شهر رو میشناسه، داشتم راجع به همین موضوع باهاش حرف می‌زدم.

- اون کسی که می‌گفتی این بود؟

- بله.

رو به میکائیل گفتم:

- تو میتونی بهم کمک کنی؟

با اعتماد به نفس جواب داد:



- تا جایی که به شهر ربط داره، آره.

همانطور که ذحنا گفته بود، او تمام شهر را می‌شناخت؛ به این ترتیب من راهنمای جدیدی یافتیم. به همراه کودک به سمت میدان شهر رفتیم. نگاهم به پاهای او بود، یکی از پاهایش سالم دیده می‌شد؛ اما دیگری فقط چوب تراشیده‌ای که مانند پای یک دزد دریاییست، بود.

دهان باز کردم تا راجع به آن، بپرسم که ناگهان صدایی ما را متوقف ساخت.
- هی ذایینا، ذایینا!

متعجب اطراف را کاویدیم که چشمم به یک پسر لاغر و خنده رو، افتاد. لبخند زدم و گفتم:
- ذحنا بین کی اونجاست!

ذحنا اخم کرد و با دیدن آن پسر، اخم‌هایش شدیدتر شد.
- این از کجا پیداش شد؟!

- می‌شناسیش؟

- متأسفانه!

خندیدم.

- انگار خیلی باهم صمیمی هستین!

او همچنان فریاد می‌زد:

- ذایینا، ذایینا!

ذحنا از فریادهای مداوم آن پسر، کلافه گشت و با عصبانیت به سمت او رفت. وقتی نزدیک شد، پسر با شادمانی خواست سخن بگوید؛ اما ذحنا ناگهان از یقه‌ی لباسش گرفته و محکم او را زمین زد.

- صد دفعه بهت گفتم من رو اینجوری صدا نکن!

پسرک ترسیده گفت:

- باشه باشه ذاییب... ذحنا! دیگه نمیگم.

ضربه‌ای دیگر به او زد و گفت:

- خوبه.

به سمت من آمد که پسرناشناس گفت:

- خوشحالم برگشتی!

ذحنا که پشتش به او بود، پوفی کرد و دهانش را کج نمود.

کنارم ایستاد و به دیوار تکیه داد، به یک پسر در نجاری که رو به روی ما مشغول تراش چوب بود، اشاره کرد.



- این پسر رو میبینی؟
به آن پسر که با پوست رنگینش به شدت جذاب بود، نگاه کردم.
- خب؟
- این پسر کسیه که همیشه می‌خواستم مخش رو بزوم؛ ولی نشد.
نگاهی به او و سپس به پسر نحیف جثه‌ای که کمی دورتر در نجاری کناری، لبخند می‌زد انداخت و آهی کشید.
- ولی ببین کی شیفته‌ی من شد.
- عجیبه!
- برای تو همه چی عجیبه.
بی حوصله تکیه‌اش را از دیوار گرفت و از مقابل نجاری دور شد. کودک آرام گفت:
- خودش لو داد وگرنه من که چیزی نمی‌گفتم!
میکائیل به دنبالش رفت و دستش را گرفت. در واقع این اولین بار بود که در مدت کوتاه آشناییمان او از احساسی نسبت به جنس مخالف، سخن می‌گفت و این برای من باید هم عجیب باشد.
سعی کردم خودم را با قدم‌های بلندی به او برسانم، فریاد زدم:
- صبر کن!
ذحنا و میکائیل نگاهی به من انداختند و هردو بی‌توجه به راهشان ادامه دادند.
آن کودک یعنی میکائیل، هوش و ذکاوت زبانزدی داشت. آنقدر هم شیرین زبان بود که می‌توانست با آن چرب‌زبانی دل تمامی مردم شهر را بدست آورد؛ پیر یا جوان، زن یا مرد، همه شیفته‌ی او بودند.
به هر نجاری که می‌رسیدیم، شروع به خوش و بش می‌کرد. درست است زبان شیرین آن برای من نیز خوشایند بود؛ اما آنقدر زمان نداشتیم، زمان برای من مهم‌تر از هر شخص دیگری در این شهر، بود.
بنابراین او را مخاطب قرار دادم:
- میکائیل!
متعجب به سمتم برگشت که گفتم:
- من وقت کافی ندارم!
- منظورت چیه؟
متعجب به ذحنا نگاه کردم، که جواب دادم:
- من باید جواب معما رو پیدا کنم، باید برگردم جیزه.



ذحنا به او شرایط من را توضیح داد. همانطور که گفتم، آن کودک باهوش و زیرک بود و بسیار سریع هم موضوع را درک کرد. لبخندی زد و همانطور که راه می‌رفت، گفت:

- تا حالا راجع به ابوالهول چیزیای شنیدم و این رو فقط یه نفر بهم گفته.

- مادرت؟

ذحنا دستش را در هوا تکان داد، گفت:

- نه راحیل راجع به این چیزا نمیدونه.

- پس کی؟

کودک پاسخ داد:

- پیرترین نجار شهر، «بابا ایوب»!

با چشمان کوچک شده، موشکافانه به او چشم دوختم.

- اسمش چی بود؟

- بابا ایوب! البته این لقبشه، اسم واقعی‌ش رو کسی نمیدونه.

همانطور که راه نجاری بابا ایوب را از پیش گرفت، ادامه داد:

- مردم میگن قبل از این که به اینجا بیاد، جزء شرورترین آدم‌های شهر خودش بود؛ اما کم کم تبدیل شد به قهرمان عریش. وقتی راجع به این ازش میپرسم داستان‌های مختلفی می‌شنوم، مثل نجات جان دختر فرعون یا نجات یک بچه! هیچوقت نگفت که داستان واقعی کدومه و کسی هم نمیدونه.

مقابل نجاری کوچکی ایستاد و گفت:

- این هم از نجاری بابا ایوب!

به داخل رفت؛ اما من و ذحنا چند قدم دورتر منتظر ماندیم. دقایقی بعد به همراه پیرمرد قد بلندی که به سختی قدم برمی‌داشت، بیرون آمد.

پیرمرد با دیدن ما لبخند کم جانی زد و گفت:

- بیاین داخل!

نگاهی به یکدیگر انداختیم و از درِ کوچک نجاری وارد خانه او شدیم. همانطور که احتمال می‌رفت، خانه‌اش و نجاری هردو یک مکان بودند.

- چه کمکی از من برمیاد؟

نگاهی به اطراف انداختم، گهواره‌های کوچک و بزرگ چوبی به همراه حکاکی‌های فراوان از نوزاد، نشان از علاقه‌ی او به کودکان می‌داد.



- کمی که آرام شدم، گفتم:
- راستش، من با ابوالهول یه شرطی گذاشتیم.
- بابا ایوب موشکافانه پرسید:
- چه شرطی؟
- این که من به ده تا از معماهای اون جواب میدم و اون هم در عوض بهم گیاه پاپیروس رو میده.
- اشتباه کردی!
- متعجب به او نگاه کردم و زمزمه‌وار نالیدم:
- نمیدونم چی می‌خوای بگی!
- نباید شرط ابوالهول رو قبول می‌کردی، اون تو رو فریب میده.
- همانطور که عصایش را به زمین می‌زد و به دور خود می‌پیچید، گفت:
- همه آدم رو فریب میدن... هرکی برای منافع خودش یه کاری می‌کنه.
- ما سه نفر نگاهی به یکدیگر انداختیم، گفتم:
- اما من مجبور بودم!
- بابا ایوب سرش را به طرفین تکان داد و گفت:
- ابوالهول نمیتونه به تو چیزی بده، اون فقط قدرت این رو داره که دارایی تو رو بگیره.
- اما...
- به ذحنا نگاه کردم، او هم متعجب بود. اگر حق با این پیرمرد باشد، یعنی تمام این مدت ذحنا به من دروغ می‌گفت و مرا به مکان اشتباهی برای کمک برده بود.
- ذحنا؟
- ذحنا گفت:
- منم مثل تو تعجب کردم، اون...
- میان سخنش گفتم:
- اگه پاپیروس رو گیر نیاریم، اونوقت معامله فسخه.
- اعتراض کرد:
- وظیفه‌ی من راهنمایی کردنه، من نماینده ابوالهول نیستم!
- میکائیل به بحثی که تازه شروع شده بود، پایان داد.



- اگه جواب رو نبريد، تا فردا زنده نيمونيد. براي همين مشخص نميشه كه ابوالهول ميتونه بهتون پاپيروس رو بده يا نه!
- ذحنا آرام گفت:
- حق با اونه، بايد امتحان كنيم.
- با اشاره‌ي پيرمرد، روي صندلي‌هاي چوبي نشستيم. به سخنان بابا ايوب فكر كردم، شايد به راستي ابوالهول مقصدي دارد كه اينگونه به من فرصت حل معماها را مي‌دهد؛
- اما زمان اين نبود كه به چنين چيزهايي بينديشم، بنابر اين گفتم:
- بابا ايوب! فقط مي‌خوايم ما رو راهنمايي كنيد.
- سرش را به نشانه تائيد تكان داد.
- منم خوشحال ميشم كه براي شما مفيد باشم.
- ذحنا معما را بازگو كرد، بابا ايوب به فكر فرو رفت و پس از مكث طولاني گفت:
- نميتونم هيچ راهنمايي به شما بدم.
- پوفي كشيدم، چشمانم را بسته و دستانم را روي سرم گذاشتم. بدنم از عصبانيت منقبض شده بود و هر لحظه تنگ‌تر شدن بازوندها را روي بازوهايم بيشتر احساس مي‌كردم. راهي نمانده؛ براي يافتن شخص ديگري در آن شهر، دير شده بود و ما زمان كافي براي پيدا كردن جواب نداشتيم.
- ذحنا تكيه داده بود و با گوشه‌ي دامن لباس بلند سفيد رنگش، بازي مي‌كرد. نگاهی به او انداختم و دوباره چشمانم را نااميد بستم.
- ناگهان ميكائيل آرام پرسيد:
- چطور تبديل به قهرمان شدي؟
- هر سه به او چشم دوختيم. عصبی بودم و بی حوصله، با اين وجود كنجكاو شدم بدانم كه بابا ايوب كيست و چگونه ابوالهول را كه چهارهزار سال خوابيده بود، به اين خوبي مي‌شناخت.
- بابا ايوب از جواب به سوال او امتناع كرد، گفت:
- هميشه اين سوال رو مي‌پرسی و من بهت جواب ميدم، الان خسته‌م.
- ميكائيل روي دسته صندلي او نشست و گفت:
- آره، جواباي متفاوت!
- بالاخره جواب تو رو كه ميدم.
- اينا رو بين...



به ما اشاره کرد و ادامه داد:

- اینا قراره شب برن تو شکم سنگی ابوالهول. بزار به عنوان آخرین خواسته، داستان تو رو بشنون.
ابرو بالا انداختم، او از وجود ما سوءاستفاده می کرد تا به خواسته‌ی خودش برسد. پیرمرد لبخند زد و زیر لب زمزمه کرد:
- ای پسر زبون دراز!

آهی کشید و در ادامه چنین گفت:

- من هیچوقت این داستان رو به کسی نگفتم، شما هم قول میدین که راجع بهش حرف نزنید؟
کودک با هیجان پاسخ داد:
- آره آره!

منتظر به ما خیره شد، ناچار گفتم:
- قول میدیم.

لبخندی زد و گفت:

- وقتی به این شهر اومدم که نجارهای زیادی نداشت؛ اما باز هم وقتی از کسی می پرسیدی نجار ماهر سراغ نداره، می گفتن برو به عریش. من هم اومدم به این شهر؛ ولی اتفاقاتی که باعث اومدنم به اینجا شدن از خیلی قبل تر شروع شد.

حکایت نجار

بابا ایوب که در آن زمان، جوان و بی پروا بود، شب‌ها به همراه تعدادی از دوستانش به خوشی و نوش می پرداخت. پدر پیر و مهربان او، از این بابت پریشان بود؛ زیرا دوستانی که ادعا می کردند وفادار و دلسوز هستند، در واقع با پول و ثروت او خوشگذرانی می کردند.

روزی از روزها پدرش لب به اعتراض گشود و گفت:

- پسر! تو تنها وارث من هستی، اگر برای من اتفاقی بیفتد همه‌ی این‌ها برای تو خواهد ماند. پس در خرج کردن آن محتاط باش!

ایوب بی آن که متوجه‌ی سخن پدرش شود و صرفاً برای اتمام سخنان او، گفت:

- حتماً پدر!

پدرش برای اطمینان خاطر پرسید:

- این وعده را به من میدهی؟

ایوب بی پروا پاسخ داد:



- بله ، من با شما عهد می کنم.

پدر او از داشتن چنین پسر موّ دُب و گوش به فرمان، خوشحال شد. گفت:

- امیدوارم خداوند، فرزندی به تو عطا کند همچون فرزندی که به من عطا نمود.

ایوب لبخند زد و از خانه خارج شد. او که مغرور و خودشیفته بود، اعتنایی به وعده‌ی خود نکرد و مانند قبل به خوشگذرانی پرداخت.

طولی نکشید که پدر پیرش به دیار باقی شتافت. ایوب به خودش آمد، این اتفاق دردناک به او یادآور شد دنیای واقعی فراتر از خوشی و نوش و خوشگذرانی های زود گذر، است.

برای نگهداری میراث خانوادگی آن‌ها که ثروت هنگفتی بود، باید راه چاره می‌یافت. یکی از دوستانش که فردی لاغر اندام و با پوستی گندم گونه بود، به دیدار او آمد و گفت:

- دوست خوبم! من و «حکمت» سالیان دراز است که در خوشی و غم همراه تو ماندیم. به یاد بیاور آن روزها را که اشک‌های یکدیگر را پاک کردیم و آن روزهایی که شاهد لب‌های خندان همدیگر بودیم. امروز نیز مرا در غم از دست دادن پدرت، شریک بدان و بدان که هنوز هم مانند قبل یک دوست دلسوز خواهم بود. ایوب درنگی نمود؛ سپس آرام گفت:

- حکمت نیز چنین سخنانی را بیان نمود؛ اما من به پدرم وعده دادم از دوستان بد دور بمانم.

- با این سخن مرا آزرده ساختی! من را یار بد ندان که پشیمان خواهی شد.

در واقع حکمت هرگز به دیدار او نیامده بود. پس از اینکه ایوب به مردم شهر گفت پدرش برای او میراثی نگذاشته؛ نه تنها حکمت، بلکه هیچ یک از اهالی برای تسلی او نیامدند.

نگاهی به چهره‌ی استخوانی «همت» انداخت، به این اندیشید که آیا میتواند به او اعتماد کند یا خیر؛ اما خطر نکرد و با یادآوری پدرش، آرام گرفت.

- از تو برای آمدنت به خانه‌ی حقیرانه‌ام سپاسگذارم؛ ولی همانطور که گفتم باید از امثال شما دور بمانم.

همت با خشمی که سعی بر کنترل آن داشت، از خانه‌ی او خارج شد و با خود زمزمه کرد:

- تاوان این توهین را خواهی داد!

همت به جست و جوی حکمت پرداخت و دیری نگذشت که او را در بازارچه‌ی میدان شهر که مکان پارچه فروش ها بود، یافت.

به سوی آن قدم برداشت، حکمت مشغول سخن گفتن با صاحب مغازه بود. همت نزدیک رفت و گفت:

- به به دوست و یار قدیمی!

حکمت متعجب روی برگرداند.



- همت؟! -

- فقط یک هفته از پایان دوستیمان می‌گذرد و به این آسانی مرا فراموش کردی؟

- عجیب شدی، نکند مس*ت هستی؟

- نه آموزاده نه! من کاملاً هوشیار هستم، در واقع این تو هستی که عقلت را از دست داده.

- واضح تر بگو!

- ایوب.

- ایوب چه شده؟

- نباید به این آسانی مرا فراموش کن!

از طرفی هم ایوب با تنها امین پدرش که فردی مطمئن و کارگشته بود، مشورت می‌کرد.
با اقتدار گفت:

- باید این ثروت را سرمایه گذاری کنم.

پیرمرد مهربان در جواب گفت:

- درست است. نظرت درباره‌ی تجارت پارچه چیست؟

ایوب به فکر فرو رفت و پاسخ داد:

- نمیدانم! به نظر خوب است؛ اما من تا به حال تجارت نکردم و نرخ بازار را نمیدانم.

- نرخ بازار هرروز تغییر کرده و قدیمی ترین تاجر ها را نیز به دردسر می‌اندازد، این ها نیاز به تجربه‌ی فراوانی ندارد.

کافیست دقیق باشی و زبان باز، با زبان شیرین می‌توانی به خوبی اجناس خود را به فروش برسانی.

- نمیتوانم در این باره خطر کنم، واهمه دارم و ترس من از این است که پدرم را شرمند کنم.

- به من اعتماد کن پسر، من و پدرت سالها با کمک یکدیگر این سرمایه را جمع آوری کردیم؛ اما حالا که نیست،

من سایه‌ی او را در وجود تو میبینم. میدانم موفق خواهی شد.

ایوب با شنیدن تمام آن سخنان، هنوز تردید داشت. برادرخوانده‌ی پدرش هم با دیدن مردد بودن او، از جای برخاست و گفت:

- خوددانی! من به تو مشاوره دادم، اکنون انتخاب با توست.

پیرمرد نگاهی عمیق به چهره‌ی برافروخته‌ی او انداخت و رفت، وی ایوب را با افکار پریشان‌ش تنها گذاشت.



روز بعد حکمت به دیدن ایوب آمد. ابتدا از دیدار مجدد او متعجب شد؛ زیرا حکمت با تمام بدی‌هایی که داشت، برخلاف عموزاده‌ی خود یعنی همت، صادق بود. حکمت اگر خطا می‌کرد، در حضور همه بوده و اشتباه خود را نیز انکار نمی‌کرد. هیچگاه از گفتن اشتباهاتش شرمند نمی‌شد، هرچند که آن اشتباهات باعث شرمساری باشند. بنابراین ایوب گفت:

- برای چه آمدی؟

حکمت نگاه گنگی به او انداخت و پاسخ داد:

- شنیده‌ام برخلاف گفته‌هایت، هنوز ثروتمند هستی!

ایوب اخم کرد.

- گفته‌های من نه، شنیده‌های تو غلط است.

حکمت نگاهی به اطراف انداخت و با لبخند کجی گفت:

- شخصی مانند تو لایق بهترین‌هاست.

ایوب پوفی کشید و منتظر ماند. حکمت ادامه داد:

- بگذریم! برایت راه چاره یافتم.

- راه چاره، آن هم تو؟

خندید و گفت:

- حکمت! تو جز دردرس چه میدانی؟

- نه دوست من، من میتوانم تو را از وارث به یک بنیانگذار ثروتمند تبدیل کنم.

- نمیتوانی!

- امتحان کن.

- بگو!

- به یاد داری زمانی که پدرت در قید حیات بود چه می‌گفت؟

ایوب کنجکاو به او چشم دوخت، حکمت ادامه داد:

- شاید به یاد نداشته باشی؛ اما من خوب به خاطر دارم، زیرا از این سخن پدرت پیش من گلایه بسیار کردی.

- چه می‌گویی؟

- وقتی نوشید*نی می‌نوشیدیم، گفته بودی. گویا آن نوشید*نی که فروشنده ادعا می‌کرد اجدادش تهیه آن را از

خدای «اویریس» آموخته‌اند، به راستی معجزه می‌کرد. گفתי پدرت هربار که به خانه می‌روی از تو می‌خواهد وارد

تجارت شوی، آن هم تجارت پاپیروس!



به این قسمت از داستان که رسید، با حیرت پرسیدم:

- پاپروس! تو راجع به پاپروس چی میدونی؟

بابا ایوب با چشمانی که اطرافش را سراسر پوست چروکیده گرفته بود، به من نگاه کرد و جواب داد:

- این که به عنوان کتیبه ازش استفاده میشه!

- تو راجع به خاصیت دارویش نمیدونی؟

متعجب گفتم:

- چنین چیزی ممکنه؟

ذحنا که تاکنون سکوت به لب داشت، آرام لب به سخن گشود.

- میگن ممکنه!

نگاهی به ذحنا که هنوز با دامنش بازی می‌کرد، سپس به میکائیل انداختم. کودک کوچک به آرامی به حکایت بابا

ایوب گوش سپرده بود و از چهره‌ی برافروخته و ناراضی‌اش، پی بردم از بابت مداخله در میان داستان از من عصبانی

شده؛ بنابراین لبخندی زدم و گفتم:

- می‌تونید داستان رو ادامه بدین؟

بابا ایوب درنگی نمود و ادامه داد:

«ادامه‌ی حکایت نجار»

ایوب از شنیدن پیشنهاد او، به شک افتاد. با خود گفت شاید حق با اوست؛ هرچند به یاد نداشت پدرش چه زمانی

چنین سخنانی گفته و او در حالت مسستی چگونه پیش دوستانش گلایه کرد؛ اما حکمت بیراه هم نمی‌گفت.

حکمت هم با دیدن چهره‌ی متفکر او، لبخندی مشابه لبخند شیطان زد و پی برد به مقصدش نزدیک شده، پس بی

سر و صدا از خانه خارج شد.

به در خانه‌ی خود که رسید همت را دید، همت نگاهی به او انداخت و گفت:

- شیر هستی یا شغال؟

حکمت به چهره‌ی شکست خورده‌ی همت پوزخندی زد و در جواب گفت:

- شیر همیشه شیر است!

همت تکیه‌اش را از دیوار برداشت، چشمانش از شادمانی می‌درخشیدند.

- مرا سرافراز کردی عموزاده!



با صدای بلندی خندید، حکمت هم لبخند زد؛ اما از درون قلبش صدایی به گوش می‌رسید که می‌گفت «این کار اشتباه است»

روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شد. حکمت مانند قبل، شب‌ها تا سپیده دم بیرون از خانه به سر می‌برد و روزها را می‌خواست. مادر او که زنی جوان بود، در شهر به بدنامی شهرت داشت و این نه او را آزار می‌داد و نه مادرش را، بالاخره حقیقت گلایه نداشت.

یکی از همان روزها، حکمت در گوشه‌ای از حیاط خانه روی تخت چوبی دراز کشیده بود؛ مادرش هم در یکی از اتاق‌ها موهایش را شانه می‌کرد که ناگهان صدای بلند کوبیده شدن در، به گوش رسید. حکمت عصبانی از جای برخاست که همان زمان، ایوب وارد خانه شد و همت هم مانند موشی که به دنبال پنیر چشم می‌گرداند، در حیاط خانه چشم می‌چرخاند. حکمت با لحن طعنه آمیزی گفت:

– واه واه! جوانترین ثروتمند شهر به خانه‌ی من آمده... خوش آمدی، خوش آمدی!

ایوب اما آرام و متین گفت:

– به پیشنهادت فکر کردم.

حکمت دست به بغل زد و منتظر ماند. ایوب صدایش را برای گفتن این سخن، کمی بالا برد: – قبول است!

در همین حین مادر حکمت با موهای پریشان و شانه به دست، از اتاق خارج شد. – چه شده حکمت؟

ایوب نگاهی به آن زن انداخت، زیبایی چشم‌گیری داشت و جذابیت حکمت هم از او به ارث رسیده بود. حکمت پوزخندی زد و گفت:

– به زودی با دوست قدیمی‌ام وارد تجارت می‌شویم.

مادرش اخم کرد و غرید:

– اما ما پول کافی نداریم!

حکمت به چهره‌ی متعجب ایوب چشم دوخت و باز هم نیشخند زد. او با این که مانند ایوب ثروتمند نبود؛ ولی از قشر مرفه محسوب می‌شد.

– اینطور که پیداست فراموش کرده‌ای من فرزند چه کسی هستم.

مادرش با اخم‌های شدیدتر به فرزندش نگاه کرد و تشر زد:

– ثروت پدرت را به باد نده! او تنها شخصی بود که در این شهر نان حلال به ما می‌داد.



حکمت خندید و گفت:

- مادر! تو ایوب را میشناسی، مشکل چیست؟

آنطور که به نظر می‌رسید، مادرش از نقشه‌ی شوم حکمت و همت او برده بود و نمی‌خواست در این راه ثروت همسرش را از دست بدهد؛ اما وارث ثروت، حکمت بود؛ بنابراین به همان اتاق بازگشت. ایوب به دامن بزرگ و بلند او که زمین را جارو می‌کرد خیره ماند.

حکمت با اخم نگاه خیره‌ی او را ناظر بود، پرسید:

- هنوز پایبند معامله هستی؟

ایوب دست از افکار بیهوده برداشت و در جواب گفت:

- بله!

به این ترتیب آن‌ها با یکدیگر شریک شده و تجارت را آغاز کردند؛ لیکن ایوب ندانست که تجارت با حکمت، مانند ارزن کاشتن با شیطان است.

رود نیل جوش و خروش همیشگی خود را داشت و پاپیروس به شدت رشد می‌کرد. ایوب با تماشای پیشرفتش از تردیدی که اوایل داشت، پشیمان گشت. حکمت تمام امور را به دست گرفت، بی‌وقفه مشغول کار بود و در هر شرایطی حضور داشت.

ایوب به سوی او قدم برداشت و پس از تمام شدن مکالمه‌ی حکمت و یکی از فروشنده‌ها، گفت:

- خوشحالم شراکت با تو را پذیرفتم!

حکمت نگاهی گذرا به او انداخت.

- هنوز اول راه هستیم، برای جان گرفتن تجارت باید سختی زیادی را متحمل شویم.

- بله درست است، حق با توست؛ اما چه سختی؟

- همانطور که میدانی... برای به دست آوردن، باید از دست هم داد.

ایوب با سری پر از سوال، به رفتن حکمت چشم دوخت. او چیزی برای از دست دادن نداشت، چیزی به جز این سرمایه.

روزها یکی پس از دیگری طی می‌شد و هیچ یک از گذر زمان آگاه نبودند. گشت و گذار با دوستان قدیمی عادت های قدیمی او را نیز زنده کرده بود، در جاهلیت به شب بیداری و خوشگذرانی خو گرفت و حالا به آن دوران مبهم بازگشته بود.

هر چه ساخت پاپیروس بیشتر می‌شد، ایوب نیز از سرمایه خود دورتر. او خیال می‌کرد اگر ضرری ببیند، حکمت نیز همانند او ضربه می‌خورد و به همین دلیل از این بابت نگران نبود.



شب‌های زیادی با بی‌خیالی سپری شد، شب‌هایی که به همان یک شب ختم می‌شد. سرانجام حکمت به خواسته‌اش رسید. یکی از همان شب‌ها مدارک مربوطه را آماده ساخت و پس از زدن مهر مخصوص ایوب در انتهای برگه، به انبار پاپیروس رفت. انبار سراسر پاپیروس بود، همه‌ی آن‌ها آماده شده بودن تا به فروش برسند؛ اما حکمت چنین قصدی را نداشت.

از آن انبار خارج شد و برای آخرین بار به زحماتش نگاه کرد. در واقع او بود که این تجارت را پایدار نگه داشت؛ زیرا ایوب به واسطه‌ی همت به دام افتاده و از دنیا بی‌خبر بود. با یادآوری همت، به دیدار او رفت.

همت در حالی که در یک کنج خانه نشسته و مدام تکان می‌خورد، زیر لب سخنی را زمزمه می‌کرد. با دیدن او شوکه شد، چیزی از آن اندام و آن چهره‌ی سابق باقی نمانده بود.

حیرت زده پرسید:

- همت تو چه کردی؟

همت سرش را بالا برد، زیر چشمانش کبود شده و سفیدی آن سرخ گشته بود.

- تو کی هستی؟

- عموزاده‌ات، حکمت!

سرش را مانند دیوانه‌ها تکان داد.

- نه... نه من تو را نمی‌شناسم.

حکمت عصبانی شد.

- چطور نمی‌شناسی تو...!

با دیدن خواهر همت سکوت کرد. خواهرش که دختری باریک اندام و محجوب بود، با ظرفی که درون آن آب داشت، آرام به سمت آن‌ها آمد. همانگونه آرام نیز زمزمه کرد:

- او بیمار شده!

دست برادرش را گرفت و آب را به لبانش نزدیک کرد، همت چند جرعه از آب نوشید و نگاهی گنگ به حکمت انداخت.

حکمت از حال و روز او متعجب بود. در روزهای اخیر ملاقاتی با آن نداشت و از آخرین باری هم که خواهر او را دیده بود، سال‌ها می‌گذشت.

- چه بیماری؟

خواهر همت ایستاد و شانه بالا انداخت. همانطور که آرام راه می‌رفت، گفت:



- نمی‌دانم، فراموشی... عذاب وجدان، یا انتقام.

- منظورت چیست؟

- پدرم از این بابت نگران بود، او می‌گفت روزی خواهد رسید که همت بخاطر کینه‌های بیهوده‌اش به دام بیفتد.

- هنوز متوجه نشدم!

صورت رنگ پریده‌اش را به سمت حکمت برگرداند و با چشمان سیاهش به او خیره ماند.

- تو نباید به خواسته‌اش عمل می‌کردی. هربار که از او حمایت شود، بیشتر حریص خواهد شد و حالا آن اتفاق افتاد.

پس از شنیدن آن سخن، حکمت پی برد که کاری که می‌کند اشتباه است و قبل از این که دیر شود باید از وقوع آن جلوگیری کند.

به سرعت از خانه‌ی آن‌ها خارج شد و به سمت انبار رفت.

زمانی که به انبار رسید بسیار دیر شده بود، زیرا انبار در یک چشم بر هم زدن کاملاً سوخته و از بین رفت.

همانجا به زانو درآمد و درمانده به آتش چشم دوخت. اشتباه بود، این کار از ابتدا غلط بود.

به یاد آورد روزی را که همت به دیدنش آمد. او با دیدن همت که از خشم می‌لرزید، متعجب شد و پرسید:

- همت؟!

- نباید مرا فراموش کنی!

حکمت با شنیدن سخنان او، دست به بغل زد و گفت:

- باز چه شده؟

- او من و تو را یک یار بد خواند، او ادعای پاکی می‌کند!

همت هر لحظه خشمگین‌تر می‌شد. حکمت بی‌حوصله گفت:

- مهم نیست.

- تو باید به من کمک کنی!

- من اجباری نمی‌بینم.

- اجبار است! تو مجبور هستی به من کمک کنی در غیر این صورت وصلتی انجام نمی‌شود.

- چه وصلتی؟

همت پوزخندی زد و از آخرین برگ برنده‌ای که در دست داشت، استفاده کرد.

- به یاد نداری؟

حکمت سرش را به طرفین تکان داد که پوزخند او عمیق‌تر شد.



- پدرت سال‌ها پیش گفت باید با عموزاده‌ات ازدواج کنی و اگر من مخالفت کنم، وصلتی در کار نخواهد بود.
حکمت به تمسخر گفت:
- ازدواج با تو؟
دستش را در هوا تکان داده و طنزگویی را ادامه داد.
- خود من مخالف این وصلت هستم!
همت مصنوعی و بلند خندید.
- سرگرم کننده بود؛ اما منظور من، خواهرم است.
حکمت جدی شد و با چشمان سرخ به او خیره ماند. همت که توانست توجهی حکمت را جلب کند، با اعتماد به نفس گفت:
- چه شد، دیگر خنده دار نیست؟ خب هر چه باشد پدرت برایت ارزش داشت و تصمیم آن نیز، بدون شک مهم است.
همت تظاهر به رفتن کرد و روی برگرداند؛ پس از چند قدم دور شدن، سرش را کج کرد و گفت:
- به یاد دارم زمانی شخص دیگری هم برایت بالارش بود.
حکمت چشمانش را بست، ناچار گفت:
- بایست!
همت روی برگرداند و پرسید:
- کمک می‌کنی؟
- چه می‌خواهی؟
- تجارت!
- نزدیک‌تر آمد و دستش را زیر چانه‌اش قرار داد.
- احساس می‌کنم تو تاجر خوبی خواهی شد.
- واضح تر بگو!
- می‌خواهم با ایوب شریک شوی و ثروتش را تمام کنی.
اما او که سرمایه‌ای ندارد، پدرش قبل از مرگ آن را به باد داده بود!
- همت سرش را به طرفین تکان داد و پوزخند زد.
- خیر عموزاده. ما را فریب داد، او ثروتمندترین شخص در کل شهر است.
- هر چه باشد او شراکت با من را نمی‌پذیرد.
- تو با ایوب همیشه صادق بودی و این میتواند به ما کمک کند.



- سرمایه‌ای که من باید برای شریک شدن بپردازم چه؟

- نگران او نباش، کافیس در زیان پا پس بکشی.

- آیا تو معنای شراکت را میدانی؟

ادامه داد:

- اینگونه او از همان ابتدا از نیت ما آگاه خواهد شد.

همت نوچی کرد و گفت:

- تو با او شریک شو و ثروتش را از بین ببر، من خودش را نابود می‌کنم.

پس از توافق با عموزاده‌ی حریصش، حکمت به دیدار ایوب رفت و پس از گذشت چندین هفته حالا او در حال تماشای انبار سوخته بود.

همت همانطور که گفت، ایوب را نابود کرد؛ اما در این راه خودش هم نابود شد. حکمت نیز طبق گفته‌اش سرمایه‌ی او را از بین برد و از زیان پا پس کشید.

سپیده دم فرا رسید و ایوب با چهره‌ی خواب آلود به سمت انبار رفت، امروز روزی بود که فروش شروع می‌شد. همانطور که به سختی خودش را به آن سمت می‌کشید، به اطراف چشم چرخاند؛ همه جا پر بود از سیاهی. توجه‌ای نکرد و به امید این که تجارتش رونق یابد، به راه رفتن ادامه داد؛ لیکن پس از لحظاتی، با انباری سوخته مواجه شد.

حالا چشمانش کاملاً باز شدند، متعجب و متحیر به سیاهی نگاه کرد. چند قدم آن طرف‌تر حکمت به زانو درآمده بود، به سوی او رفت و وحشت‌زده پرسید:

- چه شده؟! انبار چگونه سوخت؟

حکمت پلک زد تا از سرخی چشمانش کم کند و ایستاد. ایوب شوک زده همچنان می‌پرسید:

- چگونه انبار سوخت؟

حالا او بود که زانو زده، در کمال ناامیدی زمزمه کرد:

- تمام دارایی‌ام از بین رفت، پدرم را ناامید کردم.

حکمت با شنیدن کلمه‌ی «پدر» خواست از این پس شرافتمندانه زیان را بپذیرد؛ اما با کمی تفکر با خود اندیشید این دلسوزی متناسب با شخصیتش نیست. پوفی کرد و خواست صدای وجدانش را اینگونه خفه کند «من شخص خوبی برای جامعه نیستم»

حکمت بدون این که حتی یک جواب به سوال‌های بی پایان ایوب دهد، رفت.

به خانه که رسید، مادرش دوان دوان به سوی او آمد. خبر سوختن انبار را شنیده بود و از به باد رفتن ثروت همسر و زحمات پسرش غمگین و بیشتر از آن، خشمگین گشت.



- به تو گفته بودم، گفتم این شراکت درست نیست.

کمی بعد به خودش آمد و گفت:

- کار تو بود؟ درست است کار تو بود، تو با بی فکری اندوخته‌ی چندین ساله‌ی پدرت را از بین بردی!

با چشمان خشمگین به پسرش خیره شد، وقتی پاسخی از جانب او دریافت نکرد با عصبانیت بیشتری فریاد زد:

- اکنون خوشحال هستی؟

با صدای که می‌لرزید ادامه داد:

- دیگر نمی‌توانی با آن دختر ازدواج کنی، من این اجازه را نخواهم داد. وصلت با آن همتِ فاسد را نمی‌پذیرم.

- فاسد؟

حکمت این را آرام گفته بود، بلندتر ادامه داد:

- تو سالم هستی؟

مادرش شوکه شد، انتظار این برخورد را از پسرش نداشت. سال‌ها به همین روال می‌گذشت و حکمت لب به اعتراض

نگشوده بود؛ اما حالا با صراحت تمام ناپاک بودن مادرش را بیان می‌کرد.

حکمت در مقابل چشمان متعجب و دهان نیمه باز مادرش، به داخل رفت. این سخن او برای مادرش همچو یک

سیلی دردناک، غیرقابل تحمل بود.

از طرفی هم ایوب هنوز به نابودی‌اش خیره مانده بود. باید در اسرع وقت درباره‌ی زیان با حکمت صحبت می‌کرد و

شرایط را در نظر می‌گرفت. وقتی به خودش آمد فهمید آنجا ماندن کاری را از پیش نمی‌برد؛ پس با سری افتاده و

کمر خمیده، به خانه بازگشت. بعد از مرگ پدرش فکر می‌کرد زندگی را آموخته؛ اما ندانست چگونه باز هم به همان

عادت‌های بد دچار شد.

در گوشه‌ی خانه نشست و دستانش را روی سرش قرار داد. در همین حین برادر خوانده‌ی پدرش آمد و او را مخاطب

قرار داد:

- پسر!

ایوب سرش را بالا نیاورد؛ زیرا شرمنده بود. زیر لب گفت:

- من باز هم نتوانستم، نتوانستم صحیح زندگی کنم.

پیرمرد وقتی چهره درمانده‌ی او را دید، گفت:

- شرمنده نباش پسر! زندگی پستی و بلندی‌های زیادی دارد. برای بهتر زندگی کردن، میتوانی از حالا شروع کنی.

دستش را روی شانه‌ی او قرار داد.

- برخیز! برخیز که حالا معنای واقعی زندگی را درک خواهی کرد.



برادرخوانده‌ی پدر ایوب که عموی او محسوب می‌شد، برای حل مشکل حکمت را فرا خواند؛ حکمت نیز با برگی از پاپیروس حاضر شد.

ایوب نگاهی به او و سپس به پاپیروس میان دستانش انداخت، پرسید:
- این دیگر چیست؟

حکمت هم نگاهی گذرا به دست خود انداخت، جواب داد:

- اوه این را می‌گویی؟! می‌خواستم همزمان با صحبت کردن، در میان سخنانم آرام آرام بگویم؛ اما حالا که می‌پرسی... درنگی نمود و گفت:

- مدرکی که نشان می‌دهد هیچ ضرر و زیانی از جانب انبار به من مربوط نیست.
ایوب ایستاد و متعجب گفت:

- تو چه می‌گویی! منظور از شراکت چیست که در چنین شرایطی اینگونه ادعای بیگانگی می‌کنی؟!
مدرک را مقابل چشمان آن‌ها گرفت.

- خوب تماشا کن! این مهر مخصوص توست، پس این مدرک صحیح است.
- اما...

ایوب دیگر نمی‌دانست چه بگوید؛ سکوت کرد و به نوشته‌های حک شده بر پاپیروس، خیره ماند. گمان می‌کرد حکمت با او صادق است و خود او در زمانی که هوشیار نبوده، این مدرک را مهر زده.
او ثروت باقی مانده‌ی خود را هم به اجبار به حکمت داد و در خانه‌ی کوچک و خالی، بدون هیچ لوازم و خانواده‌ای تنها ماند.

عمویش که در هر شرایطی همدم او بود، بازهم برای تسلی دادن آمد.
او گفت:

- ثروت همه‌چیز نیست.

ایوب پوزخندی زد و جواب داد:

- حتما طعنه می‌زنید، درست است؟

- خیر! چنین قصدی ندارم.

- اما خودتان هم خوب می‌دانید در این دنیا ثروت مهم‌ترین چیز است.

آرام و نجوا کنان ادامه داد:

- برای خوردن نان باید سکه داشته باشی، برای پوشیدن رخت باید سکه داشته باشی، برای خوابیدن در زیر یک سر پناه باید نقره و زر داشته باشی، برای یافتن همسر هم باید ثروت بسیاری داشته باشی!



پیرمرد لبخندی زد و گفت:

- جمله‌ی آخر را قبول ندارم.

بی حوصله پرسید:

- چرا؟

- زیرا من دختری را می‌شناسم که تو را همانطور که هستی به عنوان همسر پذیرفته.

متعجب شد و پرسید:

- او کیست؟!

- با من بیا تا او را ببینی.

ایوب همانطور که کنجکاو و حیران بود، با او به خانه‌ی آن‌ها رفت.

به محض ورودش به اتاق، متعجب ایستاد؛ از دیدن خواهر همت شوکه شده بود.

پیرمرد از عکس‌العمل او لبخند زد و گفت:

- «هسیبه» را شناختی؟

ایوب با لکنت گفت:

- ال.. البته!

هسیبه با چشمان سیاهش به او نگاه کرد و آرام سلام گفت. نگاه متعجب ایوب او را معذب ساخت، دخترک پرسید:

- چه شده؟

ایوب حیرت زده گفت:

- تو همانی؟

هسیبه منظور او را نفهمید، عموی ایوب خندید و گفت:

- درست است.

اکنون هسیبه دریافت معنای تعجب و حیرت ایوب چیست، به همین دلیل لب به سخن گشود:

- همت به سختی نفس می‌کشد و اگر او از این دنیا برود، عموزاده‌ام مرا آسوده نخواهد گذاشت. من نیز به این جا

آدمم تا از تو کمک بخواهم.

پرسیدم:

- اما چه کمکی از من ساخته است؟

- با من ازدواج کن!



با این که در مصر خواستگاری زن از مرد، رایج بود؛ باز هم ایوب نمی‌توانست حیرتی که وجودش را فرا گرفته بود را نادیده بگیرد. وقتی سکوت او طولانی شد، هسیبه پرسید:

– آیا تو با من ازدواج می‌کنی؟

– بله!

آنقدر سریع این حرف را زد که ابتدا هسیبه نفهمید و با حلاجی آن کلمه در ذهنش، لبخند زد و گفت:

– سپاسگزارم!

به این ترتیب آن دو با یکدیگر ازدواج کردند و در خانه‌ی کوچکی مستقر شدند. در همسایگی خانه‌ی آن‌ها یک دکان نجاری قرار داشت؛ نجاری که صاحب آن جا بود، فردی مهربان و خونگرمی دیده می‌شد. هسیبه از ایوب خواست تا برای گذران زندگیشان با نجار مشغول کار شود، ایوب نیز پذیرفت. او پس از توافق با نجار به کار در نجاری پرداخت، روزها در نجاری بود و شب‌ها با دست پر به خانه باز می‌گشت. هسیبه که زنی نیکو و خوش گفتار بود، به او امید زندگی داد و او را از خوشی‌های حقیقی آگاه ساخت. ایوب معتقد بود هم‌صحبتی با هسیبه مثال شنیدن آواز بلبل و دیدن آن مانند تماشای باران در فصل تابستان، لذت بخش است.

روزها گذشت و خبر ازدواج آن‌ها به گوش حکمت رسید. همت به تازگی جان باخته بود و وقتی به دیدار جنازه‌ی او می‌رفت، در راه این خبر را شنید.

خشمگین شد و بی آن که از مرگ عموزاده‌اش غمگین باشد، در مراسم سوگواری آن حضور یافت. عده‌ی کمی جمع شده بودند، شاید سه نفر یا هم چهار نفر. ایوب نیز به همراه همسرش هسیبه، برای تدفین همت آمدند.

هسیبه با آن که میدانست دیر یا زود این اتفاق به وقوع می‌پیوندد، باز هم زاری کنان بر بالین برادرش نشست. در همین حین حکمت وارد مجلس شد، همه سکوت کردند و هسیبه متعجب با چشمان خیس از اشک، به او خیره ماند. با قدم‌های استوار و در حالی که لباس‌های فاخر به تن داشت، نزدیک آمد.

با لحنی که قصد داشت غم‌زده به نظر بیاید گفت:

– مرگ همت بسیار ناراحت کننده بود!

هسیبه نمی‌دانست چه بگوید. ایوب نگاهی گذرا به او انداخت، از لباس‌ها و تجملاتش پی برد ثروتی که ازین رفت در ازای آن حکمت را ثروتمندتر از قبل کرده بود.

ایوب غرید:

– چه می‌خواهی؟



حکمت پاسخ داد:

- آن چه را که می خواستم تو گرفتی!

ایوب قدمی به سویش برداشت که صدای هسیبه مانع او شد.

- ایوب!

هسیبه ایستاد و به سمت آن دو آمد، همچو ایوب رو به حکمت غرید:

- چه می خواستی؟

حکمت به عموزاده اش با حسرت خیره ماند، زمزمه کرد:

- باید به خواسته ی پدرم عمل می کردی!

- خواسته ی پدر تو مهم بود و خواسته ی پدر من خیر؟

حکمت متعجب پرسید:

- مگر او چه می خواست؟

هسیبه با صراحت تمام پاسخ داد:

- او به من وصیت کرد هرگز با شخصی مانند همت ازدواج نکنم.

حالا خشم جای تعجب را در وجود حکمت گرفته بود، فریاد زد:

- این مردی را که برای همسری پذیرفتی هم یک عیاش تمام عیار بود!

- اما او قلب پاکی دارد.

با شنیدن این سخن، حکمت دیگر عصبانی نبود؛ مگر با چشمان خشم آلود گفت:

- تو اشتباه کردی هسیبه!

نگاهی به او و ایوب انداخت، سپس بلافاصله آنجا را ترک کرد.

ایوب که تاکنون سکوت به لب داشت، گفت:

- حق با اوست، من هم مانند همت بودم.

هسیبه لبخندی زد.

- خودت هم می دانی که تغییر یافته ای!

به رفتن حکمت چشم دوخت و ادامه داد:

- اما او تغییر نمی کند.

پس از اتمام مراسم، با قلبی اندوهگین به خانه بازگشتند. هسیبه از مُردن برادرش غمگین بود و ایوب از نالایق بودن

برای هسیبه، می رنجید.



طی گذشت زمان نه چندان طولانی، هسیبه خبر باردار شدن خود را به او داد. ایوب که سرانجام طعم پدر بودن را می‌چشید، شادمان به نجاری رفت تا گهواره‌ای بسازد.

نجار که خبر پدر شدن او را شنید، با خوشحالی گفت:

- من خودم به تو کمک می‌کنم بهترین گهواره را بسازی!

ایوب با لبان خندان از او تشکر کرد و مشغول ساختن گهواره شد.

ایوب از شادمانی بی‌وقفه مشغول تکه کردن چوب‌ها بود و تا نیمی از شب چوب‌ها را می‌تراشید. نجار دستش را روی شانه‌ی او قرار داد و گفت:

- بهتر است در کنار همسرت باشی.

ایوب به خودش آمد و عرق پیشانی‌اش را با پشت دست پاک کرد.

- درست است، متوجه گذر زمان نشدم!

ایوب به خانه رفت.

زمانی که به خانه رسید، هسیبه را غمگین دید. لبخند از لبانش رفت و از او دلیل ناراحتی‌اش را پرسید.

هسیبه جواب داد:

- حکمت آمده بود.

ایوب عصبانی شد و با دندان قروچه غریب:

- او چه گفت؟!

- گفت خبر مادر شدن من را شنیده!

- اما چگونه تو که...

- از دهان زن همسایه شنید. وقتی به دنبال خانه‌ی ما می‌گشت، زن همسایه گفته بود که زن و شوهر جوانی در این خانه زندگی می‌کنند و همسر آن باردار است.

- چه چیز دیگری گفت؟

آرام زمزمه کرد:

- گفت خوشحالی ما دوام ندارد.

- او نمی‌تواند به تو آسیب بزند!

- میدانم، من نگران تو هستم... می‌ترسم همانطور که انبار را سوزاند نجاری را هم بسوزاند.

ایوب که از چگونگی سوختن انبار بی‌خبر بود، حیران لب زد:

- سوختن انبار کار حکمت بود؟



هسیبه آرام سر تکان داد.

- برادرم وقتی بیمار شد، مدام و بی وقفه نقشه‌ای که با حکمت برنامه ریزی کرده بود را زیر لب تکرار می‌کرد. هر لحظه‌ای که همچو شمع می‌سوخت و قطره قطره آب می‌شد، آن نقشه‌ی شوم را زمزمه می‌کرد.

- اما حکمت در هر شرایطی صادق بود، حتی وقتی پاپیروس را به دستم داد احساس کردم خودم من وقتی مسـکت یا ناخوش بودم آن را مهر زده‌ام!

- ولی همت دیوانه شده بود. او از روزی که به دنیا آمد تا به حال به تمام خواسته‌هایش می‌رسید و برای انتقام از تو به حکمت پناه برد.

هسیبه تمام چیزهایی که همت با خود می‌گفت را بازگو کرد.

ایوب نمی‌دانست چه بگوید، او فریب خورده بود؛ اما باز هم نمی‌خواست این حقیقت را قبول کند.

وقتی چهره‌ی غمگین هسیبه را دید، لبخند زد و گفت:

- آن اتفاق دردناک دیگر گذشت، اکنون ما یک خانواده‌ایم و من مسئولیت دارم تا با تمام نداری‌هایم شما را خوشنود داشته باشم.

لبخندی که همسرش زد، ایوب را برای ادامه‌ی زندگی دلگرم کرد. هسیبه نیز با شنیدن سخنان عاقلانه‌ی او، از انتخاب ایوب به عنوان همسر، شادمان گشت.

یکی از همان روزها ایوب در حالی که مشغول رنگ کردن گهواره بود، با نجار سخن می‌گفت:

- حالا که صاحب فرزند می‌شوم احساس پدر خود را درک می‌کنم.

نجار لبخند زد و در جواب گفت:

- من نیز همانند تو بودم، وقتی نوزاد خود را برای اولین بار در آغـوش کشیدم تمام آن احساساتی که پدر و مادرم در این باره می‌گفتند، به خوبی درک کردم.

ایوب ایستاد و به گهواره‌ی که اکنون آماده بود، چشم دوخت و لبخند عمیقی بر روی لبانش نشست. نجار با خوشرویی گفت:

- بهتر است این هدیه را هر چه زودتر برای همسرت ببری.

- اما باید...

- کار را فراموش کن، امروز را در کنار خانواده‌ات بگذران.

ایوب تشکر کرد و گهواره را که رنگ آن به تازگی خشک شده بود، در آغـوش کشید و به سمت خانه راه افتاد. خانه فاصله‌ی چندانی با آن‌جا نداشت؛ ولی او آنقدر غرق افکار شیرین شده بود که متوجه اطرافش نشد.

وقتی مقابل خانه ایستاد. سرش را بالا برد؛ اما با دیدن خانه‌ی سوخته، گهواره از میان دستانش رها شد و شکست.



آنچه را که با چشمان خود می‌دید، باور نمی‌کرد. شعله‌های آتش پس از سوزاندن خانه و خانواده‌اش اکنون رو به خاموشی بود.

نام هسیبه را فریاد زد و امید داشت که جوابی از جانب او دریافت کند؛ ولی تنها امید برای او کافی نبود. خواست به داخل برود؛ اما مردمی که در آن اطراف سعی بر خاموش کردن آتش داشتند، مانع او شدند. آتش که آرام گرفت موفق شد از میان حصار دست‌های دیگران خود را آزاد کند و وارد خانه شود. از میان دیوارهای خانه‌ی کاهگلی‌اش که سوخته بود، گذشت و با قلبی بی‌قرار در آن دود سیاه رنگ، به جست و جو پرداخت.

سرانجام هسیبه را در حالی یافت که بر روی زمین افتاده بود، به سویش دوید و سرش را بالا گرفت. همانطور که نامش را با فریاد صدا می‌زد، نبض او را چک کرد. تلاش می‌کرد او را زنده نگه دارد و تمام چیزهایی که می‌دانست را انجام داد از تنفس دهان به دهان گرفته تا ماساژ قلب.

تلاش‌هایش دیگر نتیجه نداشت. به یکباره آرام شد؛ چند لحظه بی‌حرکت به چهره‌ی بی‌جان هسیبه خیره ماند، او را در آغوش گرفت و بیرون برد.

همزمان با گذاشتن پایش به بیرون، خانه کاملاً سوخت و از بین رفت. ایوب با ناراحتی مراسم خاکسپاری همسرش را به جا آورد. همانگونه که به خاک‌های قبر خیره بود، شخصی نزدیکش ایستاد و آرام گفت:

- او نمی‌آید.

ایوب سرش را کج کرد و متعجب پرسید:

- چرا؟

- دو روز قبل در خانه‌اش جان باخته، هرچند کهولت سن در آن بی‌تاثیر نبود؛ اما اطرافیانش معتقد هستند به قتل رسیده.

شنیدن خبر مرگ برادرخوانده‌ی پدرش آن هم در آن زمان، دردناک‌ترین خبری بود که شنید. اکنون او به معنای واقعی تنها ماند؛ آن زندگی شیرین با رفتن آدم‌هایی که آن روزها را برایش مهیا کردند، دیگر به پایان رسیده بود.

روزهای زیادی را در کنج دیوار خانه‌های مردم گذراند. تبدیل شده بود به یک آواره‌ی غمگین، کسی که نه خانه داشت، نه خانواده و نه غذایی برای خوردن.



تا اینکه روزی مرد جوانی با لباسی آراسته، در مقابل چشمانش زانو زد. ایوب سرش را بالا آورد تا آن شخص را ببیند، پرسید:

- تو کیستی؟

مرد لبخندی زد و گفت:

- یک رهگذر. از اهالی شهر حکایت را شنیدم، دردناک بود؛ اما من برای تسلی دادن تو نیامده‌ام. ایوب با چشمان تیزبینش به او چشم دوخت.

- چه می‌خواهی بگویی؟

- شنیده‌ام ابوالهول می‌تواند مشکل را حل کند.

- یک مجسمه چه کمکی به من خواهد کرد؟

- به معمایش پاسخ بده و هر چه می‌خواهی طلب کن.

ایوب سرش را آرام به طرفین تکان داد.

- غیرممکن است!

مرد ایستاد. در حالی که می‌رفت، گفت:

- در این دنیا حکایت‌های بسیاری نهفته، شگفتیه هر حکایت هم در غیرممکن بودن اوست.

ایوب با نگاهش او را بدرقه کرد. پس از خ- یانت حکمت، نمی‌توانست به هیچکس اعتماد کند چه برسد به یک مجسمه.

او بر این باور بود که هیچکس هیچ چیزی به او نمی‌دهد و فقط دارایی آن را خواهند گرفت.

نچار مانند روزهای قبل برای او مقداری آب و غذا آورد و دستش را روی شانه‌اش قرار داد. گفت:

- اگر اینگونه روزهایت را بگذرانی، زمان زیادی زنده نخواهی ماند!

- من هم همین را می‌خواهم.

نچار آهی کشید و پرسید:

- به یاد داری چگونه آن گهواره را ساختی؟

این سخن مانند نمکی بود بر زخم‌های تازه، نمی‌خواست به یاد بیاورد؛ اما نچار قصدش یادآوری روزهای خوب بود.

- وقتی گهواره را ساختی، به شجاعت می‌توانم بگویم که حتی در عریش هم همانند او را نخواهند یافت.

ایوب سرش را کمی بالا آورد و متعجب پرسید:

- عریش؟

نچار که به مقصدش نزدیک شده بود، لبخند زد و در جواب گفت:



- درست است. عریش بهترین نجارها را دارد، تو می‌توانی به آن جا رفته و زندگی جدیدی را آغاز کنی! ایوب نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. چاره‌ای نداشت، آخر تا به کی می‌خواست مانند یک فرد بخت برگشته در کوچه‌های شهر بگذراند.

آرام گفت:

- به آنجا می‌روم!

نجار شادمان گشت و به او در این مهاجرت کمک کرد.

وقتی ایوب به شهر عریش پای گذاشت اربه‌ای با سرعت فراوان از مقابل چشمانش گذر کرد. در پی آن، افراد زیادی با لباس‌هایی که می‌شد گفت محافظان هستند، فریاد زده و همانطور که قصد داشتند اربه را از حرکت نگه دارند، می‌دویدند.

ابتدا توجهی نکرد و خواست به راهش ادامه دهد؛ اما با شنیدن صدای زنی که قصد کمک داشت، درنگ نمود. این صدا او را به یاد همسرش انداخت، شاید او هم اینگونه فریاد زده و از مردم کمک خواسته بود؛ ولی در آن زمان کسی صدایش را نشنیده، اگر شخصی زودتر به دادش می‌رسید ممکن بود او و فرزندش زنده می‌ماندند.

اکنون ایوب صدای زنی که به کمک احتیاج داشت را می‌شنید. ازدحام مردم، او را به تردید انداخت. با خود گفت:

- چرا من؟ شاید یکی از این مردم به او یاری برسانند.

اما ازدحام این مردم برای کمک نبود، آن‌ها برای تماشای آن فریادها آمده بودند. در همین حین صدای نوزادی را شنید، متعجب اطراف را کاوید.

نوزاد در راستای حرکت اربه روی زمین دست و پا می‌زد و صدای نازکش دل هر آدمی را می‌لرزاند. حیرت او از این بود که هیچ‌یک حتی برای بلند کردن آن کودک از زمین، اقدام نمی‌کردند. با دیدن آن منظره‌ی دلهره‌آور، ایوب تردید را نادیده گرفت و به کمک آن‌ها شتافت. به سمت اربه دوید، با تمام توان دستانش را سپر کرد و آن را نگه داشت.

با ایستادن اربه، زن که از ترس نمی‌توانست سخن بگوید پایین آمد و فقط توانست سربازان را فرا خواند. سربازها ایوب را نادیده گرفتند و آن زن را از میدان شهر دور کردند، هرچند ایوب هم انتظار تقدیر را نداشت. آرام به سمت نوزادی که در پارچه‌ای سفید پیچانده شده بود، قدم برداشت. توانست اربه را از حرکت وادارد؛ اما دیر، زیرا یکی از چرخ‌های اربه، نوزاد را اسیر ساخته بود.

آن را در اغوش گرفت و با دیدن چشمان باز نوزاد، به سرعت خود را در آن شهر غریب به یک طبیب رساند.

طبیب گفت:

- او هنوز زنده است؛ ولی یکی از پاهایش زیر چرخ له شده و ما مجبور شدیم آن را قطع کنیم.



ایوب متأثر گشت، نمی‌دانست چه بگوید. طیب لبخندی زد و گفت:

- غمگین نباش! تو مرد مهربانی هستی، در این شهر افراد کمی برای نجات دیگران خود را به خطر می‌اندازند. سپس به دستان او که به دلیل نکه داشتن ارابه‌ی سنگین، کبود و زخمی شده بودند، اشاره کرد.

ایوب نگاهی را از دستان خود به نوزاد انداخت، در آن شهر تنها بود و سرپناهی نداشت و حالا با این کودک چگونه شب را سپری می‌کرد.

بعد چند روز توانست به کمک آن طیب، سرپناهی بسازد. در یکی از همان روزها از سوی فرعون به او هدایایی فرستاده شد، دلیل آن را از سربازان پرسید.

جواب دادند:

- فرعون بزرگ برای قدردانی از شما این‌ها را فرستادند.

- اما برای چه؟

- برای نجات جان دخترش.

سربازان با گفتن این جمله و بی آن که توضیح دیگری در این باره بدهند، آن جا را ترک کردند.

ایوب به نوزاد چشم دوخت و لبخند زد، بدون شک این نوزاد خوش قدم بود.

روزها می‌گذشت. زنی مهربان که همسر خود را به تازگی از دست داده بود، هرروز به نجاری می‌آمد و ساعت‌ها خود را سرگرم کودک می‌کرد.

ایوب که محبت او را دید، گفت:

- آیا شما فرزندی هم دارید؟

زن نگاه غمگینی انداخت و پاسخ داد:

- خیر! من و همسر هرگز صاحب فرزند نشدیم.

ایوب از گفتن سخنی که در دل داشت، مردد بود. با دیدن نگاه سراسر عشق آن زن، تردید را کنار گذاشت. پرسید:

- می‌خواهی او را به فرزندی قبول کنی؟

زن چشمانش درخشید و متعجب گفت:

- مطمئن هستی؟

ایوب می‌دانست نمی‌تواند آنگونه که یک زن از کودک مراقبت می‌کند، آن را بزرگ کند. بنابراین گفت:

- تو مادر خوبی خواهی شد!

زن نوزاد را در آغوش گرفت و رفت.

وقتی آن نوزاد صاحب زندگی جدیدی شد، ایوب هم با استفاده از هدایای فرعون یک نجاری ساخت.



چند سال بعد زمانی که آن نوزاد دیگر یک کودک شیرین زبان بود، او را بابا ایوب خواند. ایوب با شنیدن آن کلمه، احساس کرد آبی زلال بر زخم‌هایش جریان یافت و از آن پس زبردستی بابا ایوب در عریش شهرت یافت.

سرم را بالا بردم، با دیدن اطراف متوجه شدم هوا کاملاً تاریک شده.

میکائیل آرام از بابایوب فاصله گرفت و زیر لب گفت:

– اون بچه منم؟

منتظر به او چشم دوختم. بابا ایوب لبخند زد و پاسخ داد:

– نه اینطور نیست!

– اما من یک‌پا ندارم و مادرم هم هیچوقت راجع به پدرم چیزی نگفت، پس اون بچه منم.

نگاهی به بابا ایوب انداختم و ناگهان گفتم:

– صبر کن بینم! من اینطور فکر می‌کنم یا واقعا تو راجع به ابوالهول چیزی نمیدونی؟

بابا ایوب که از سوال ناگهانی‌ام متعجب شده بود، گفت:

– من هیچوقت نگفتم راجع به ابوالهول میدونم، من فقط درباره‌ی شراکت و قول قرار بهت هشدار دادم.

ذخنا خوشحال شد.

– پس هنوز امیدی هست!

میکائیل گفت:

– نه نیست، شما جواب رو پیدا نکردین.

لبخندم محو گشت. حق با او بود، ما جواب را نیافتیم و در عوض تمام روز را به حکایت بابایوب نجار گوش سپردیم.

پیرمرد نجار با این که بسیار زیبا سخن می‌گفت، هنوز بدگمان بود.

– مطمئن نیستم بعد این همه زحمتی که می‌کشید به نتیجه خوبی برسید.

ایستادم و شانه بالا انداختم.

– همه مثل حکمت و همت بد نیستند.

– همه‌ی انسان‌ها در زمان لازم بد میشن.

– درسته! ولی اون انسان نیست.

به میکائیل اشاره کردم، گفتم:

– بهتره بریم خونه، حتما گرسنه.

بابایوب گفت:



- من غذا رو آماده می‌کنم.
ذحنا لبخند زد، گفت:
- ممنونم؛ ولی ما باید به جیزه برگردیم.
- آره، میکائیل رو می‌بریم خونه‌ی خودش و پر... یعنی راه می‌فتیم به سمت جیزه.
میکائیل آرام قدم برداشت. صدای تق تق چوب بر روی زمین، من را به فکر فرو برد.
معما را با خود مرور کردم و آرام زیر لب خواندم.
- شادمان گردید پای چوب...
- چی؟
به چهره‌ی متعجب ذحنا نگاه کردم و جواب دادم:
- جواب رو پیدا کردم.
خندیدم و شادمان زمزمه کردم:
- چرا زودتر نفهمیدم!
بابایوب آرام گفت:
- چی شده پسر؟
به چهره غم‌زده‌ی او لبخند زدم.
- ممنونم بابا ایوب، تو خیلی کمک کردی.
ذحنا گفت:
- چه کمکی، چی داری میگی؟
دست میکائیل را گرفتم و از نجاری خارج شدم. بابا ایوب و ذحنا به سمت آمدند، دست ذحنا را نیز گرفتم و گفتم:
- کاش بال داشتم.
وقتی به پرواز درآمدم، بابایوب عصای خود را محکم فشرد و با نگاه متعجبش ما را بدرقه کرد.
در کنار خانه‌ی راحیل ایستادم و بال‌ها باز هم تبدیل به بازوبند شدند.
- وای این عالیه!
میکائیل شادمان و هیجان زده به من خیره بود.
- چطور گیرش آوردی؟
- چی رو؟
- همین بال‌ها رو.



- نمیدونم شاید یه جادو!

خندیدم که ذحنا عصبی گفت:

- بهم بگو جواب چیه!

در خانه را زدم.

- وقتی رفتیم جیزه میفهمی.

میکائیل را به مادرش سپردیم و با اصرارهای راحیل، برای خوردن غذا ماندیم. پس از آن به سمت ابوالهول پرواز کردم. شب از نیمه گذشته بود و با توجه به زمان، باید گفت فرصت کمی برایمان مانده.

در مقابل ابوالهول ایستادم، در آن تاریکی ابوالهول بدون شک ترسناک تر بود. ناگهان سنگ‌ها تکان خوردند و بانگ بیدار شدن او را دادند. وقتی صورتش زنده شد، گفت:

- «شادمان گردید پای چوب، خشنود می‌شود مادر خوشرو».

آرام تر ادامه داد:

- ما انتظار پاسخ صحیح را داریم.

- جواب میکائیل، همون پسری که پای چوبی داره.

ذحنا با دهانی باز به من خیره شد. لبخندم را که دید، آرام به عقب قدم برداشت و گفت:

- تو با این جواب اشتباهت قبر هردومون رو کندی!

در کمال حیرت، ابوالهول بلند و رسا غرید:

- پاسخ شما صحیح است.

با گفتن همان جمله، به آرامی به حالت قبلی‌اش بازگشت.

ذحنا آرام به سمتم آمد و ناباور گفت:

- باورم نمیشه درست گفته باشی!

خودم هم زیاد مطمئن نبودم؛ اما خود را با اعتماد به نفس نشان داده و بی حرف به سمت معبد راه افتادم، ذحنا به دنبالم وارد معبد شد.

ابوالهول کوچک با دیدن ما، گفت:

- دیر شده، فکر کردم جواب رو پیدا نکردین.

ذحنا گفت:

__ جواب رو پیدا کردیم؛ ولی من هنوز نمی‌دونم چطور!

به من چشم دوخت که دراز کشیدم و گفتم:



- وقتی بابا ایوب از اون نوزاد گفت، فهمیدم میکائیل رو می‌گه و وقتی راجع به اون زن دلسوز حرف زد، پی بردم این حکایت به جواب معما ربط داره. پسر پای چوب و مادر خوشرو...
ذخنا نشست و با کنایه زمزمه کرد:

- اوه، باهوش شدی!

با یک لبخند مصنوعی، پلکی زدم که ابوالهول کوچک گفت:

- اون شخص... منظورم بابا ایوب، اون چی راجع به ابوالهول میدونست؟
خواب آلود چشمانم را بستم.

- هیچی، فقط یه نفر بهش گفته بود از ابوالهول کمک بگیر و اون این کار رو نکرد.
- حتماً دلیلی داشته.

ذخنا: درسته، اون بدبین شده بود.

دیگر صدایی نشنیدم و به دنیای بی خبری رفتم.

نوری که بر چشمانم تابیده می‌شد، نشان از طلوع خورشید می‌داد. آرام از جای برخاستم و چند دقیقه گیج نشستم.
ذخنا در کنار ابوالهول کوچک ایستاده بود، نگاهی گذرا به من انداخت و باز هم به کتاب میان دستان ابوالهول، خیره شد. گفت:

- وقتشه بریم سراغ معمای بعدی.

- میدونم میدونم، بذار بیدار بشم.

- فراموش کردی چرا اینجا هستیم؟

به موهای طلایی‌اش خیره ماندم، روی برگرداند و با تشر اضافه کرد:

- فکر کنم واقعاً یادت رفته!

با نگاه ابوالهول کوچک، به خودم آمدم و سرم را تکان دادم.

- نه یادم نرفته.

- پس پاشو تا بریم.

ایستادم و خرامان خرامان به سمت ابوالهول بزرگ رفتم، ذخنا جلوتر از من با قدم‌های بلند راه می‌رفت.

- پدرت حتماً تا حالا نگرانت شده.

نور آفتاب باعث گرمای بیشتری می‌شد.

- چی؟



- پدرت... اون از این که این همه مدت خونه نرفتی، نگران نمیشه؟
- اوه! نه یعنی آره، راستش اون میدونه.
- چطور اجازه داد بیای؟
- نمیتونست مخالفت کنه.
- برای سلامتیش؟
- نه. چون کلاً نمی‌تونست حرف بزنه، اون...
- ادامه ندادم، یادآوری آخرین سخنانش هنوز هم دردناک بود.
- در مقابل ابوالهول ایستادیم، ذحنا گفت:
- خب ببینیم امروز چه معمایی می‌شنویم.
- بی حوصله ایستادم، دست‌هایم را بالا برده و خمیازه کشیدم.
- ناگهان ابوالهول تکان خورد. نور خورشید تقریباً به او می‌تابید و این تابش تقریبی، نشان از وقوع تابیدن مستقیم خورشید بر او، در چند روز آینده را می‌داد.
- متوجه شدم در کمر ابوالهول چیزی مانند بال وجود دارد؛ اما تا آن جایی که به یاد داشتم ابوالهول بال نداشت، پس بال‌های او را نادیده گرفتم و به صورت زنده‌اش خیره شدم.
- شما توانستید پاسخ دو معما را بیابید، و اینک روز سوم و معمای سوم.
- صدایش بلندتر و ترسناک‌تر شد.
- «به یاد آرد آنکه می‌رود ز این جهان؛ چه روز باشد چه شب، باز می‌گردد به همان مکان»
- ذحنا فوراً گفت:
- اوه اوه اوه! فکر کنم جواب این یکی رو بلد باشم. راستش وقتی توی عریش زندگی می‌کردم، کسی که باهاش توی یه خونه بودم، همیشه و هرروز بهم یادآوری می‌کرد قبل از نیمه شب برگردم به خونه، شاید منظورش همینه.
- بی آنکه سرم را به سمتش برگردانم، از گوشه چشم به او نگاه کردم و گفتم:
- فکر می‌کنی جواب تویی؟
- شادمان سرتکان داد. آهی کشیدم و دستم را روی صورتم گذاشتم. گفت:
- می‌خوای این بار من بگم؟
- دهان باز کرد و خواست بلند فریاد بزند، با عجله به سمتش رفتم و دستم را روی دهانش قرار دادم.
- دیوونه شدی؟
- وقتی دستم را برداشتم، گفت:



- چرا جواب میتونه میکائیل باشه؛ ولی ک..
- دهانش باز ماند، متعجب به او خیره بودم که اینگونه ادامه داد:
- ولی ذحنا نه؟
- گفتم:
- بهتره عجله نکنیم!
- ابرو بالا انداختم و به سمت لیبور رفتم.
- تو اصلا حس می کنی یه حیوون زبون بسته رو اینجا ول کردی به امان خدا؟
- همانطور که نزدیک می آمد، شانه بالا انداخت.
- زیر درخت بستمش.
- به درخت خشکیده که از آن صرفا چوب مانده بود، نگاه کردم.
- به یه تیکه چوب!
- دستش را روی شتر پیر کشید.
- بیخیال! لیبور سرسخت تر از این حرفاست.
- برای همین از من، حیوون بابر خواستی؟
- نخیر، چون از لیبور خوشم میاد و نمی خوام الان که پیر شده ازش کار بکشم.
- دروغ میگی.
- من دروغ نمیگم!
- به سمتم برگشت که من و لیبور همزمان با تأسف سر تکان دادیم، پوفی کشید.
- باشه، شاید!
- آرام خندیدم. لبخند زد و گفت:
- چطور جواب معما رو پیدا کنیم؟
- دستی روی سر لیبور کشیدم.
- میریم از ابوالهول کوچک کمک می گیریم.
- ناراضی و بی حوصله راه افتاد.
- باز من فرستمون یه شهر دیگه!
- برای تو خوبه، این منم که باید پرواز کنم.
- لیبور سر تکان داد و خندید، ذحنا متعجب به او چشم دوخت.



- اون داره به من می خنده؟

- تو میشناسیش نه من!

ابوالهول کوچک همیشه در حال خواندن کتاب های مختلف بود. باید اعتراف کنم سر شیر مانند او، هنوز هم برایم غیرعادیست.

سرش را بالا آورد و پرسید:

- معما رو شنیدین؟

- شنیدیم.

- خب، نمیخواین از من کمک بگیرین؟

- می خوام.

- پس چرا بهم نمیگین معما چیه؟

ذخنا گفت:

- چون احساس می کنیم نمیتونی بهمون کمک کنی.

چند لحظه به ما خیره ماند، سپس گفت:

- می خوام کمک کنم؛ ولی چیزی یادم نمیاد. میدونی که هرکی چند هزار سال به طلسم خواب دچار شده باشه،

نمیتونه چیزی رو به یاد بیاره.

لحن آرام و مظلومانه ی ابوالهول کوچک، با چهره ی ترسناکش تضاد بود. این بار من و ذخنا به او خیره ماندیم، باید

اعتراف کنم کمی برایش متاثر شدم.

دهانم را کج کردم و با چشمان ریز شده به او چشم دوختم، سرانجام سکوت را شکستم.

- درک می کنم!

ذخنا متعجب ابرو بالا انداخت.

- واقعاً؟

- آره، درکش می کنم.

رو به ابوالهول کوچک، گفتم:

- کجا باید بریم؟

لبخندی زد و جواب داد:

- به جایی که رود نیل وجود داره.



ذحنا معترض گفت:

- بهت گفته بودم کای!

عصبی دستانش را در هوا تکان داد.

- اصلا رود نیلی وجود نداره، خشک شده!

یکی از ابروهایم بالا پرید.

- حق با اونه، رود نیل خشک شده.

- میدونم؛ ولی هنوز هم توی بعضی از مناطق آب رود هست.

تعجب کردم.

- داری میگی رود نیل کاملا از بین نرفته؟

- خب آره!

خوشحال شدم؛ زیرا اگر رود نیل خشک نشده باشد، امکان وجود پاپيروس نیز هست.

- یعنی ممکنه هنوزم بشه پاپيروس پیدا کرد؟

ذحنا: نه همچین خبرایی نیست.

به ذحنا اخم کردم و منتظر پاسخی از جانب ابوالهول کوچک بودم. ابوالهول کوچک گفت:

- شاید!

کلمه «شاید» را کشیده و با تردید گفت، این به معنای نه بود؛ اما من امیدم را از دست ندادم.

- راه بیفت ذحنا!

شانه بالا انداخت و به دنبال من از معبد خارج شد. کمی دورتر ایستادیم، دستم را به سمتش گرفتم و آرام گفتم:

- بیا نزدیک.

با بدگمانی به من چشم دوخت.

- خوشحال به نظر میای!

چشمانم را در حلقه چرخاندم و دستم را تکان دادم.

- باید بریم!

بی میل نزدیک شد و دستم را گرفت.

- کاش بال داشتم.

این یک جمله‌ی کوتاه جادویی بود و مرا به اوج آسمان می برد. از بالای اهرام گذشتیم، اطراف را کاویدم و وقتی به

یاد آوردم که نام شهر را نپرسیدیم، کلافه ایستادم.



بال ها جمع شدند و به شکل بازوبند درآمدند.

از جیزه خارج شده بودیم. در این مکان نیز مانند تمام مناظر مصر، صرفاً بیابان دیده می شد. ذحنا متعجب گفت:

- چرا وایسادی؟

حق به جانب گفتم:

- چون ما اسم شهر رو نپرسیدیم، پس باید برگردیم و از ابوالهول کوچک بپرسیم.

دستش را در هوا تکان داد.

- این که نگرانی نداره، من میدونم!

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است.

<http://www.negahdl2.ir>

ابرو بالا انداختم زیر لب پرسیدم:

- میدونی؟

- آره.

- خب بگو تا منم بدونم... یا اصلاً چطوره یه کار دیگه کنیم، من بغلت می کنم و بجاش تو پرواز کن!

جمله‌ی آخر را با عصبانیت فریاد زدم، ذحنا برای چند لحظه ترسید؛ اما چیزی نگفت.

ذهن پریشانم سرانجام ظاهر خونسردم را شکست داده بود، دیگر نمی توانستم تظاهر به خوب بودن کنم؛ زیرا حال

من خوش نبود. کمی بعد، دستم را گرفت و با لحن آرامی گفت:

- بریم.

- نمیتونم.

- باید بریم جواب معما رو پیدا کنیم.

- نمیتونم! من آدم باهوشی نیستم، نمیتونم جواب معماها رو پیدا کنم تا همین الانشم از بقیه جواب آماده رو گرفتیم...

زیر لب ادامه دادم:

- من برای پیدا کردن جواب، تلاش نکردم.

با همان لحن آرامش بخش؛ اما کمی خندان گفت:

- یادمه دفعه‌ی قبل باهوش شده بودی!

آرام خندیدم که با آن یکی دستش چانه‌ام را بالا آورد.

- به فکر پدرت باش.



به چشمان سبزش چشم دوختم، آشنا بودند؛ ولی دلیل آن دیدار های اواخرمان نبود، وابستگی من به چشمهایش کهنه‌تر به نظر می‌رسید.

چشمکی زد و گفت:

- بریم؟

خندیدم و با همان جمله‌ی جادویی، به سمت آسمان رفتم.

پروازمان طولانی نبود؛ زیرا آن شهر همسایه‌ی قاهره است و جزو شهرهایی که رود نیل از میان آن می‌گذشت. شهر «اینب هیچ».

روی زمین ایستادم. هردو به منظره‌ی شهر تخریب شده، خیره ماندیم.

- اینب هیچ! دیوار های سپید، درسته؟

نگاهی گذرا به اطراف انداخته و گفتم:

- ولی من که هیچ دیواری نمی بینم!

قدمی به جلو برداشت، جواب داد:

- تا جایی که یادم میاد آخرین باری که اوادم...

مکشی کرد و سپس ادامه داد:

- همینجوری بود.

- توی یه شهر خراب شده، جایی که اصلا انسان نیست... چطور جواب معما رو پیدا کنیم؟

- بهتره زود عصبانی نشی، بریم به سمت نیل.

چاره‌ای نداشتم، بنابراین به دنبال او به سوی آب رفتم. پس از چند دقیقه پیاده‌روی طولانی، ایستاد و گفت:

- حق با ابوالهول کوچک بود، اینجا واقعا آب داره!

به سنگ‌های خیس که کمی آب از میان آن‌ها می‌گذشت، نگاه کردم.

- مطمئن نیستم این رود نیل باشه!

نگاه تاُسف باری به من انداخت.

- نباید اجازه می‌دادم میکائیل تو رو با بابایوب آشنا کنه، تو واقعاً بدبین شدی!

- خب... خب اگه رود نیل هنوز خشک نشده پس پاپیروس هم هنوز وجود داره.

- ممکنه.

- پاپیروس چه شکلیه؟

- چی؟



- میگم گیاه پاپیروس چه شکلیه، ظاهرش، رنگ و اندازه‌اش.
- نمیدونم!
- باید پیداش کنم.
شروع کردم به بررسی کردن اطراف رود که گفت:
- قبلش باید جواب معما رو پیدا کنیم.
دست از تلاش برداشتم.
- اگه اون گیاه رو پیدا کردم دیگه نیازی نیست به معماهای بی سر و ته ابوالهول جواب بدم.
- ببخشید، عذر می‌خوام، شرمنده مزاحم خیال‌پردازیتون میشم. باید به عرضتون برسونم که اگه جواب معما رو ندیم میمیریم، در این صورت کی پاپیروس رو می‌بره واسه پدرت؟ لابد ابوالهول کوچک!
ایستادم و با کلافگی گفتم:
- خیلی حرف میزنی ذحنا!
- در عوض حرفای درستی میگم.
با کنایه لبخند زدم.
- ممنونم!
- خواهش می‌کنم.
باز هم مشغول جست و جو شدم، معترض گفتم:
- نشنیدی چی گفتم؟
بی حوصله دستانم را به طرفین گرفتم.
- تو اینجا کسی رو میبینی که بهمون جواب معما رو بگه؟
وقتی جوابی نیافت، شانه بالا انداخت و در یک گوشه به تخته سنگی تکیه داد و نشست. من نیز پس از ساعت‌ها جست و جو، در مقابل او نشستم.
خسته بودم و از این که در تمام این منطقه‌ی وسیع گیاهی نیافتم، خستگی من بیشتر برایم زجرآور شد.
لباس سفید و بلندی که به تن داشت با تخته‌سنگی که به آن تکیه داده بود، یکدست به نظر می‌رسید.
- چیه نمیخواهی ادامه بدی؟
به او خیره ماندم که باز هم گفت:
- هنوز تا شب خیلی وقت داریم. بگرد تا وقتی میریم توی شکم ابوالهول، پاپیروس به دست و لبخند به لب باشیم.



از میان آن احساس‌های یأس و ناامیدی، لبخندی بر لبانم نشست. به یکدیگر نگریستیم، همانند این که مدت‌هاست او را می‌شناسم و اکنون باری دیگر با او ملاقات کردم.

متفکر و با به یاد آوردن پدر، آرام گفتم:

- گفت همخون نیستیم!

متعجب پرسید:

- چی؟

- گفت همخون نیستیم. سال‌ها باهم بودیم، هرشب و هرروز ازم مراقبت کرد؛ وقتی بیمار بودم طیب می‌شد و وقتی غمگین بودم دوست.

- پدرت؟

به چهره‌ی کنجکاوش، آرام خندیدم.

- چطور همخون نیستیم وقتی همه من رو به عنوان پسرِ مورتن هیزمشکن می‌شناسن؟

- خب...خب...

- چرا می‌گفت مادرم یه رومانیاییه وقتی همسرش عرب بود؟

- خب...

- شاید درست میگه و من همخونش نیستم، پس چرا اینقدر نگاهش محبت آمیز بود؟

تا دهان باز کرد، باری دیگر گفتم:

- شاید دلش به حال من سوزه. اصلاً مگه همه‌ی راب طه‌ها باید خونی باشه؟ شاید هم...

میان سخنم عصبی غرید:

- بسه دیگه! کم کم داری هذیون میگی.

با همان لحن غمگینم گفتم:

- چی باید بگم، چیکار باید بکنم؟ به اطراف نگاه کن! ما توی یه منطقه‌ی خرابه با اسم عجیب غریبی که داره، داریم

دنبال جواب معما می...

- یه بار گفتم بسه، پس ادامه نده!

- گردیم.

- چی؟

جمله‌ام را کامل کردم.

- دنبال جواب معما می‌گردیم.



ایستاد و به سمت آمد، از چهره‌ی خشمگینش ترسیدم و کمی خودم را دور کردم.

ناگهان حالت صورتش خنثی شد، با خونسردی در کنارم نشست و گفت:

- می‌خوای راجع به پاپیروس بدونی؟

شادمان پاسخ دادم:

- معلومه!

- اون پاپیروسی که فکر می‌کنی نه، پاپیروس ماهیگیر.

آهی کشیدم.

- بگو... نه صبر کن! مگه همه‌ی رودها خشک نشدند، پس چطور پاپیروس ماهیگیر شد؟

دستم را گرفت.

- رود نیل خشک شد؛ ولی دریاچه‌های کوچیک و بزرگ وجود دارن، به همین دلیل مردم مصر هنوز زنده‌ان.

سرم را بر سنگ تکیه دادم.

- پاپیروس هم دارن؟

خندید.

- نه نداره.

- پس داستان ماهیگیر رو بگو.

نزدیک‌تر آمد و شروع کرد به گفتن حکایت پاپیروس ماهیگیر.

حکایت پاپیروس ماهیگیر

در روستای کوچک، نوزادی متولد شد. چون به تازگی گیاه پاپیروس از بین رفته بود، نام او را پاپیروس نهادند.

او دوران کودکی سختی داشت، هرروز تب و بیماری‌های گوناگون به سراغ آن کودک آمده و پاپیروس کوچک را تا کام مرگ می‌کشاند.

سرانجام او به دوران نوجوانی رسید، در آن زمان دریاچه‌ای به نام «راه مُردگان» وجود داشت که مردم روستا باور داشتند آن دریاچه در واقع دریچه‌ای به سوی دنیای مردگان است.

آن روز پدر پاپیروس به دلیل کهولت سن، درگذشت و جسم بی‌روح او را در حالی که تکه سنگ بزرگی به آن بسته بودند، در میان دریاچه رها کردند.

پاپیروس غمگین به اشک‌های مادرش خیره شد، او هنوز آنقدری بزرگ نشده بود که معنای مرگ را تداعی کند. با این حال می‌دانست در مسیری که پدرش پیش‌رو دارد، راه بازگشتی نیست.



دستش را روی شانه‌های لرزان مادرش قرار داد و پرسید:

- برای چی گریه می‌کنی؟

مادرش به پسر پاک و معصوم خود نگاه کرد، آرام پاسخ داد:

- برای اینکه ناراحتم.

- از رفتن پدر؟!

- بله پسر.

- اما مردم گفتند که این اتفاق برای همه می‌فته، این راهی که پدرم رفته رو همه باید بریم!

- درسته؛ ولی من از این ناراحتم که بدون پدرت چطور زندگی کنیم.

اشک‌های مادرش را با دستان کوچک خود پاک کرد و لبخند زد.

- من میتونم مثل بابا باشم!

- تو نمیتونی، تو هنوز خیلی کوچیکی.

- من ماهیگیری بلدم، بابا بهم یاد داده... شاید بشه با این کار زندگی کنیم.

مادرش از داشتن چنین کودک مهربانی خوشنود گشت، او را در آغوش کشید و با تمام توان فشرد.

- تو درست مثل پاپروس باارزش و کمیابی!

او متعجب گفت:

- من خود پاپروسم!

مادرش لبخند زد و پاپروس نیز خندید.

آن روز تلخ نیز گذشت، روز بعد پاپروس با قایق کوچکی که از پدرش به جا مانده بود به دریاچه رفت.

برخلاف چیزی که به مادرش گفت، ماهیگیری را نیاموخته بود. او بسیار کم به دریاچه نزدیک می‌شد؛ زیرا آن شایعه‌ها

و افسانه‌های محلی راجع به چیزهایی که در عمق آب وجود دارد، ترسناک و وهم برانگیز بودند.

با ترس و لرز پارو زده و اطراف را بررسی می‌کرد؛ حتی صدای تکان خوردن آب و پرش ملخ‌ها، او را می‌ترساند.

ناگهان صدایی شنید، مانند صدای پریدن یک جسم بزرگ در درون آب. ترسید و پارو زدن را متوقف کرد؛ همانطور

که با چشمانش اطراف را می‌کاوید، با صدای لرزانی فریاد زد:

- کی اونجاست؟

باز هم صدای تکان خوردن آب را شنید.

- گ...گفتم کی اونجاست؟



ناگهان یک نفر درست در کنار قایق او، سرش را از آب بیرون آورد. پاپیروس شوکه شد و وحشت کرد، همان شوک کوچک برای سقوطش به درون آب کافی بود.

دست و پا می‌زد؛ اما نمی‌توانست خود را به هوای آزاد برساند، آب زیادی را قورت داده بود و می‌دانست اگر نتواند هوای آزاد را به ریه‌هایش ببرد، بدون شک از همان مسیر راهی دنیای مردگان خواهد شد.

درست زمانی که ناامید تقلا کردن را کنار گذاشت و کم‌کم چشمانش را می‌بست، شخصی او را از میان آب‌ها بیرون کشید و به خشکی رساند.

پاپیروس با سرفه‌های مکرر، آب از دهان و بینی‌اش خارج شد و او توانست بالاخره هوا را استشمام کند. با ضعف و ناتوانی، سعی کرد بنشیند. چشمانش که کاملاً بینا شد، دید دختری پری‌چهره بر بالین او با نگرانی نشسته است. متعجب چند بار پلک زد؛ ولی دخترک هنوز آنجا بود. متحیر گفت:

- تو کی هستی؟

شنیدن این سخن برای دخترک خوشایند واقع شد، با لبخند پاسخ داد:

- من دُحنام، داشتم تو دریاچه شنا می‌کردم که افتادی داخل آب.

- ممنونم.

- بابت نجاتت؟ اوه قابلی نداشت.

به دختر مو طلایی و رنگ پریده متعجب خیره شد، تا به حال چنین شخصی را در تمام عمرش ملاقات نکرده بود.

- تا حالا ندیده بودمت!

دُحنا سرش را تکانی داد و گفت:

- تازه اومدم اینجا، دنبال یکی می‌گشتم و خب صد در صد اون شخص تو نیستی.

پاپیروس دستی بر صورتش کشید.

- فکر کردم یکی از نگهبانان دروازه‌ی مردگان رو دیدم!

دُحنا با شنیدن آن جمله با صدای بلندی خندید، مانند این که سخنی مضحک شنیده باشد.

- شوخی می‌کنی درسته؟

- نه...

اطرافش را نگاهی گذرا انداخت و دستش را کنار دهانش گذاشت، آرام ادامه داد:

- این دریاچه مسیر ارواح به سوی دنیای مُرده‌هاست!

دُحنا ساکت شد و متعجب گفت:

- این واقعیت داره؟



پاپيروس با اطمینان جواب داد:

- البته! مردم روستا همیشه درباره‌ش می‌گفتن، همین دیروز پدر من هم از همینجا به دنیای مردگان رفت.

- تو با چشمای خودت دیدی که وارد دنیای مردگان شد؟

- نه اما...

- پس دروغه.

پاپيروس شانه بالا انداخت و ایستاد.

- می‌خوای باور نکن، من باید برم ماهی بگیرم.

ذحنا تور ماهیگیری را که لبریز از ماهی بود، به سمت او پرت کرد و گفت:

- امروز کارت رو آسون کردم؛ ولی در عوض فردا باید بهم کمک کنی.

او نگاهی متعجب به ماهی‌ها و سپس به ذحنا انداخت، پرسید:

- چه کمکی؟

- باید روستا رو بگردم.

- باشه؛ ولی چطور این همه ماهی صید کردی؟

- اونش دیگه به تو ربطی نداره، راستی گفتمی اسمت چی بود؟

- من پاپيروس م.

- خب پاپيروس، بهتره فردا همین موقع کنار دریاچه حاضر باشی وگرنه تو رو درست مثل هم‌نامت منقرض می‌کنم.

پاپيروس متعجب به دخترک خیره ماند، با خود اعتراف کرد:

«باید از این دختر ترسید»

با دور شدن ذحنا، پاپيروس خوشحال و با عجله به سمت خانه دوید. تور ماهیگیری برای او سنگین بود؛ اما هیجانی

که داشت مانع احساس سنگینی آن می‌شد.

وقتی به خانه رسید، مادرش متعجب به داستان او نگاه کرد و پرسید:

- اینا رو از کجا آوردی؟

پاپيروس قیافه‌ی حق به جانبی به خود گرفت.

- خودم گرفتمشون، امروز رفته بودم ماهیگیری و...

- و از ترس افتادی توی آب!

متعجب به دنبال صاحب صدای آشنایی که از داخل خانه به گوش می‌رسید، اطراف را جست و جو کرد. مادرش

لبخندی زد و گفت:



- بهتره بیای داخل.

به محض ورودش به خانه، با ذحنا مواجه شد. متعجب ایستاد و گفت:

- تو چطور اینقدر سریع رسیدی به خونه‌ی ما؟ تازه قرارمون هم فردا بود!

ذحنا به چهره‌ی متعجب او پاسخ داد:

- توی راه برگشت، اتفاقی با مادرت برخورد کردم و راستش جایی هم برای موندن نداشتم؛ به همین دلیل مادرت ازم خواست مهمون شما باشم.

آرام نزدیک گوش‌های او گفت:

- مادرت زن خیلی خوبیه.

پاپیروس احساس خوبی نسبت به او نداشت، نمیدانست چگونه ذحنا وارد زندگی آن‌ها شده و قصدش چیست. وقتی دور شد، مادرش آرام گفت:

- به نظر دختر خوبیه؛ ولی انگار ازت بزرگتره.

متفکر تکرار کرد:

- بزرگتره؟

پاپیروس که متوجه منظور مادرش نشده بود، شانه بالا انداخت و ماهی‌ها را به او داد. اخمی کرد و اندیشید مگر کوچک‌تر بودن یا بزرگتر بودن آن دختر چه فرقی به حالش می‌کند.

با طلوع سپیده دم، هردو به سمت دریاچه رفتند. پاپیروس وارد قایق کوچک شد؛ اما ذحنا در کنار دریاچه نشست و شروع به ساختن یک قایق حصیری مانند قایق پاپیروس، کرد.

- چیکار می‌کنی؟

ذحنا سرش را بالا آورد و جواب داد:

- داری میبینی.

- ولی ما قایق داریم!

- اون برای هردومون کافی نیست. وقتی کارم تموم شد، من قایق خودم رو دارم و تو قایق خودت رو.

پاپیروس ناچار در کنار او نشست، ذحنا زمان زیادی را صرف ساختن آن قایق نکرد؛ اما برای پاپیروس آن چند ساعت مانند سال‌ها گذشت.

- تموم شد!

صدای هیجان زده‌ی ذحنا، او را از خواب بیدار کرد. خواب آلود گفت:

- اوه خدا رو شکر!



ذحنا قایق خود را میان آب رها کرد و داخل آن رفت، اینک آن دو برای جست و جو در دریاچه آماده بودند.

بعد از چند دقیقه پارو زدن، پاپیروس گفت:

- ما دقیقا دنبال چی هستیم؟

- دنبال یه انسان.

- باشه ولی اینجا دریاچه‌ی مردگانه!

- اون انسان ممکنه مُرده باشه، پس باید روحش رو پیدا کنیم.

- صبر کن ببینم، تا اونجایی که یادمه گفتمی به دنیای مردگان باور نداری!

- ندارم؛ اما توی دنیا چیزای عجیب‌تری نسبت به دنیای مُرده‌ها هم هست.

آن روز جست و جوی آن‌ها بی فایده بود؛ زیرا هیچ چیز به جز دیدن ماهی‌ها، عایدشان نشد. زمان بازگشت به خانه

رسیده بود که ناگهان ذحنا به درون آب شیرجه زد، پاپیروس شوکه شد و بلافاصله اطراف را بررسی کرد.

کمی بعد ذحنا که تور ماهیگیری را به دست داشت، از آب خارج شد. او درخشش نور خورشید را انعکاس می‌داد و این

برای پاپیروس بسیار شگفت‌انگیز بود.

آن‌ها با مقداری ماهی به خانه بازگشتند. مادر پاپیروس که با دیدن ماهی‌ها خوشحال شده بود، گفت:

- باید بگین راز موفقیت شما چیه!

پاپیروس دهان باز کرد تا از معجزه‌ای که در دریاچه رخ داد سخن بگوید که ذحنا با عجله گفت:

- هیچی، ما فقط توی این کار مهارت داریم.

پاپیروس که بسیار مشتاق بود اتفاق رخ داده در دریاچه را بیان کند، با جواب ذحنا به این نتیجه رسید که فاش کردن

راز دیگران کار درستی نیست، پس سکوت کرد.

روز سوم، مادر پاپیروس از آن‌ها خواست تا برای فروش ماهی، با او به بازارچه بروند.

بازارچه همانند هرروز دیگر پر هیاهو بود، صدای همه‌هم زن‌ها و مردها با صدای خنده‌های کودکان، به گوش می‌رسید.

هیچ یک ثروتمند نبودند، لباس‌هایشان ساده و خانه‌های گلی آن‌ها کوچک بود؛ اما همه لبخند به لب داشتند.

کودکان با شادمانی به دنبال یکدیگر می‌دویدند، ناگهان یکی از آن‌ها به ذحنا تنه زد. ذحنا با دیدن چشم‌های عسلی

او، غمگین شد و لبخند آن کودک هم نتوانست افکارش را منظم کند.

- زود باش ذحنا!

با صدای پاپیروس، به خودش آمد و خود را به آن‌ها رساند. کمی بعد، مادرش ایستاد و با خوشرویی به پیرزن ماهی

فروش گفت:

- ماهی‌ها تازه و بزرگ، می‌خوام برام بفروشیش.



پیرزن که به نظر بسیار زیرک بود، نگاهی عمیق به ماهی‌ها انداخت.

- اینا رو دیروز از آب گرفتن!

مادر پاپیروس لبخند زد.

- میدونم؛ ولی تو قراره بفروشیش.

این جمله همانند یک دستور به نظر می‌رسید. پیرزن متعجب به او خیره شد و لب زد:

- چی؟

- ماهی‌ها از عمق دریاچه گرفته شده، دقیقاً از کنار دروازه‌ی ارواح.

- شوخی می‌کنی؟

چشمکی زد و گفت:

- امتحان کن!

چشم‌های پیرزن درخشید و با شادمانی ماهی‌ها را با قیمت هنگفتی خرید. ذحنا که شاهد مکالمه‌ی آن‌ها بود، از زیرکی

مادر پاپیروس شگفت زده شد.

وقتی به خانه بازگشتند با امید کوچکی که به دست آورده بود، رو به او گفت:

- میتونی به من کمک کنی؟

مادر پاپیروس که از سوال ناگهانی او متعجب شده بود، پرسید:

- چه کمکی؟

ذحنا ماجرای خود را بازگو کرد، چگونگی حضورش در آن روستا و هدفی که پشت این سفر بود، حتی تمام لحظات

خوب و بد زندگی‌اش را بیان نمود. زن مهربان که بسیار متأثر شده بود، به فکر فرو رفت. گفت:

- اجداد ما باور دارن زیر دریاچه یک در بزرگ و فولادی وجود داره که ما رو به دنیای مردگان مرتبط می‌کنه.

- شما بهش باور دارین؟

- خب هرچیزی ممکنه؛ اما هیچکس تا حالا نتونسته این رو اثبات کنه، عمق دریاچه اونقدر زیاد بود که آدم قبل از

رسیدن به دروازه خفه می‌شد و دیگه هرگز زنده به خشکی بر نمی‌گشت.

- من میتونم.

- چطور؟!

- خب من چیزی رو دارم که هیچ آدم دیگه‌ای نداشت.

او را نیز از راز خود باخبر کرد و سپس به همراه پاپیروس به دریاچه رفت.



دریاچه همانند یک باتلاق عمیق و ترسناک به نظر می‌رسید، صدای حشرات مثال زنگ خطر هر لحظه بلندتر می‌شد و نشان از مسیر ناهموار آن‌ها می‌داد.

پاپیروس که تاکنون شنا نکرده بود، از رفتن به عمق دریاچه امتناع کرد؛ اما ذحنا با آرامش تمام، به او شنا کردن را آموخت و اطمینان خاطر داد که او را زنده و سلامت به خانه‌اش باز می‌گرداند.

پاپیروس رو به دریاچه ایستاد و گفت:

- هنوز هم می‌گم این کار خطرناکه!

ذحنا خود را آماده کرد و در کنار او به آب خیره شد.

- اگه ناراحتی میتونی بری.

- باشه.

با عجله لباس‌هایش را برداشت تا به خانه برود که ناگهان ذحنا او را متوقف کرد.

- مگر اینکه خوابش رو ببینی.

- اما خودت گفתי میتونی بری!

- از این خبرا نیست، بهم قول دادی.

- من اشتباه کردم... می‌خوام برم خونه، من هنوز یه پسر بچه‌ام!

صدای لرزان او، هم نتوانست دل ذحنا را نرم کند.

- وقتی از پس یه کار کوچک برنمیای چجوری می‌خوای از مادرت مراقبت کنی؟

پاپیروس با تردید و ترس به دریاچه خیره ماند. حق با او بود، اگر از پس شنا کردن در آب بر نمی‌آمد چگونه می‌توانست

یک ماهیگیر خوب و یک فرزند شایسته باشد؟

ذحنا ضربه‌ی محکمی به شانه‌اش زد و گفت:

- آماده‌ای پسرک ماهیگیر؟

پاپیروس ناچار به نشانه تائید سر تکان داد، ناگهان ذحنا همزمان با شیرجه زدن در آب، او را نیز با خود به عمق دریاچه برد.

با کمک راز ذحنا، توانستند به عمیق‌ترین نقطه‌ی دریاچه بروند، جایی که هیچ موجود زنده‌ای وجود نداشت.

همانجا توقف کردند. چیز غیر عادی دیده نمی‌شد، آب بود و علف‌های دریایی، ماهی‌ها و...

اگر بخواهیم واضح‌تر بیان کنیم، صرفاً موجودات آبی وجود داشتند و دیگر هیچ. ذحنا متعجب اطراف را کاوید، کم

کم از این که باور کرده بود چنین دروازه‌ای وجود دارد، احساس حماقت کرد. در همین حین پاپیروس به آب‌های

مقابل چشمانش اشاره کرد و زیر لب گفت:



- عجیبه!

ذحنا نشنید، به همین دلیل نزدیک آمد و از او خواست تا با اشاره سخن بگوید؛ زیرا تارهای صوتی آنها زیر آب تحلیل می‌رفت.

پاپیروس متعجب بود و نمی‌دانست این حس عجیبی که به او دست داد، چیست. احساس می‌کرد آن طرف‌تر رنگ آب متفاوت است؛ ولی ماهیان کاملاً مشابه با ماهی‌های این سو بودند.

کمی که تمرکز کرد، متوجه شد تمام چیزها در آن سوی آب همانند انعکاس شیء در آینه، موجودات این سوی آب را نشان می‌دهد؛ همه چیز به غیر از آن دو.

رو به ذحنا با اشاره به آن طرف، دستانش را همانند آینه گرفت و با اشاره‌های مکرر و اداهای مختلف، می‌خواست بگوید که به نظر در این مکان آینه‌ای وجود دارد.

ذحنا به اشاره‌های نامفهوم او، اخم کرد و هر لحظه بیشتر سردرگم می‌شد؛ تا این که پاپیروس دستش را در همان خط مرزی فرو کرد، در کمال حیرت نیمی از دستش محو شد.

ذحنا و پاپیروس هر دو متعجب شدند. پاپیروس ترسید و فوراً دستش را عقب کشید، با دیدن دست سالم خود خوشحال شد و باز هم به ذحنا اشاره کرد. ذحنا هم حیرت زده بود، این می‌توانست اولین ماجراجویی برای پاپیروس و آخرین ماجراجویی برای او باشد.

پاپیروس همزمان با او وارد آن خط مرزی در میان عمق دریاچه، شد. وقتی سر خود را از مرز عبور دادند با هوای تازه مواجه شدند.

ذحنا زمزمه کرد:

- این غیرممکنه!

پاپیروس قیافه‌ای حق به جانبی به خود گرفت و گفت:

- بهت گفته بودم این دریاچه مسیری به سمت دنیای مردگان!

ناگهان با حرفی که خودش زده بود، به وحشت افتاد. اگر حق با او باشد؛ بنابراین آنها مسیر دنیای مردگان را از پیش گرفته‌اند.

ذحنا که متوجه ترس او شد، لبخند مغروری زد و برای سرگرمی خود نقشه‌ای برنامه‌ریزی کرد.

پاپیروس وحشت زده اطراف را می‌کاوید، مسیر هموار و خاکی بود؛ اما دو طرف آن راه خاکی، صخره‌های سیاه و پر از سنگ‌های کوچک و بزرگ وجود داشت.

صدای سوسه‌های ترسناک و تکان خوردن سنگ‌ها، راه رفتن موجودات کوچک و بزرگ که بیشتر به تحرک خزندگان شباهت داشت، را می‌شنید و هرچه پیش می‌رفت از کرده‌ی خود پشیمان‌تر می‌شد.



پس از پیاده‌روی نه چندان طولانی که برای پاپیروس همانند شکنجه‌ای تمام نشدنی گذشت، به دروازه‌ی بزرگ و فولادی رسیدند که به چشم آن دو بچه‌های کوچک، بی‌نهایت بزرگ آمد. دروازه طلایی رنگ و از جنس فولاد بود، حروف هیروگلیف که آنخ و جغد پا شکسته‌ای را به وضوح بزرگتر و برجسته‌تر حکاکی کرده بودند، سرتاسر دروازه را پوشانده بود. آن زمان هیچ یک معنای آن حروف را نمی‌دانستند؛ زیرا سال‌های زیادی از رواج شیوه‌ی جدید نوشتاری در مصر می‌گذشت.

سرانجام پاپیروس به اراده‌ی خود قوا بخشید و گفت:

- باید برگردیم.

ذحنا ناباور به او چشم دوخت.

- داری چی میگی، مگه دیونه شدی؟

- ما... ما باید برگردیم، من شنیدم اگه از این دروازه رد شیم دیگه راه برگشتی وجود نداره!

- اما ما این همه راه اومدیم، فکر می‌کنی وقتی برگشتم باید به خودم چی بگم؟ بگم چون از این که می‌ترسیدم منم مثل اون بمیرم، منه ترسو اون چند قدم کوفتی رو برنداشتم و برگشتم؟! پاپیروس فریاد زد:

- آره! تو چیزی برای از دست دادن نداری؛ ولی من یه مادر تنها و غمگین دارم که تازه همسرش رو از دست داده، نمیخوام پسرش رو هم از دست بده! آهی کشید و زیر لب گفت:

- برای یه زن مصری هیچی بدتر از این نیست که ناامید بشه و خودباوری و اعتماد به نفسش از بین بره... البته فکر نکنم تو بتونی اینا رو درک کنی.

ذحنا عصبی به دروازه خیره شد. برای یافتن مهم‌ترین شخص زندگی‌اش حاضر بود جان خود را هم فدا کند، حتی اگر آن آدم مرده باشد. او مغرور بود و بی پروا، تنها مقصدش را می‌شناخت و به اشخاصی که ضرر می‌رساند، اهمیت نمی‌داد؛ اما اکنون نگه داشتن پاپیروس در این مکان، بیش از حد خودخواهی بود.

- تو برگرد، من به راهم ادامه میدم.

- قبل از این که به سطح آب برسم خفه میشم!

- پس انتخاب با خودته، میری یا میمونی؟

- برم و وسط راه بمیرم یا بمونم و در ادامه‌ی راه جونم رو از دست بدم...

پاپیروس چاره‌ای نداشت در هر صورت امیدی نبود، ناچار در کنار او ماند.



- میمونم.

ذحنا با شنیدن سخنان پاپیروس از ترساندن آن منصرف شده بود، برای آرام کردن وجدان خود نیز زیر لب زمزمه می کرد:

- از ش خواستم برگرده؛ اما خودش موندن رو انتخاب کرد.

شانه بالا انداخت و به سمت دروازه رفت، چند ضربه به در زد و منتظر ایستاد. طولی نکشید که دروازه‌ی بزرگ، تکانی خورد و با صدای مهیبی باز شد.

مه سنگینی همه جا را فرا گرفت. مسیر تاریک و غبارآلود آن سوی دروازه، ترس را به آن ها منتقل می کرد. ذحنا به ظاهر بزرگ تر و باهوش تر بود؛ اما اینک او نیز از دیدن آن تاریکی، ترسید.

ذحنا قدمی برداشت که پاپیروس با گرفتن دستش، مانع او شد. ذحنا عصبی پرسید:

- چیه؟

- نباید جلوتر بریم!

- تا اینجا اومدیم، ادامه ش رو هم باید بریم.

لحظاتی به یکدیگر چشم دوختند، پاپیروس آب دهانش را قورت داد و بالاخره راه افتادند.

هر چه به سمت جلو قدم برمی داشتند، صدای ناله ها و فریادها بالاتر می رفت و ترس آن دو بیشتر می شد.

پاپیروس با دیدن عده ای از مردم که در یک ردیف به صف ایستاده بودند، خوشحال شد و رو به ذحنا که سر به زیر و آرام راه می رفت، گفت:

- فکر کنم نجات پیدا کردیم، اونجا رو ببین! کلی آدم وایسادن.

ذحنا به او اعتنایی نکرد، با خود اندیشید که پاپیروس پس از ساعت ها پیاده روی دچار ابهامات ذهنی و خیالبافی شده.

- ببین ذحنا! اونجا رو ببین... اون به نظر آدم خویبه.

با دیدن شخص آشنا، پاپیروس با ترس و تعجب، آرام زمزمه کرد:

- اون... اون...

ذحنا که از فریادهای پاپیروس به تنگ آمده بود، سرش را بالا برد و خواست لب به اعتراض گشاید که دهانش همانگونه باز ماند.

پاپیروس درست می گفت، این یک سراب نبود. آدم های زیادی با چهره های افسرده و غمگین، سر به زیر ایستاده بودند و هر چند دقیقه یک بار، یک قدم به جلو برمی داشتند.

- اینجا چه خبره؟



وقتی نگاهش به سمت پاپیروس رفت، حیرت خود را از یاد برد. نگاه پاپیروس میخکوب شده بود، آنقدر وحشت زده به نظر می‌رسید به مثال این که روح از تنش جدا شده.

- پاپیروس... پاپیروس!

فریاد زدن‌های او، پاپیروس را به خودش آورد. ذحنا وقتی چرخش قرنیه چشم او را دید، گفت:

- آه، فکر کردم مُردی!

پاپیروس نگاهی به او انداخت و سپس به آن شخص آشنا خیره ماند، ذحنا که می‌ترسید پاپیروس باز هم به همان حالت برگردد، او را تکان داد.

- هی! الان وقت هیروت نیست، چی شد؟

پاپیروس با تمام توان پاسخ داد:

- این مردم، این آدم‌ها زنده نیستند!

- چی داری میگی؟

به فرد آشنا اشاره کرد و گفت:

- اون آدم، پدر منه!

ذحنا متعجب به آن مرد خیره شد.

- تو مطمئنی؟

- من به تازگی اون رو از دست دادم، به این زودی فراموشش نمی‌کنم!

- اگه... خب اگه حق با تو باشه ما توی...

پاپیروس جمله‌ی آن را کامل کرد.

- توی ورودی دروازه‌ی مردگان هستیم!

در همین حین، صدای مهیبی تمام آن فضای تاریک و مه‌آلود را لرزاند.

آن دو سراسیمه اطراف را می‌نگریستند و به دنبال راه چاره بودند؛ اما برخلاف آن‌ها آدم‌هایی که در صف ایستاده و انتظار می‌کشیدند، هیچ عکس‌العملی از خود نشان ندادند.

آن صدای مهیب مانند ضربات پُتک آهنی بر زمین بود و باری دیگر به گوش رسید، تکرار ضربه‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد تا این که کاملاً متوقف گشت.

- صدای چی میتونه باشه؟

پاپیروس سر تکان داد و در جواب گفت:

- اوه اوه، فکر کنم اشتباه کردم!



- منظورت چیه؟

- ما توی ورودیه دروازه‌ی مردگان نیستیم، ما از دروازه‌ی اول رد شدیم!

او و ذحنا به یکدیگر چشم دوختند، سپس به سمت مردم سر چرخاندن و بی رنگ و رو بودن آن‌ها را تماشا کردند.

- اینجا ایستادن چیزی رو عوض نمی‌کنه بهتره به راهمون ادامه بدیم.

- این عاقلانه‌ترین حرفی بود که تا حالا ازت شنیدم!

ذحنا در هر شرایط زخم زبان می‌زد. پاپیروس او را نادیده گرفت و راه افتاد، او هم ناچار به سمت مُرده‌های متحرک رفت.

در صف ایستادند، پاپیروس سعی داشت خود را از پدرش مخفی کند و تا حدودی هم موفق بود.

ذحنا از انتظار کشیدن نفرت داشت، به همین دلیل دست پاپیروس را گرفت و از کنار مُرده‌ها گذشت و خودش را به دروازه‌ی بعدی رساند.

در واقع این بار دروازه‌ای وجود نداشت؛ فردی غول پیکر با لباس‌هایی همانند فرعون و ظاهری همچون سُغال، ایستاده بود و در مقابل آن موجود هم ترازوی بزرگ فولادی قرار داشت. یک عصای بزرگ و فولادی نیز در میان دستانش بود و هر ضربه‌ای که به زمین می‌زد، نفر بعدی را فرا می‌خواند. ارواح یکی پس از دیگری روی ترازو می‌نشستند و لن یکی کاسه‌ی ترازو باید با غنیمت‌هایی که با خود آورده‌اند پر می‌شد.

این برای آن دو مانند به تصویر کشیده شدن تمام افسانه‌ها و داستان‌های محلی آن روستا بود، ظاهراً مردم راست می‌گفتند.

ذحنا دهان باز کرد تا سخنی بگوید که نگاه آن موجود غول‌پیکر به سمت آن‌ها آمد. با دهان نیمه باز، دست پاپیروس را رها کرد و از عجله‌ای که برای دیدن آغاز صف داشت، پشیمان شد.

موجود سُغال مانند به سمت ذحنا چرخید و عصای فولادی‌اش را به زمین کوبید، دیگر راه گریزی نداشتند یا باید به سمت ترازو می‌رفتند یا هم یک مرگ سریع و زجر‌آور را تجربه می‌کردند.

ذحنا و پاپیروس همانطور که پاهایشان را به زمین می‌کشیدند، به ترازو نزدیک شدند. پاپیروس آرام گفت:

- بهت گفتم باید برگردیم.

- من مجبورت نکردم بمونی.

با دندان قروچه و عصبی، در حالی که می‌خواست صدایش همانقدر آرام باشد، گفت:

- لعنتی تو مجبورم کردی!

- نه من این کار رو نکردم، موندن پیش من انتخاب خودت بود.

- این موجود داره به طور رسمی ما رو وارد دنیای مردگان می‌کنه!



- به جنبه‌ی خوش فکر کن، حداقل اینجوری پیش پدرت میمونی!
- پس مادرم چی؟
- نگران نباش بعد از گم و گور شدن تو، اون هم خیلی زود میاد پشتون.
- کنار ترازو ایستاد و با چشمان درشت شده به او نگاه کرد.
- تو واقعاً سنگدلی!
- ذحنا شانه بالا انداخت و گفت:
- نظر لطفته.
- با اشاره‌ی آن موجود عجیب، بر روی یکی از کاسه‌های ترازو نشستند. زنجیرهای قدیمی و ضخیمی که کاسه‌ها را به بالای ترازو متصل می‌کرد، به صدا در آمدند و آن دو به سمت زمین کشیده شدند.
- موجود غولپیکر، اشاره‌ای کرد؛ ولی آن‌ها منظور او را نفهمیدند.
- منظورش چیه؟
- نمیدونم. تو توی این روستا بزرگ شدی، حتما توی داستانای قدیمی گفتن اینجور مواقع چیکار باید کرد.
- پاپیروس با شنیدن سخن ذحنا، به فکر فرو رفت. پس از اندکی تفکر گفت:
- آها فکر کنم باید طلا و یا یک غنیمت برای برابری ترازو، اون طرف بذاریم.
- تو چیزی داری؟
- نه من فقط یه پسر ماهیگیرم!
- آره، پسر ماهیگیری که بلد نیست ماهی بگیره.
- ممنون از طعنه‌ی به موقع و سرگرم کننده!
- ذحنا شانه بالا انداخت و بی حوصله دو عدد پابند طلایی که به میچ پاهایش بسته بود را باز کرد و آن طرف ترازو انداخت، ترازو تکان خورد و زنجیرها باز هم به صدا در آمدند. تقریباً موفق شده بودند؛ اما هنوز کافی نبود، ذحنا ناچار یک قطعه طلای ناب را به دست گرفت و در کنار پابندها پرتاب کرد، این بار کاسه‌های ترازو مساوی شدند.
- شادمان به یکدیگر نگاه کردند که ناگهان صدای ضربه‌ی عصا، به آن‌ها یادآور شد که طلاها در عوض گشایش مرز دنیای مردگان بوده نه آزادی آن‌ها.
- از ترازو خارج شدند و با قدم‌های سنگین به راه تاریک ادامه دادند. پاپیروس با ترس زیر لب گفت:
- الان چطوری می‌خوای اون رو پیدا کنی، می‌خوای از یه روح بپرسی؟
- ذحنا پاسخ داد:



- دقیقاً همون چیزی رو گفتمی که مدنظرم بود. البته اولش می‌خواستم از اون موجود بپرسم؛ ولی دیدم حرف نمیزنه، پس تصمیم گرفتم از ارواح سرگردان اطلاعات جمع کنم.
- به چهره‌ی هیجان زده‌ی ذحنا اخم کرد و گفت:
- اگه نمرده باشه چی، اگه وقتی روح از بدنمون جدا شد و ما مُردیم، بفهمیم که طرف زنده‌ست چی؟
- اگه نداریم، آدم باید هر چیزی رو امتحان کنه!
- سرانجام به مقصد رسیدند. دو مرز وجود داشت، یکی از درها طلایی با طراحی‌های گل و برگ بود، دیگری سیاه و با خط‌های قرمز همانند گدازه. در این میان مکانی بود که همانند تالار انتظار، ارواح فراوانی سردرگم در آنجا ایستاده یا نشسته بودند.
- ذحنا به سوی یکی از آن‌ها که زنی با قد متوسط و بدنی نسبتاً چاق و لباس‌های گرانبه‌تر از دیگران بود، رفت. پاپیروس همانند برادر کوچکتر او، بدون چون و چرا مسیر قدم‌های ذحنا را دنبال می‌کرد.
- ذحنا در کنار زن نشست و گفت:
- شما می‌تونید بهم کمک کنید؟
- زن متعجب سرش را بالا آورد، پرسید:
- تو کی هستی؟
- من ذحنا برای پیدا کردن کسی که خیلی برام مهم بود اومدم.
- زن غمگین شد، زمزمه کرد:
- من هم زمانی بسیار مهم بودم!
- اکنون این مکالمه برای پاپیروس دلچسب شد، او نیز چهار زانو نشست و به سخنان آن دو گوش سپرد. ذحنا نگاهی به پاپیروس انداخت و رو به آن زن، کنجاکو پرسید:
- وقتی زنده بودی؟
- آری صحیح است. آن روزهایی که من هنوز نفس می‌کشیدم، بزرگترین فرعون تاریخ تا به آن زمان محسوب می‌شدم.
- فرعون؟
- پاپیروس از شنیدن سخن او حیرت‌زده شد، چگونه یک زن می‌توانست فرعون باشد آن هم با این ظاهر ساده و دامن مردانه‌ای که به تن داشت.
- ذحنا چشمانش را مانند یک خط روی هم قرار داد و گفت:
- تو کجا زندگی می‌کنی؟



پاپيروس متعجب، نام روستای خود را بیان کرد. ذحنا با کف دست روی پیشانی‌اش ضربه‌ی آرامی زد و گفت:

- ما چند تا فرعون زن داشتیم، «کلئو پاترا» و «نفرتیتی»!

آن زن را از نظر گذراند، زیبا نبود؛ بنابراین نمی‌توانست هیچکدام از آن دو باشد.

- تو کدوم یکی هستی؟

زن در کمال حیرت پاسخ داد:

- هیچکدام، من «حتشپسوت» هستم.

آن‌ها نام زن را چند بار زیر لب زمزمه کردند؛ اما چیزی به یاد نیاوردند، سرانجام خود او گفت:

- وقتی من به دنیای مردگان آمدم، هیچکس از آرامگاه من با خبر نبود. نام من از تمام تاریخ پاک شد و روح من تا ابد در این مکان، سردرگم و حیران خواهد ماند.

پاپيروس که کودک دل‌نازکی بود، از سخنان او دلش به رحم آمد.

- ما میتونیم بهت کمک کنیم.

ذحنا با کنایه گفت:

- چرا که نه! البته اگه بتونیم خودمون رو نجات بدیم.

پاپيروس به سخنان ذحنا توجه‌ای نکرد و رو به آن زن گفت:

- بیشتر راجع به خودت بگو!

زن لبخند مهربانی زد و حکایت خود را بازگو کرد، او در ادامه گفت که پس از مرگش یک کبد و یک دندان مومیایی شده‌ی آن در ظرفی از جنس عاج قرار داده شده که اگر آن را بیابند می‌توانند او را نیز شناسایی کنند.

در آخر او به سخنانش اضافه کرد:

- این جهان به من آموخت حتی اگر تمام دنیای زنده‌ها را طی کنم و هر شخصی که باشم، سرانجام به این مکان باز خواهم گشت... به دنیای ابدی.

پاپيروس و ذحنا از سخن او حیرت زده شدند، او صحیح می‌گفت؛ اما آن دو برای بازگشت به دنیای مردگان بسیار جوان بودند. پاپيروس با ترس زمزمه کرد:

- من نمی‌خوام اینقدر زود بمیرم!

ذحنا دستش را بالا انداخت و گفت:

- باز شروع شد.

ناگهان پاپيروس وحشت زده به آن سو خیره ماند.

- اونجا رو ببین!



ذخنا نگاه او را دنبال کرد و به چند تا موجود مشابه با آن موجود شغال مانند؛ اما کوچکتر، رسید. آن ها به سمت این دو می آمدند، برای همین ذخنا فوراً دست پاپیروس را گرفت و پا به فرار گذاشت. دویدن در آن مکان مانند راه رفتن در یک توپ گرد بود، به هر کجا می گریختند باز هم به همان نقطه‌ی شروع می رسیدند. پس از دویدن های پی در پی، خسته ایستادند.

پاپیروس خم شد تا نفسی تازه کند که ناگهان عصای فولادیی در کنار صورتش بر زمین کوبیده شد، با وحشت آرام آرام سرش را بالا برد و چشمانش به صاحب عصا خیره ماند. آن موجود عجیب، نگاهی به او انداخت و سپس هر دو را اسیر کرد.

مانند دو مجرم سر به زیر، به دنبال موجودات به ظاهر سرباز، راه می رفتند و منتظر بودند تا مجازات آن ها اعلام شود. با توقف سربازان، ذخنا ایستاد؛ اما پاپیروس که متوجه نشد با سر به سربازی که مقابلش ایستاده بود، برخورد کرد. عقب کشید و زنجیر را که دستان آن ها را با آن بسته بودند، تکان داد.

در مقابل آن ها یک موجود با ظاهری مشابه به سربازها، روی تخت بزرگ و سنگی نشسته بود. او نیز بدنی به شکل انسان و سر شغال داشت، ناگفته نماند غولپیکرتر از نگهبان دروازه‌ی دوم به نظر می رسید.

- اینا همه شبیه همنند!

ذخنا زیر لب به حماقت او غرید:

- بهتره آرومتر حرف بزنی!

سربازان کنار رفتند و موجود غولپیکر به صدا درآمد.

- ای آدمیزاد! چگونه به این مکان آمدید؟

پاپیروس دهان باز کرد تا سخن بگوید؛ اما ذخنا بسیار سریع گفت:

- ما اومدیم که یه نفر رو پیدا کنیم.

موجود عجیب از شجاعت آن دو به وجد آمد. پرسید:

- شما در جست و جوی چه کسی هستید؟

ذخنا نام آن شخص را گفت و منتظر ماند، موجود عجیب باز هم به صدا درآمد.

- یافتن او دشوار نیست؛ اما در مقابل آن چه به من می دهید؟ هر چه باشد هر چیزی بهایی دارد.

پاپیروس با لودگی گفت:

- چی می خوای؟

موجود غولپیکر ابتدا متعجب شد، سپس پاسخ داد:

- یک روح!



ذحنا با عصبانیت به او تشر زد و هشدار دهنده سر تکان داد، پاپیروس هم از گفته‌ی خود پشیمان گشت. به یکدیگر نزدیک شدند، ذحنا آرام و با دندان قروچه پرسید:

- چرا مثل احمقا می‌پری وسط؟

- فکر می‌کردم طلا می‌خواد!

- اونوقت طلا از کجا بیاریم؟

- خب تو زیاد داشتی.

- حالا که روح می‌خواد و اونو تو داری!

- نه! من به خاطر تو روحم رو نمیدم، خودت روح رو بده.

ذحنا کمی فکر کرد و گفت:

- نظرت راجع به اون پیرزنه چیه؟

- کدوم پیرزن؟

- همونی که مادرت بهش ماهی فروخت.

- تو خیلی سنگدلی!

- چاره‌ای نداریم، بالاخره اون هم عمر خودش رو کرده.

رو به آن موجود ایستادند، ذحنا با صدای بلند گفت:

- ما روح اون پیرزن ماهی فروش رو بهت میدیم!

چند ثانیه بعد، موجود عجیب در جواب به آن‌ها گفت:

- آن پیرزن برای شما اهمیتی ندارد، باید شخصی که برای شما گران بها و با ارزش است را به من بدهید.

برای آن دو این کار بسیار دشوار بود، پاپیروس از زیرکی خود استفاده کرد و با کمک زبان تند و تیزش وارد عمل شد.

برای به بازی گرفتن ذهن او، گفت:

- چطور شد که تو فرمانروای این دنیای سرد و پر از ارواح شدی؟

موجود عجیب تأملی کرد و سپس همانند شخصی که سال‌ها راز خود را در دل گنجانده، به سخن آمد.

- شما کودکان شجاع و زیرکی هستید. اکنون که نمی‌توانید یک روح به من بدهید، در مقابل کاری که من برای شما

انجام می‌دهم، امکان دارد شما هم بتوانید به من کمک کنید.

ذحنا و پاپیروس با شادمانی پذیرفتند. موجود غولپیکر شروع به گفتن حکایت خود کرد:

- «سالیان پیش، زمانی که من برای نخستین بار پای به این سرزمین گذاشتم، انسان‌ها مرا به چشم یک خدا دیدند.



برای من خوشایند نبود؛ زیرا مقصد من برای آمدن در این سرزمین، یافتن یکی از مردم که به آن وعده‌ی بازگشت داده بودیم، بود.

با کمک فناوری که داشتیم توانستیم به سرعت خودمان را به مصر برسانیم؛ اما او را نیافتیم. پس از مدتی خواستم به خانه‌ی خودم بازگردم؛ لیکن ارابه‌ی من خراب شده بود.

من پزشک بودم و برای بازسازی آن ارابه‌ی منحصر به فرد شخصی را نیافتم؛ بنابراین به یکی از ساحره‌های فرعون که زنی زیبا و فریبنده بود روی آوردم، شنیده بودم او می‌توانست تمام کارهای ناممکن جهان را انجام دهد.

وقتی به اقامتگاه آن رفتم، متوجه شدم کنیزان اطراف او را پوشانده‌اند و ساحره در حال شانه کردن موهایش و آراسته شدن، است. قدمی به جلو برداشتم که کنیزان با خنده‌های آرامی اتاق را ترک گفتند، متعجب به رفتن آن‌ها نگریستم.

ساحره با روبنده‌ی طلایی و زنجیر ماندی که به صورت داشت، به سوی من آمد.

چشمان او فریبنده بود، با آن آرایش سیاه و طلایی که چشمانش را کشیده‌تر نشان می‌داد، دوچند زیبا شده بود. برای دقایق طولانی‌ای از یاد بردم که مقصدم از آمدن به آنجا چیست. به سمت من آمد و دستش را روی نقابم کشید و گفت:

– چه خواسته‌ای داری؟

من که از یاد برده بودم برای چه به دیدار او رفته‌ام، چیز دیگری درخواست کردم و شب را در اقامتگاهش با او گذراندم.

روز بعد با یادآوری ارابه‌ام، باز هم به اقامتگاه او رفتم. این بار هم مجذوب چشمانش شدم و دیگر چیزها را از یاد بردم. روز سوم عزمم را جزم کردم تا خواسته خود را بیان کنم. باز هم با حرکات اغوا کننده‌ای به من نزدیک شد و جمله‌ی خود را بازگو کرد. با تمام توان گفتم می‌خواهم ارابه‌ام را تعمیر کند، او از شنیدن این سخن ناراضی و عصبی شد؛ اما در کسری از ثانیه، خنده‌ای سر داد. گفت شب را آنجا بمانم و روز بعد ارابه‌ام را تعمیر خواهد کرد.

من هم پذیرفتم، بر خلاف آن دو شب این بار از من خواست تا نقابم را از روی صورتم بردارم؛ اما من مقاومت کردم، زیرا می‌ترسیدم چهره‌ای که او تصور می‌کند با چهره‌ی واقعی من متفاوت باشد.

با اغواگری تمام، نقابم را برداشت. نگاهش برای چند لحظه تغییر کرد؛ اما بلافاصله خندید و آرام آرام روبنده‌ی خود را کنار زد، او صورت زیبا و بی نقصی داشت.

سرش را نزدیک‌تر آورد که ناگهان احساس کردم پوست بدنم آتش گرفته و فریاد زدم. صورتم می‌سوخت و صدای سوختن لایه لایه‌ی آن، تمام فضا را پر کرده بود.

سرانجام پس از فریادهای طولانی‌ام، سوختن بدنم تمام شد و توانستم اطراف را ببینم؛ هرچند که به وضوح سابق نبود. نگاهم به یک موجود نفرت‌انگیز افتاد، با دیدن چهره‌ی حقیقی او پی بردم ساحره نیز زیبا نیست.



وقتی به خودم آمدم که صورتم همانند نقاب تبدیل به شغال شده بود. توان سخن گفتن نداشتم، بلافاصله خواستم آنجا را ترک کنم؛ لیکن پیش از آن که از دروازه خارج شوم، با صدای زمختی گفت:

- تو اینک محکوم به بیچارگی و اسارت هستی!

از سخن او متعجب شده و پرسیدم:

- تو چه می‌گویی؟

همانگونه که روی تخت تجملاتی‌اش دراز کشیده بود، خنده‌ی بلندی سرداد و گفت:

- فرعون از من خواست تا تو را تا ابد پایبند این سرزمین کنم، «آنوبیس»!

آرام‌تر ادامه داد:

- تو باید هزاران هزاران ارواح مردگان را جمع‌آوری کنی تا بتوانی طلسم خود را از بین ببری، در غیر این صورت تو این چنین خواهی ماند.

بدون هیچ سخن دیگری آنجا را رها کردم.

از شهرها و روستاهای مصر گذشتم، مردم مرا به چشم یک هیولا می‌دیدند و من نیز انسان‌ها را فریب کار می‌دانستم.

وقتی به این روستا رسیدم، وارد دریاچه شدم و با ساختن این مکان، شروع به اسارت ارواح مردم مصر کردم.

پاپیروس با دهان باز به او خیره بود. ذحنا که به نظر تمام این مدت داشت با سربازان سخن می‌گفت، با نگاه خیره‌ی آنوبیس، اِهمی کرد و به خودش آمد. پرسید:

- گفתי اسمت آنوبیس ه؟

موجود غولپیکر به عنوان تأیید سر تکان داد، ذحنا گفت:

- راجع به تو شنیده بودم، خدای مردگان و مومیایی!

- من خدا نیستم.

پاپیروس سکوتش را شکست، پرسید:

- چقد مونده تا آزاد بشی؟

- نمی‌دانم؛ اما طبق آمار بدست آمده بسیار زود به خانه باز خواهم گشت.

ذحنا: پس بهم کمک می‌کنی؟

آنوبیس چشمانش را بست و پس از سکوت طولانی، چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

- او در دنیای مردگان نیست!

ذحنا شادمان گفت:

- منظورت اینه که اون زنده‌ست؟



- آری او در قید حیات است.
پاپیروس اخم کرد و زیر لب گفت:
- یعنی اومدن ما به اینجا بی فایده بود! باید به همون تمرین ماهیگیری اکتفا می کردم.
ذحنا: باید بگم تو بدترین ماهیگیر کل مصری و در ضمن... همین که فهمیدیم اون زنده اس کافیه.
رو به آنوبیس گفت:
- به ما اجازه میدی برگردیم؟
آنوبیس که پس از گذشت سالیان زیاد توانسته بود پرده از راز خود بردارد و احساس آرامش کند، به آن ها اجازه ی خروج از دنیای مردگان را داد.
- پاپیروس جوان! تو شجاع ترین ماهیگیری هستی که تا به حال دیده ام، و تو دخترک رنگ پریده! به زودی به مراد دلت خواهی رسید.
با کوبیدن عصای خود به زمین، آن دو خود را در کنار دریاچه یافتند.
- ذحنا که دیگر کاری برای انجام دادن در آن روستا نداشت؛ پس از خداحافظی با پاپیروس و مادرش، آنجا را ترک کرد.
پاپیروس روزها به ماهیگیری مشغول بود و شبها قایق های حصیری می ساخت.
روزها به خوبی می گذشت تا این که چند نفر با ظاهری فریبنده و مهربان، به آن روستا آمدند.
تعدادی از آن ها ماهیگیران ماهر و تعدادی نیز مهارتشان در قایق ساختن، چشمگیر بود. این برای پاپیروس که تنها درآمدش در این دو کار خلاصه می شد، یک هشدار دیده می شد.
اما چاره ای نداشت، او به کار خود ادامه داد و سعی کرد از آن ها دور بماند؛ زیرا نمی توانست حریف آن مردان قوی هیکل و تنومند شود.
- یکی از همان روزها وقتی در دریاچه مشغول ماهیگیری بود، مردان مرموز را دید که در پشت بوته های سبز و طلایی کنار دریاچه با هم سخن می گویند. کم کم صداها واضح تر شد.
- فکر می کنی بتونیم اونجا بریم؟
- باید طلسمش کار کنه!
- اگه نکرد چی؟
- حق با اونه، اگه طلسم کار نکرد و وسط راه غرق شدیم چی؟
- نمیدونم نمیدونم، باید کار کنه!
- من میگم از پشش بر میایم؛ چرا باید اون زن بین این همه آدم، از ما بخواد تا این کار رو انجام بدیم؟ حتما میدونه که ما انتخاب خوبی هستیم.



- درست میگه، کافیه یکی از دندونای نیشش رو ببریم.
 با تکان خوردنِ تور ماهیگیری، صدای آب بالا رفت. یکی از آن‌ها با صدای آرامی گفت:
 - هیسس! فکر کنم اون پسرهای ماهیگیر اومده ماهیگیری، امروز نمیتونیم.
 صدای قدم‌های آن‌ها نشان از دور شدنشان می‌داد.
 پاپیروس که وحشت زده بود، نتوانست سخنان آن‌ها را درک کند و از ماجرا پی ببرد. با تور ماهیگیری که تعداد کمی ماهی در آن گیر افتاده بودند، به خانه بازگشت.
 مادرش با دیدن ماهی‌ها لبخند زد و دست بر چهره‌ی نگران او کشید.
 - اوه پسرم بخاطر ماهی‌ها ناراحتی؟
 پاپیروس به خودش آمد.
 - آره درسته. امروز ماهی کمی گیرم اومد برای همین!
 - مهم نیست، هرروز که تور ماهیگیری پر نمیشه.
 آن شب پاپیروس نتوانست بخوابد، برای یافتن آرامش باید به دریاچه می‌رفت.
 به آرامی از جای برخاست و به قصد رفتن به دریاچه، خواست بیرون برود. مادرش آرام خوابیده بود، به او لبخند زد و از خانه خارج شد.
 وقتی به دریاچه رسید، نور کمی از چراغ نفتی در پشت بوته‌ها دید. فوراً پنهان شد تا منبع نور را بیابد. حدسی که می‌زد درست بود، باز هم همان مردان ماهیگیر و قایق ساز بودند. آن‌ها با یکدیگر سخن می‌گفتند و تصمیم داشتند وارد دریاچه شوند، پاپیروس هم با کنجکاوی به آن‌ها خیره بود.
 مردان یکی پس از دیگری، گردنبندی را به گردن آویختند و به درون آب شیرجه زدند؛ اما یکی از مردها که لاغر و بسیار جوان بود، ماند.
 او با چشمانی پر از تردید به دریاچه خیره شد. گردنبند را همانجا رها کرد و با همان چراغ نفتی‌ای که به دست داشت، به سمت روستا دوید.
 پاپیروس وقتی از دور شدن او اطمینان حاصل کرد، به سمت گردنبند رفت. آن را به دست گرفت و ظاهرش را کاملاً از نظر گذراند، گردنبند مانند تکه چوبی بی ارزش به نظر می‌رسید؛ اما با توجه به واکنش آن مردان، باید شئی مهمی باشد.
 گردنبند را به گردن آویخت، چند ثانیه بعد نفس کشیدن برایش دشوار شد و مانند یک ماهی تشنه لب، به دریاچه نگاه کرد.
 با تمام توان خودش را به آب رساند و در میان آب زلال دریاچه بالاخره توانست نفسی آسوده بکشد.



مردان حیران این سو و آن سو را جست و جو می کردند؛ ولی چیزی نیافتند. پاپیروس با دیدن سردرگمی آنها به آرامی و به طوری که متوجه حضور او نشوند، به سمت دروازه‌ی دنیای مردگان رفت و محو شد. گردنبند را از گردنش بیرون آورد و به سرعت خود را به آنویس رساند. آنویس با دیدن او متعجب گفت:

- پاپیروس! تو باز هم به این مکان آمدی؟

پاپیروس نفسی تازه کرد و جواب داد:

- مجبور بودم، اونا... اونا میخوان بیان سمت تو!

او ماجرای آن مردان را بازگو کرد. آنویس با کمی تفکر به این نتیجه رسید که آنها از سوی ساحره‌ای آمده‌اند.

- سپاسگزارم پاپیروس شجاع، آنها به سزای کار خود می‌رسند.

با کوبیده شدن عصا به زمین توسط آنویس، پاپیروس خود را در نزدیکی دریاچه دید.

صبح روز بعد، مردم تمام اطراف دریاچه را احاطه کرده بودند. پاپیروس و مادرش هم با کنجکاوی به آن سمت رفتند تا دلیل آن تجمع را بدانند.

پاپیروس با دیدن مردانی که صورتشان توسط حیوان درنده‌ای دریده شده بود و جسم بی جان آنها در یک ردیف روی زمین قرار داده شده، ترسید؛ زیرا می‌دانست این مجازاتی بود از سوی آنویس.

این حادثه در روستای کوچک آنها به مدت طولانی‌ای بر زبان مردم بود و داستان‌های مختلفی در این باره می‌گفتند. سال‌ها گذشت. در طی گذشت آن سال‌ها، پاپیروس شاهد اتفاقات و وقایع زیادی بود، ماجراجوهای پسرک ماهیگیر در آن زمان آوازه‌ی بلندی داشت.

او اینک جوانی تنومند و جذابی شده بود، تمام اهالی روستا به او غبطه می‌خوردند و دختران جوان برای یک نگاه‌اش جان خود را هم می‌دادند. در همان روزها بود که پاپیروس وارد آخرین ماجراجویی‌اش شد.

یک روز به روال هرروز، مشغول ماهیگیری بود. آرامش دریاچه به او حس خوبی می‌داد، حتی صدای قورباغه‌ها و حشرات در کنار سبزه‌ها و آب، دلپذیر بود.

ناگهان صدای شکستن چوب، آرامش آنجا را برهم زد. پاپیروس متعجب اطراف را کاوید تا بداند چه چیزی شکسته، در همین حین دخترکی با خنده‌های آرام از پشت بوته به سوی دیگری دوید.

- تو کی هستی؟

بلندتر فریاد زد:

- گفتم کی هستی؟

دخترک با لبخند بزرگی که به لب داشت به آرامی از پشت بوته‌ها بیرون آمد و گفت:

- منم!



پاپیروس با دیدن دختری کم سن و سال متعجب پرسید:

- خب تو کی هستی و از کجا پیدات شد؟

- توی همین روستا زندگی می‌کنم، من «ارغنون» هستم.

- برای چی اومدی اینجا؟

- اومدم دریاچه رو ببینم!

به چشمان متعجب دخترک، لبخند زد و با خود اعتراف کرد که آمدن او به این مکان، زیاد هم عجیب نیست. در واقع پس از سال‌ها خطر و مشکلات، این بدگمانی پاپیروس منطقی به نظر می‌رسید.

تور ماهیگیری را از آب بیرون کشید و با ماهی‌ها به خشکی آمد، ارغنون هنوز آنجا ایستاده بود. پاپیروس با چشمان قهوه‌ای خود به او خیره شد و همانطور که ماهی‌ها را جمع می‌کرد، گفت:

- خب، از دریاچه خوست اومد؟

ارغنون که برای چند لحظه با دیدن جذابیت او، میخکوب شده بود، به خودش آمد و پاسخ داد:

- اوه آره قشنگه، مادرم اجازه نمیده به دریاچه نزدیک شم... بعد از اون اتفاق، بیرون رفتن خیلی سخت شد.

- منظورت کدوم اتفاقه؟

با توضیحاتی که داد، پاپیروس فهمید منظور آن از اتفاق ناگواری که می‌گفت، همان مجازات آنوبیس است.

در طی این سال‌ها او دیگر آنوبیس را ندیده بود و با توجه به آخرین دیدار آن‌ها، او به زودی از طلسم آزاد خواهد شد. پاپیروس افکار خود را برهم زد و به دخترک ساده و مهربان نگاه کرد. سالیان پیش زمانی که اولین بار ذحنا را ملاقات کرده بود منظور مادرش را از آن سخنان نمی‌دانست؛ اما اکنون با دیدن ارغنون، از قصد مادرش آگاه شد. ناگهان دخترک گفت:

- من باید برم!

ارغنون با عجله به سمت روستا دوید. پاپیروس همانطور که طناب را گره می‌زد، رفتن او را تماشا کرد. ارغنون از همان فاصله‌ی زیاد، فریاد زد:

- فردا میبینمت.

لبخند کوچکی بر لبان پاپیروس نشست و به خانه بازگشت. مادر او که زن میانسالی شده بود، با یک نگاه متوجه تغییر حالت چهره‌ی پسرش شد. لبخند مهربانی زد و به سمت او رفت، آرام در کنارش نشست و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

پاپیروس متعجب سرش را بالا برد.

- چی؟



- به نظر خوشحالی!

- نه!

- اما من اینطور فکر می‌کنم. بگو کیه؟

پاپیروس از زیرکی مادر خود به وجد آمد؛ ولی گفت:

- شخص خاصی نیست.

- اهل همین روستاس؟

وقتی جوابی از جانب او دریافت نکرد، گفت:

- نکنه ذحنا برگشته؟

با یادآوری ذحنا، پاپیروس برای چند لحظه سکوت کرد؛ اما از این که مادرش تمام این مدت به او گوشزد می‌کرد که به ذحنا احساسی دارد، کمی کلافه شد و دستش را بالا انداخت.

- باز شروع شد؟

- خب پس کیه؟

- نمیشناسمش.

- از یه شهر دیگه‌است؟

- نه مال همین روستا، ارغنون.

مادرش به فکر فرو رفت، می‌خواست از حافظه‌ی خود برای یافتن آن دختر یاری بگیرد. کمی بعد متعجب گفت:

- من فقط یه نفر به اسم ارغنون میشناسم که چندین سال پیش مرده!

پاپیروس شانه بالا انداخت.

- شاید این یکی رو نمیشناسی.

- شاید!

مادرش هنوز متعجب بود، روستا آنقدر کوچک بود که تمام اهالی آن یکدیگر را به خوبی بشناسند و آن دختر ناشناس که ادعا می‌کرد جزو روستایی‌هاست، به شدت برایش مرموز بود.

پاپیروس به سخنان مادرش توجه‌ای نکرد، زنبیل بافتن را کنار گذاشت و از خانه خارج شد. مادر پاپیروس، ذحنا را به یاد او آورد. پاپیروس تمام این سال‌ها به ذحنا فکر می‌کرد و می‌خواست دلیل راز او را بداند؛ اما هرگز به نتایج مفیدی نمی‌رسید.



به خودش که آمد، متوجه شد به دریاچه نزدیک شده. هوا تاریک بود و ماه روی سطح آب را با انعکاس نور خود، روشن کرده بود. همانجا بر روی علف‌های نیمه طلایی، نشست که چشمش به دخترک مرموز افتاد. دخترک به آرامی به سوی پایپروس آمد و بی‌حرف در کنار او نشست.

پایپروس همانطور که نگاهش به دریاچه بود، آرام پرسید:

- مادرت نفهمید این وقت شب اومدی به دریاچه؟

ارغنون سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- اون دیگه هیچوقت متوجه نمیشه.

پایپروس متعجب پرسید:

- چرا؟

- امروز وقتی به خونه برگشتم مادرم دیگه زنده نبود.

پایپروس سکوت کرد و آن سکوت بین آن‌ها حکم فرما شد. پس از مکث طولانی دخترک به او نگاه کرد و گفت:

- راجع به تو خیلی شنیده بودم، پسر ماهیگیر و ماجراجو!

پایپروس لبخند زد.

- چیزای خوب شنیدی یا بد؟

- بیشتر خوب؛ اما مردم میگن که تو با خدای مردگان در ارتباطی!

پایپروس از نگاه ارغنون متعجب شد. با نگاهش قصد داشت ارغنون را زیر نظر بگیرد، او تیزبین بود و بدون شک سال‌ها ماجراجویی به معلومات آن نیز افزوده.

- اگه حقیقت داشته باشه چی؟

ارغنون خندید و آرام گفت:

- اونوقت بیشتر ازت خوشم میاد!

پایپروس با همین یک جمله دچار حواس پرتی شد، خنده‌ی مصنوعی کرد و سرش را خاراند.

- پس حقیقت داره!

پایپروس و ارغنون تمام شب را در کنار دریاچه به سخن گفتن از ماجراجویی‌های او گذراندند.

این دیدارها و هم‌صحبتی‌ها، تا چندین روز ادامه داشت تا اینکه یک شب ارغنون از پایپروس خواست تا او را به دنیای مردگان ببرد. پایپروس که توانایی چنین کاری را نداشت، پذیرفت و این باعث دلخوری ارغنون شد.

چند روز باهم ملاقاتی نداشتند، آن دو به یکدیگر عادت کرده بودند. از دوری غمگین شدند و این جدایی آن‌ها را آشفته کرد.



پاپیروس در خانه و ماهیگیری تمرکز نداشت؛ تمام افکارش به یک نفر خلاصه می‌شد، ارغنون.

سرانجام تاب نیاورد و خواسته‌ی او را پذیرفت. ارغنون خوشحال شد؛ اما پاپیروس گفت:

– ولی من نمیتونم تو رو به اونجا ببرم، ما نیاز به هوا داریم!

دخترک ابرو بالا انداخت و با شادمانی گفت:

– من یکی رو میشناسم که بهمون کمک می‌کنه.

– کی؟

– مادرم.

– اما تو که گفتی اون مُرده!

– درسته ولی چیزایی که ازش باقی مونده باارزشن.

با ارغنون به سوی خانه‌ی آن‌ها رفت. ارغنون در نزدیکی یک خانه‌ی کوچک و گلی ایستاد و همانطور که در چوبی

را باز می‌کرد، گفت:

– بیا داخل!

پاپیروس وارد خانه شد و نگاهی به اطراف انداخت، خانه‌ی کاملاً معمولی و بی نقصی داشتند. ارغنون شگفت زده

گردنبندی را به دست گرفت و گفت:

– پیداش کردم!

پاپیروس با دیدن آن گردنبند آشنا، متعجب پرسید:

– گردنبند مال مادرت بود؟

ارغنون سرش را به طرفین تکان داد، در جواب گفت:

– نه، مادرم این رو از کنار دریاچه پیدا کرد.

پاپیروس باز هم به گردنبند چوبی خیره شد، به یاد داشت آخرین گردنبند را او به گردن اوخته بود و دیگر گردنبندان

هم در دنیای مردگان باقی ماندند.

– بدو بریم!

ارغنون دستش را گرفت و کشان کشان او را از خانه خارج کرد. پاپیروس با دیدن چهره‌ی هیجان زده‌ی آن، افکار

بیهوده را کنار گذاشت و با او همراه شد.

وقتی به دریاچه رسیدند، پاپیروس گفت:

– اما این که برای هردوی ما کافی نیس!

– قرار نیست بندازیم گردنمون.



او گردنبند را مانند دستبند، به دست چپ خود و دست راست پاپیروس بست.

- تو راه رو بلدی، برای همین میتونیم خیلی سریع بریم.

پاپیروس هنوز مردد بود، نمیدانست چرا از این کار اصلاً حس خوشایندی نداشت.

- زودباش دیگه!

پاپیروس سر تکان داد و با هم به درون آب شیرجه زدند، بی‌وقفه شنا کردند و خود را به دروازه‌ی اول رساندند.

ارغنون مشتاق گفت:

- خیلی هیجان دارم!

پاپیروس لبخند زد و آرام جواب داد:

- منم همینطور.

وقتی به دروازه‌ی دوم رسیدند، ارغنون روی ترازو نشست و تکه طلایی که به همراه داشت را هم آن سوی ترازو قرار داد.

با تأیید ورود او به دنیای مردگان، با خونسردی ایستاد و لبخند مرموزی زد. پاپیروس از تغییر ناگهانی او، متعجب گشت و چشمانش بزرگ شد. ارغنون آرام آرام به عقب قدم برداشت و در کسری از ثانیه همانطور که روی برمی‌گرداند، لباس‌هایش تغییر کرد.

پاپیروس شگفت زده به لباس طلایی و سفید او که بسیار ناگهانی و ناخودآگاه به وجود آمد، نگاه کرد. با حیرت زبان باز کرد و گفت:

- ارغنون کجا میری؟

ارغنون توجه‌ای نکرد و همانگونه که چهره‌اش نیز تغییر می‌یافت، بی‌آن که توقف کند به راهش ادامه داد.

پاپیروس لحظاتی مات و مبهوت منتظر ماند؛ سپس تصمیم گرفت همانند بار قبل با عجله آنوبیس را ملاقات کند.

رو به نگهبان ایستاد و نامش را صدا زد:

- آنوبیس... آنوبیس!

آنوبیس با شنیدن صدای پاپیروس فوراً او را احضار کرد، پاپیروس هم بی‌درنگ کوتاه و مختصر ماجرای رخ داده را توضیح داد.

آنوبیس کمی فکر کرد و گفت:

- او ممکن است یک ساحره باشد!

- اما...



پاپيروس نمی‌خواست سخنان او را باور کند، اگر ثابت شود که ارغنون ساحره است؛ بنابراین او از اعتمادی که به آن دختر کرده، احساس حماقت خواهد کرد.
 طولی نکشید که ارغنون هم با ظاهری کاملاً متفاوت به جمع آن‌ها پیوست. با دیدن او آنویس متعجب گفت:
 - ساحره!

ارغنون خنده‌ی بلندی سر داد.
 - نه، من دختر اون ساحره‌ی مدنظرتم!
 او به یک قفس بزرگ اشاره کرد. آن قفس آرام آرام از زیر زمین بیرون آمد و روح یک زن که در آن اسیر بود، نمایان شد.

نگاه آنویس بین آن دو زنِ شبیه به هم، در چرخش بود. پاپيروس که ماجرای آن را از زبان او شنیده بود، نمیدانست چگونه بعد هزاران سال هنوز هم ساحره زنده است.
 زنی که در قفس بود، مانند تمام ارواح از اتفاقاتی که در اطرافش در حال وقوع بود، آگاهی نداشت و متوجه نمی‌شد.
 ارغنون با دیدن مادرش در آن حالت، سکوت را شکست. فریاد زد:

- تو نباید مادرم رو اسیر می‌کردی!
 آنویس با عصبانیت خود را تکان داد و گفت:
 - او بود که مرا اسیر ساخت!

ارغنون نگاهی به او انداخت و آرام زمزمه کرد:
 _ اما تو به زودی آزاد می‌شدی پدر.

این سخن برای پاپيروس و همچنین آنویس شوکه کننده بود، هردو غافلگیر شدند. ارغنون هم از حواس پرتی آن‌ها استفاده کرد و به سمت قفس قدم برداشت.
 پاپيروس که متوجه‌ی زیرکی او شد، سکوت خود را شکست و دست به بغل گفت:
 - داری دروغ می‌گی!

ارغنون نگاهی به چهره‌ی مطمئن پاپيروس انداخت و بی تفاوت به راهش ادامه داد.
 پاپيروس با صدای بلندی گفت:

- تو یک ساحره‌ی دروغگویی!
 ارغنون دیگر نتوانست تحمل کند، با عصبانیت غریب:
 - من برای مادرم هر کاری می‌کنم!
 پاپيروس تغییری در حالت چهره‌اش نشان نداد.



- تو به من دروغ گفتی و دروغ تو عشق حقیقی رو نابود کرد.
 ارغنون با شنیدن کلمه‌ی «عشق حقیقی» متعجب به او خیره ماند، لرزیدن قلبش را احساس کرد و آرام راه رفته را بازگشت.
 مقابل پاپیروس ایستاد و به او خیره شد تا از نگاهش واقعیت را بخواند، نگاه پاپیروس سراسر احساس بود.
 ارغنون با تردید پرسید:
 - تو عاشق من شده بودی؟
 پاپیروس به چهره‌ی زیبا و متفاوت ارغنون نگاه عمیقی انداخت. زمزمه کرد:
 - من عاشق ارغنون شده بودم!
 با گفتن همان جمله، با چنگک ماهیگیری که به عنوان سلاح استفاده می‌کرد، همانند خنجر صورت او را بُرید. چنگک حاوی طلسمی ناب بود که به موجوداتی غیر از انسان، لطمه می‌زد.
 فریاد ارغنون بالا رفت، فوراً صورتش را بالا آورد و با صدای کریه‌ی خندید. پاپیروس حیرت زده به او چشم دوخت و زیر لب زمزمه وار گفت:
 - غیرممکنه!
 نشانی از خراش نبود، ارغنون قوی تر از آنی بود که پاپیروس فکر می‌کرد.
 - فکر می‌کنی من فقط یک ساحره‌م؟
 سرش را نزدیک آورد و در فاصله‌ی کمی از او متوقف شد.
 - درسته ساحره‌م؛ ولی من علاوه بر یه ساحره، یک نیمه خدا هم هستم!
 با نگاه‌اش به آنوبیس اشاره کرد. ادامه داد:
 - من برای ورود به دنیای مردگانی که پدرم ساخته، به یک انسان مورد قبول اون، نیاز داشتم؛ در غیر این صورت برام هیچ ارزشی نداری.
 آنوبیس که تاکنون سکوت اختیار کرده بود، خشمگین ایستاد و غرید:
 - تو ای دخترک ساحره! فریب و حيله‌گری دیگر بس است، اگر فرزند من هستی باید آن را ثابت کنی.
 ارغنون پوزخندی زد و همانطور که دستش را بالا می‌برد، گفت:
 - حتماً پدر!
 با بالا رفتن دستش، پاپیروس نیز بالا رفت. او پاپیروس را به شدت به زمین زد و به سمت آنوبیس قدم برداشت، پاپیروس با ناتوانی چشم به قدم‌های او دوخت و هوشیاری خود را از دست داد.



ارغنون و آنوبیس در مقابل یکدیگر ایستادند، آنوبیس عصایش را به زمین کوبید و دخترک در قفس بزرگی اسیر شد. ارغنون دست هایش را روی میله‌ها می‌زد و می‌گفت:

- این درست نیست، تو یک متقلبی!

آنوبیس با تأسف به ارغنون خیره شد.

- امید داشتم تو به راستی فرزند من باشی.

دخترک همچنان زجه می‌زد و التماس می‌کرد تا از اسارت آزاد شود؛ اما آنوبیس در طی آن سال‌ها بی رحم و سنگدل شده بود.

- تو باید منو آزاد کنی وگرنه... وگرنه...

آنوبیس که به تازگی روی تختش نشسته بود، متعجب به او نگاه کرد. کنجکاو شد بداند عواقب اسیر ساختن آن دختر، چیست.

ارغنون که همانند بارهای قبل به حيله‌گری چنگ انداخته بود، بلافاصله چهره‌ی واقعی خود را نشان داد.

- وگرنه تا ابد اسیر میشی!

قفس از بین رفت و این بار آنوبیس اسیر شد، فریادهای آن موجود عجیب تمام دنیای مردگان را فرا گرفت.

- تو همانند مادرت یک ساحره‌ی تیره دل هستی!

ارغنون سرش را نزدیک آورد و با اعتماد به نفس گفت:

- آره من هستم... شبیه مادرم؛ ولی من دختر توام!

با یک حرکت، پوزه‌ی شغال مانند روی صورتش شکل گرفت و تبدیل به یک موجود، همانند چهره‌ی واقعی آنوبیس شد. گردن او را با دستانش گرفت و گفت:

- تو داشتی آزاد می‌شدی، نباید اشتباه می‌کردی!

دهان او را باز کرد و با قدرت تمام دو دندان نیش آنوبیس را با آن یکی دستش، شکست و در مشت خود گرفت. با شکستن دندان‌های نیش، قدرت آنوبیس نیز از بین رفت و کم کم کوچک شد. اکنون او بود که همانند یک روح بی احساس شده است.

ارغنون مادر خود را آزاد کرد و آن روستا را برای همیشه ترک گفت.

وقتی پاپیروس بیدار شد، با کمک یک گردنبند زمرد که حاوی طلسم درمان کننده بود، آنوبیس را درمان کرد.

آنوبیس مداوا شد؛ اما قدرت سابق خود را نداشت، دندان‌هایش دیگر رشد نکردند و او کینه‌ای که نسبت به آدمیزادها داشت را باز هم در دل پروراند.

مدت‌ها بعد، زمانی که آنوبیس می‌توانست به راحتی سخن بگوید، پاپیروس به ملاقات او رفت.



پاپیروس بر یکی از چهار ستونی که در تالار اقامت آنویس وجود داشت، تکیه زد و گفت:
- ارغنون یا هرکسی که بود، با مادرش از روستا رفتن. به نظر اونقدر قدرتمند هست که دیگه نشه پیداش کرد.
آنویس با این که کوچک شده بود، هنوز هم اندام درشتی داشت. روی تخت نشست و جای دندان‌های نیش خود را
زبان زد.

- تقاضش را پس خواهد داد!

پاپیروس همانطور که نگاهش به زمین بود، سرش را به عنوان تأیید تکان داد.
- باید بده.

- تمام آدمیزادها!

پاپیروس متعجب سرش را بالا آورد و به چشمان خشمگین؛ اما چهره‌ی آرام آنویس نگاه کرد. با خود اندیشید که
مسبب زنده بودن آنویس است، لیکن اکنون او با خشم چنین چیزی می‌گفت.

- ناسپاسی نکن، من بهت کمک کردم زنده بمونی!

آنویس عصای خود را به زمین کوبید و گفت:

- مرگ من بهتر از اسارت در این سرزمین نفرین شده، است.

با کوبیده شدن عصا، پاپیروس به سمت او دوید؛ اما دیر شده بود. سرزمین مردگان در زیر آب و تمام روستا همراه با
ارواح و آدمیزادها، با خاک یکسان شدند. آرام آرام از خاک، آب، ارواح و بدن انسان‌ها به ذراتی که هیچ محسوب
می‌شد، تغییر یافت.

پاپیروس همراه با زادگاه‌اش تبدیل به یک افسانه شد، دیگر نه دریاچه‌ای وجود داشت و نه ماهیگیری.

روزی که ذحنا به دیدار دوباره‌ی او پس از گذشت سالیان طولانی آمده بود، حکایت آن را از یک روح سرگردان شنید.

آن روح، آخرین روحی بود که خدای دنیای مردگان را آزاد می‌کرد و او کسی نبود جز خود آنویس.

روح سرگردان، پس از بازگو کردن حکایت پاپیروس ماهیگیر، از اسارت رهایی یافت و سرانجام به دنیای خودش
بازگشت.

نگاهی به ذحنا انداختم و با چهره‌ای موشکافانه پرسیدم:

- اون راز چی بود؟

- کدوم راز؟

- رازی که تونستی باهاش خیلی سریع ماهی بگیری و به سرزمین مردگان بری.

متعجب ابرو بالا انداخت.



- تو از همه‌ی داستان فقط این رو فهمیدی؟
- طفره نرو، بگو!
- خودش را عقب کشید و ضربه‌ای به بازویم زد، با این حرکت بازوندها تنگ‌تر شدند و صدای ناله‌ای که از درد آن بی اختیار به زبان آوردم، بالا رفت. گفت:
- فکر نکن چون بهت نزدیک شدم حق داری هر چیزی از من بپرسی.
- اما من باید بدونم!
- اما بی وجود نداره، تو فقط باید جواب معما رو بدونی همین.
- با چیزی که گفت، به یاد آوردم مقصد ما از این سفر چه بود. به فکر فرو رفتم و گفتم:
- گفתי اون زن چی گفت؟
- کدوم زن؟
- همونی که توی دنیای مردگان باهاش ملاقات کردین؟
- هان حتشپسوت! گفت که «این جهان به من آموخت، حتی اگر تمام دنیای زنده‌ها را طی کنم و هر شخصی که باشم، سرانجام به این مکان باز خواهم گشت... به دنیای ابدی.»
- لبخندی زدم و گفتم:
- جواب رو پیدا کردم!
- ذحنا ابرو بالا انداخت.
- کم کم دارم بهت امیدوار میشم!
- باز هم به یکی از بازوهایم ضربه زد؛ اما این بار صدای آه مرا شنید. با نگرانی گفت:
- خیلی محکم زدم؟
- دستم را روی بازوندها گذاشتم و پاسخ دادم:
- نه ولی با هر ضربه، بازوندها تنگ‌تر میشن.
- حیرت زده شد.
- عجیبه!
- نه بیشتر از راز تو.
- باز گیر دادی به راز من؟
- حالا که خودت بحث راز رو پیش کشیدی، باید بگم من آماده‌ام که بشنوم.
- نه تو آماده نیستی، راز چیزیه که تا خوده آدم نخواد نباید کسی اون رو برملا کنه.



- ممنون از توضیح کامل!

از شنیدن سخنان او پی بردم که نمی‌خواهد به سوال من پاسخ دهد. اکنون که به جواب رسیده بودیم، ماندن و سوال های پی در پی هم جایز نبود؛ بنابراین به سمت ابوالهول پرواز کردم. سکوت سنگینی بین من و ذحنا شکل گرفته بود که به نظر به این زودی‌ها از بین نخواهد رفت. ایستادم و منتظر ماندم صورت ابوالهول زنده شود. وقتی انتظارم به پایان رسید، با آن صدای گوش خراش و مهیب شروع به سخن گفتن، کرد.

- «به یاد آرد آنکه می‌رود ز این جهان؛ چه روز باشد چه شب، باز می‌گردد به همان مکان»
با صدای آرام‌تر گفت:

- پاسخ شما چیست؟

نگاهی به ذحنا انداختم، با نگاه بی‌تفاوتی به من خیره بود.
رو به ابوالهول بلند و رسا گفتم:

- «روح»!

مانند روزهای قبل، مکث طولانی کرد. هر لحظه منتظر بودم که پنجه‌ی خود را بالا ببرد و من را با خاک یکسان کند؛ اما این بار نیز خوش شانس بودم.

- پاسخ شما صحیح است!

با تأییدی که داد، به آرامی به سنگ تبدیل شد. ذحنا نفسش را آسوده رها کرد و به سمت معبد قدم برداشت که مانع او شدم و دستش را گرفتم.

- صبر کن!

ایستاد و دست به بغل زد.

- باز چی میگی؟

- باید بهم توضیح بدی.

چشمانش مانند دو عدد توپ، گرد شد.

- مجبور نیستم بهت توضیح بدم. من فقط به راهنمام و وقتی پایروسو بدست آوردی دیگه منو نمیبینی، برای همیشه. به خودم آمدم. درست می‌گفت، من چنین حقی نداشتم که او را بازخواست کنم. هر آدمیزادی رازهای مخفی و شخصیت درونی منحصر به فرد خود را دارد، او هم می‌توانست مسائل پنهانی داشته باشد.

به چشمانش نگاه کردم. خیره شدن به چشم‌های او، مرا بیشتر ترغیب می‌کرد تا به عریش بازگردم و آن تخته چوب را پیدا کنم. آن حکاکی به من حس آشنایی می‌داد، همانطور که چشمان ذحنا به من حس نزدیکی را منتقل می‌کرد.



بی تفاوت تنه‌ای به من زد و راه خود را ادامه داد، نمی‌خواستم زیاد نزدیک هم باشیم به همین دلیل مسیرم را به سمت لیبور کج کردم.

لیبور، شتر پیر و وفادار ذحنا بود؛ اما پی بردم رفته رفته توجه ذحنا به او کمتر می‌شد و در عوض خود را بیشتر سرگرم حل معما می‌کرد.

دستی روی سر لیبور کشیدم و زیر لب گفتم:

– هی پسر، زن‌ها خیلی عجیب!

سرش را به نشانه تأیید تکان داد. ادامه دادم:

– درک نمی‌کنم وقتی نمی‌خواست رازش رو بگه، چرا اون داستان رو تعریف کرد؟

لیبور ابرو بالا انداخت. با یادآوری معما گفتم:

– درسته داستانش باعث شد به جواب برسیم؛ ولی من بزرگترین راز خودم رو به اون گفتم، منظورم بازوندهاست. رازی که به هیچکس نگفته بودم!

با نگاه تمسخر آمیز لیبور، روی کوهان او تکیه دادم و اعتراف کردم:

– خب درسته به تو اب و چهل دزد و بقیه گفتم ولی اون هم به پاپیروس گفته بود! نگاهی به او انداختم.

– فکر می‌کنی حسودی می‌کنم؟ نه اینطور نیست، اون خیلی وقت پیش مُرده.

لگدی به من زد، متعجب دور شدم.

– چرا میزنی؟

سرش را با تاُسف به طرفین تکان داد. پوفی کشیدم و گفتم:

– حق با توئه، من شبیه آدمای عصبی و بدبین رفتار کردم... ما حتی نسبتی با هم نداریم.

– و نخواهیم داشت.

متعجب به لیبور نگاه کردم. تا خواستم بپرسم صدا از اوست یا خیر، ذحنا آرام از پشت او نمایان شد و به سمتم آمد.

– داشتی با خودت حرف می‌زدی؟

خودم را بی تفاوت جلوه دادم و دستم را روی لیبور گذاشتم.

– نه، داشتم با لیبور حرف می‌زدم.

نگاهی به لیبور انداخت و با دهن کجی گفت:

– برخلاف تصور اون فرا زمینی نیست که بتونه مثل یه انسان حرف بزنه!

– میدونم، اون داشت با گوش دادن به حرفام بهم کمک می‌کرد.



- مطمئنم از شنیدن حرفای خسته کننده‌اش، حوصله‌ت سررفته!

مخاطبش لیبور بود. دستی روی سرش کشید و مانند هرروز دیگر، آذوقه‌ی کافی به او داد. مانند پسر بچه‌های بداخلاق، جمله‌ی آخری که گفت را با تمسخر و عصبانیت تقلید کردم و به معبد رفتم.

نور قرمز و طلایی خورشید نشان از مغرب می‌داد، امروز هم گذشت. من یک روز دیگر به پاپیروس نزدیک شدم و به همان اندازه از پدرم دور.

حسی به من می‌گفت بدون جلب توجه و به دور از نگاه ذحنا و ابوالهول کوچک، به خانه بازگردم و احوال پدرم را جويا شوم.

بابا ایوب وقتی از پدرش می‌گفت بسیار ناراحت شدم، پدر او نیز به پسرش ایمان داشت؛ اما با از دست رفتن ثروت در یک شب او را ناامید کرد. اگر بتوانم پاپیروس را به دست بیاورم، من هم پدرم را ناامید ساختم.

وارد معبد شدم، ابوالهول کوچک با دیدن من لبخند زد که در آن چهره‌ی مخوف گم شد. گفت:

- پیشرفت خوبی داشتی، حتی خیلی بیشتر از خوب! هیچکس نتوانسته جواب معماهای ابوالهول رو بده و تو سومی رو هم خیلی ساده پیدا کردی.

اخم کردم و به فکر فرو رفتم.

- درسته. هیچکس نتوانسته حتی جواب یکی از معماها رو بده و منی که توی حل ساده‌ترین مسائل هم مشکل دارم، تونستم جواب سه تا از معماها رو بگم!

به او نگاه کردم.

- این عجیب نیست؟

به یکباره حالت چهره‌اش تغییر کرد، او نیز مردد شده بود. آرام و زمزمه‌وار گفت:

- شاید می‌خواد تو جواب معماها رو بگی!

- چی؟

بلندتر گفت:

- ابوالهول می‌خواد تو معماها رو حل کنی و برای همین هم چه درست و چه اشتباه، همه رو قبول می‌کنه.

این یکی از جملات باور نکردنی‌ای بود که تا به حال شنیده بودم، ابوالهول جواب اشتباه من را قبول می‌کرد؟

این بدین معناست که ممکن است پاسخ‌هایی که تا به حال داده‌ام، اشتباه بوده.

چرا باید ابوالهول به من سخاوتمندی و بخشش نشان دهد، مقصد او چه بود؟

پرسش‌های بی جواب، مانند پاسخ‌هایی بدون سوال، آزار دهنده هستند.

به عنوان مثال، شخصی می‌گوید:



- اگر سر درخت نخل را قطع کنید، دیگر رشد نمی کند.

از او می پرسند:

- به چه دلیل؟

او هم یک جمله می گوید:

- دلیلی ندارد!

اما ممکن است از نظر علمی و گیاه شناسی دلیل آن را اثبات کرد، همانطور که می شود با جواب آخرین معما به مقصد

ابوالهول از این فضل و بخشش، پی برد.

- تمام امیدم به جواب آخرین معماست.

ابوالهول کوچک هم سر تکان داد و گفت:

- باید تا اون موقع صبر کنیم و بهتره جوابای درست رو برای ابوالهول بیاری، ممکنه بخشش اون محدود باشه!

- درست میگی. ابوالهول روی خوش نشون داده؛ ولی معلوم نیست تا کی این روی خوش باقی میمونه.

ذحنا خسته، خرامان خرامان آمد و دراز کشید. من و ابوالهول کوچک متعجب به او نگاه می کردیم؛ بی آن که سوالی

پرسیم، سرش را بالا آورد و گفت:

- با لیبور رفتیم یه دور به اطراف بزنیم، خیلی وقت بود اینقدر پیاده روی نکرده بودم.

هر دو شانه بالا انداختیم و روی برگردانیدیم. رو به ابوالهول کوچک آرام گفتیم:

- از کتابای قدیمی که اینجا هست، چیز به درد بخوری راجع به ابوالهول نیست؟

مانند من آرام پاسخ داد:

- توی این معبد کتیبه های زیادی هست؛ ولی از مطالعاتی که این چند روز داشتم، پی بردم این ها همه متعلق به

دو فرعون متفاوت هستند.

- ننوشته این فرعون ها کی بودند و چرا مطالب مربوط به اون ها توی این معبد گذاشته شده؟

- من توی خوندن مهارت زیادی ندارم؛ ولی این نوشته ها هیروگلیف هستند و...

با صدای ذحنا سخنان ابوالهول کوچک نیمه تمام ماند.

- آه، پیاده روی توی این اطراف عذاب آورده کاش من هم ب...

ناگهان ایستاد و مانند گهواره ی چوبی خودش را تکان داد.

- منظورم اینه که با بال هایی که تو داری دیگه نیاز نیست اینقدر پیاده روی کنی، حتماً زندگیه راحتی داشتی!

متعجب و شکاک گفتیم:

- من تازه فهمیدم که بال دارم، باید بگم تاثیر زیادی نداشته.



نگاهش را از من گرفت و گفت:

- پس بد به حالت!

اهمیتی به او ندادم و به سمت ابوالهول کوچک برگشتم. به یاد آوردم که لحظاتی قبل گفت می‌تواند حروف هیروگلیف را بخواند. بازوهایم را نشان دادم و پرسیدم:

- تو میتونی نوشته‌های روی بازوندها رو بخونی؟

نگاهی به بازوندهایم انداخت و گفت:

- باید بتونم.

ذحنا نزدیک آمد و تمرکز او را برهم زد.

- چرا نمیای بریم بیرون؟

ابوالهول کوچک متعجب گفت:

- من نمیتونم!

سر تکان داد.

- آره گفته بودی.

نزدیک کتیبه‌ها رفت و ادامه داد:

- راشد هم خیلی کتاب داشت... هنوز فکر می‌کنم داستانی که تعریف کرد، آشنا بود!

همانطور که کتیبه‌ها را از نظر می‌گذراند، سخن می‌گفت:

- کتیبه‌هاش از بس قدیمی شده فکر کنم کم کم دیگه پودر بشن...

دیگر نمی‌خواستم به سخنان بیهوده او گوش بسپارم، آهی کشیدم و روی فرش حصیری خوابیدم.

روز بعد برای شنیدن معمای بعدی نزد ابوالهول رفتیم. ذحنا برخلاف شب قبل کم حرف شده بود، من هم وقتی متوجه

عدم اعتماد او به خودم شدم دیگر نخواستم سخنی جز معما بگویم.

ابوالهول غرشی نمود و زنده شد، از غرش او زمین به لرزه درآمد و ترس من را چند قدم به عقب برد.

- چرا نعره میکشه؟!

ذحنا نیز شگفت زده بود.

- شاید یه هشداره!

- چجور هشدار؟

- این که حواسمون رو جمع کنیم تا جواب غلط ندیم.

روی برگرداندم و به ابوالهول نگاه کردم. شک ندارم که کم از کم، پاسخ یکی از معماها اشتباه بوده؛ اما کدام؟



صدای ابوالهول همانند صاعقه بلند بود.

- شما سه پاسخ به سه معمای ما دادید، اکنون نوبت به چهارمین معماست.

پس از مکشی کوتاه گفت:

- «آن چیست که با او دانسته‌هایت را به خاطر میسپاری، ذهنت را روشن و معشوق را انتخاب می‌کنی؟»

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است.

<http://www.negahdl2.ir>

مات و مبهوت ایستاده بودم، وقتی به خودم آمدم که ابوالهول به حالت قبلی‌اش بازگشته و ذحنا به معبد رفته بود. دست از پا دراز تر به سوی ابوالهول کوچک رفتم، میدانستم او پاسخ را به ما نمی‌گوید؛ اما همین که راهنمایی کوچکی از او دریافت می‌کردیم، کافی بود.

با ورودم به معبد، هردو سکوت کردند. ابتدا متعجب نگاهی به آن دو انداختم؛ اما بی تفاوت گفتم:

- باید جواب معما رو پیدا کنم.

ذحنا شانه بالا انداخت و گفت:

- بریم به «سوئز».

به سمت دریچه‌ی معبد رفت و من را نادیده گرفت، ابوالهول کوچک سری تکان داد و با اشاره از من خواست به دنبال او بروم.

کمی بعد، پرواز کردم و در آسمان اوج گرفتم، گرمای روز برایم بسیار طاقت‌فرسا بود. آفتاب با تمام توان می‌درخشید و من هم با انعکاس نور بر آن بال‌های طلایی حرارت را به خودم جذب می‌کردم، آنقدر داغ شده بودم به مثال اینکه موهایم آتش گرفته. کاش مانند دیگر اهالی مصر موهایم را می‌تراشیدم و موی مصنوعی می‌گذاشتم، اینگونه دیگر نگرانی نبود.

در همین حین پشت یکی از دستانم خیس شد. متعجب به ذحنا نگاه کردم، سرش پایین بود و عرق از سر و رویش می‌بارید. وقتی نگاهم به سمت دستم رفت، دیدم خون تمام دستم را پوشانده. خواستم به سمت زمین بروم؛ اما صحرایی از گیاهان خاردار انتظارم را می‌کشیدند، بنابراین مجبور شدم راهم را ادامه دهم.

کم کم دستان ذحنا سست شده و از آغوشم رها شد، آنقدر ناگهانی بود که نتوانستم او را نگه دارم. ذحنا به سمت خاها سقوط می‌کرد و اگر من تمرکز خود را به‌دست نمی‌آوردم، او بدون شک خواهد مُرد.

سرم را به شدت تکان دادم و او را در آخرین لحظات، درست قبل از برخوردش با خاها گرفتم. با سرعت تمام جهت مخالف پرواز کردم و خودم را به نزدیک‌ترین آبادی رساندم.

در کوچی پر رفت و آمدی رفتم و فریاد زدم:



- کمک... کمک... کسی نیست؟

نگاه ها به سمت من آمد، زن میانسالی با نگرانی به ما نزدیک شد و دست ذحنا را گرفت. وقتی خونی که از بینی او جاری شده بود را دید، ترسیده گفت:

- کمک کن ببریمش خونه‌ی من!

من هم بی چون و چرا فقط قبول کردم و ذحنا را به خانه‌ی آن زن بردم.

زن رخت خوابی نرم آماده کرد و از من خواست تا ذحنا را روی او قرار دهم، من نیز به گفته‌هایش عمل کردم. پس از معاینه و کارهای مربوطه، به من که از ابتدا با نگرانی بر بالین او ایستاده بودم، اشاره کرد تا بنشینم. وقتی نشستم، گفت:

- به خاطر گرم‌زدگی اینجوری شده، نیازی به نگرانی زیادی نیست. من خودم طیبیم، بعد از خشکسالی خیلی از آدما دچار کم آبی و گرم‌زدگی شدند و من خیلیا رو درمان کردم.

لبخند زدم و تشکر کردم.

- ممنون از این که بهمون کمک کردی، ما داشتیم به سوئز می‌رفتیم که اینجوری شد. ابرو بالا انداخت و گفت:

- شهر عاشقان! شما برای ازدواج مخفیانه می‌رفتید؟

من که تاکنون نمی‌دانستم سوئز چگونه شهر است، متعجب به او خیره شدم و جواب دادم:

- نه برای پیدا کردن معما!

خندید.

- برای یافتن معما باید به سمت ابوالهول بری.

- راستش ما از پیش ابوالهول می‌ایم، درواقع دنبال جواب معما هستیم.

- صحیح! اما این چه معماییه که برای پیدا کردن جوابش به شهر عشاق میرید؟

معما را بازگو کردم و به چهره‌ی متفکر او خیره ماندم. زن زیبا و مهربانی به نظر می‌رسید، ناگهان خندید و گفت:

- زمانی من و همسرم هم توی سوئز با هم آشنا شدیم، وقتی باهم ملاقات کردیم دیگه نتونستیم همدیگه رو فراموش کنیم.

لبخندی به او زدم و نگاهی به ذحنا انداختم، همانند یک دختر بچه معصوم و آرام خوابیده بود. یقه‌ی لباس سفیدش به خون آغشته شده بود و روی موهای طلایی‌اش هم ردی از خون دیده می‌شد.

زن نگاهش را بین ما چرخاند.



- به نظر برات خیلی مهمه!
- همینطور.
- ناگهان غمگین شد و گفت:
- سعی کن هیچوقت ازش دور نشی. وقتی اون به قنا رفت زندگی هردوی ما عوض شد.
- فهمیدم منظور طبیب، همسرش بود. گفتم:
- خب من هم به قنا رفتم. مگه اونجا چه اتفاقی افتاد که زندگی شما رو تغییر داد؟
- اون انفجار و اون مدتی که از هم دور بودیم خیلی سخت بود.
- آن زن بسیار مبهم سخن می گفت، کمی کنجکاو شده بودم تا حکایت او را بشنوم که ناگهان شخصی وارد خانه شد.
- مردی که کمی مسن تر از آن زن دیده می شد، آرام آرام قدم برمی داشت و عصای چوبی خود را به زمین می کوبید.
- زن که از دیدن او شادمان شده بود، به سمتش رفت و گفت:
- خوش اومدی، مهمون داریم.
- به نشانه ای ادب و احترام، ایستادم. مرد روی برگرداند و همانطور که نگاهش به رو به رو بود لبخند زنان گفت:
- خوش آمدین.
- متعجب خودم را در رأس دید او قرار دادم، آرام گفتم:
- سپاسگزارم! وقتی ذخا خوب بشه خیلی زود برمیگردیم خونه، زیاد به شما زحمت نمیدیم.
- بی آن که نگاهش را به سمت من بکشانند، لبخند دیگری زد.
- مهمان حبیب خداست، کمک کردن به بیمار هم خداپسند... تا هروقتی که بخواین میتونین بمونید.
- باز هم تشکر کردم و نزدیک ذخا نشستم، کمی از برخورد آن مرد ناراحت شدم. با این که لبخند می زد، نگاهش را از من می دزدید؛ شاید دوست نداشت مرا ببیند.
- ساعتی بعد، زن که متوجه دلگیری من شد، نگاهی به همسرش انداخت و سپس با لبخند ملیحی گفت:
- همسر من نایبناست، خیلی کم میتونه اطرافش رو ببینه.
- ابروهایم بالا پرید و ناراحتی ام به پشیمانی مبدل شد. از قضاوت نا به جای خود پشیمان شدم و از این که آن مرد
- مهربان را بد می شماردم، شرمنده بودم.
- متأسفم! از اول اینطوری بود یا...
- بعد از اون حادثه این اتفاق افتاد.
- مرد مهربان که سخن همسر خود را شنید، لبخند از لبانش رفت و نگاه غمگینش را به نقطه ای نامشخصی دوخت.



عذاب وجدان گرفتم. او را درک می کردم، نابینا بودن بسیار مشکل است و بدون شک به یکباره دنیای رنگین را سیاه دیدن عذاب آور بود.

با ناراحتی خانه را ترک کرد، من نیز به دنبال او بیرون رفتم. کمی دورتر ایستاد، نزدیک شدم و آرام پرسیدم:

- میتونم بپرسم ماجرای اون اتفاق چی بود؟

مرد آهی کشید و به لحن مهربانم، لبخند غمگینی زد.

- سال هاست که دوست داشتم این داستان رو تعریف کن. همسرم فکر می کنه که حکایت زندگی من فقط به یک لحظه ختم میشه، لحظه ای که بیناییم رو از دست دادم؛ اما داستان من طولانی تر از ایناست!

«حکایت چشمان کم سو»

روزی از روزها شخصی به نام «همادی» برای دیدار یک بازرگان به شهر سوئز سفر کرد. این سفر برای او همانند شروع فصلی جدید در زندگی اش محسوب می شد.

سوئز پر از ازدحام مردم و هیاهوی کودکان بود، هرچند او در قنا نیز شاهد چنین رفت و آمدهایی بوده.

لبخند زنان با بقچه ای به دست، از کوچه های شهر می گذشت و ذهنش را برای حرفه ای خود آماده می کرد.

دختران با موهای صاف سیاه و لباس های بلندی که به تن داشتند، در شهر خودنمایی می کردند. مردها هم با آن اندام درشت در مقابل دختران زیبا، آرام و متین قدم برمی داشتند.

همادی فردی با احساس بود، او از تک تک حس های خوبی که در این شهر دریافت می کرد، لذت می برد. عشق را می شد در تمام کوچه پس کوچه های آن شهر دید، عشقی که به دو جنس مخالف ختم نمی شد. آن عشق گاهی می توانست عشق به یک خواهر باشد یا عشق به فرزند، خلاصه افراد متفاوت با انواع مختلف یک احساس را شریک می شدند.

وقتی به مقصد رسید، سری جنباند و با آرامش تمام به سوی بازرگان رفت. بازرگان که مردی آرام و زیرک بود، با یک نگاه فردی که مقابلش بود را می شناخت و راجع به آن تصمیم می گرفت.

همادی با لبخند نشست. بازرگان با اخمی که از کنجکاوای شکل گرفته بود، نگاه عمیقی به او انداخت و بلافاصله لبخند زد.

همادی با دیدن لبخند بر لبان بازرگان، شاد گشت و گفت:

- پدرم درست می گفت!

بازرگان متعجب پرسید:

- درباره ی چی؟



- راجع به این که شما یک مرد باهوش و فهمیده هستید.
- بازرگان با صدای بلندی خندید.
- خوشم اومد، خیلی خوشم اومد... تو واقعاً چرب زبونی!
- همادی که احساس بدی نسبت به آن جمله‌ی آخر داشت، سر به زیر افکند. بازرگان با دست خود، سر او را بالا برد و گفت:
- البته برای حرفه‌ی ما چرب زبانی خیلی خوب و پرکاربرده!
- اکنون همادی لبخند زد.
- ممنونم.
- حقیقت رو گفتم. فقط یه چیزی باقی می‌مونه، اون هم اینه که باید از شریک خودم مطمئن بشم تا بتونم به شراکت ادامه بدم.
- چه اطمینانی؟
- باید حداقل چند شبی رو مهمان من باشی تا از صداقت تو مطمئن بشم.
- همادی که نسبت به آن شهر حس خوبی داشت، پذیرفت و در یکی از خانه‌های بازرگان مستقر شد.
- تمام آن روز را استراحت کرد و ذهن خود را آرام ساخت. او نقاشیست که به خاطر خانواده‌اش به تجارت روی آورده؛ اما میدانست بعد از این، زمانی برای حرفه‌ی خود ندارد.
- روز بعد برای دیدار مجدد بازرگان به ملاقات او رفت، باید اعتمادش را به دست آورده و این شراکت را رسمی می‌کرد.
- در کوچه‌های خاکی و بازارچه‌های کوچک و بزرگ، قدم زد و تمام زیبایی‌های اطراف را با چشمانش به خاطر سپرد.
- با خود می‌گفت اگر بخت با او یار باشد، می‌تواند تمام این زیبایی‌ها را بر تکه کاغذی از جنس پاپیروس حک کند.
- همانطور که نگاهی به زن میانسال میوه فروش بود، با شخصی برخورد کرد. با برخورد آن دو، قوطی‌های کوچک رنگ پخش زمین شدند و فریاد دخترک بالا رفت.
- مگه نمیتونی ببینی کوری؟
- چشمان همادی به آن دختر خیره ماند و همانند مجسمه‌ی سنگی بی حرکت ایستاد، دخترک هم با غرولند شروع به جمع کردن قوطی‌های رنگ کرد.
- پسره‌ی دست و پا چلفتی. کاش این اتفاق دیروز میفتاد البته نه برای من، برای اون «صدیقه»ی عوضی!
- بی آن که سرش را بالا ببرد، نیم نگاهی به همادی انداخت و دستش را در مقابل چشمان او تکان داد.
- هی آقا داری میبینی؟ با توام!
- به کار خود ادامه داد و زیر لب گفت:



- نه، مثل اینکه واقعا کور!

سرانجام پس از غرولند و بداهه گویی، سرش را بالا برد و به چهره‌ی همادی نگاه کرد. دقیقاً حالا وقت این است که گفت، بالا رفتن سرش همانا و میخکوب شدن او به همادی همانا. هردو نمی‌خواستند از یکدیگر چشم بردارند، هر یک به دیگری آنگونه می‌نگریست به مثال این که به عشق دیرینه‌ی خود چشم دوخته.

- رنگ‌ها مال توئه؟

سوال همادی، آن دختر را به خودش آورد.

- چی؟ ها! نه این مال برادرمه اون نقاشه.

- پس باید خیلی بهش برسی چون نقاش‌ها روح شکننده‌ای دارند.

- همینطوره!

دخترک سرش را نزدیک برد و آرام ادامه داد:

- گاهی اوقات از هنرمندا میترسم.

همادی خندید، خنده‌ی تلخی که باعث تلخ شدن کامش بود. او بارها مورد تمسخر قرار گرفت و اکنون باز هم به عنوان یک هنرمند دیوانه خطاب شد.

سر به زیر انداخت و بی حرف آن‌جا را ترک کرد، دخترک با دستپاچگی فریاد زد:

_ هی میتونیم بعدا همدیگه رو ببینیم؟

همادی با تکان دادن سرش به طرفین، نارضایتی خود را اعلام کرد؛ اما دخترک که کاملاً بی‌پروا بود. با فریاد بلندی گفت:

- اسم من «هما» ست، توی بزرگترین طبیب‌خانه‌ی سوئز میبینمت!

هما با لبخند دور شد، همادی هم لبخند کوچکی بر لبانش نقش بست و زیر لب زمزمه کرد:

- زن‌ها!

ساعاتی بعد به مقصد رسید. بازرگان با دیدن همادی از جای برخاست و با لبخند از او پذیرایی کرد.

- خوش اومدی همادی!

- ممنونم. خواستم با محیط کار آشنا بشم.

- کار خوبی کردی، این کار باعث شد یه امتیاز خوب برای تو ثبت کنم. بشین لطفاً!

هردو نشستند. همادی رضایت را در چشمان او می‌دید و دانست که بدون شک همکاری آن‌ها صورت خواهد گرفت.

- در این جوانی اینقدر سحرخیزی، یعنی آماده‌ی ساختن آینده‌ی خودت هستی.



- من اینجا تا آینده خانواده‌ی خودم رو بسازم.

بازرگان از دیدن چنین جوان خانواده دوست و وظیفه شناسی بیشتر به وجد آمد و به تربیت دوستش آفرین گفت.

- پدرت تو رو خوب بزرگ کرده!

ناگهان کاغذهای رسمی یعنی پاپیروس را از گنجی بیرون آورد و گفت:

- میدونی چیه؟ چرا صبر کنیم، اعتماد من به تو کاملاً جلب شد.

همادی لبخند زد.

- پس یعنی شراکت رو قبول کردین؟

جوهر و قلم را همراه با پاپیروس مقابل او قرار داد.

- امیدوارم اعتمادم رو از بین نبری!

آن لحظه چشمان بازرگان می‌درخشید؛ اما اندوه بزرگی در آن‌ها بود. به شور و شوق همادی خیره شد و با خود گفت اگر او هم صاحب فرزندی می‌شد، اکنون ترسی از اعتماد به جوانان دیگر نداشت و می‌توانست تجارت را با پسر خود شریک شود.

همادی پس از رسمی شدن شراکتش با بازرگان، به سمت خانه بازگشت. بازرگان گفته بود از روز بعد او به شدت درگیر کارهای تجاری خواهد شد، پس امروز را به استراحت بگذراند.

به خانه‌ای که برای مدت کوتاهی در آن مستقر شده بود، رفت. کاغذ و قلم‌مو را همراه با قوطی‌های رنگ کوچک و بزرگ با رنگ‌های مختلف، در مقابل خود قرار داد.

تمام زیبایی‌هایی که در طول روز دید را به خاطر آورد، زن‌ها، کودکان، بازارچه، زیورآلات و رنگ‌های مختلفی که یک روز پر نشاط را به نمایش گذاشته بود. از بین تمام آن‌ها فقط توانست بر یک زیبایی متمرکز شود، در واقع بر یک زیبارو.

چشمان تیزبین او تمام جزئیات را به خاطر سپرده بود و حرکت دستانش با ظرافت تمام، هنر همادی را به آن کاغذ بی رنگ انتقال داد.

شب از راه رسید؛ اما او همچنان دست به قلم بود، تا این که بالاخره مهمان خواب شد.

روز بعد وقتی چشمانش را باز کرد با دیدن شخص‌آشنایی، از جای پرید و حیرت زده به او نگاه کرد. با درک موقعیت خود به خنده افتاد، او آنقدر به زیبایی چهره‌ی دخترک را رسم کرده بود که حتی خودش هم به نقاشی بودن آن شک داشت.

ایستاد و به آن چهره‌ی با نشاط و زیبا چشم دوخت، دستش را با فاصله روی نقاشی تکان داد و زیر لب آرام گفت:

- هُما!



تمام آن روز را با بازرگان گذراند، نه تنها آن یک روز؛ بلکه روزها و هفته‌هایش با او گذشت. در شب‌هایی که کم‌تر خسته می‌شد، رسامی می‌کرد؛ ولی دیگر نتوانست ذهنش را متمرکز آن زیارو کند.

روزی از روزها تصمیم گرفت تا ذهن خود را آرام کرده و به ملاقات هما برود؛ لیکن دست و پایش بسته بود و با تجارتی که آغاز کرد، دیگر نمی‌توانست همانند مردم عادی به سوی خواسته‌هایش برود؛ بنابراین به یک دروغ پناه برد و شاید هم به یک حيله‌گری.

آن روز او و بازرگان مشغول صحبت کردن با یک تاجر خارجی بودند که احتمال می‌رفت از جایی دورتر از مصر آمده. همدادی اطراف را از نظر گذراند، برای دیدن یک طبیب، ابتدا باید بیمار می‌شد. چشمانش را چرخاند و چرخاند تا به دو جوان قد کوتاهی رسید، آن دو سعی داشتند یک نردبان چوبی را حمل کنند.

لبخندی زد و چند قدم به عقب رفت و همچنان تظاهر کرد به سخنان آن دو گوش سپرده. پسران قد کوتاه سر به زیر راه می‌رفتند که ناگهان با همدادی برخورد کردند، برخورد آن‌ها حتی همدادی را تکان هم نداد؛ اما او با زیرکی خود را بر زمین زد و فریادهای بلند سر داد.

پسران که کمی دور شده بودند، بازگشتند و با عذرخواهی حال او را جویا شدند. بازرگان و تاجر هردو با ترس و تعجب به درد کشیدن همدادی چشم دوختند، بازرگان گفت:

- باید بریم پیش طبیب.

یکی از پسران فوراً گفت:

- من یه طبیب این نزدیکیا میشناسم!

همدادی که می‌دانست باید به طبیب خانه‌ی بزرگ شهر برود، یکی از چشمانش را باز کرد و پس از وقفه‌ای که بنابر گوش سپردن به سخنان آن‌ها ایجاد شده بود، فریاد زد:

- نه! من رو ببرید طبیب خانه‌ی بزرگ.

بازرگان متعجب شد.

- اما طبیب خانه‌ی بزرگ خیلی دور، تو درد داری!

- نه نه نه میتونم تحمل کنم، فقط من رو ببرید اونجا.

تاجر لبخندی زد که از چشم همه‌ی حاضرین دور ماند، دست همدادی را گرفت و گفت:

- بهتره ببریمش همونجایی که می‌گه.

همدادی شادی خود را پنهان کرد و با کمک آن‌ها ایستاد. آن پسران که کم سن و سال بودند، مدام عذرخواهی کرده و از مجروح شدن همدادی ابراز تأسف می‌کردند.



سرانجام به طبیب خانهای بزرگ رسیدند. طبیب بر بالین او ایستاد و پس از معاینه‌ی کوتاهی گفت:

- اوه حالت خیلی خرابه!

همادی متعجب به او خیره شد، طبیب سرش را بالا آورد و چشمکی زد.

- باید امشب اینجا بمونه، فردا مرخص میشه.

همادی با دیدن هما، لبخند به لبانش آمد؛ ولی با اشاره‌ی او، چهره‌ی خود در هم کشید تا خود را ناراضی نشان دهد.

- اما من نمیتونم!

بازرگان هم متعجب به سر تا پای همادی نگاه کرد و گفت:

- مگه کجاش زخمی شده؟

هما شانه بالا انداخت.

- زخماش مشخص نیست چون از داخل کوفته شده.

بازرگان سر تکان داد و دستش را روی شانه همادی گذاشت.

- چاره‌ای نیست... امشب استراحت کن، فردا میام دنبالت.

همانطور که همراه با تاجر و پسرهای می‌رفت، گفت:

- هرچند نمیدونم چطور این همه راه رو باید برم و بیام!

تاجر لبخندی به آن دو زد و دستش را روی شانه بازرگان قرار داد.

- نگران نباش! خودم برات یه ارابه می‌گیرم.

هر دو با خنده از طبیب خانه خارج شدند.

هما نزدیک همادی نشست و گفت:

- نگفتی اسمت چیه!

- همادی.

- اوه چه تشابه اسمیه بامزه‌ای، هما و همادی!

همادی به او خیره ماند. قلبش می‌لرزید و شاید هم حرکت نمی‌کرد، نمیدانست کدام یک صحیح است؛ اما از این

بابت اطمینان داشت که عامل این بی‌نظمی، حس عمیقی به نام عشق است.

هما هم چنین احساسی داشت، او برخلاف همادی ترسی از گفتن عاشق شدنش نداشت؛ به همین دلیل هم بسیار

ناگهانی گفت:

- فکر کنم عاشق شدم!

همادی متعجب به او نگاه کرد، هما ادامه داد:



- وقتی به این شهر اومدم، از پیر پاتالای اطراف شنیدم که اینجا شهر عشاق. شهری که اگه واردش شدی بدون شک با همسفر زندگیت مواجه میشی.
- پیر چی چی؟
- هما به نادانی همادی اخم کرد.
- از همه‌ی حرفام این رو شنیدی؟
- همادی شانه بالا انداخت، هما خندید آن هم بسیار بلند.
- فکر کنم می‌خوای ناز کنی.
- نه، فقط برام عجیبه!
- عادت می‌کنی.
- با گفتن این جمله، دور شد. همادی به اطراف نگاه کرد، کودک کوچکی رو به روی او در بستر بود. یکی از دستان کودک آویزان شد و رنگ‌های پخش شده بر دستش، نشان از نقاش بودنش می‌داد.
- کودک سرش را بالا برد و گفت:
- تو جدیدی؟
- همادی سرش را به عنوان تأیید تکان داد، کودک لبخند زد و از جای برخاست.
- تا هما نیومده، بهتره بریم یه جای باحال!
- همادی لبخند بر لب با آن کودک شیرین زبان همراه شد.
- طیب خانه دارای بیست تخت و دو سالن بود و دو اتاق، که یکی برای معاینه و دیگری برای جراحی بود.
- از آن‌جا خارج شده و به پشت دیوار طیب خانه رفتند. یک اتاقک مجزا با ارتفاع زیادی در آن پشت وجود داشت. هر دو به کمک نردبان بلندی به آن اتاقک رفتند. درون اتاقک، تابلوهای نقاشی و قوطی‌های رنگ زیادی بود.
- پسر بچه ابرو بالا انداخت، با غرور گفت:
- نظرت چیه؟
- همادی چشم چرخاند و جواب داد:
- خیلی خوبه!
- همین‌طور، فقط هما نفهمه اومدیم اینجا!
- بین خودمون می‌مونه.
- قول مردونه؟
- قول مردونه؛ اما چرا ازش پنهون می‌کنی، مگه اون خودش برات رنگ نخریده؟



- یک دستش را به کمر زد و دیگری را در هوا تکان داد، گفت:
- نه. یه بار ازش رنگ خواستم نتونست جور کنه، همه رو ریخته بود روی خودش.
- آرام تر ادامه داد:
- ولی من یه دوستی دارم که توی کارِ قاچاق رنگه، همه جور رنگی بخوای گیر میاره!
- همادی که بسیار متعجب شده بود، سر تکان داد و گفت:
- باید خیلی حرفه‌ای باشی که از جنس وارداتی استفاده می‌کنی!
- کودک نگاه مغروری انداخت و لبانش را با حالت شیرینی به جلو داد.
- درسته، تو چیکار می‌کنی؟
- همادی با خود اندیشید که تمام مردم سوئز با اعتماد به نفس هستند، آن از هما و این هم از یک کودک بیمار!
- خب من با یه بازرگان شریک شدم.
- نقاشی چی؟
- هر از گاهی!
- میدونستم، روی دستت یکم رنگ مونده.
- اوه واقعاً؟
- اوهوم، این رنگ ترکیبی از تمشک و نارگیل که با مواد افزودنی ساخته شده. پاک کردنش تا یک ماه طول می‌کشه!
- خوبه که اینقدر اطلاعات داری.
- برام یه نقاشی بکش.
- خب...
- بهونه نیار، یه دونه! من از همه یادگاری میگیرم، حتی هما هم کشیده.
- به پشتش اشاره کرد، یک نقاشی که باید به بی استعداد بودن نقاشش تأسف خورد در آن جا قرار داشت.
- همادی ناچار شروع به رسم کرد. ساعتی بعد، صدای عصبانی هما در تمام اطراف طبیب خانه پخش شد. کودک سر تکان داد و با خود گفت:
- اوه اوه! داروهای تلخ، امشب بازم باید باهم رو به رو بشیم.
- پسرهای شیطان صفت، گیرت بیارم میدونم چطور ادب کنم!
- صدای نازک و گوش خراش هما، همادی را ترساند. با عجله خواست از آن اتاقک خارج شود که...
- نه اینجوری نه!
- کودک دیر فریاد زد؛ زیرا همادی از آن بالا به زمین پرتاب شد.



وقتی همادی چشمانش را باز نمود، تمام بدنش کبود شده بود و درد را در تک تک استخوان هایش احساس می کرد. هما و کودک با نگرانی به او چشم دوخته بودند. نگاه همادی به سمت دستانش رفت، با دیدن دست گچ گرفته اش، به عمق فاجعه پی برد.

- چه اتفاقی برای دستم افتاد؟

هما با ناراحتی گفت:

- متأسفانه جراحات وارد شده خیلی زیاده، فکر نکنم دیگه بتونی نقاشی بکشی.

کودک با ناراحتی به او خیره شد. همادی یک نقاش زبر دست بود و پسر بچه احساس کرد بازیگوشی او باعث متوقف شدن رسم هنر یک هنرمند شده.

- معذرت می خوام!

همادی که کسی را غیر از خود مقصر نمی دانست، گفت:

- مشکلی نیست، من هنوز هم یک تاجریم!

لبخند او به هردوی آن ها دلگرمی داد و هما را نیز خوشحال کرد. هما گفت:

- دیدی «مساما» یکی پیدا شد که ما رو مقصر ندونه!

رو به همادی ادامه داد:

- بهتره قسمت خوشش رو در نظر بگیریم، دروغت به واقعیت تبدیل شد.

خندهی آن ها، بر لب بیماران دیگر هم لبخند آورد.

چند روز گذشت و همادی سرانجام از طبیب خانه ترخیص شد. بازرگان از بازگشت او بسیار خوشنود بود، همادی دیگر

همانند پسرش به شمار می رفت. با شادمانی گفت:

- نمیدونی در نبودت چقدر احساس پیری کردم!

همادی با خوشرویی گفت:

- ولی من فکر می کنم انگار هرروز داری جوون تر میشی.

- تو رو که سالم دیدم آره، حالا خودمم احساس جوونی می کنم.

پس از گفت و گوی طولانی راجع به کار، بازرگان گفت:

- برای دیدن یک تاجر باید برگردی به شهری مادریت، قنا.

- این واقعاً خوشحال کننده ست!

بازرگان لبخند مهربانی زد.

- فکر نکن قراره تنهایی بری، من هم باهات میام تا با دوست قدیمیم ملاقات کنم.



لبخند همادی بزرگتر شد و با عجله به خانه بازگشت تا خود را برای دیدار خانواده‌اش آماده کند. به محض ورودش به خانه، با هما و مساما مواجه شد. مساما با خوشحالی او را در آغوش کشید و گفت:

- خواهرم می‌خواد یه چیزی بهت بگه!

همادی منتظر به هما چشم دوخت. مکث طولانی به هما او را نگران کرد، پرسید:

- چیزی شده؟

هما نفس عمیقی کشید و گفت:

- با من ازدواج می‌کنی؟

همادی حیرت‌زده ابرو بالا انداخت، او در شرف بازگشت به شهر مادری‌اش بود و این درخواست ازدواج بسیار غیرمنتظره به نظر می‌رسید.

- اما...

- ببین من پافشاری نمی‌کنم؛ ولی اگه خواستی میتونی بهم جواب مثبت بدی.

مساما با چشمان کوچکش و با نگرانی به همادی نگاه می‌کرد، همادی خندید و گفت:

- من درخواست رو قبول می‌کنم.

هر سه شادمان شدند و شادی آن‌ها تمام روز ادامه داشت.

همادی هما را از سفر کوتاه مدتش آگاه ساخت و وعده بازگشت به او داد، هما هم با این که ناراضی بود؛ اما ناچار او را بدرقه کرد. بازرگان و همادی به قنا رفتند، قرار بر این بود که این سفر یک مسافرت دلچسب و به یاد ماندنی باشد، به یاد ماندنی هم شد؛ اما دلچسب خیر.

اکنون همادی به خانه‌ی مادری‌اش بازگشته بود و تمام خاطرات تلخ و شیرین برایش زنده شد. رو به در چوبی بزرگ، ایستاد. بازرگان پرسید:

- نمی‌خواهی بری داخل؟

صدای بازرگان او را از افکارش دور کرد، بر در خانه کوبید و منتظر ایستادند. لحظاتی بعد پیرمردی خمیده در را باز کرد، همادی با شادی او را در آغوش گرفت و گفت:

- خوشحالم سلامت میبینمت پدر!

پدرش که از دیدن پسر خود غافلگیر شده بود، چشمان اشک آلودش را بست.

- منم همینطور پسر، منم همینطور!

همادی که از آغوش پدر سیر شد، پدرش تازه توانست دوست قدیمی خود را ببیند.

- اوه «آصف» واقعاً غافلگیرم کردی!



- تو هم همینطور، فکر نمی‌کردم اینقدر پیر شده باشی!

از یکدیگر جدا شدند، پدر همادی بر کمر بازرگان ضربه‌ای زد و گفت:

- گول ظاهر من رو نخور، من هنوزم میتونم تو رو زمین بزنم.

با خنده وارد خانه شدند. مادر همادی هم با اشک و لبخند به پسرش خوشامد گفت.

تمام شب را بازرگان و پدر همادی به سخن گفتن و زنده کردن خاطرات سپری کردند، از دوران نوجوانی و آشنایی گرفته تا به مدت طولانی‌ای که از هم دور بودند.

همادی صبح زود بیدار شد تا به دیدار دوستانش برود، دوستان او نیز هر یک هنرمند چیره دستی به شمار می‌رفتند.

در زمان کودکی، آن‌ها اتاق نسبتاً کوچکی را برای خود یافته و تمام روز را در آن محیط مشغول نقاشی، مجسمه سازی و شعرنویسی بودند. آن‌ها پس از مشاجره‌ی فراوان، نام آن اتاق را «اتاق هنر» نهادند.

با ورودش به اتاق، تمام سرها به سمت او چرخید، حیرت را می‌شد در چشمان تک تک آن‌ها دید. ناگهان یکی از آنان با صدای بلند گفت:

- همادی!

دیگران با خوشحالی به او خوشامد گفتن، با سخنی که همادی در زمان رفتن از شهر گفته بود، آن‌ها انتظار نداشتند او را باری دیگر ببینند.

- فکر نمی‌کردم بازم ببینمت!

همادی به «سکّانی» که لاغر اندام و با قدی نسبتاً بلند بود، نگاه کرد و گفت:

- دیگه قسمت شد.

از دیگر دوستان او می‌شد «اویس» را نام برد که قدبلند و خوش چهره بود، «نعکو» چهره‌ی متوسط و قد متوسطی داشت. در میان آن‌ها تنها دختر جمع یعنی «آمرنا» در یک گوشه با شرم به آن‌ها نگاه می‌کرد، او چشمان بزرگ و دماغ بلندی داشت و همچنین اندام ظریف و دلربایی که در آن لباس آبی و سفید، چشم‌ها را به خود خیره می‌ساخت.

همادی به او لبخند زد.

- فکر می‌کردم از جمع ما رفته باشی!

نعکو گفت:

- تنها کسی که از این جمع رفته، تویی.

همادی از این سخن دلگیر شد.

- من مجبور بودم.

پسرها با صدای بلندی خندیدند و سکّانی گفت:



- به دل نگیر، فقط یه شوخی بود!

اویس با گل و لای مجسمه می‌ساخت، سکانی آواز گیرایی داشت و شعر می‌نوشت، نeko روی چوب و سنگ و هر شیء دیگری حکاکی می‌کرد و آمرنا هم همانند همادی نقاش بود.

همادی در هم صحبتی با دوستانش ناخواسته گفت:

- بعد از اون اتفاق دیگه نمی‌تونم نقاشی بکشم.

سکوت سنگینی شکل گرفت. همادی با پشیمانی به تک تکشان نگاه کرد، آن‌ها بسیار متعجب و ناراحت بودند. اویس دستش را روی شانه‌ی او قرار داد و گفت:

- مهم نیست، تو هنوزم یکی از مایی!

همادی از سخن محبت آمیز او دلگرم شد و سر تکان داد.

آن روز هم به پایان رسید، تمام مدت نگاه آمرنا به همادی بود و لبخند بر لبانش داشت. با خود اندیشید او سال‌ها حس شیرینی که در وجودش بود را پنهان می‌کرد؛ اما آیا اکنون به زمان مناسب اعتراف رسیده یا خیر؟! از سوئی دیگر، وقتی اویس به خانه بازگشت، پدرش با عصبانیت آستین‌های گلی او را کشید و گفت:

- مگه بهت نگفته بودم دیگه حق نداری بُت بسازی؟! اویس آرام پاسخ داد:

- من بت نمی‌سازم!

- پس این لباس کثیف چی می‌گه؟ اویس به آستین پاره‌اش نگاه کرد و آه کشید.

- اونا مجسمه‌ن نه بت.

- فرقی نمی‌کنه، چه بت صداس بزنی چه مجسمه، این کارت کُفر ه... گناهه!

- من گناهی نکردم پدر.

- تو کافر شدی. چند بار گفتم با بت پرستارفت و آمد نکن، دیدی این هم نتیجه‌اش!

مادر اویس سعی بر آرام کردن همسرش داشت، هر چه صدای فریاد او بالا می‌رفت صدای اویس همچنان آرام بود.

- اونا بت پرست نیستند.

- باز داره حرف می‌زنه!

پدرش با تقلا به سمت او حمله کرد و فریاد زد:

- من اون دستای نجست رو میشکنم!



اویس آرام و سر به زیر ایستاده بود، پدرش با ضرب و شتم سعی داشت به او بفهماند که از هنر مجسمه سازی دوری کند.

سرانجام پدرش خسته شد و رفت، مادرش هم با گریه و زاری بر بالین اویس نشست؛ اما او هیچ واکنشی نشان نمی داد، نه آه و ناله کرد و نه تکان خورد.

روز بعد با این که تمام بدنش کیبود و درد آلود بود، باز هم به اتاقک هنر رفت و مشغول ساختن مجسمه شد. هنوز خورشید طلوع نکرده بود. در آن نور کم سو با تمام توان مجسمه می ساخت، مجسمه ای که درد او را بیان کند. ساعت ها گذشت و اویس همچنان به گل شکل می داد، پایان کار او همزمان شد با وارد شدن آمرنا به اتاقک. آمرنا متعجب گفت:

- چرا زود اومدی؟

- خب خود تو چرا زود اومدی؟

آمرنا با لکنت پاسخ داد:

- من... من... آها من اومدم نقاشیم رو کامل کنم.

اویس سر تکان داد و با دستمال، دستش را پاک کرد. آمرنا از آمدن همادی بسیار خوشنود بود و می خواست هرچه زودتر با دادن آن نقاشی، راز قلبش را بگوید.

ساعاتی بعد، سکانی هم به جمع آن ها پیوست. او با دیدن آن دو، با شادمانی شروع به خواندن شعر کرد:

||مژده دهید تا بگویم چه دیدم، مژده دهید تا بگویم چه کسانی را دیدم

یکی عاشق و دیگری معشوق، یکی زیبا و آن یکی پُر از معما

حال بگویم چه دیدم؟ آری من یک روح را در دو بدن دیدم||

آمرنا با خوشحالی به بداهه گویی او خندید، اویس لبخند کوتاهی زد و به پاک کردن لباس هایش پرداخت. در واقع سکانی از این شعر منظور خاصی نداشت و این شعرسرایی ها کار هر روز او بود.

سکانی نزدیک آمد و با دیدن چهره ی اویس، با اخم گفت:

- چه بلایی سرت اومده؟

پس از مکث کوتاهی پرسید:

- بازم پدرت؟

- نه همچنین چیزی نیست.

- چطور نیست؟ من باید باهاش حرف بزنم!

سکانی خواست به دیدار پدر او برود؛ اما اویس مانع شد.



- این یه مشکل خانوادگیه.

- منم برادرتم!

اویس با بی‌رحمی تمام گفت:

- نه تو برادرم نیستی!

سکانی که همانند تمامی شاعران، روحیه‌ی ضعیف و شکننده‌ای داشت، با شنیدن این سخن غمگین شد و با ناراحتی آنجا را ترک کرد.

اویس به آمرنا نگاه کرد، او همچنان غرق در رویاهای خود، از اطرافش بی‌خبر مانده بود. اویس آهی کشید و باز هم مشغول پاک کردن گل از روی لباس‌هایش شد.

در همین زمان، همدادی هم آمد. آمرنا بلافاصله با شادمانی ایستاد و گفت:

- خوشحالم اومدی! می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

همادی لبخند زد و به مزاح گفت:

- اوه داری من رو به وحشت میندازی!

آمرنا خجول خندید، به او نزدیک شد و دستش را گرفت. اویس با دیدن آن‌ها، با چهره‌ای که خنثی به نظر می‌رسید از اتاق خارج شد. شاید چهره‌ی او بیانگر احساساتش نبود؛ اما آن مجسمه‌ای که به تازگی ساخت، کاملاً سخنان پنهان و آشفته‌گی‌اش او را بیان می‌کرد.

همادی با رفتن اویس، متعجب به دست آمرنا خیره شد و منتظر ماند تا سخنان او را بشنود. آمرنا با چشمانی که دارای درخششی همچون درخشش ستاره‌ها در شب تاریک بود، به او چشم دوخت. نجواکنان گفت:

- با من ازدواج می‌کنی؟

همادی شوک‌زده از او دور شد و دستش را از خود جدا کرد، آمرنا با دیدن عکس‌العمل آن به یکباره چهره‌اش از اندوه درهم رفت.

همادی پرسید:

- چی گفتی؟

آمرنا گفت:

- بهت پیشنهاد ازدواج دادم.

- من نمی‌تونم!

- چرا؟

- چون قبل از تو به یکی دیگه جواب مثبت دادم.



آمرنا با شنیدن این سخن، خشمگین شد و غرید:

- میدونی که جواب رد دادن به یک زن، در واقع توهین به اون زنه؟

- میدونم؛ ولی من به هما قول دادم.

- هما! تو من رو ندیدی؟ این همه سال... تو من رو نمیبینی؟

آمرنا سکوت کرد و با چشمانی که پر از خواهش و تمنا بود، به او خیره ماند. وقتی پاسخی از جانب همادی دریافت نکرد، با عصبانیت همانطور که راه خروج را از پیش گرفته بود، گفت:

- امیدوارم بعد از این هم تتونی ببینی!

با خروجش، اوپس که دورتر از اتاقک ایستاده بود، متعجب به دنبال او رفت.

آمرنا با عصبانیت فریاد زد:

- دنبال من! می‌خوام تنها باشم.

اوپس همانجا میخکوب شد. همادی نیز نمی‌توانست تکان بخورد، هر دو حیران به رو به رو خیره ماندند.

مجسمه‌ای که اوپس ساخته بود، مردی خمیده را به تصویر می‌کشید. مردی که سراسر پوشیده از غم و عرق سختی‌های روزگار بود و دستان نحیف و عضلانی‌اش، دست یک برده را به وضوح نشان می‌داد. سنگ بزرگی که بر کمر خمیده‌اش حمل می‌کرد هم، از متحمل شدن سختی‌های یک تعصب می‌گفت.

اوپس غمگین، همادی حیرت‌زده و آمرنا دلشکسته بود. هر سه در افکار خود اسیر شده بودند، همانند این که یک قفس آهنی شکل بگیرد و تمام باورهای آن‌ها پشت میله‌ها محبوس شود.

با آمدن نeko، همادی به خودش آمد. اکنون زمان دلسوزی نبود، او باید در هر شرایطی به وعده‌ی خود وفا می‌کرد.

نeko متعجب پرسید:

- چیزی شده؟

همادی بی آنکه به سوال او پاسخ دهد، آنجا را ترک کرد و به خانه بازگشت تا با بازرگان صحبت کند.

بازرگان موشکافانه به او خیره شد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

همادی نفس عمیقی کشید.

- می‌خوام برگردم به سوئز.

- اما تاجر فردا به قنا میاد!

- من هم نگفتم امروز بریم، بعد دیدن تاجر بلافاصله باید قنا رو ترک کنم.



بازرگان دست به بغ*ل زد و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

همادی با نگاه عمیقی که به او انداخت، سردرگمی و عذاب خود را بیان کرد.

بازرگان تک خنده‌ای کرد و سر تکان داد.

- این رو خودت به پدرت میگی...

ایستاد و در حالی که می‌رفت، گفت:

- من حس شنیدن غرغرا و دیدن اشکای اون پیرمرد رو ندارم!

همادی در جواب فقط لبخند زد.

پس از ملاقات با تاجر، همادی با عجله آماده‌ی رفتن شد؛ خداحافظی و وداع طولانی با والدینش هم مانع تصمیم او نشد.

بیرون از خانه به مراحل آخر وداع رسیده بودند که ناگهان نeko با عجله به سوی او آمد و گفت:

- همادی باید بریم!

همادی متعجب پرسید:

- کجا؟!

- پیش اوپس!

نeko شتاب زده راه آمده را بازگشت، همادی نیز به دنبال او رفت.

با متوقف شدن نeko، همادی هم ایستاد و به خون‌های پخش شده بر زمین، خیره ماند. خون همانند رود از میان پاهای همادی و نeko می‌گذشت، او جرأتی برای دیدن منبع آن خون، نداشت. با ترس و لرزان نگاهش را به سمت عامل جاری شدن خون، برد.

با دیدن اوپس که یکی از دستانش به شدت بریده شده و خون از آن فوران می‌کرد، به عقب رفت. زخم آنقدر عمیق بود که استخوان بازوی او دیده می‌شد.

- چ... چطور؟

صدای بریده بریده‌ی او، نeko را از شوک خارج کرد. نeko با عجله به سمت اوپس رفت و با کمک سکانی، او را حمل کردند.

اوپس با داشتن چنین جراحتی، هنوز چهره‌ی خونسرد خود را حفظ کرده بود، می‌دانست این یک مجازات برای متفاوت بودن اوست.



همادی بی صدا به دنبال آن‌ها رفت؛ سوال‌های زیادی در ذهنش نقش بسته بود و نمی‌دانست چگونه، چه زمان و از چه کسی پاسخ‌های خود را دریافت کند.

نفهمید چگونه به طبیب‌خانه رسیدند. اتفاقاتی که در حال وقوع بود، همانند رویا از چشمانش می‌گذشت. درمان شدن اوئیس، صدای گریه‌های مادرش و آمدن آمرنا، تمامی این‌ها مبهم بود.

– چه اتفاقی افتاد؟

نعکو از سکانی می‌پرسید و سکانی هم با آن چهره‌ی درهم شکسته، پاسخ داد:

– وقتی رفتی پدرش اوئید، به نظر صدای ما رو شنیده بود.

نعکو غمگین شد و برای دوست چندین ساله‌اش افسوس خورد، می‌دانست جامعه‌ی کنونی و مردم هرگز چنین شخصی را از خود نمی‌دانند.

آن دو از همادی و دیگر حاضرین دور شدند، نعکو آرام پرسید:

– فکر می‌کنی هنوزم باید به همادی بگیم؟

سکانی تأملی کرد و به همادی نگاهی انداخت، آه کشید و گفت:

– حالا نه!

نعکو سر تکان داد و همانجا منتظر شدند. ضربه‌ی شمشیری که پدرش از خشم به اوئیس زد، جراحت بسیاری به او وارد کرده بود.

شرایط پیچیده‌ی اوئیس، آن‌ها را به نگرانی وا داشت. سکانی و نعکو هر یک افکار مختلفی را در ذهن داشتند؛ لیکن تمام آن تفکرات به اوئیس ختم می‌شد.

پس از ساعت‌ها انتظار، طبیب لبخند زد و گفت:

– خوشبختانه خوب میشه!

خوشحالی در چشمان تک تک آن‌ها درخشید، همادی هم با شنیدن این خبر خیالش راحت شد و باز هم عزم رفتن کرد.

تا پاهایش را بیرون از طبیب‌خانه گذاشت، سکانی مانع او شد.

– قبل از این که بری، باید حرف بزنیم.

نعکو هم که نتوانست آن دو را در اطراف اوئیس ببیند، خود را به آن‌ها رساند.

سکانی نگاهی به او انداخت و با اشاره از همادی خواست تا به یک مکان کم رفت و آمد بروند.

همادی کنجکاو قدم برمی‌داشت. با توقف سکانی، نعکو گفت:

– اوئیس عاشق...



سکانی مانع او شد و غریذ:

- اجازه بده من باهات صحبت کنم!

نعکو سکوت کرد. سکانی با ملایمت رو به همادی گفت:

- اویس آدم متفاوتیه...

همادی شانه بالا انداخت و میان سخنش آمد:

- همه‌ی ما متفاوتیم این که چیز مهمی نیست.

- درسته... اما اون از ما هم متفاوت‌تر بود، از زمان کودکی! اولین بار وقتی متوجه شدیم که تو تازه برای تجارت به سوئز رفته بودی و اویس بی‌تاب شده بود. هرروز بیمار می‌شد و دردی رو که می‌کشید طبیب‌ها نمی‌تونستند درمان کنند، تا این که خودش اعتراف کرد.

همادی با هر کلمه‌ای که می‌شنید، سردرگم‌تر می‌شد. نعکو گفت:

- اون به عشقی که نسبت به تو داشت اعتراف کرد.

همادی نمی‌توانست شنیده‌هایش را باور کند و مدام با خود می‌پرسید:

- عشق به یک مرد؟!

سکانی وقتی سکوت او را دید، آرام زمزمه کرد:

- با این که ما مثل اون نیستیم؛ ولی درک کردیم، به احساسش احترام گذاشتیم و برای عاشق شدنش هم خوشحال شدیم. مثل یک دوست واقعی!

همادی بالاخره زبان باز کرد.

- اما من...

سخن خود را نیمه تمام گذاشت. نعکو برای تسلی، دست خود را روی شانه او قرار داد و گفت:

- ما میدونیم، آمرنا گفت که درخواست ازدواجش رو قبول نکردی و اینکه عاشق یه نفر به اسم هما، هستی. امروز وقتی با اویس در این باره صحبت می‌کردیم، اویس خیلی ناامید شد و می‌گفت دنیا جای آدمایی مثل اون نیست.

همادی همانند یک سنگدل، زمزمه کرد:

- شاید داره درست میگه.

سکانی فریاد زد:

- اون قصد داشت خودش رو بکشه!

و با گفتن همین یک جمله، به گریه افتاد. دلش به حال دوست مظلوم و بی‌گناهی که تفاوت چشم‌گیری داشت، می‌سوخت.



گفت:

- وقتی من و نeko سعی داشتیم متقاعدش کنیم تا این کار رو نکنه، پدرش حرفای ما رو شنیده بود، برای همین هم بهش حمله کرد. پدر اوپس، مجسمه سازی رو گناه می‌دونست، شاید هم واقعاً یک گناه بود؛ اما کاش می‌فهمید این دیگه دست خودش نیست که به کی علاقه‌مند بشه به کی نه! همدادی نمی‌خواست با سخنان تأثیرگذار سکانی، به خود بقبولاند که تفاوت اوپس کاملاً طبیعیت.

- من باید برم!

نeko که تا به حال آرام ایستاده بود، متعجب به او نگاه کرد.

- نمی‌خوای با اوپس حرف بزنی؟

- نه... نه من باید برم!

همدادی با عجله از آن جا دور شد.

تصاویری که به خاطر داشت، بی وقفه از مقابل چشمانش می‌گذشت. چهره‌ی آمرنا، لبخند اوپس و چشم‌های منتظر هما.

آخرین سخنان آمرنا را به یاد آورد:

- تو من رو ندیدی... تو من رو نمی‌بینی... امیدوارم بعد از این هم نتونی ببینی!

در همین حین، صدای عجیبی به گوشش رسید. سرش را بالا آورد، زمان زیادی را پیاده‌روی کرده و به خارج از شهر رسیده بود. اطراف را از نظر گذراند؛ اما منبع آن صدا را نیافت و به آسمان نگاه کرد، اکنون او می‌توانست خطر را احساس کند؛ زیرا یک گلوله آتش بزرگ از آسمان به سمت او می‌آمد. پا به فرار گذاشت و تا توانست دوید؛ اما نفسش بر خلاف پاهایش، یاری نمی‌رساند؛ بنابراین ایستاد.

همان زمان گلوله‌ی آتش در کیلومترها دورتر از او، به زمین اصابت کرد. با برخورد آتش به خاک، نور همه‌جا را فراگرفت و همدادی از درد چشمانش، فریاد زده و از هوش رفت.

زمان زیادی را در خواب گذراند و وقتی هم بیدار شد، چشمانش را باز نکرد.

صداهاى ناآشنایى را در اطرافش می‌شنید.

- چطور پیش رفت؟

- فقط تونستم چند درصد از بینایش رو درست کنم، خیلی بدن ضعیفی داره!

- اوه بهتون گفته بودم این روش انتقال درست نیست، ما زنده موندیم؛ ولی یه نفر نزدیک بود بمیره!

- چاره‌ای نیست باید برگردیم.

- اما رادارا می‌گن اون اینجاست!



- باید قبل از این که بیدار بشه بریم.
- خب که چی؟ اون که دیگه نمیتونه ببینه.
- همادی با شنیدن این سخن، فوراً چشمانش را باز کرد؛ لیکن آن شخص غریبه راست می گفت.
- همادی فریاد زد:
- شماها کی هستین، چه بلایی سر من اومده؟
- صدا ها آرام شد. همادی هر چه به این سو و آن سو رفت، شخصی را نیافت. ناامید زانو زد و نالید:
- حالا چطور برگردم به خونه؟!
- ساعت ها در آن تاریکی مطلق، منتظر ماند. تا این که صدای نeko را شنید، او می گفت:
- همادی تو کجایی؟ همادی!
- با شادمانی فریاد زد:
- من اینجا!
- Neko شتاب زده به سمت او آمد و متعجب گفت:
- چه بلایی سرت اومده؟
- همادی ماجرای خود را بازگو کرد، Neko از زیر بغل او گرفت و کمک کرد تا راه برود.
- با کمک Neko، توانست به خانه بازگردد؛ اما راجع به چشمانش هیچکس نمی توانست به او کمکی کند.
- روزها در گوشه ی خانه به سر می برد و آرام آرام یاد می گرفت با ذهن خلاق خود اطرافش را به تصویر بکشد، حالا او نقاشی شده بود که تابلوی سیاه مقابل چشمانش را رنگ می کرد.
- میدونی که هنوزم میتونیم بریم!
- صدای آشنای بازرگان بود، می توانست ریش سفید و صورت چروکیده اش را تصور کند و آن لباس های پر ابهت و
- گران قیمتی که هرروز می پوشید.
- میدونم، دارم خودم رو آماده می کنم.
- خوشحالم این رو میشنوم، فردا عازم سوئز میشیم!
- همادی به شرایطش بسیار زود عادت کرد؛ اما با این وجود باز هم خلأ نور را در روزهایش می توانست احساس کند.
- صبح روز بعد، قبل از این که حرکت کنند Neko، تنها دوستی که برایش باقی مانده بود برای بدرقه ی او آمد.
- قبل از رفتنت برات خبرای خوبی دارم!
- همادی خندید و آن چهره ی مهربان Neko را تصور کرد.
- میشنوم!



- طیب گفت اویس کاملاً خوب شده، فقط نه اونقدر کامل که بتونه مجسمه بسازه. همدای اخم کرد.

- ولی این که خبر خوبی نیست!

- ممکنه خبر خوشی نباشه؛ اما اون دیگه نیازی به مجسمه سازی نداره، چون قراره با آمرنا به فکر ساختن بچه باشن. خودش با گفتن این سخن، قهقهه‌ی بلندی سر داد. احساس می‌کرد برای آوردن لبخند به لبان همدای، باید شوخ باشد؛ اما به هر حال او نمی‌توانست همانند سکانی شوخ طبع خوبی باشد.

همدای بی آن که لبخند کوچکی بزند، پرسید:

- منظورت چیه؟

نعکو لحن جدی و همیشگی‌اش را از سر گرفت و شوخ‌طبعی را کنار گذاشت.

- آمرنا وقتی فهمید اویس عاشق بوده، فکر کرد که کسی که اویس عاشقش، اونه. پدرش هم با شنیدن این حرفا دست از خشونت برداشت و خوشحال شد، برای همین یه جورایی اویس مجبور بود برای آروم موندن زندگیش با آمرنا ازدواج کنه و این اتفاق هم قراره به زودی بیفته.

اکنون همدای لبخند کوچکی زد و با خداحافظی از او، با خیال راحت به سوئر رفت.

در آنجا هما انتظار می‌کشید تا همدای را ببیند؛ اما وقتی انتظار به پایان رسید، او یک همدای متفاوتی را ملاقات کرد. همدای دیگر نقاش نبود، بی‌نا نبود و شاداب نیز نبود. هما با تمام این‌ها باز هم بر تصمیم خود پایبند ماند و با او ازدواج کرد، سالیان زیادی را هم در خوشی و غم در کنار هم ماندند.

در میان آن سال‌ها، با تمام حمایت‌های هما بازهم همدای کمبود یک چیز را احساس می‌کرد، چیزی که شاید برای دیگران معمولی بود؛ لیکن برای او غیرممکن.

وقتی لب فرو بست، من همچنان انتظار داشتم تا حکایت خود را ادامه دهد؛ اما آنطور که به نظر می‌رسید، تمام حکایتش قابل وصف نیست. گفتم:

- باید به داشتن چنین همسر خوبی افتخار کنی!

لبخند زد و گفت:

- همونطور که تمام زندگی یک انسان رو همیشه توی یک حکایت توصیف کرد، عشق من نسبت به هما هم قابل بیان نیست.

آرام خندیدیم. پرسیدم:

- تصویری که از من داری چطوره؟



با چشمان کم‌سویش مرا برانداز کرد و گفت:

- یک مرد خوش‌چهره و مهربان که مطمئناً حس خیلی قوی‌ای نسبت به اون دختری که در بستر بیماریه، داره. باز هم خندیدم.

- واقعاً با این ذهن خلاق، نیازی به چیز دیگه‌ای نداری!

از سخنی که ناخواسته از زبانم بیرون آمد، پشیمان شدم. گشت و گذار با ذهن مرا نیز بی ملاحظه کرده بود. آرام گفتم:

- عذر می‌خوام.

- اشکالی نداره، حقیقت عوض نمیشه.

آهی کشید و زمزمه کرد:

- بعضی اوقات احساس می‌کنم که ناگهان چشمام بینا میشه و من دوباره می‌تونم ببینم، درست مثل وقتی که انفجار رخ داد و من بینایم رو از دست دادم... در یک لحظه!

سخن تأثیر گذاری بود، وقتی به این فکر می‌کنم که اگر زمانی این اتفاق برای من بیفتد و ناگهان نور از چشمانم برود، من بدون شک مانند او صبور نخواهم بود.

برای این که بیشتر در فکر فرو نرود، گفتم:

- یادمه گفتمی که چند درصد از بیناییت برگشته بود.

- اون چند درصد به مرور زمان برگشتند، مثلاً میبینم اینجا یه چیزی هست؛ ولی نمیدونم چیه، با قدرت تخیلی که دارم اون شیء رو به تصویر میکشم و از صدا و حالتش میفهمم که اون یه انسانه یا یک تخته چوب!

بی هوا پرسید:

- مال این شهر نیستی، درسته؟

سر تکان داده و گفتم:

- برای حل کردن معما خواستیم به سوئز بریم؛ اما وسط راه این اتفاق افتاد.

- برای حل معما باید معما داشته باشید، باید می‌رفتید پیش ابوالهول.

- قبل از شما به همسرت جریان رو گفتم. ما از پیش ابوالهول میایم، اون یه معما گفته و باید جواب بدیم؛ چون...

من هم حکایت خود را به او گفتم و معما را بازگو کردم. پس از شنیدن سخنانم، دستش را روی شانه‌ام قرار داد و گفت:

- این یک معمای پیچیده و در عین حال، ساده‌ست. از حکایت من، باید به جواب رسیده باشی.

کمی فکر کردم تا متوجه شوم، زیر لب زمزمه کردم:

- شهر عشاق، عشق هما، عشق اویس، عشق آمرنا و...



ابرو بالا انداخته و لبخند زدم.

- جواب معما عشق!

با اخم او، به پاسخی که دادم شک کردم.

- عشق نیست؟

- نه عشق چیزی نیست که ابوالهول ازت قبول کنه، جواب معما...

با شنیدن پاسخ صحیح از زبان او، خوشنود شدم و کمی بعد برای دیدن وضعیت ذحنا رفتم.

ذحنا هنوز هم غرق خواب بود. زن میانسال که به تازگی فهمیدم هما نام دارد، لبخند زد و گفت:

- تا فردا بیدار نمیشه. سرگیجه و گرمایی که بدنش جذب کرده، همه‌ی انرژی‌شو گرفته.

لبخند از لبانم رفت.

- اما من باید امروز جواب رو برای ابوالهول ببرم!

زن میانسال گنگ به من خیره شد، پوفی کردم و گفتم:

- من باید جواب رو تا سپیده دم بگم وگرنه زنده نمی‌مونم.

وقتی نگاه بی‌تفاوت او را دیدم، لبخند زدم و برای متقاعد شدنش، گفتم:

- ذحنا دختر شجاع و قوی‌ایه، مطمئنم خیلی زود خوب میشه.

- ممکنه؛ ولی امشب نه!

نمی‌دانستم چه کنم، اگر ذحنا بیدار شود و بفهمد که او را تنها رها کرده‌ام، بدون شک خشمگین خواهد شد. چاره‌ای

هم نداشتیم، سعی کردم تا به یک پیرمرد نابینا و زن میانسال طیب، اعتماد کنم.

کمی با خودم کلنجار رفتم. حس‌های مختلف به من هجوم آوردند، حس بد و بدتر.

برای دقایقی تصور کردم که ذحنا با چهره‌ی معصومش به من خیره شده و از من می‌خواهد تا او را تنها رها نکنم، از

طرفی وقتی به یاد محبت‌های طیب می‌افتادم با خود می‌گفتم که اعتماد به آن‌ها کار درست‌یست.

به این ترتیب تصمیم خود را گرفتم و با آمدن پیرمرد نابینا، من خانه‌های آن‌ها را به مقصد جیزه ترک نمودم.

شاید اگر حکایت همدادی را نمی‌شنیدم، اکنون به این سادگی ذحنا را با آن‌ها تنها نمی‌گذاشتم؛ اما حالا برای دور شدن

از آن‌جا با تمام سرعت پرواز می‌کردم.

در مقابل ابوالهول فرود آمدم. با برخورد پاهایم به زمین، خاک پخش شد و صندل قهوه‌ای و بندداری که به پا داشتم

کاملاً به رنگ خاک، گشت.

انتظارم برای زنده شدن ابوالهول به پایان رسید، او معما را بازگو کرد:



- «آن چیست که با او دانسته‌هایت را به خاطر میسپاری، ذهنت را روشن و معشوق را انتخاب می‌کنی؟» آرام گفت:

- پاسخ صحیح چیست؟

با صدای بلندی گفتم:

- جواب معما «چشم» هست.

ابوالهول پس از مکث کوتاهی به سخن درآمد:

- پاسخ شما صحیح است!

با شنیدن تأیید او، لبخند بر لبانم آمد و نزد ابوالهول کوچک رفتم؛ جای خالی ذحنا به وضوح احساس می‌شد. ابوالهول کوچک پرسید:

- جواب درست بود؟

سرم را بالا بردم و آرام گفتم:

- آره درست بود.

- پس چرا ناراحتی، البته هرچند هیچوقت هیجان زده وارد معبد نشدی؛ اما...

مکثی کرد و سپس گویی که تازه متوجه‌ی غیاب ذحنا شده، با کنجکاوی پرسید:

- ذحنا کجاست؟

ماجرای بیمار شدن ذحنا را گفتم، سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد.

- وقتی بیهوش شد، تو چی کار کردی؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

- اون لحظه که پرت شد... حس بدی داشتم!

تمام شب را با ابوالهول کوچک مشغول صحبت کردن بودیم.

صبح روز بعد، قبل از این که برای دیدن ذحنا بروم مقابل ابوالهول بزرگ ایستادم تا پنجمین معما را بشنوم.

شنیدن معما در غیاب ذحنا شاید کار من را دشوار می‌کرد، هرچند تا به امروز خود من جواب‌ها را می‌یافتم؛ اما حضور او نیز بی‌تأثیر نبود.

با تکان خوردن زمین و پخش شدن گرد و خاک، ابوالهول زنده شد.

- و اینک روز پنجم. اگر پاسخ صحیح این معما را بیابید، شما به بعد دوم حل معماها خواهید رفت.



با حیرت به او خیره شدم، نفهمیدم منظور از بُعد دوم چیست؛ لیکن بدون شک از این پس معماها پیچیده‌تر خواهند شد.

صدای مهیب ابوالهول، مرا به خودم آورد.

- «گهی شاه، گهی مزدور. گهی در قفس، گهی بر تخت. خودرأی و بی پروا، عامل بسیاری از دردها!»
از گرد و غباری که هنوز هم در آسمان بود، به سرفه افتادم؛ شاید هم دلیل واقعی آن سرفه‌ها، معمای ابوالهول باشد. لحظاتی بعد، روح از سر ابوالهول رفته بود؛ ولی من همچنان غرق در افکارم خیره به او ماندم. هرچه فکر کردم، پاسخی برای این معما نیافتم. ناچار نزد ابوالهول کوچک رفتم، او می‌توانست سرخ کمرنگی به من بدهد. با شنیدن معما کمی فکر کرد و گفت:

- «تبای!» بهتره بری به شهر تبای، اونجا میتونی جوابو پیدا کنی.

- مگه اونجا چه خبره؟

- اون شهر زمانی رود نیل رو توی خودش داشت، اگه به جواب نرسیدی ممکنه به هدفِت برسی!

- پاپیروس؟!

سر تکان داد و گفت:

- درسته!

متعجب نگاه خیره‌ام را برگرداندم و خواستم بروم؛ ولی باز هم به او نگاه کردم، عجیب رفتار می‌کرد.

چندبار این کار را تکرار کردم، آخر گفتم:

- چیزی شده؟

لبخند دندان نمایی زد.

- نه!

تا قدمی برداشتم، باز هم برگشتم.

- مطمئنی؟ چون...

ادامه ندادم و راه افتادم. همانطور که به لیبور غذا می‌دادم، به این فکر می‌کردم که پس از آن گفت و گوی طولانی، به نظر می‌آمد ابوالهول کوچک با من احساس صمیمیت می‌کند.

سرم را به طرفین تکان دادم و به سمت ذحنا پرواز کردم. سردرگم و کمی مضطرب بودم. پس از شنیدن سخنان ابوالهول کوچک حس سنگینی داشتم، همانند قرار دادن تکه سنگی بزرگ بر روی سرم و هوای گرم در ارتفاع باعث بدتر شدن حالم بود.

بالای صحرای خارها قرار داشتم و این یعنی نزدیک شدم؛ اما ناگهان صدای فریادی توجه مرا به خودش جلب کرد.



کمی ارتفاع را کم کردم و با دقت بیشتری زمین را گشتم؛ دیدم در میان بوته های خار، زنی اسیر شده بود. با سرعت به سمت او پرواز کردم. زن با هر تکانی که می خورد، فریاد می زد و به نظر با هر تکان خار بیشتری در بدنش فرو می رفت.

وقتی نزدیک شدم، نگاهش به من افتاد. شادمان دستش را به سمتم گرفت و گفت:
- اوه تو فرستاده ی خدایی! بهم کمک کن.

صدای پر خواهش او، دلم را لرزاند. دستش را گرفتم با دقت و آرام آرام او را بالا بردم. برای این که کمتر احساس درد کند و دستپاچه نشود، با او سخن می گفتم:

- آروم باش داری آزاد میشی... تحمل کن فقط یکمی دیگه مونده... داری میای بالا!
پاسخ او به جمله های دلگرم کننده ی من، فقط آه و ناله ی درد آلودش بود.
سرانجام از اسارت آزاد شد، او را کاملا بالا بردم و محکم گرفتم. ناگهان فریاد زد:
- برگرد پایین!

متعجب پرسیدم:

- چی؟

- گفتم برگرد پایین، زود باش باید بردارمش.

- چی رو برداری؟ اون پایین خطرناکه!

تقلا می کرد و به س*ینه و صورتم مشت می زد، نگاهی به زمین سراسر پوشیده از بوته های خار، انداختم و آه مانند گفتم:

- این صحرا نفرین شده اس!

دیگر خبری از تقلا نبود. نگاهم که به سمت او رفت، متوجه شدم با چشمان درشت شده به من چشم دوخته. با تردید گفتم:

- چیه... چی شده؟

- دیگه هیچوقت اسم نفرین رو نیا!

ابرو بالا انداختم و به سمت شئی ای که برق می زد و گویا متعلق به آن زن بود، رفتم.

با زحمت تمام آن شئی، که سنجاق س*ینه بود را به دست گرفتم.

وقتی از صحرا دور شدیم، روی سطح زمین ایستادم. بال ها محو شدند و آن زن از من فاصله گرفت.

وقتی به آن زن با دقت بیشتری نگاه کردم، فهمیدم در واقع او دختری زیبا و بسیار جوان است. با دو دست سنجاق س*ینه را گرفته بود و از او چشم بر نمی داشت.



با عصبانیت کنترل شده‌ای پرسیدم:

- دلیل اون کارت چی بود؟

- این یه «باطل السحر»ه، اگه گمش می‌کردم خدا میدونه چه بلایی سرم میومد.

نگاهم را از سر تا پای او بالا و پایین بردم، لباس های ساده و مناسبی به تن داشت و موهایش که کمی موج بودند، از زیر شال بلندی که به سر داشت، اطراف صورتش را پوشانده بود.

- منظورت از باطل السحر چیه؟

نزدیک آمد و در گوشم آرام گفت:

- من نفرین شدم!

باید اعتراف کرد صورت معصوم آن، کاملاً مطابق شخصیت عجیبش است؛ زیرا او زودباور و بسیار ساده بود.

- باطل السحری وجود نداره، اینا فقط مزخرفاته!

حالت دفاعی به خود گرفت و گفت:

- اوه واقعاً؟ این رو کسی میگه که بازوندهای جادویی داره؟!

نگاهی به بازوندها انداختم.

- تو از کجا فهمیدی که اینا جادویی‌ن؟

دست به بغل زد و از گوشه چشم به من نگاه کرد.

- اون کلماتی که روی بازوندهاست همش وردهای جادوییه.

به او نزدیک‌تر شدم، امیدوار پرسیدم:

- تو میتونی بخونیش؟

چند لحظه با چشمان کوچک شده به من خیره شد، ناگهان عقب کشید و با کلافگی گفت:

- از مردها متنفرم!

- بحث ما یه چیز دیگه بود.

- باشه باشه؛ ولی نزدیک شدن به مردا من رو عصبی می‌کنه، آخرین مردی که اینقدر بهش نزدیک بودم اون

«بنجامین» دیوونه بود.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- چرا وقتی داشتم پرواز می‌کردم عصبی نشدی؟

- چون... خب چون اون موقع حواسم پرت به سنجاق س*ینه بود.

خندیدم.



- باشه حالا بگو می تونی بخونیش؟
 - چی رو؟ ها این رو میگی؟
 نگاهی به بازوندهایم انداخت و گفت:
 - نه نمیتونم؛ ولی مطمئنم اینا یه جادوی خاصن!
 بی حوصله دست به کمر زدم.
 - گل گفتی، خودم نمیدونستم اینا جادوی خاصن!
 با این که جمله‌ی من صرفاً یک کنایه بود، لبخند زد و گفت:
 - خواهش می کنم.
 به اطراف نگاهی انداخت، پرسید:
 - میتونم یه خواهشی کنم؟
 نگاهم سمت او رفت.
 - بگو!
 - میشه من رو ببری به خونه؟
 - اصلاً چرا اومدی اینجا؟
 - اومده بودم باطل السحرم رو از بنجامین بگیرم.
 شانه بالا انداخته و گفتم:
 - باشه بیا جلو.
 بی میل نزدیک شد و مرا محکم گرفت، من هم با گفتن «کاش بال داشتم» پرواز کردم.
 پرسیدم:
 - خونتون کجاست؟
 - شهر «بوباستیس».
 پوفی کردم و با توجه به راهنمایی‌های او به همان سمتی که گفت، رفتم.
 - این صحرای خار، واقعاً دردسر سازه!
 - چطور؟
 - بار قبل هم وقتی بالای خارها رسیدم یه اتفاق بد افتاد.
 - چه اتفاقی؟
 - ذخنا بیهوش شد.



- اون کیه ؟

- اون خب... راهنمای منه.

لبخندی زد؛ ولی بلافاصله اخم کرد.

- منظورت اینه که نجات دادن من هم اتفاق بدیه؟

- اگه بگم آره چی؟

سکوت کرد، خندیدم و گفتم:

- شوخی کردم؛ اما گیر کردنت توی خارها بد بود.

باز هم لبخند زد و تا رسیدن به مقصد چیزی نگفت. نزدیک خانه‌ای که گفته بود، ایستادم؛ خانه‌ی بزرگی به نظر می‌آمد.

با اشاره به خانه، گفتم:

- خونه‌ی خودته؟

در را باز کرد.

- آره... ولی ازش متنفرم، پر از خاطره‌ست!

با اشاره‌اش، من نیز وارد خانه شدم و گفتم:

- تو از اون آدمایی هستی که مدام از همه چیز متنفرن؟

شال را روی سرش مرتب کرد.

- نه... شاید!

در حیاط بر روی تخت چوبی که روی آن فرش حصیری بود، نشستم. لحظاتی بعد با لبخند از من پذیرایی کرد، آن نان‌های شیرین همراه با شکلات‌های کوچک واقعاً لذیذ بودند.

ناگهان ایستادم و با دهان پر گفتم:

- من باید برم!

با حیرت گفت:

- بری؟ کجا؟!

- همونجایی که از اول می‌خواستم برم و تو مانع شدی.

- اما من مانع تو نشدم!

به ساده بودن او افسوس خورده و سر تکان دادم، با عجله به سمت در رفتم.

- ممنون بابت خوراکی‌های خوشمزه!



صورتش از اندوه فراوان، مچاله شد. از تغییر حالت او، متعجب ایستادم و به سمتش رفتم.

عجیب بود، تاکنون چنین دختر ساده‌ای ندیده بودم. او در رفتار و احساساتش تعادل نداشت؛ اما در هر صورت این که دارای قلب پاک‌یست، در ذهنم ثابت ماند.

دستم را روی اشک‌هایش کشیدم، زمزمه‌وار گفتم:

- این همه ناراحتی بابت رفتن یه غریبه؟! با آن چشمان معصوم به من خیره شد و گفت:

- تنها موندن باعث شده به رفتن آدم‌ها از زندگیم واکنش نشون بدم، برخلاف قبل.

اطراف را نگاهی گذرا انداختم، اکنون متوجهی سکوت سنگین خانه شدم. با کنجکاوی پرسیدم:

- خانوادت کجان؟

جواب داد:

- من خانواده‌ای ندارم.

حیران گشتم.

- تا حالا با کی زندگی می‌کردی و اون کسی که اسمش رو آوردی کی بود؟

نشست و سر به زیر گفت:

- داستان طولانیه!

خندیدم و رو به او نشستم.

- خب باید اعتراف کنم این چند وقت به شنیدن داستانی طولانی عادت کردم.

اخم‌هایش کم کم ناپدید شدند.

- من قبلا یه خانواده داشتم، یه گربه و یه عشق؛ اما حالا اونقدر بدبخت شدم که از رفتن یک غریبه می‌ترسم، در حالی که فقط چند ساعته میشناسمش.

بی‌پروا سخن گفتن او مرا به یاد ذحنا می‌انداخت. با این تفاوت که ذحنا کاملا با اعتماد به نفس بود، باید گفت این دختر نسخه‌ی ساده اوست.

- راستی گفتم کی هستی؟

- ما اصلا با هم آشنا نشدیم.

- اوه اسم من «آنلیا»ست و تو؟

- کای. اسم قشنگی داری!

- ممنونم، شاید عجیب به نظر بیاد؛ ولی حس می‌کنم روی بازوندهات هم اسمت رو نوشته.



- چون واقعاً نوشته شده.
- سرش را تکان داد و چیزی نگفت. ساعتی را در سکوت گذراندیم، از طرفی نگران ذخا بودم و از سوی دیگر نمی‌توانستم او را در این حال تنها بگذارم.
- چطور تنها شدی؟
- نگاه عمیقی به من انداخت، گفت:
- هیچوقت به کسی اعتماد نکن که دین خودش رو تغییر داده.
- جمله‌ی متأثر کننده‌ای که ناگهان به زبان آورد، مرا بیش از قبل کنجکاو کرد. اصلاً چرا باید چنین سخنی به زبان می‌آورد؟
- منظورت چیه؟
- وقتی یکی تونست به دین اسلام پشت کنه، یعنی یه روز به تو هم پشت می‌کنه. سال‌ها پیش وقتی اعتماد شکست، به این نتیجه رسیدم که آدم باید یک دین و یک مقصد داشته باشه؛ وگرنه به عوض کردن جهت زندگی عادت می‌کنه.
- پرسیدم:
- تو مسلمان نیستی؟
- نبودم؛ اما حالا هستم.
- گیج شدم، او می‌گفت هرکس که دین خود را تغییر دهد غیر قابل اعتماد است، آنوقت خودش هم قبل‌ها مسلمان نبوده.
- چطور میگی تغییر دین اشتباهه در صورتی که خودت هم دینت رو عوض کردی؟!
- آهی کشید و گفت:
- یک انسان عاقل و بالغ، تصمیم می‌گیره دینی که کامله رو انتخاب کنه. من هم به مذهبی روی آوردم که تمام نکات درست و نادرست رو کاملاً توضیح داده بود، حتی کوچکترین کارهای روزمره.
- خب منطقیه!
- میدونی چرا نباید به این آدم‌ها اعتماد کرد؟
- کنجکاو کمی به او خیره شدم، سپس گفتم:
- اگه دلش رو توضیح بدی خوشحال میشم!



او شروع به گفتن حکایت زندگانی خود کرد، حکایتی که نه تنها می‌توانست دلیل سخنی که به زبان آورده بود، باشد؛ بلکه می‌توانست یک پاسخ برای معمای ابوالهول نیز باشد. حتی می‌توانست باعث شود یک دید متفاوت به دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم، داشته باشیم.

«حکایت طلسم»

در یک روز فرخنده، نوزاد کوچکی به دنیا آمد. آن روز تمام خانواده قدم نو رسیده را به یکدیگر تبریک گفته و از خدای خود شاکر شدند.

او را آنلیا نامیدند، دخترکی مو سیاه و خوش‌چهره با لب‌های خندان.

از سوی دیگر پدر نوزاد با بچه‌گره‌ی کوچکی به رنگ سیاه و سفید، به خانه آمد. اعضای خانواده شادمان به سمت او رفتند و علت حضور آن گربه را جویا شدند، پدر گفت:

– از این به بعد او هم عضو خانواده است!

مادر آنلیا همانطور که فرزندش را به آغوش داشت، همسرش را هم در آغوش کشید و گفت:

– درود بر الهه‌ی «باست»!

با گذشت زمان و با بزرگ شدن کودک، آن بچه‌گره‌ی سیاه و سفید نیز رشد می‌کرد. آنلیا حالا می‌توانست خوب و بد را از اطرافش تشخیص بدهد.

روز زیبا و آفتابی بود، آنلیا با گربه‌ی سیاه و سفید مشغول بازی شد. نگاه عمیقی به او انداخت و گفت:

– عجیبه که هنوز اسمی برات نداشتیم!

به فکر فرو رفت.

– اوه باید اسم تو رو بزاریم «مَه‌سی».

گربه واکنش خوبی نشان نداد؛ اما او که نمی‌توانست سخنی بگوید ناچار بود تا با نام انتخابی آنلیا، زندگی کند.

روز بعد همانطور که مشغول بازی بود، مه‌سی در یک گوشه او را تماشا می‌کرد. ناگهان به گربه‌ی مرموز و آرام نگاهی انداخت و نامش را صدا زد:

– مه‌سی، مه‌سی!

پدرش خندید و گفت:

– مه‌سی اسم دخترنست؟

– آره خب مه‌سی دختره!

– ولی فرزندم، اون گربه دختر نیست.



آنلیا متعجب به گربه نگاه کرد.

- تو مردی؟! -

گربه شادمان سرش را بالا آورد و میو میو کنان دم تکان داد.

آنلیا کمی فکر کرد و سپس با خنده به پدرش چشم دوخت. پرسید:

- «سایمه» چگونه؟ -

- این اسم دختره نیست؟ -

شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

- نمیدونم، ما میگیسم پسرونه است.

پدر آنلیا لبخندی به دختر شیرین زبانش زد و از خانه بیرون رفت.

سال‌ها گذشت و آنلیا تبدیل به جوانی زیبارو و مهربان شد، تمام مردم شهر او را دوست داشتند و به او غبطه می‌خوردند.

آنلیا به سایمه وابسته بود و چیزهایی را که نمی‌توانست در مقابل دیگران به زبان بیاورد به او می‌گفت.

در آن سال‌ها اتفاقات فراوانی رخ داد و مهم‌ترین آن نامزدی آنلیا بود، او با یک جوان از شهر خودش نامزد کرد و عهد بستن با رسومات کامل مراسم ازدواج خود را برگزار کنند.

چند سال به همین روال گذشت؛ اما مراسم آن‌ها برگزار نشد.

اواخر فصل بود و باری دیگر مراسم آن‌ها به تعویق افتاد. آن روز برای آنلیا یک روز معمولی به نظر می‌رسید؛ اما با

آمدن نامزدش، همه چیز تغییر یافت.

آن پسر که کلافه به نظر می‌رسید، گفت:

- من دارم از مصر میرم.

آنلیا متعجب پرسید:

- چرا؟ -

- میدونی که کار من ساختن قایقه، خشکسالی همه جا رو گرفته این جا هیچ آبی نیست که نیاز به قایق داشته باشه.

- ما میتونیم به یه شهر نزدیک دریا بریم!

- ولی من نمی‌تونم کشتی مخصوص دریا بسازم، کار من ساختن قایق برای رودخونه‌است.

آنلیا توانی برای مشاجره با او نداشت. نمی‌دانست مقصد نامزدش از ترک مصر چیست، ممکن بود این‌ها همه بهانه‌ای

باشد برای دور شدن و جدایی از او.

- داری بهونه میاری.

- چی؟ -



آنلیا بلندتر گفت:

- تو میخوای از مصر بری بدون من!

- نه نه من میرم و بعد دنبال تو میام.

- میدونی که این کار غیرممکنه.

با گفتن آن جمله در را بست، نامزدش هر چه به در کوبید پاسخی دریافت نکرد.

تمام رویاهای او با خاک یکسان شد، نامزدش از مصر رفت و پدر و مادر پیرش هم توانی برای نگهداری از او را نداشتند.

به این ترتیب او تصمیم گرفت برای خودش یک زندگی مستقل و بی‌دردسر را بسازد.

در کوچه‌های شهر قدم می‌زد و با خود می‌اندیشید چه باید کند، در همین حین یکی از دوستانش با چشمان گریان از مقابل او گذشت.

آنلیا فریاد زد:

- «زوبی» کجا میری؟

زوبی با شنیدن نامش، ایستاد و متعجب به او خیره شد.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

آنلیا نگاهی به خودش انداخت.

- مگه نباید اینجا باشم؟

- اما نامزدت که...

سکوت کرد و چشمانش درشت شد، زوبی فهمید نامزد آنلیا نه تنها مصر را بلکه خود او را هم ترک کرده.

آنلیا نفس عمیقی کشید و گفت:

- میدونم به چی فکر می‌کنی، درسته اون من رو ترک کرده.

- اوه متأسفم!

آنلیا سرش را بالا آورد و به جای خالی ابروهای زوبی نگاه کرد.

- چه اتفاقی برای تو افتاده؟

- «زوبری»... اون این جهان رو ترک کرد و به الهه‌ی باست پیوست.

با یادآوری مرگ عزیزش، باز هم به گریه افتاد. آنلیا با دیدن او با خود اندیشید اگر روزی سایمه را از دست بدهد چه

خواهد شد، بدون شک بیشتر از زوبی اشک خواهد ریخت و اندوه از دست دادن آن را هرگز فراموش نخواهد کرد.

پس از مکالمه‌ی کوتاهی که با زوبی داشت، به خانه بازگشت. مقابل سایمه نشست و گفت:



- زوبری هم از این دنیا رفت، خوشحالم که هنوز تو رو دارم!

سایمه آمد و خودش را به دست و پای او کشید، آنلیا به عکس‌العملش خندید.

- بیچاره زویی، وقتی ابروهای تراشیده شده‌اش رو دیدم فهمیدم که باید این اتفاق افتاده باشه؛ ولی شنیدنش از زبان اون ناراحت کننده‌تر بود. کاش جای زوبری اون مردک بیشعور می‌مرد!

باز هم خندید و سرش را میان دستانش گرفت. با خود اعتراف کرد اگر اینگونه بگذرد، او به جنون خواهد رسید.

با ناراحتی از سایمه دور شد تا شب را با آرامش بگذراند و خود را برای صبح روز بعد آماده کند، امیدوار بود تا یکی از همین روزها به خواسته‌اش برسد.

اما آن صبح نامه‌ای به دستش رسید، متعجب متن نامه را خواند و همانجا روی دالان خانه نشست.

در آن نامه نوشته شده بود:

- من سال‌هاست که انتظار کشیدم، اکنون زمان این رسیده تا حقیقت را پیدا کنی. به معمای من پاسخ بده تا بتوانم به تو اعتماد کنم.

«من همانند سایه تاریک و مانند مه مبهم هستم، من کیستم؟»

با خواندن این معما ذهن پریشان آنلیا چیزی را به یاد نیاورد، روزهای زیادی را به تفکر در این باره گذراند؛ اما به نتایج خوبی نمی‌رسید. شاید این معما ساده‌ترین معمایی بود که می‌شنید؛ لیکن افکارش به این سو و آن سو می‌رفت و اجازه‌ی هیچگونه تمرکزی را به او نمی‌داد.

روی زمین گرم نشسته و به دیوار خانه تکیه داده بود، درحالی که گریه‌اش را نوازش می‌کرد به یاد آورد چه روزهایی را گذرانده.

مادرش وقتی تنهایی و سردرگمی او را دید از دلواپسی‌اش بیمار شد، کمر پدر پیرش هم زیر بار مشکلات خمیده و شکست.

حالا هیچکدام در کنار او نیستند؛ نمی‌خواست به یاد بیاورد چگونه آن اتفاقات به وقوع پیوست، این یادآوری‌ها آزارش می‌داد.

نگاهی به سایمه انداخت و متعجب دستش را روی او کشید، معما را زیر لب زمزمه کرد و گفت:

- تویی؟

در مقابل او صاف نشست و تکرار کرد:

- جواب معما تویی! مثل سایه تاریک و مثل مه مبهم...

با کف دست به پیشانی‌اش ضربه زد.

- من چقدر احمقم! باید از اسمت می‌فهمیدم، سایه مه... سایمه.



گره بی حرکت ایستاد، در آن لحظه عجیب به نظر می‌رسید؛ اما آنلیا خودش هم دست کمی از آن نداشت. می‌خندید و خودش را به این سو و آن سو تکان می‌داد تا اینکه سایمه شروع به سر و صدا کرد، ابتدا صدایش آرام بود؛ اما رفته رفته بلندتر شد.

آنلیا سکوت کرد و به گره‌اش چشم دوخت.

- میدونم میدونم، حالم خوش نیست دارم هذیون میگم!

همانطور که با خود چیزی زمزمه می‌کرد، از سایمه دور شد.

- باید هرچه زودتر برم پیش یه طبیب!

روز دوم نامه‌ی دیگری دریافت کرد، در آن نامه چیزهایی نوشته شده بود که برای آنلیا غیر قابل باور بود.

به متن نامه نگاه کرد و آن را خواند:

- شاید نتوانسته باشی معنای معمایم را درک کنی؛ لیکن پاسخ تو صحیح است، من سایمه هستم و دچار طلسم شده‌ام.

در همان زمان سایمه به او نزدیک شد، وحشت روح را از تن آنلیا جدا کرد و در عوض سرمای زمستان بدنش را منجمد ساخت.

- تو... تو... تو چی هستی؟

سایمه در مقابل چشمان حیرت زده‌ی او، قلم را با پنجه‌هایش برداشت و با جوهر بر تکه کاغذ شروع به نوشتن کرد. با بی حرکت شدن سایمه، آنلیا ادامه‌ی نوشته‌ها را خواند:

- اگر بتوانی طلسم مرا از بین ببری پاداش هنگفتی به تو خواهد رسید و با آن پاداش می‌توانی یک زندگی باشکوه بسازی.

آنلیا زبانش بند آمده بود، نمیدانست این یک خیال جنون آمیز است یا واقعیت.

چشمانش را بارها بست و چند بار با کف دستانش به صورتش ضربه زد. با سوزش پوستش، به این نتیجه رسید که ممکن است اتفاقات در حال وقوع حقیقت داشته باشد.

به سایمه خیره شد و با تردید پرسید:

- چطور طلسمو بشکنم؟

سایمه باز هم نوشت، آنلیا نوشته‌های او را روخوانی کرد:

- به زادگاهم برو و علت این طلسم را جويا شو.

آنلیا سرش را از کاغذ بالا برد و یک‌تای ابروی خود را تکان داد.

- من از کجا باید بدونم زادگاهت کجاست؟



سایمه ناچار باز هم قلم را به دست گرفت، نوشتن با آن پنجه‌های کوچک و پشمالو برایش دشوار بود؛ اما وقتی نمی‌توانست سخن بگوید این راه ارتباطی برایش آسان‌تر به نظر می‌آمد.

آنلیا برگه را گرفت و با نگاه کردن به آن، گفت:

– اوه تو اهل «شیر» هستی؟ باید ببینیم کی بهمون کمک می‌کنه!

از خانه بیرون رفت و سایمه هم با او همراه شد، باید شخصی را می‌یافت که تا شهر شیر آن دو را همراهی کند. با وجود سردرگمی و حیرتش، سعی کرد تا به سایمه کمک کند.

پس از پیاده‌روی طولانی، به یاد آورد که پسر دوم همسایه به شهرهای دیگر رفت و آمد زیادی دارد، بنابراین به سوی او رفت.

بر در خانه کوبید و منتظر ایستاد. دقایقی بعد، پسر همسایه با ظاهری ژولیده در را باز کرد. – کیه؟!

آنلیا کمی معذب شد و چهره‌ی خواب‌آلود آن پسر، او را از کرده‌اش پشیمان ساخت.

– معذرت می‌خوام مزاحم شدم!

با شنیدن صدای آنلیا، پسر همسایه خواب از سرش پرید و با شادمانی گفت:

– نه نه نه اصلاً مزاحم نیستی. راستش من تازه از مسافرت برگشتم، برای همین داشتم استراحت می‌کردم.

سایمه با دیدن پسر همسایه، میو میو کنان راه خانه را از پیش گرفت. آنلیا سر تکان داد و سر به زیر گفت:

– که اینطور! پس من مزاحم استراحت نمی‌شم.

پسر همسایه دستانش را باز کرد و مانع او شد.

– نه، گفتم که مزاحم نیستی.

با نگاهش او را برانداز کرد، دست به بغل زد و موشکافانه پرسید:

– به کمک نیاز داری؟

سایمه متعجب ایستاد، آنلیا از زیرکی او لبخند زد و گفت:

– درسته، من می‌خوام به شیر برم و فکر کردم تو میتونی بهم کمک کنی.

– باید دلیل سفرت رو بدونم!

آنلیا آرام آرام ماجرای نامه‌ها و سایمه را گفت. پسر همسایه همانطور که سخنان آنلیا را می‌شنید، با چشمان بیرون

زده به سایمه نگاه کرد و باز هم به آنلیا خیره شد.

شنیده‌هایش کمی فراتر از باور بود؛ اما در این چندین سال که آنلیا را می‌شناخت از او دروغ نشنیده بود؛ بنابراین به او اعتماد کرد و گفت:



- من می‌برمت به شبر، در ضمن اسم من «عقاد»!

آنلیا خندید و منتظر ماند تا عقاد حاضر شود، نگاهش که به سایمه افتاد متوجه شد او زیاد از عقاد خوشش نمی‌آید.

عقاد با عجله آماده شد، از خانه بیرون آمد و ارابه را به سمت آنلیا برد.

- باید قبل از تاریک شدن هوا بریم، مسیر اون اطراف زیاد مناسب تاریکی نیست.

به این ترتیب آن‌ها عازم شهر شبر شدند.

در تمام راه آنلیا سکوت کرده بود و سایمه را نوازش می‌کرد، عقاد نگاهی به او انداخت و گفت:

- شبر پر از جادو و طلسمه، شاید سایمه هم درگیر چیزی که بهش مربوط نیست شده و این بلا سرش اومده.

آنلیا متعجب پرسید:

- منظورت چیه؟

عقاد نگاهش را به مسیر داد.

- منظورم اینکه که ممکنه اون قبل از این که طلسم بشه آدم خوبی نبوده.

- از کجا مطمئنی اون آدم بوده؟

شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

- حدسش سخت نیست. در ضمن تو گفتی توانایی نوشتن داره، پس...

ادامه نداد. آنلیا به سایمه‌ی غرق در خواب چشم دوخت، اگر حق با عقاد باشد یعنی اعتماد به یک گربه‌ی طلسم شده کار درستی نیست.

ادامه‌ی مسیر در سکوت گذشت.

سایمه چشمانش را باز کرد و با سخنانی که از عقاد شنید، با خود اندیشید ممکن است این آدم برایش باعث دردسر شود.

غروب طلایی خورشید، بانگ شروع تاریکی را می‌داد. عقاد آهی کشید و ناراضی گفت:

- از چیزی که می‌ترسیدم سرم اومد.

آنلیا با حیرت گفت:

- مگه تاریکی چه خطری داره؟ اینجا که فقط درخته!

- اگه یه جای دیگه بود می‌گفتم حق باتوئه؛ اما اینجا نرسیده به شبر، هر گوشه‌ی این جنگل یه ساحره پنهان شده.

آنلیا ترسیده به اطرافش نگاه کرد، درخت‌های نخل و درختان بزرگ و تنومند که برخلاف دیگر مناطق مصر، هنوز سبز بودند. صدای مبهم زوزه‌ی حیوانات و جنگلی که به سختی می‌شد خود را در آن یافت؛ همه‌ی این‌ها با سخنان عقاد، ترسناک‌تر به چشم می‌آمد.



با توقف ناگهانی عقاد، آنلیا فریاد بلندی زد:

- چرا وایسادی؟

عقاد با آرامش تمام، ارابه را از شتر جدا کرد و حیوان زبان بسته را به دنبال خود کشاند. دست آنلیا را گرفت، آنلیا متعجب به او و سایمه نگاه کرد. عقاد گفت:

- من یکی رو میشناسم که میتونه توی این جنگل از ما محافظت کنه.
- کی؟

- باید ببینیش، مطمئنم ازش خوشتر...

آنلیا با شادمانی جمله‌ی او را تمام کرد.

- مطمئناً ازش خوشم میاد!

عقاد مکث کرد و ایستاد، گفت:

- نه، می‌خواستم بگم مطمئنم ازش خوشتر نیما.

همانطور که به راه رفتن ادامه می‌داد، به سخن گفتن نیز ادامه داد:

- ولی تنها کسی که امشب در دسترسه، اونه!

آنلیا دیگر سوالی نپرسید. آن دو به همراه سایمه و شتر عقاد در آن تاریکی راه می‌رفتند، صدای شکستن چوب‌های نازک و کوچک زیر پاهایشان کمی اضطراب آور بود.

پس از چند ساعت به یک کلبه‌ی مرموز رسیدند، سایمه شروع به میو میو کردن کرد و شتر هم ایستاد. عقاد هرچه افسار شترش را کشید نتوانست او را نزدیک‌تر ببرد، ناچار آن را به یک درخت نخل بست و بند سبز رنگی به گردنش آویخت.

آنلیا سایمه را محکم گرفت و آرام گفت:

- مجبوریم به عقاد اعتماد کنیم!

- درسته، امشب رو مجبورید بهم اعتماد کنید.

هر دو به عقاد چشم دوختند و بعد از او، وارد کلبه‌ی ناآشنا شدند. داخل کلبه بر خلاف بیرون، بسیار گرم بود و نور ملایمی اطراف را روشن می‌کرد. آنلیا حس خوبی به آن گرما داشت، با لبخند به عقاد نگاه کرد. عقاد هم لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- خوشحالم این‌بار حالش خوبه!

در همان زمان، صدای قدم‌های شخصی را شنیدند و صاحب صدا هم کمی بعد نمایان شد. او زنی زیبا با اندام کشیده و قد بلند بود، لباس‌هایش بسیار گران قیمت به نظر می‌رسید و چشمان کشیده و سیاه او همانند تاریکی جنگل بود.



- به خانه‌ی محقر من خوش آمدید!

صدای دلنشین آن حس آرامش را در آنلیا تشدید کرد. آنلیا گفت:

- ممنونم ما فقط امشب...

عقاد با صدای بلندی میان سخن آنلیا آمد و رو به آن زن گفت:

- اوه «نَهَبَتی» میبینم که امروز حالت سر جاشه!

در همین حین یک زاغ سیاه رنگ با صدای گوش خراشی از پنجره وارد شد و بر شانه‌ی آن زن زیبا که گویا نهبَتی نام داشت، نشست. نهبَتی نگاهی به زاغ انداخت و سپس رو به عقاد گفت:

- کلاغا خبر آوردن که امشب یه مسافر خوشتیپ قراره مهمون من باشه، منم نخواستم مهمونم رو بترسونم.

آن شب آنلیا و عقاد به همراه نهبَتی به خوبی با یکدیگر آشنا شدند. آنلیا وقتی فهمید نهبَتی یک ساحره است با شادمانی گفت:

- سایمه طلسم شده، تو میتونی بهمون کمک کنی؟

نهبَتی نگاهی به سایمه انداخت و پاسخ داد:

- طلسم این گربه، در واقع یک مجازاته!

آنلیا متعجب پرسید:

- چه مجازاتی؟

- یه مجازات برای گناه و یا اشتباهی که مرتکب شده.

وحشتی که به محض ورود به کلبه از ذهن آنلیا رفته بود، اکنون بازگشت. نگاهش به سمت عقاد رفت، عقاد سر تکان داد و گفت:

- بهت گفته بودم!

زمان خواب فرا رسید و آن‌ها برای ادامه‌ی سفر، نیاز به استراحت داشتند. نهبَتی رخت خواب مناسبی برای هر سه‌ی آن‌ها فراهم کرد.

آنلیا سعی کرد بخوابد؛ اما افکار نامنظم این اجازه را به او نمی‌داد و وقتی به خواب رفت، وحشت آنلیا به کابوس تبدیل شد.

خواب‌های بد و مبهم، او را به فریاد و داشت و با صدای خودش از آن کابوس‌ها رهایی یافت.

عقاد که با نگرانی بر بالین او ایستاده بود، پرسید:

- حالت خوبه؟



آنلیا با تکان دادن سر، جواب مثبت داد.

عقاد که بسیار مهربان بود از این که او را در چنین وضعیت بدی می‌دید، غمگین شد و قبل از طلوع خورشید در این‌باره با نهبتی مشورت کرد. نهبتی هم به دلیل علاقه‌ای که به عقاد داشت، با او صادق بود. گفت:

– فقط یه راه هست تا بدشانسی آنلیا به پایان برسه، اون هم اینکه که از گربه‌اش باید دور باشه. اون گربه تأثیر زیادی داره و طلسمش داره کم کم آنلیا رو اسیر می‌کنه.

صدای تکان خوردن گلدان بلند و باریک از جنس نقره، آن دو را از ادامه‌ی سخن گفتن منصرف کرد. سایمه که صدای آن دو را شنید، پس از برخوردش با گلدان به آرامی به سوی آنلیا رفت. با خود اندیشید اگر دلسوزی عقاد ادامه یابد، بدون شک طلسمش ابدی خواهد شد.

سرانجام عقاد عزم رفتن به شیر را کرد و با خداحافظی از نهبتی راه افتاد. نهبتی به عنوان بدرقه، او را در آغوش کشید و به این بهانه طلسمی را به گردن او آویخت.

تا شیر راه زیادی نمانده بود، آن‌ها ارابه را در آن جنگل از دست داده بودند؛ ولی به لطف آن بند سبز رنگ، شتر صحیح و سالم ماند.

وقتی به شیر رسیدند، سایمه مسیری را ازپیش گرفت که برای هردوی آن‌ها ناآشنا بود.

آنلیا قصد داشت به دنبال او برود؛ اما عقاد مانع شد و گفت:

– هنوزم سر حرفم هستم، اون قابل اعتماد نیست.

آنلیا بازوی خود را از میان دستش کشید.

– اون فقط یه گربه‌ست که طلسم شده!

با گفتن همان یک جمله، به دنبال سایمه رفت؛ عقاد هم آرام آرام قدم برداشت.

با توقف سایمه، آن دو نیز ایستادند. درخت بزرگ و خشکیده‌ای در کنار یک خانه بزرگ و متفاوت، نظر عقاد را جلب کرد. به سمت آن درخت رفته و روی تنه‌ی حکاکی شده‌اش دست کشید.

– این طرح رو میشناسم!

آنلیا پرسید:

– معنیش چیه؟

عقاد به طرح پنجه‌ای که همانند پنجه‌ی گربه بود، چشم دوخت.

– مردم این شهر هم زمانی الهه‌ی باست رو می‌پرستیدند.

– خب این که چیز خاصی نیست تمام مصر الهه‌ی باست رو می‌پرستند، حتی من.

– اما من نمی‌پرستم!



- چرا؟

- من مسلمانم.

- به هر حال هر کی دین خودش رو داره!

عقاد به آن خانه اشاره کرد و گفت:

- این خونه به خاندان بزرگی تعلق داره، من راجع به اونا شنیده بودم. زمانی که پسر خانواده گم شد، تک تک اون آدما هم غیب شدند.

آنلیا نگاهی به سایمه انداخت، از نگاه او فهمید گفته‌های عقاد نه تنها حقیقت دارد؛ بلکه این شک و شبه را ایجاد می‌کند که این داستان به او مربوط است.

- نکنه اون پسر سایمه است؟

عقاد به سمت در خانه رفت و زیر لب گفت:

- باید ببینیم!

در خانه نیمه باز بود، سایمه وارد خانه نشد و همانجا نشست. عقاد بی آن که به اطرافش نگاه کند به داخل رفت، آنلیا هم پس از تأمل کوتاهی از در رد شد.

خانه به نظر متروکه می‌آمد؛ ولی صدای حرکت کردن موجود بزرگی به گوش می‌رسید، موجودی همچون انسان.

عقاد کنجکاو اطراف را بررسی کرد، ناگهان شخصی با سرعت از مقابل چشمانش گذشت.

آنلیا با دیدن دختر ژولیده و ترسناکی، لحظه‌ای ترسید؛ سپس آن ترس رفته رفته به کنجکاوی تبدیل شد. همانند عقاد به سمت ستون‌های دهلیز خانه رفت و همانجا ایستاد.

عقاد آرام گفت:

- یکی اینجا زندگی می‌کنه.

- من هم همین حدس رو می‌زنم!

وقتی آن دختر باری دیگر قصد داشت از دهلیز بگذرد، عقاد دستش را گرفت و او را متوقف ساخت. دخترک نه ترسناک بود و نه ژولیده، فقط همچون پرنده‌ای در قفس، تکان می‌خورد و می‌خواست خود را آزاد کند؛ اما دستان قوی عقاد این اجازه را نمی‌داد.

- فرار نکن! ما آسیبی بهت نمی‌زنیم.

دخترک با دیدن چهره‌ی عقاد، آرام گرفت و با صدای خش‌داری پرسید:

- تو مسلمانی؟

عقاد لبخند زد و دستی به ریش کوتاهش کشید.



- از کجا فهمیدی؟
 - نور هر شخص بیانگر باطن اوست.
 آنلیا از شنیدن این سخن، دلگیر شد و این دلگیری از چشم عقداد دور نماند. عقداد دست آن دخترک را رها کرد و گفت:
 - ما باید راجع به اون گربه چیزایی بفهمیم که بتونیم طلسمش رو بشکنیم.
 شاید سخن عقداد غیر منتظره و ناگهانی یا هم مبهم بود؛ لیکن دخترک متعجب پرسید:
 - منظورت اون گربه‌ی سیاه و سفید؟
 آنلیا ابرو بالا انداخت.
 - خیلی باهوشی!
 دخترک هنوز هم منتظر پاسخ بود، عقداد گفت:
 - درسته، تو راجع به اون گربه چی میدونی؟
 - اون گربه عمومی منه.
 هر دو حیرت زده به دهان دخترک خیره ماندند.
 آنلیا: عمومی تو یک گربه است؟
 عقداد: پس اون انسانه!
 دو برداشت متفاوت از یک سخن، دخترک را به خنده انداخت.
 - این مرد درست گفت، اون انسان بود؛ ولی بعد از کاری که کرد...
 آنلیا میان حرفش پرید:
 - صبر کن بینم، از اول تعریف کن!
 دخترک هم ماجرا را به صورت خلاصه برای آن دو بیان کرد.
 - وقتی عمومی من فقط ده سالش بود، به شیطنت و بازیگوشی شهرت داشت. با این که ما خانواده‌ی مسلمانی بودیم، باید به خاطر همسایه مراعات می‌کردیم و بدون شک توی شهری که همه باست رو می‌پرستند، مسلمان‌ها خیلی باید مراقب رفتار خودشون باشند. پدربزرگ من هم در این باره حساس بود و نمی‌خواست زندگی رو به کام خود و خانواده‌ش تلخ کنه. یک روز وقتی عمومی من به خونه اومد، دستاش خونی و چهره‌اش عجیب به نظر می‌رسید. پدربزرگم دلیل حال و روزش رو پرسید؛ ولی وقتی جوابی نگرفت، به زور ضرب و شتم خواست بفهمه که پسرش چی کار کرده. بالاخره عموم به کاری که کرده بود اعتراف کرد، اون یک گربه رو کشته بود. با شنیدن این حرف، پدربزرگم بیش از حد عصبانی شد و به عنوان تنبیه اون رو برای همیشه از خونه و خانواده طرد کرد. از اون به بعد ما باید جوری زندگی می‌کردیم که دیده نشیم وگرنه مردم شهر، ما رو زنده به گور می‌کردند.



- عقاد که متأثر شده بود، پرسید:
- اونوقت تو باید خیلی کوچیک بوده باشی.
- من اصلا به دنیا نیومده بودم، مادرم اینا رو تعریف کرد.
- تو الان تنهایی؟
- نه من با پدرم زندگی می‌کنم...
- آنلیا به فکر فرو رفته بود و ادامه‌ی مکالمه آن‌ها را نشنید. اگر سایمه یک گربه را به قتل رسانده بود، پس حق با عقاد است و او مجازات شده؛ اما چه کسی او را مجازات کرد؟
- پس از دقایقی مکالمه آن دو به پایان رسید؛ ولی آنلیا همچنان متفکر ماند، عقاد او را تکان داد و گفت:
- من دلیل طلسمش رو فهمیدم. این دختره گفت یه ساحره این اطراف هست که میتونه بهمون کمک کنه.
- آنلیا سرش را تکان داد و بی حرف سایمه را در آغوش گرفت و باهم به سمت خانه‌ی ساحره رفتند.
- خانه‌ی ساحره ظاهر معمولی داشت و چهره‌ی خود ساحره نیز همانند انسان‌های عادی بود. آنلیا سر تا پای او را برانداز کرد، ساحره یک زن میانسال با لباس‌های بلند ساده به نظر می‌رسید. پرسید:
- تو میتونی طلسمش رو بشکنی؟
- ساحره محتویات دیگِ کوچک و سیاه رنگی را که بالای آتش قرار داده بود، هم‌زد و سر به زیر گفت:
- البته که میتونم، من خودم طلسمش کردم.
- آنلیا تعجب کرد، نگاهی به عقاد انداخت و باز هم به ساحره خیره شد. حیرت‌زده پرسید:
- چرا؟
- ساحره با عصبانیت سرش را بالا آورد و گفت:
- می‌رسی چرا؟ اون گربه‌ی عزیز من رو کُشت!
- با گریه ادامه داد:
- وقتی می‌خواستیم مراسم مومیایی شدنش رو طی کنیم، چیزی ازش نمونده بود تا بشه مومیایش کرد.
- اوه متأسفم!
- ساحره باز هم به دیگ چشم دوخت.
- اما کینه و نفرت برای من سودی نداره. حالا که تو اینجا، من اون پسرک شیطان صفت رو درمان می‌کنم.
- عقاد متعجب گفت:
- درمان می‌کنی؟ من فکر کردم اون طلسم شده!
- ساحره جواب داد:



- در هر صورت راه چاره منم و این دختر.

آنلیا پرسید:

- من؟

ساحره خندید.

- معلومه که تو، باید وقتی طلسم رو از بدن اون گربه در میارم وارد بدن یکی دیگه کنم.

آنلیا چند قدم به عقب برداشت و ترسیده به ساحره نگاه کرد. عقاد وقتی او را در این حال دید، با شجاعت گفت:

- من داوطلب میشم!

- تو نمیتونی چون علاقه‌ای بهش نداری؛ اما این دختر وابستگی زیادی به گربه‌ش داره.

ساحره مایع زرد رنگ را در ظرف مسی ریخت و به دست آنلیا داد. عقاد گفت:

- صبر کن، شاید راه دیگه‌ای هم وجود داشته باشه!

ساحره دست به کمر زد.

- میتونی بگی چه راهی؟

- ما باید برای آنلیا یه باطل‌السحر بسازیم!

- یکی مثل اونی که توی گردنته؟

عقاد متعجب به گردنش چشم دوخت، حتی خودش هم متوجه آن طلسم نشده بود. سردرگم زیر لب زمزمه کرد:

- این چطور...

- ولی حق باتوئه! میشه با یک باطل‌السحر از طلسم شدنش جلوگیری کرد.

ساحره نگاهش را در اطراف چرخاند و یک گردنبند کوچک را یافت، خندید و آن را در گردن آنلیا انداخت.

- خب حالا باید دعا کنیم تا طلسم درست از آب دربیاد.

آنلیا آن مایع را خورد و به گفته‌ی ساحره، سایمه را نوازش کرد. ساحره هم شروع به خواندن ورد جادویی که برای

دیگران صرفاً جملات نامفهومی بود، کرد. آرام آرام سایمه تبدیل به یک جوان خوش چهره و خوش اندام شد؛ اما آنلیا

بلافاصله از هوش رفت.

عقاد با نگرانی به سمتش دوید و با خوراندن آب به او، توانست بیدارش کند. وقتی بیدار شد، نه او گربه بود و نه

سایمه، با دیدن سایمه در آن ظاهر متفاوت هیجان زده شد و فریاد زد:

- موفق شدیم!

به سمت سایمه رفت که عقاد مانند همیشه مانع شد و این بار میان آن دو ایستاد. شالی که همیشه دور گردنش

می‌انداخت را دور کمر سایمه پیچید و آرام گفت:



- تو دیگه گربه نیستی مرد!

حاضرین به خنده افتادند. سایمه بالاخره زبان باز کرد:

- ممنونم که من رو نجات دادید، بیشتر از بیست سال بود که من اسیر بودم و هر روز بخاطر یک حماقت بچگانه زجر می کشیدم.

ساحره پشت چشمی نازک کرد و سخنی نگفت. سایمه ادامه داد:

- درسته من مسلمانم و به الهه‌ی باست اعتقاد ندارم؛ اما حالا به حرف‌های پدرم رسیدم. اون همیشه می گفت «خداوند اجازه نمیده حق هیچ موجود زنده‌ای پایمال بشه»!

آنلیا با شنیدن این سخن، تحت تأثیر قرار گرفت و با خود اعتراف کرد دین اسلام پدر سایمه را به یک مرد فوق‌العاده تبدیل کرده بود.

- چطور سر از خونه‌ی ما در آوردی؟

سایمه نگاهی به ساحره انداخت و لبخند زد.

- ساحره بهم گفت باید کسی رو پیدا کنم که طلسم رو بشکنه و اگه تا زمان موعود این اتفاق نیفتاد، من تا ابد گربه می‌مونم.

ساحره دستانش را بالا انداخت و زمزمه کرد:

- من جادو می‌کنم؛ ولی دل رحیمی دارم!

آنلیا لبخند زد و به سایمه خیره ماند. وابستگی که نسبت به او داشت، اکنون با دیدن چهری واقعی‌اش تبدیل به حسی فراتر از آن شده بود. سایمه گفت:

- باید به یه چیز دیگه هم اعتراف کنم.

عقاد منتظر بود تا بشنود که او همانطور که احتمال می‌داد، شخص بسیار بدی است؛ اما سایمه گفت:

- اسم واقعی من «بنجامین»ه!

آنلیا خندید و عقاد به پیشانی خود با کف دست ضربه زد، این چیزی نبود که می‌خواست بشنود.

بنجامین لباس مناسبی پوشید و آن سه نفر راه افتادند تا به خانه بازگردند.

در میان راه بودند که متوجه شدند آنلیا ناخوش احوال است. عقاد که احساس می‌کرد مسئولیت دارد تا از او به خوبی حفاظت کند، ترسید و بلافاصله آنلیا را به کلبه‌ی نهبتی برد.

بنجامین نگران به نظر می‌رسید؛ اما در مقایسه با عقاد، باید گفت نگرانی او هیچ بود.

نهبتی پس از معاینه از عقاد خواست تا تنها صحبت کنند، عقاد نگاهی به بنجامین که بر بالین آنلیا نشسته بود، انداخت و سپس به یک گوشه رفتند تا آزادانه سخن بگویند.



نهبتی گفت:

- آنلیا دیگه درمان نمیشه، باید از اون گربه دور میموند.

- حالا راه چاره چیه؟

- گفتم که چاره‌ای نیست؛ ولی شاید...

- شاید چی؟

سکوت نهبتی عقاد را عصبی کرد، فریاد زد:

- شاید چی؟

بنجامین متعجب به آن دو نگاه کرد و پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

نهبتی رو به او لبخند زد.

- مشکلی نیست، داریم صحبت می‌کنیم.

به عقاد آرام گفت:

- بهتره اون نفهمه!

عقاد هم آرام شد.

- پس بگو!

نهبتی آهی کشید و ناچار پاسخ داد:

- شاید اگه روحش رو تسخیر کنم بتونم نجاتش بدم.

- چطور همچین کاری رو می‌خوای بکنی؟

- طول نمیکشه و باعث میشه سال‌ها زندگی بدون دردسری داشته باشه.

- پس انجامش بده!

عقاد به سمت آنلیا رفت، نهبتی متعجب پرسید:

- مطمئنی؟

زمزمه کرد:

- باید باشم.

و در کنار آن‌ها نشست، بنجامین و او هردو انتظار می‌کشیدند تا نهبتی آنلیا را درمان کند.

زمانی که نهبتی درباره‌ی زندگی بدون دردسر سخن گفت، بنجامین منظور او را فهمید؛ اما نمی‌دانست بعدها آنلیا چه واکنشی از خود نشان خواهد داد.



سرانجام نهبتی تردید را کنار گذاشت و تصمیم گرفت آنچه که آنلیا را زنده نگه می‌دارد، انجام دهد. بر بالین او ایستاد و گفت:

– باید تنه‌اش بذارید تا من کارم رو انجام بدم.

با بیرون رفتن آن دو پسر، نهبتی دستان آنلیا را گرفت و با خواندن وردهای جادویی، شروع به تسخیر روحش کرد. او با یکی شدن با آنلیا، توانست تمام گذشته‌ی او را ببیند و احساسات و تصوراتش را درک کند. با اتمام شدن مراسم تسخیر؛ او از آنلیا یک موجود همانند موجودی که خودش بود، ساخت. عقد و بنجامین با شادمانی وارد کلبه شدند، بنجامین نزدیک رفت و دستان آنلیا را گرفت. با گره خوردن دستانشان به یکدیگر، آنلیا از خواب بیدار شد. او همچون گلی تازه شکفته، شاداب و زیبا شده بود. خوشحالم بیدار شدی!

با شنیدن صدای دلنشین بنجامین، لبخند عمیقی زد و گفت:

– ممنون که بخاطر من منتظر موندی.

عقد متعجب به دهان آنلیا خیره ماند، شخصی که تمام مدت انتظار می‌کشید و غصه می‌خورد، او بود نه بنجامین. نهبتی با نگاه غمگینی به عقد نگاه کرد، نزدیک رفت و با این که نمی‌توانست قلب او را بشکند، دستش را روی شانه او زد و با جلب کردن توجه‌اش، پوفی کشید و حقیقت را به او گفت:

– عقد! گفتش برام سخته؛ ولی من توی وجودش بودم، من احساساتش رو درک کردم. اون به بنجامین علاقه داره، حتی چیزی بیشتر از علاقه...اون عاشق بنجامینه!

نگاه عقد به سمت آن دو رفت. آنلیا لبخند به لب داشت و نگاه بنجامین هم محبت آمیز بود، هر شخصی که این منظره را می‌دید می‌فهمید که این دو خوشبخت خواهند شد.

عقد به آنلیا دلبسته بود و با این خیال که شاید با رفتنش بهترین کار را در آن شرایط انجام داده، بی آن که سخنی بگوید آن‌جا را ترک نمود.

با بسته شدن در، آنلیا نگاهش سمت در بسته رفت. لبخندش محو شد و نگاه پر از حسرت نهبتی را درک کرد. اگر نهبتی درون او بود، آخر او هم در بدن نهبتی بوده.

نهبتی احساس می‌کرد ساحره‌ها لیاقت خوشبختی را ندارند، عقد هم فکر می‌کرد با رفتنش آنلیا خوشبخت خواهد شد و بنجامین با نجات یافتن از طلسم، خیال کرد سرانجام به عشق حقیقی دست یافته. در این میان آنلیا بود که تمام حس‌ها را یکجای در خود جای داد.

سال‌ها گذشت. بنجامین به عشق خود اعتراف کرد، اینگونه آنلیا و او یک زندگی خوب را شروع کردند. درست زمانی که آنلیا احساس خوشبختی داشت، بنجامین او را ترک کرد و برای همیشه تنه‌ها گذاشت.



چون حکایت به اتمام رسید، لب فرو بست و سر به زیر افکند. شاید بسیار خلاصه سخن گفت؛ اما پیداست حکایت زندگانی او همانند هر انسان دیگری پر فراز و نشیب بوده. همدادی راست می‌گفت، ماجرای زندگی هر انسان آنقدر طولانیست که نمی‌شود در یک حکایت تمام آن را خلاصه کرد.

پرسیدم:

- چرا ترک کرد؟

سر به زیر جواب داد:

- نمیدونم! درست وقتی احساس کردم الان دیگه هیچ مشکلی ندارم و خوشبختم، برای همیشه رفت. دیگر نمی‌دانستم چه بگویم، آخر یک شخص چرا باید بی دلیل زندگی خوش و شیرین خود را از بین ببرد و عشق زندگی‌اش را تنها بگذارد؟

سکوت در این شرایط مناسب‌تر بود. برای دیدار ذخا لحظه شماری می‌کردم؛ لیکن اکنون دور شدن از آنلیا هم درست نبود، شاید آنقدر بیچاره به نظر می‌رسید که رها کردنش باعث عذاب وجدانم شود.

اگر در این سکوت سیر می‌کردم زمانی برای ملاقات با ذخا نمی‌ماند و من مجبور می‌شدم نزد ابوالهول بازگردم؛ به این ترتیب عزمم را جزم کرده و گفتم:

- از ملاقات با تو خوشحال شدم، زندگی عجیبی داشتی... البته همه‌ی ما مشکلات متفاوتی داریم، همین اتفاقات هم باعث شد باهم ملاقات کنیم.

دست از خیره نگاه کردن به او، برداشتم.

- بگذریم، با تمام این‌ها باید بگم من هرگز تو رو فراموش نمی‌کنم.

با چشمان متعجب به من نگاه کرد.

- چطور؟

- تو باعث شدی بفهمم این دنیا فقط حاصل ابهامات مردم نیست، بلکه کسانی هم پیدا میشن اون ابهامات رو به واقعیت تبدیل کنند.

لبخندی زد و گفت:

- تو هم باعث شدی احساس کنم که هیچ انسان شبیه انسان دیگه‌ای نیست.

ایستاد و همانطور که مرا بدرقه می‌کرد، ادامه داد:



- راجع به ابهامات درست میگی، شاید افسانه‌های زیادی ساخته‌ی ذهن بشر باشند؛ اما بعضی از اون افسانه‌ها مثل جادو و طلسم واقعیت دارند.

شانه بالا انداختم و با گفتن « به امید دیدار » قصد داشتم به آسمان پرواز کنم؛ اما هرج و مرج مردم مانع شد.

هر دو با کنجکاو به مردانی که با شمشیرها و خنجرهای براق به سمتمان می‌آمدند، نگاه می‌کردیم.

ناگهان یکی از آن‌ها فریاد زد:

- باید تمام پولم رو پس بدی!

فریاد آن مرد چاق و درشت اندام، لرزه به تن آنلیا انداخت. با همان یک جمله پی بردم که ماجرا چیست؛ هر چند دور از باور نبود. دختر تنها و بی‌کس و کاری همانند آنلیا، باید هم بدهکار باشد.

چشمشان به آنلیا خیره بود و با خشم به سویی می‌رفتند، بعضی از آن‌ها هم چیزی بیشتر از خشم در نگاهشان دیده می‌شد و حریصانه نزدیک می‌شدند.

میان آن‌ها و آنلیا ایستادم. دست به بغل زدم و با اعتماد به نفس سرم را کج کردم، گفتم:

- مشکلی پیش اومده؟

یکی از مردان پاسخ داد:

- ما پولمون رو می‌خوایم!

- همونطور که میبینید اون تنه‌است و نمیتونه بدهیش رو بده.

- اگه نمی‌تونست تنه‌ای مخارج زندگیش رو تأمین کنه چرا پول قرض گرفت؟

- راستش رو بخواین این رو که چرا وقتی نداشت بده قرض گرفت رو نمیدونم؛ اما میدونم که شما حق ندارید بهش آسیب بزنید.

دیگری گفت:

- آسیب دیدن که چیزی نیست، کاری می‌کنم حسرت مُردن رو توی چشمات ببینی!

پوزخندی به قد کوتاه و اندام تکیده‌اش زدم و زیر لب جمله‌ای که بال‌ها را ظاهر می‌کرد، را تکرار کردم. بال‌هایم ناگهان باز شدند و از زمین کمی فاصله گرفتم. با پدیدار شدن بال‌ها، جمعیت با ترس چند قدم به عقب برداشتند.

به یاد آوردم زمانی که کودک بودم، پدر همیشه در اوقات فراغت خود مشغول حرکات عجیبی که اکنون می‌دانم حرکات نظامی بوده، می‌شد و من هم به خوبی می‌توانستم آن حرکات را تقلید کنم.

درخشش بال‌های طلایی، چشمان آن‌ها را می‌سوزاند. با حمله‌ای که از جانب آنان شد، مرا به گارد گرفتن و دفاع از خود مجبور کرد.



با شمشیرهای بزرگ و بُرنده به سمتم آمدند، خواستم جانم را نجات دهم؛ اما یکی از بال‌هایم صدمه دید، به زمین پرت شدم و بال‌ها از بین رفتند. آنقدر دردش شدید بود، به مثال این که دستم زخمی شده باشد؛ لیکن جنگ ادامه داشت و وقتی برای آه و ناله نبود.

با هر ضربه‌ای که می‌زدم، ده ضربه می‌خوردم؛ سرانجام خسته شدند و رفتند. روی زمین افتاده بودم و از درد به خود می‌پیچیدم. مردی که نسبتاً از دیگران جوانتر بود، همانطور که لنگان راه می‌رفت گفت:

– این دختره ساحره است! هرکی رو هم که میاره خونه‌ش، به جادو مرتبطه.

نیم‌خیز شدم و به آنلیا نگاه کردم، چشمانش پر از اشک بود و با شرمندگی سر به زیر انداخت.

با فکری که به سرم زد، لبخند بزرگی بر لبانم نشست. گفتم:

– تو میتونی با من بیای!

به سرعت سرش را بالا آورد، چشمانش آنقدر بزرگ شدند که احتمال می‌رفت همانند دو عدد توپ به بیرون پرتاب شوند.

– تو چی داری میگی؟

– با من بیا!

– کجا؟

– می‌برمت عابدین.

– تو اونجا زندگی می‌کنی؟

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

– پدرم از دیدنت خیلی خوشحال میشه!

تردید داشت. می‌دانستم بعد از این درگیری، خودش هم نمی‌توانست در این خانه بماند؛ بنابراین ایستادم و با لبخند دستم را به سمتش دراز کردم. لحظه‌ای درنگ کرد؛ سپس آرام آرام به سمتم آمد، تا خواستم دستش را بگیرم، ناگهان گفت:

– وسایلم رو بردارم؟

خندیدم و گفتم:

– برو بیار!

روی تکه سنگی کنار خانه‌اش نشستم و خون روی بازویم را با آن یکی دستم تمیز کردم. ساعتی بعد، حاضر و آماده ایستاد. بارسنگینی به دست داشت و بدون شک حمل آن بار بر عهده‌ی من بود.

پوفی کرده و به او نزدیک شدم، با گفتن



«ای کاش بال داشتم»

به آسمان رفتم؛ اما بلافاصله به شدت زمین خوردم. با برخورد من به زمین، آنلیا نیز جراحت زیادی برداشت؛ نه می‌توانستم به سوی او بروم و نه می‌توانستم از جای برخیزم.

لحظه‌ای بعد، آنلیا به هوش آمد و با فریاد کوتاهی نشست. آنطور که من استخوانش را می‌دیدم، یکی از پاهایش شکسته بود.

با تمام توان ایستادم و آنلیا و وسایلیش را برداشتم، باری دیگر خواستم پرواز کنم؛ اما به نظر بال‌هایم از آنچه فکر می‌کردم، بیشتر آسیب دیده بودند.

بدون آنلیا سعی کردم، این بار توانستم کمی پرواز کنم. با حالی که داشت باید فوراً او را به یک طبیب می‌رساندم؛ به همین دلیل و با تمام مشکلات، آنلیا را به شهری که همادی زندگی می‌کرد، بردم.

در راه چند بار نزدیک بود سقوط کنیم، حتی چند بار هم سقوط کوچک و بدون جراحت داشتیم.

با برخورد پاهایم به زمین، هر یک به طرفین پرت شدیم. حالا می‌فهمیدم چرا بازوندها با من رشد می‌کردند؛ زیرا این بال‌ها عضوی از بدنم به شمار می‌رفت.

همسر همادی، یعنی هما با دیدن ما به سرعت دوید. ما در نزدیکی خانه‌اش افتاده بودیم. با کمک او، آنلیا را در بستر خواباندم و هما شروع به معاینه کرد.

درست حدس زدم، پای او شکسته بود. همزمان با جا انداختن استخوان پایش، صدای جیغ آنلیا هم بالا رفت. چشمانم را از شدت صدای کر کننده‌اش بستم و سعی کردم درد خود را فراموش کنم.

پس از اتمام مراحل درمان آنلیا، هما به سمت من آمد و کاسه چوبی را به سمتم گرفت.

- این چیه؟

- یه دارو که حالت رو بهتر می‌کنه.

نگاهی به آنلیا انداخت و کنجکاو پرسید:

- چی شده؟

چشمم به کاسه بود. او نمی‌دانست مشکل من چیست، من هم خوردن دارو را به سخن گفتن ترجیح دادم.

نفهمیدم چگونه به خواب رفتم، وقتی بیدار شدم نیمی از شب گذشته بود و من فقط چند ساعت تا پاسخ دادن به ابوالهول زمان داشتم.

اطراف را از نظر گذراندم، طول کشید تا به تاریکی عادت کنم؛ اما با دیدن آنلیای غرق در خواب، خیالم راحت شد و بیرون رفتم.



با آن دارویی که خوردم، حالم بهتر شده بود؛ با این وجود بال‌هایم هنوز توان پرواز نداشتند. درد را به جان خریدم و به سمت ابوالهول پرواز کردم.

در آن گرگ و میش، ابوالهول ترسناک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. منتظر ایستادم تا زنده شود، نگاهم بین او و مشرق در گردش بود. فوراً باید جواب را می‌گفتم و با حکایتی که آنلیا بیان نمود، گمان می‌کنم پاسخ را یافته‌ام. ناگهان با گرد و خاکی که همه‌جا را فرا گرفت، فهمیدم بالاخره او زنده شد.

– «گهی شاه، گهی مزدور. گهی در قفس، گهی بر تخت. خودرأی و بی پروا، عامل بسیاری از دردها!»
ادامه داد:

– پاسخ شما چیست؟

برای آرام شدنم، نفس عمیقی کشیدم. دهان باز کردم تا جواب را بگویم؛ اما با نور کم‌رنگی که به چشمانم خورد ترسیده به سمت خورشید برگشتم.

با خود اندیشیدم تمام زحماتم در یک دقیقه از بین رفت، توان پاسخگویی خود را از دست داده بودم و هر چه می‌خواستم از آن نور کم‌سو، چشم بردارم نمی‌شد.

– جواب درست، «گر به» است.

نگاهم را به سوی آن صدای آشنا برده و متعجب به او چشم دوختم.
ابوالهول گفت:

– پاسخ شما صحیح است!

و مانند بار قبل با دادن تائید، به سنگ تبدیل شد.

– تو چطور اومدی اینجا؟

دستانش را بالا برد و گفت:

– خودت چی فکر می‌کنی؟

دست به بغل زد و با عصبانیت اضافه کرد:

– یه روز برای برگشتن به جیزه کافی نیست؟

– ببین ذحنا! من خواستم پیام دنبالت؛ اما یه مشکلی پیش اومد...

به سمت معبد رفت و میان حرفم گفت:

– برام مهم نیست.

به معبد رفتم، ابوالهول کوچک و ذحنا نشسته بودند و سخن می‌گفتند؛ ولی با دیدن من سکوت کردند.

در نزدیکی آن‌ها نشستم، نگاه مشکوکم را بین آن دو چرخاندم.



- از کجا فهمیدی جواب گربه است؟

- ابوالهول کوچک بهم گفت.

با چشمان درشت شده به ابوالهول کوچک نگاه کردم.

- راست میگه؟

شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

- راست میگه.

- چطور وقتی من ازت می پرسیدم می گفتی بخاطر خواب طولانیت همه چیز رو فراموش کردی؟!

در جواب فقط سکوت کرد. ذحنا با آن چهره‌ی عصبانی چشم از من برداشت و به ابوالهول کوچک خیره شد.

دستانم را بالا انداختم و ایستادم.

- باورم نمیشه! شما بر علیه من گروه ساختین؟

جوابی ندادند؛ اما از نگاهشان پیدا بود که پاسخشان «بله» است.

آهی کشیدم. دورتر از آن‌ها به دیواره‌ی خاکی و مستحکم معبد، تکیه داده و نشستیم. هنوز اثر آن داروی خواب آور

از بین نرفته بود، برای همین باز هم به خواب رفتم.

گرمای معبد نشان از یک روز کاملاً روشن و آفتابی می داد. به یاد آوردم ابوالهول گفته بود امروز وارد بُعد دیگر از

معمایا خواهیم شد، کنجکاو شدم تا آن بُعد دیگر را تجربه کنم.

با صدای پوزخند شخصی، به خودم آمدم. ذحنا در حالی که یک دست به کمر داشت و ناخن‌های دست دیگرش را

می دید، گفت:

- بریم تا بُعد دیگه رو تجربه کنی!

ابروهایم از تعجب بالا پرید؛ زیرا زمانی که ابوالهول این را گفت، او بیمار بود.

- تو از کجا فهمیدی؟

- از لبخند مسخره‌ات...

در حالی که بیرون از معبد می رفت، اضافه کرد:

- و این که ابوالهول کوچک بهم گفت.

شانه بالا انداخته و زمزمه کردم:

- البته که ابوالهول کوچک بهت گفته، دیگه کی راجع به ابوالهول و معمایا اینقدر اطلاعات داره.

من هم راه افتادم و مقابل ابوالهول بزرگ متوقف شدم. از سرشانه نگاهم را پایین کشیدم و به ذحنا چشم دوختم.



- حالت خوبه؟
- عجیبه که الان می‌پرسی!
- من هم در جواب جمله‌ی کنایه آمی*زش، با کنایه گفتم:
- نداشتی از همون اول جویای حالت بشم!
- اون دختر کی بود؟
- متعجب به سمتش برگشتم، زمانی که من به خانه همادی رفتم او آنجا نبود پس چگونه...
- دهان باز کردم تا سوالم را به زبان بیاورم؛ اما با زنده شدن ابوالهول، فراموشم شد.
- ابوالهول بزرگ، بال‌هایش را گشود و سرش را بالا گرفت. این برای هردوی ما غیر منتظره بود، احتمال می‌دادم بال داشته باشد؛ اما چنین بال‌های باشکوهی در تصوراتم هم نمی‌گنجید.
- شما وارد بُعد دوم معماها شدید و اینک زمان پاسخگویی شما کاهش خواهد یافت، زین پس تا غروب خورشید فرصت خواهید داشت تا پاسخ صحیح را نزد ما بیاورید.
- اوه! صدایش هم تغییر یافته بود، اکنون سخن گفتنش بیشتر همانند غرش شیر است.
- ادامه داد:
- در غیر این صورت شما تبدیل به سنگ خواهید شد.
- وحشت تمام وجودم را لرزاند، نگاهم که سمت ذحنا رفت پی بردم او هم دست کمی از من ندارد. ذحنا گفت:
- اشتباه کردم پیش ابوالهول اومدم!
- منم همین حس رو دارم.
- سرانجام زمان شنیدن معمای ششم فرا رسید. ابوالهول با جذبه‌ای که از خود نشان داد، به ما فهماند آن پنج معما را با کمک شانس پاسخ دادیم و حالا زمان رو به رو شدن با ابوالهول واقعیست.
- «آشیانه‌ی بدی هاست، زینت بسیاری از زن‌هاست... دشوار است نگهداری از او، آسیب رساندن به دشمنان هست کار او»
- نگاهی به ذحنا انداختم، موشکافانه پرسیدم:
- زینت زن‌ها چیه؟
- خندید و گفت:
- باید با یه زنی که به ظاهرش اهمیت میدی، ملاقات کنیم.
- چرا حس می‌کنم همچین آدمی رو میشناسی؟
- چون واقعاً میشناسم!



ابوالهول بال‌هایش را بست و تبدیل به سنگ شد. من و ذحنا قدم زنان به سوی ابوالهول کوچک رفتیم تا قبل از دیدار با آن زن، از او کمک بخواهیم.

از معبد خارج شدم و با غرولند گفتم:

– چرا هر بار امید دارم بهمون جواب رو بگه؟
ذحنا شانه بالا انداخت.

– شاید بخاطر اینکه جواب معمای قلبیو به من گفت.

منطقی به نظر می‌رسید؛ اما به چهره‌ی شادمان او اخم کردم و به سمت لیور رفتم.
ذحنا به لیور غذا داد و گفت:

– آماده‌ای بریم؟

– باید حتماً پرواز کنیم؟

متعجب به سمتم برگشت.

– منظورت چیه؟ تو که خورش میومد پرواز کنی!

– نداشتی بگم ولی...

با بازوهایم اشاره کردم و ادامه دادم:

– بال‌هام آسیب دیدند، پرواز خیلی دردناکه.

دستانش را بالا انداخت.

– خوبه! حالا که زمانمون محدود شده، ناقص شدی.

آهی کشید و لیور را آماده کرد تا با ارابه برویم.

– خدا رو شکر اونقدر دور نیست.

لبخند زد و سوار ارابه شدم، لیور آرام آرام حرکت کرد.

ساعتی طول کشید تا به مقصد برسیم؛ اما من امید داشتم جواب معما را هر چه زودتر بدست بیاورم.

میان شهر «طنطا» ایستاده بودیم، در وسط شهر یک خانه‌ی متروکه وجود داشت. دعا می‌کردم مقصد ما آن خانه نباشد؛ ولی از آن جایی که ذحنا راهنمای من بود، راه همان خانه را از پیش گرفتم.

– کم کم داری قابل پیشبینی میشی.

– خوبه حداقل مثل تو از اول قابل پیشبینی نبودم.

بله، او ذحنای همیشگی بود.



از ارابه پیاده شدیم، نگاهی به خانه‌ی خالی انداخت و زیر لب گفت:

- پس کجاست؟

اطراف شهر را از نظر گذراندیم، قصد داشتم از دیگران کمک بگیرم.

- بریم از یکی پرسیم؟

- اون جواب رو میدونه.

- اما پرسیدن که...

- گفتم میدونه!

ناچار سکوت کردم. انتظار داشت طولانی می‌شد؛ اما او می‌دانست اگر پاسخ صحیح را برای ابوالهول نبریم، خودش هم همانند من تبدیل به سنگ خواهد شد.

بی هدف در همان حوالی قدم برداشتیم. پس از آن گفت و گوی طولانی که با ابوالهول کوچک داشتم، اکنون من از راز او با خبر بودم؛ اما هنوز هم نمی‌خواست به زبان بیاورد. واقعا مشتاق شدم تا بی‌پرده سخن گفته و از هم‌صحبتی با یکدیگر لذت ببریم؛ لیکن او چنین قصدی نداشت.

- باید یه چیزی رو بهت بگم.

- بگو!

- من فهمیدم رازی که تونستی باهاش به دنیای مردگان آنبیس بری چیه.

فورا نگاهش را به سمت من آورد.

- تو فهمیدی؟ اما چطور؟!

- ابوالهول کوچک بهم گفت، اون گفت که تو...

ناگهان صدای یک زن، باعث شد سخنم نیمه تمام بماند.

- اوه ذحنا!

ذحنا آن زن را در آغوش کشید و فریاد زد:

- «اُسیه»!

از هم جدا شدند، ذحنا دستش را روی بازوی او قرار داد و با ملایمت گفت:

- خیلی منتظرت موندیم.

نگاه آن زن به سمت من آمد.

- اون کیه؟

ذحنا پاسخ داد:



- یه دوست!

اُسیه نزدیک آمد و با لحن مرموزی پرسید:

- دنبال چی هستی؟

ذحنا با صدای بلندی خندید.

- بریم تا بهت بگم دنبال چیه!

به آن خانه‌ی متروکه رفتیم، باید اعتراف کنم داخل آن از بیرونش هم بدتر بود. دیوارهایش هرلحظه امکان داشت فرو بریزد و لوازم خانه از کهنگی در حال متلاشی شدن بود.

هر سه نشستیم. اُسیه با این که به نظر زن جوانیست، چهره‌ی شکسته و افسرده‌ای داشت و این مرا به فردی کنجکاو تبدیل کرد.

اُسیه گفت:

- خب میشنوم!

ذحنا به صورت خلاصه ماجرای من را بازگو کرد و گفت:

- منم بهش گفتم راجع به زینت زنان تو بیشتر از همه میدونی.

اُسیه لبخندی زد.

- زنی مثل من بایدم راجع به این چیزا بیشتر بفهمه، درباره‌ی من چی بهش گفتی؟

من جای ذحنا پاسخ دادم:

- هیچی؛ ولی دوست دارم بدونم.

- سال‌هاست دیگه کسی نمی‌خواد راجع به من بدونه، به نظرت هنوز هم خوشگلم؟

نگاهی به سر تا پای او انداختم، بدون شک او روزی زیباترین زن مصر بوده؛ اما اکنون نمی‌دانم چه پاسخی دهم.

سکوتم را که دید، پوزخندی زد.

- میدونستم!

رو به ذحنا گفت:

- زینت یک زن خیلی چیزها میتونه باشه. از نظر مردها زینت زنان آرایش، لباس‌های زیبا و جواهراته؛ اما وقتی همه‌ی

اونا رو تجربه کرده باشی میفهمی که زینت یک زن ناخن بلند و آرایش و همه‌ی اینایی که گفتم نیست، زینت زن به

روح پاک و بدن پاکشه!

آهی کشید و به فکر فرو رفت.



- شنیده بودم کفن مادر، لباس دختره... هر سرنوشتی که مادر داشته باشه دخترش هم دچار میشه، درست بود. مادرم زنی بود که بیشتر عمرش به بدبختی و فلاکت گذشت، من هم ناخواسته راه اون رو ادامه دادم. با توجه به حکایاتی که شنیدم، می‌دانستم او هم یک حکایت برای گفتن دارد. سکوت کردیم تا شاید بتواند به راحتی آن لحظات دردناک زندگی‌اش را بیان کند؛ اما اینگونه نشد. لب‌های او خاموش ماند. نگاهی به ذحنا که همانند اُسیه به فکر فرو رفته بود، انداختم و باز هم منتظر شدم؛ لیکن سکوت ادامه داشت.

سرانجام خسته از آه کشیدن‌های گاه و بی‌گاه ذحنا و اُسیه، گفتم:

- قراره چه‌جوری به جواب برسیم؟!

نگاه هر دو به سمت من آمد، ذحنا گفت:

- خب اُسیه بهمون میگه!

به اُسیه چشم دوختم که دستانش را بالا انداخت.

- من خیلی وقته به ظاهر اهمیت نمیدم...

و زیر لب ادامه داد:

- چطور راجع به زینت زنان بفهمم!

پوفی کردم و خواستم از آن خانه بیرون بروم که ذحنا دستم را گرفت. نگاهی به دستان او انداختم و با تکان دادن ابرو، دلیل ممانعتش را پرسیدم. گفت:

- با این حالت نمی‌تونی پرواز کنی، فرصتی برای رفتن به جای دیگه هم نداریم.

ایستادم و دست به بغل زدم.

- میگی چیکار کنیم؟

- هرکسی داستان زندگی خودش رو داره درسته؟

- خب؟

- پس شاید اُسیه هم داستانی داره که بتونه ما رو به جواب معما برسونه.

به اُسیه نگاه کردم، لباس کهنه و چاک‌دارش خالکوبی «بس» را که بر زانویش حک شده بود، نمایان می‌کرد. رو به ذحنا گفتم:

- باشه، فقط اگه این بار داشتیم با گوش دادن به حکایت این...

به اُسیه اشاره کردم و ادامه دادم:



- و قتمون رو هدر می دادیم، تو مسئول پیدا کردن جوابی.

ذحنا لبخند رضایتمندی زد و با هم نشستیم. اُسیه با چشمان باریک شده گفت:

- این حرفت خیلی بهم برخورد؛ ولی به خاطر ذحنا تعریف می کنم.

- میتونی تعریف نکنی!

ذحنا با آرنج به پهلویم ضربه زد، شانه بالا انداختم. اصلاً و ابداً مشتاق شنیدن سخنانش نبودم، نمیدانم چرا احساس می کردم حکایتش کاملاً به معمای ربط است. شاید هم افکار منفی من، دلیل دیگری داشت و یکی از آن دلایل خالکوبی اُسیه بود.

اُسیه شروع به سخن گفتن کرد، او حکایتی را بیان نمود که شاید درد بسیاری از زن ها و دختران در آن پنهان شده باشد. حکایت زنی که مورد دشنام و افترا قرار گرفت؛ ولی همچنان سعی داشت از دختر کوچکش محافظت نماید.

حکایت زن بدنام

تفاوت و تبعیض میان زن و مرد در جای جای تاریخ وجود داشته و این نوع از تبعیض هم، حد و مرز نمی شناخت چه در مصر، چه در دیگر تمدن انسان ها.

روزی از روزها در یکی از شهرهای مصر که «طنطا» نام داشت، دختر بچه ای زیبا مانند تمام دختران دیگر شهر، آرزویی در دل می پروراند. آرزوی او کوچک و در عین حال فراموش نشدنی بود.

دخترک مشغول جاروی عمارت بزرگ که مالک آن ثروتمندترین خاندان شهر بودند، شد و با خواندن آواز، توانست این کار خسته کننده را برای خود اندکی قابل تحمل کند.

- «در قصر سفید هستم آزاد، قصری که سراسر هست آباد

من آنجا فرعونم، همچو نفرتیتی و کلئوپاترا

لب هایم به سرخی خون، چشمان من مانند «آتون»

من فرعون این قصرم، همان قصر محبوبم

دنای من زیباست، دنیایی که در دل دارم

قصر من میان آن دنیا، هست بزرگ و بی همتا

روزی که به آن قصر بروم، بسیاری چیزها را از یاد می برم

روزهای بد بردگی، آن روزهای سخت زندگی

در قصر سفید هستم آزاد، قصری که سراسر هست آباد.»



در همین زمان یک مار بزرگ بسیار سریع به او نزدیک شد، دخترک وحشت زده با جارو آن مار سفید و باریک را به گوشه‌ای پرتاب کرد.

مار زخم عمیقی برداشت؛ اما با یک حرکت سریع دیگر، همانطور که ظاهر شده بود، خزید و خود را پنهان نمود. ناگهان صدای زن ثروتمند، او را ترساند.

– بیا اینجا «شالیه»!

به گفته‌ی زن، به سوی او رفت. آهی کشید و سر به زیر در مقابل صاحب خود ایستاد.

او خیال‌های زیادی در سر داشت؛ اما این خیال‌پردازی‌ها مناسب دختر داستان ما نبود. شالیه نیز همانند تمام کسانی که به نابودی کشیده می‌شوند، یک خانواده‌ی فقیر و یک زندگی غم‌انگیز داشت. پدرش برده بود و مادرش هم کنیز، در این میان مسئولیت نگهداری از برادر و خواهری که از خودش کوچک‌تر بودند هم بر عهده او شد.

زن ثروتمند به چاقی یک شتر دیده می‌شد، او مانند دگر زنان مصری که لباس‌های آزاد را می‌پسندیدند، با آن لباس دوبنده قصد داشت اندام بدترکیبش را به نمایش بگذارد. گفت:

– بازم که صدای آواز خوندنت همه‌ی عمارت رو پر کرده!

دخترک سر به زیر، زمزمه کرد:

– معذرت می‌خوام.

– معذرت خواهی کافی نیست! حالا که اینقدر به آواز خوندن علاقه داری، شب برای مهمونای من باید با صدای بلند بخونی.

دخترک متعجب سرش را بالا آورد، نمی‌دانست خوشحال شود یا بترسد. زن ثروتمند لبخندی زد و برای هم‌قد شدن با او، زانو زد.

– میدونی مجبورم تظاهر کنم که آدم بدی‌ام؛ ولی شب اگه آواز بخونی میتونم نجاتت بدم.

دخترک که تاکنون این چهره‌ی زن ثروتمند را ندیده بود، با تعجب گفت:

– چطوری؟

– یکی از مهمونا برادر منه. اگه بتونیم رضایتش رو جلب کنیم، برای همیشه از اسارت رها میشی.

دخترک هنوز نمی‌دانست چگونه از این بیچارگی نجات می‌یابد؛ اما گفت:

– خواهر و برادرم؟

– اونا رو هم با خودت ببر. حالا زودتر کارت رو تموم کن تا قبل از اومدن مهمونا تو رو آماده کنم.

اکنون شالیه شادمان گشت و با خوشحالی سر تکان داد.



پس از ساعت ها کار بی وقفه، او همچنان شاداب ماند. نمی دانست چرا زن ثروتمند آنقدر مهربان شده؛ ولی برای او فقط آزادی مهم بود.

شب همزمان با ورود مهمان ها، از راه رسید. چند مرد جوان با ظاهری آراسته و چهره های گِیرا، یکی پس از دیگری وارد عمارت شدند.

همسر زن ثروتمند هرگز خانه نبود؛ اما در عوض مردان بسیاری در حال رفت آمد با او دیده می شدند.

زن ثروتمند که «زالیکی» نام داشت، پس از خوشامد گویی به مهمانانش، شالیه را صدا زد.

شالیه هم که برای رهایی از این قفس لحظه شماری می کرد، با آن لباس های زیبایی که زالیکی به او داده بود، به تالار پذیرایی رفت.

مردان سر تا پای او را از نظر گذراندند. لباسی که زالیکی به تن شالیه کرد، با تمام زیبایی اش، مناسب یک کودک نبود؛ این را آن مردان با نگاه های بُرنده هم متوجه شدند.

زالیکی در کنار یکی از مردها که نسبت به دیگر مردان پخته تر به نظر می رسید، نشست و دستش را با بی پروایی بر شانه ی او قرار داد. با صدای ملایمی گفت:

– شروع کن شالیه، می خوام به برادرم نشون بدم چه صدای خوبی داری!

اشاره اش به جوانترین مرد مجلس بود. شالیه زیر نگاه های سنگین آن ها، تحت تأثیر قرار گرفت و دهانش خشک شد.

سکوت او هر چه طولانی تر می شد، لبخند زالیکی هم بیش تر به اخم تغییر می یافت. سرانجام با صدای عصبی و از میان دندان های به هم فشرده اش، گفت:

– شالیه ما منتظریم!

شالیه با ترس شروع به خواندن آواز کرد، صدایش همچو فرشته های کوچک تمام عمارت را به اغما برد.

این شعر بسیار زیبا و آرامش بخش بود، صدای ملایم و نازک شالیه تأثیر زیادی بر آن مردها گذاشت. هر یک در خاطره ی گذشته خود، غرق شدند و اشک در چشمانشان شکل گرفت.

پس از به اتمام رسیدن شعر، زالیکی با صدای بلندی خندید و گفت:

– واقعاً آفرین داری دختر، مردای قوی و سنگدل رو به گریه انداختی!

یکی از آن مردها که به ظاهر آرام تر از دیگران بود، ایستاد. درحالی که می رفت، گفت:

– قبوله!

زالیکی بلندتر خندید.

– دوتا همراه داره!



مرد جوان با قاطعیت پاسخ داد:

- مشکلی نیست.

زالیکی ابرو بالا انداخت و نگاهش را به شالیسه دوخت. با این که از رفتن او خوشحال بود؛ اما اکنون با جذب شدن آن مرد به این کودک، اخم‌هایش شدیداً درهم رفت. زالیکی بدون شک به این کودک خوش‌آوا، غبطه می‌خورد و آرزو می‌کرد جای او باشد.

شالیسه که نمی‌دانست در اطرافش چه می‌گذرد، منتظر ماند تا زن ثروتمند امری کند. زالیکی ایستاد و بی میل گفت:

- آماده شو!

شالیسه با عجله و شادمان لباس‌های خود، خواهر و برادرش را در بقچه‌ی کهنه قرار داد و منتظر ایستاد. زالیکی که او را خوشحال دید، اخم کرد و گفت:

- باید هرچه زودتر با اون مردی که توی ارابه منتظرته، بری. هرچی گفت گوش بده و هرکاری که خواست باید انجام بدی...

خم شد و با تأکید تکرار کرد:

- هر کاری!

شالیسه کمی ترسید، او دختر زیرکی بود و می‌دانست معنای هرکاری چیست. با شنیدن سخنان زن ثروتمند، دریافت خروج از این عمارت، یعنی ورود به عمارت دیگری. نه برادری وجود داشت و نه رهایی، باز هم روز از نو و روزی از نو.

- زود باش بیا اینجا!

زالیکی آغوش خود را باز کرد و دخترک پابرنه را به گرمی فشرد. او سالیان زیادی در غم و اندوه بود؛ بسیار زمان برد تا به جایگاهی که اکنون دارد، برسد و دیگر هیچکس و هیچ چیز برایش اهمیت نداشته باشد. آرام و نجوا کنان در گوش دخترک خواند:

- «دخترکِ کوچک و تنها، انتظار داشت شود روزی زیبا

زیبایی آمد و اما، کاسته نشد از تنهایی‌ها

دخترکِ چو آفتاب، می‌درخشید در نور مهتاب

نبود همتایش در دنیا، این دخترک زیبا و تنها

^^

روزی شخصی خوش‌آوا، برد او را به طنطا

دخترک گشت شادمان، همراه آن شخص خوش اندام



صبح روز دیگر، مرد شده بود هفت پیکر
 دخترک اسیر آن شخص شد، شد برده‌ی جادوگر
 روزهایش بگذشت همچو باد، دیگر نشد او آزاد
 هنوز هم هست تنها، آن دخترک زیبا.»
 قطره اشکی که از گونه‌ی زالیکی لغزید، شالیشه را از شوک خارج کرد. به آرامی و سر به زیر، در حالی که دستان
 خواهر و برادرش را گرفته بود، به سمت اربابه رفت.
 او آن روز نفهمید معنای شعر دل‌انگیز و پردرد زن ثروتمند چیست؛ اما با گذشت سال‌ها، اندک اندک خود از راز آن
 شعر آگاه شد.
 شالیشه به همراه مرد جوان و کم‌سخن، طبق تصوراتش به یک عمارت بزرگتر و زیباتر رفت. در آنجا همه‌چیز مهیا
 بود، لباس‌های گران‌بها، غذا و نوشیدنی‌های متنوع، همچنین ندیمه‌های سر به زیر.
 او با دیدن این شکوه و جلال، به وجد آمد و دست خواهر و برادرش را فشرد. آن دو کودک هم شادمان بودند و حس
 خوب شالیشه را درک کردند.
 پس از مستقر شدن در یکی از اتاق‌های بزرگ و مهیج، با خود گفت زمان فهمیدن علت حضورش در آن عمارت شده.
 باید می‌پرسید چرا به این مکان انتقال یافته؛ اما چه کسی پاسخگو بود. مردی که صاحب عمارت است، تمام راه هیچ
 سخنی نگفت و اکنون هم بی صدا در یک گوشه آرامیده.
 عمارت کاملاً زیر یک سکوت سنگین دفن شده بود. هیچ یک از آدم‌هایی که در آنجا حضور داشتند، همانند انسان
 عادی رفتار نمی‌کردند و به نظر می‌رسید تمام آن‌ها جادو شده‌اند.
 شالیشه به سوی ندیمه‌ها رفت. او یک آشپز را برای گرفتن جواب، انتخاب کرد و پرسید:
 - من چرا اینجا اومدم؟
 زن آشپز نگاهی به او انداخت و همانطور که به پخت و پز خود رسیدگی می‌کرد، گفت:
 - فکر می‌کنی من میدونم؟
 - خب کسی هست که جواب من رو بدونه؟
 - تنها کسی که جواب رو میدونه اربابه.
 - اما از ارباب که همیشه چیزی پرسید؟
 مکث کرد و نزدیک شالیشه شد.
 - پس سکوت کن و به زندگیت ادامه بده.
 شالیشه سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت؛ سپس پرسید:



- ارباب چه جور آدمیه؟

- ارباب یک مرد کم حرف و خوبه، تنها عیش اینه که ثروتمنده.

- مگه ثروتمند بودن ایراد داره؟

- همین که ما اینجا به عنوان برده کار می کنیم، خودش یه ایراده.

- اوه! خب معمولاً اوضاع اینجا چطوره؟

بی تفاوت گفت:

- خوبه...

نزدیک آمد و زمزمه وار ادامه داد:

- ارباب مرد احساساتی، برای همین مادرش سعی می کنه معمولاً زن یا دختری جوون رو به عنوان ندیمه نیاره.

مطمئناً از اومدن تو هم استقبال نمی کنه!

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است.

<http://www.negahdl2.ir>

شالیشه به زن آشپز خیره شد، سخنی که از او شنید، برایش غیر معقول بود.

بدون هیچ حرف دیگری آشپزخانه را ترک کرد، کنجکاو شده بود تا آن عمارت پهناور را تماشا کند.

با زیرکی تک تک اتاق ها را از نظر گذراند. مجسمه ها و اشیاء باارزشی که بیشتر خانه را پوشانده بود، بدون شک ارزش

زیادی داشتند.

در آخرین اتاق چشم چرخاند و خواست به سوی خواهر و برادرش برود که ناگهان به شخصی برخورد کرد. شالیشه

ترسید. در آن زمان تنها چیزی که نمی خواست، سرزنش بود.

- تو این جا ندیمه نیستی.

با صدای آن مرد آشنا، آرام گرفت و گفت:

- عذر می خوام!

مرد با آن چهره ی آرامش بخش و متانتی که داشت، مشابه به دیگر اربابان نبود.

- نیازی نیست؛ اما توی این خونه نباید بیش از حد کنجکاو باشی.

دخترک متعجب به او چشم دوخت. سخنان بزرگسالانه ای که از آن مرد شنید، برایش بسیار پیچیده به نظر می رسید.

روزها گذشت و همانطور که شالیشه در آن عمارت بزرگ می شد، حسادت ندیمه ها نسبت به او هم گسترده تر شد. تا

این که روزی سرانجام این حسادت ها برایش مشکل ایجاد کرد.



شالیسه اکنون دختر جوان و زیبایی شده بود، او چشمان کشیده و گونه‌های برجسته‌ای را صاحب شد که اصالت و مصری بودن آن را گوشزد می‌کرد.

ارباب هنوز هم همانند روزهای اول جوان و دلرباست. او هرروز شالیسه را در حالی که مشغول قدم زدن در دهلیزهای عمارت بود و به خوبی برای خواهر و برادرش مادری می‌کرد، تماشا می‌نمود. زیرلب با خود اعتراف کرد:

– تا حالا به زیبایی و خوش صدایی این دختر آواز خوان ندیدم!

در همین حین، آن صدای دلنشینش تمام خانه را یک مکان آرامش بخش ساخت.

– «روزهایم گشت آرام، در این خانه‌ی پر دالان

گذشت روزهای اسارت، همان روزهای ناتمام

می‌یافم موهای خواهرم را، دست می‌کشم بر سر برادرم

یکی باوقار و دیگری متین، من بزرگ کردم هردو را

هستیم در کنارهم، تا پای جان و شادمان

سرانجام خوشبخت می‌شویم، هر سه در این عمارت بی پایان.»

عمق دلبستگی ارباب، باعث پیدایش احساس‌های تازه در وجود شالیسه نیز شد. وقتی ارباب آن را از بالای عمارت تماشا می‌کرد، او هم لبخند زیبایی به نمایش می‌گذاشت.

روزی وقتی شالیسه مشغول قدم زدن با پاهای عریان بر زمین گرم عمارت بود و آواز می‌خواند؛ یکی از ندیمه‌ها، والده ارباب را از وجود او آگاه ساخت.

والده ارباب به شدت خشمگین شد و با سرعت هر چه تمام‌تر خود را به عمارت رساند. تا به حال شالیسه و مادر ارباب با یکدیگر ملاقاتی نداشتند؛ زیرا آن‌طور که پیداست، ارباب او را همچو یک راز مخفی نگه داشته بود.

– حقیقت داره؟!

صدای بلند و پر از خشم والده، تمام عمارت را لرزاند. او با لباس‌های گران قیمتی به رنگ بنفش، در چارچوب در بزرگ عمارت ایستاده و با چشمانی خشمگین منتظر پاسخی از جانب پسرش بود.

ارباب با اشاره از شالیسه و خواهرش خواست تا فوراً خود را پنهان نمایند.

– چی شده مادر؟

آن‌ها نیز با عجله پنهان شدند. مادرش باز هم فریاد زد:

– چی شده؟ تو باید بگی که این خبرها واقعیت داره یا نه!

ارباب خونسردی خود را حفظ کرد و در پاسخ به مادرش گفت:



- خب باید خبرها رو بشنوم یا باید حدس بزنم؟

- شنیدم تو یک دختر جوان رو به عنوان ندیمه وارد عمارت کردی!

- حقیقت نداره، من هیچ دختر جوانی رو به عنوان ندیمه توی عمارت راه ندادم.

مادرش کمی آسوده خاطر شد، با قدم‌های آرام نزدیک آمد و با کلماتی محبت‌آمیز گفت:

- پسر! تو سال‌های زیادی رو تنها گذروندی، آوردن یک دختر جوان باعث مشکل میشه.

- میدونم مادر، من هیچ ندیمه جوانی ندارم.

در واقع او حقیقت را می‌گفت، شالیسه یک مهمان بود و هرگز مانند ندیمه در عمارت زندگی نکرد.

والدهی ارباب قصد بازگشت را داشت که چشمش به پسرک نوجوانی افتاد، متعجب سر تا پای پسرک را از نظر گذراند و گفت:

- این پسر بچه کیه؟

ارباب با دیدن برادر شالیسه، کمی خود را باخت و همین هم باعث شک و تردید در وجود مادرش شد.

- اون...

در همین حین زن آشپز با خشم ساختگی و ملاقه به دست، فریاد زد:

- کی می‌خوای اون مواد غذایی رو از انبار بیاری، فردا؟

پسرک که از برخورد زن آشپز متعجب شده بود، با لکنت مادرزادی‌اش گفت:

- م... م... من چی کار... باید بکنم؟

- باید بری و از انبار اون کیسه رو برام بیاری!

پسرک با سری افتاده، به سوی انبار رفت. مادر ارباب که شاهد مکالمه‌ی آنها بود، خیالش از بابت آن پسرک نوجوان هم راحت شد و با تکان دادن سرش، از عمارت بیرون رفت.

زن آشپز تعظیمی نمود و گفت:

- ارباب معذرت می‌خوام.

ارباب لبخندی زد و برادر شالیسه را مخاطب قرار داد.

- برگرد نیازی نیست بری انبار!

پسرک پس از شنیدن صدای ارباب، با سردرگمی بازگشت و به سوی شالیسه رفت. زن آشپز که لبخند اربابش را دید، از کرده‌ی خود خرسند شد.

همان زمان ارباب تصمیم خود را گرفت، دیگر نمی‌توانست این پنهان‌کاری را تحمل کند و نزد شالیسه رفت. شالیسه با دیدن او فوراً گفت:



- ارباب مادرتان...

ارباب میان سخن او آمد.

- مادرم رفته، می‌خواستم یه چیزی رو بهت بگم.

- میشنوم ارباب!

- با من ازدواج می‌کنی؟

شالیسه با شنیدن سخن او، از هوش رفت. وقتی به هوش آمد، ارباب بر بالین او ایستاده بود. با لبخند دلربایی گفت:

- فکر نمی‌کردم اینقدر از شنیدنش خوشحال بشی، تو جوابت بله‌ست دیگه؟

شالیسه با تمام توان لب باز کرد و پاسخ داد:

- بله!

ازدواج آن دو به صورت مخفیانه برگزار شد، هیچکس به جز ندیمه‌ها و برادر و خواهرشالیسه از این پیوند خبر نداشت. چند روز بعد، ارباب به دلایلی مجبور به سفر شد. با این که ارباب این سفر را کوتاه مدت می‌دانست؛ اما بازگشتش طول کشید.

در همان روزها بود که شالیسه با تردید به سوی زن آشپز رفت و گفت:

- ممکنه من باردار باشم!

آشپز در ابتدا هیجان‌زده شد؛ لیکن با آرامش یک حبه سیر به شالیسه داد و با گفتن روش استفاده آن، از او خواست تا فردا صبر کنند.

روز بعد وقتی نفس شالیسه را بوئید، با خوشحالی قدم آن نوزاد را نیک خواند؛ اما دیگر ندیمه‌ها که به شالیسه حسادت می‌کردند، وارد عمل شدند.

طولی نکشید که والدی ارباب از تمام قضایا خبردار شد و برای خلاص شدن از شالیسه، به عمارت آمد. ابتدا با چرب‌زبانی سعی داشت تا او را از زندگی فرزندش دور سازد. می‌گفت:

- من می‌فرستم به یه عمارت دیگه، اونجا با خواهر و برادرت خوشبخت میشی!

شالیسه سر به زیر زمزمه کرد:

__ من منتظر ارباب می‌مونم.

والده با خشم غرید:

- اون رفته و قرار نیست برگرده!

شالیسه حیرت زده پرسید:



- منظورت چیه؟

والده پاسخی به او نداد و در عوض گفت:

- ببینیم چطور بهش وفادار میمونی!

با گذشت چند روز، شایعاتی بی اساس راجع به شالیسه، در میان مردم شهر پخش شد. با این که شالیسه بسیار کم در شهر رفت و آمد داشت؛ اما بر زبان‌ها به بدنامی یاد می‌شد.

هنوز به این افتراها عادت نکرده بود که خبر جدیدی را به گوش او رساندند، خبر مرگ ارباب.

شایعات روز به روز بیش‌تر در ذهن‌ها و زبان‌ها جای می‌گرفت و مردم آنرا به واقعیت نزدیک می‌دیدند.

اکنون برآمدگی شکم شالیسه پیدا بود و اگر کسی او را می‌دید، بدون شک شایعات داغ‌تر می‌شدند. به همین دلیل شالیسه در کنج خانه خلوت کرد، این خلوت نیز او را از خانواده‌ش دور ساخت.

بی‌توجهی به خواهر و برادر، باعث شد که برادر دل‌نازکش ناامید و غمگین شود. خواهرش هم که بسیار زود باور بود، فریب یکی از برده‌های ارباب را خورد و خود را از دیده‌ی مردم شهر پنهان نمود.

یکی از همان روزها، آتش تمام عمارت را فرا گرفت. چیزی جز تاریکی دیده نمی‌شد و تمامی اهالی عمارت، یکی پس از دیگری در میان دودها از هوش رفتند.

شالیسه با آن حال وخیم برای خروج از عمارت تلاش کرد؛ اما به ظاهر هیچ خروجی‌ای وجود نداشت. درست زمانی که ناامیدی راه نفس کشیدن او را سد کرده بود، نور کم‌سویی از میان دیوارها شکل گرفت و او به سمت بیرون هدایت شد.

وقتی نفس عمیقی کشید، از حال رفت.

آفتاب سوزان مصر، او را به بیداری واداشت. چشمانش را که باز کرد، فریاد زد:

- برادرم... برادرم کجاست؟

مرد جوانی که بر بالین او ایستاده بود، پاسخ داد:

- متأسفانه برادرت از دنیا رفت.

برادر معصومش در شعله‌های آتش جان به جان‌آفرین سپرد و این برای او بسیار عذاب‌آور بود. شالیسه پس از ماه‌ها خودداری، گریست و با صدای بلند بی‌پروا زار زد. مرد جوان از دیدن اندوه او غمگین شد، با چشمان اشک‌آلود به این زن‌باردار خیره ماند و به زمزمه‌هایش گوش سپرد.

- «برادرم ای برادرم، تو بودی تنها خانواده‌ام

با رفتنت من نیز می‌روم، از این شهر و از این عمارتم

غم و اندوهت را ندیدم، اکنون این دردیست که می‌کشم



تو خواستی تنها پرواز کنی لیکن، این منم که بال شکسته می‌روم.»
 پس از گذشت ساعت‌ها گریستن، آرام گرفت و متوجه مرد جوان شد. وقتی متانت این مرد را دید، گفت:
 - تو چرا اینجایی؟

مرد جوان فرصت را غنیمت شمارد و جواب داد:

- من برای کمک به تو اینجا!

شالیه که بعد از ارباب، محبت کسی را صاحب نشده بود، بلافاصله تحت تأثیر مهربانی آن مرد قرار گرفت.

به این ترتیب او با کمک مرد جوان به شهر دیگری سفر کرد و فرزندش را آنجا به دنیا آورد. شالیه نام نوزاد خود را «اُسیه» نهاد و به حال او که قبل از تولد، پدر خود را از دست داده، گریست.

مرد جوان هیچ خویی را از آن مادر و دختر دریغ نکرد، همین امر هم باعث شد تا شالیه خود را بدهکار او بداند. یک سال بعد، مرد جوان سرانجام خواسته‌ی خود را بیان نمود. او که در این مدت بی‌مقصد نیکی می‌کرد، حالا بهای تمام آن‌ها را یک‌جای خواستار بود.

شالیه با شنیدن سخنان مرد جوان از خشم به خود لرزید، او خیال می‌کرد تمام مردان همانند ارباب نیت پاکی دارند؛ لیکن آن روز مَه‌ری شد بر غلط بودن خیالات او.

فرزند خود را محکم در آغوش کشید و خواست از آنجا دور شود؛ اما مرد جوان دستش را گرفت، با نگاه مظلومی گفت:

- من مجبورم!

شالیه غرید:

- چه اجباری داری؟

- ارباب من، یکی از برده‌فروشان قهار بازاره. اگه تو این کار رو نکنی اون من رو مجبور می‌کنه تا بفروشم. شالیه نمی‌دانست چه کند. او زمان زیادی را با نجابت گذراند؛ ولی سخنان زشتی درباره‌ی او گفتند، اگر حالا قدم به راه کج می‌گذاشت مردم او را از نجاست هم نجاست‌تر خواهند دانست. گذشته از سخنان مردم، وجدان خودش چگونه به چنین چیزی رضایت می‌داد.

ساعت‌ها بی‌حرکت نشست و به سخنان بیهوده‌ی مرد جوان گوش سپرد، سرانجام مرد جوان گفت:

- من عاشق تو شدم، اینجوری میتونیم کنار هم بمونیم.

شالیه با نگاه سردی به او چشم دوخت.

- تو یک مردی؟



مردجوان نگاهی به خود انداخت و متعجب پاسخ داد:

- بله!

- پس چطور میتونی چنین درخواستی از من داشته باشی؟

مردجوان سکوت کرد، آن سکوت تأییدی بود بر سردرگمی اش؛ زیرا خود او هم از این کار راضی نبود. شالیسه زیر لب گفت:

- قبول می‌کنم؛ اما یک شرط دارم.

مرد جوان با شادمانی پرسید:

- چه شرطی؟

- دخترم باید از این قضایا دور باشه.

- قبوله!

او بدون هیچ بهانه‌ای شرط را پذیرفت، آخر از دختر بچه‌ی یک‌ساله چه سودی عایدش می‌شد.

تمام دوران کودکی اُسیه بسیار شیرین گذشت و شالیسه با تمام دردهایی که می‌کشید، لبخند بر لبانش جاری بود.

مردجوان از بودن در کنار شالیسه احساس رضایت می‌کرد و شالیسه از بودن با دخترش، در این میان تنها شخصی که رضایت نداشت اربابِ مردجوان بود.

او سود بیشتری می‌خواست، طمع چشمانش را کور کرد و در خفا برای به‌دست آوردن ثروت هنگفتی نقشه کشید.

یک شب همانند تمام شب‌های دیگر، مردجوان نزد شالیسه رفت. او به چشمان شالیسه چشم دوخت و گفت:

- تنها چیزی که من رو هنوزم انسان نگه داشته، وجود توئه!

شالیسه امروز پس از سال‌ها اشک ریخت؛ اما فقط یک قطره، سپس در جواب به جمله‌ی محبت آمیز او، گفت:

- مطمئن باش وقتی من رو تبدیل کردی به یک زن [...], انسانیت رو کاملاً از دست دادی!

مردجوان دستش را که برای نوازش موهای او بالا برده بود، عقب کشید و با حس بدی که داشت، آن‌جا را ترک کرد.

شالیسه پوزخندی زد و به سمت اتاق کوچکش رفت، دخترِ خود را در آغوش کشید و لب‌هایش به آرامی باز و بسته شد. شاید دخترک انتظار شنیدن یک لالایی را داشت؛ لیکن زمان زیادی از خواندن آخرین آواز مادرش می‌گذشت.

شالیسه آواز خواندن را به فراموشی سپرد و درد خود را همانند بغض در گلو انباشته کرد.

آرام زیر لب گفت:

- این دردها تموم میشه و تو هم هیچی از اونا نمیفهمی.



فردای آن روز ارباب مرد جوان، شالیسه را نزد خود خواست تا چند کلمه با او هم صحبت شود. شالیسه که دیگر به شنیدن سخنان تحقیرکننده‌ی او عادت کرده بود، بی چون و چرا به سوی ارباب رفت.

ارباب این بار مهربان به نظر می‌رسید، به شالیسه نزدیک شد و گفت:

- می‌خوای از این قفس آزاد بشی؟

ناگهان شالیسه سخنان زالیکی را به یاد آورد، درست زمانی که زالیکی قصد فروشش را داشت هم چنین سخن دلگرم‌کننده‌ای را بیان نمود.

- تو می‌خوای من رو بفروشی؟

ارباب از زیرکی او متحیر شد و ناباور پرسید:

- تو چطور فهمیدی؟

- پس حدسم درست بود!

شالیسه کاملاً بی اراده یقه ارباب را گرفت و گلوی آن مردک چاق و سودجو را فشرد. با کلمات کوبنده‌ای گفت:

- من این همه سال تن به خفت و خواری ندادم که تو باز هم من رو بفروشی، سال‌ها من رو به حراج گذاشتی تا بتونم اینجا بمونم. الان نظرت عوض شده؟!

فشار دستانش را محکم‌تر کرد و ادامه داد:

- من کنار دخترم می‌مونم و تو هم حق نداری من رو بفروشی!

با فریادی که زد، مرد جوان با عجله وارد اتاق ارباب شد. او شالیسه را از ارباب دور کرد و متعجب پرسید:

- اینجا چه خبره؟

شالیسه فوراً به سوی دخترش رفت و لباس‌های دخترش را در بقچه‌ی کوچکی قرار داد. با خود اندیشید سال‌ها بی‌فایده زجر کشید و درد و رنج را تحمل کرد، او باید از همان روز اول از این مکان نفرین شده می‌گریخت.

در همین حین مرد جوان سر رسید، شالیسه خود را غمگین جلوه داد تا حواس او را پرت کند. گفت:

- من نمی‌تونم از شما دور بشم!

مرد جوان لبخند رضایتمندی زد و گفت:

- منم نمی‌خوام از تو دور باشم، چرا این حرف رو می‌زنی؟

- ارباب قصد فروش من رو داره.

- این خب...

- نگو غیرممکنه.

_ این خب... خب غیرممکنه؛ چون ارباب به من قول داده بود که تو برای منی!



شالیسه با شنیدن این سخن، احساس حقارت کرد. آن مردی که ادعای عاشقی داشت، در واقع همانند تمام بازرگانان دیگر او را یک دارایی می‌دانست؛ اما شالیسه سکوت کرد و انتظار تاریکی را کشید، دیگر نمی‌توانست خود را به تصمیمات احمقانه‌ی دیگران بسپارد.

شب از راه رسید، شالیسه نگاهی به فرزندش انداخت و اعتراف کرد این کودک شباهت زیادی به پدر خود دارد. بچه‌ی کوچک را دور کمرش بست، دخترک را به آغوش کشید و راه فرار را در ذهن خود مرور کرد. نیمی از شب گذشت، اکنون زمان رهایی از اسارت بود. با خود گفت: این بار نه خبری از عمارته نه حماقت.

و با گفتن پی در پی آن جمله، راه افتاد. باید این سخن که او دیگر نباید محتاج دیگری باشد، حاکم عقلش می‌شد و قلب خود را از جنس سنگ می‌کرد؛ اینگونه می‌توانست یک زندگی جدید برای خودش بسازد. تاریکی همه‌جا را پوشانده بود. دخترکش در دنیای بی‌خبری سیر می‌کرد و او در دنیای حقیقی می‌دوید؛ اما خوشحال بود که این کودک شاهد تلاش‌های او نیست.

پس از ساعت‌ها دویدن، شالیسه در حالی که نفس نفس می‌زد، آرام گفت: - حالا می‌فهمم اون دختر زیبا و تنها کی بود!

او موفق شد قبل از باخبر شدن مرد جوان و اربابش از آن‌جا دور شود و با فرزند خود به یک شهر دیگر برود. شهر جدید مشکلات جدید را نیز در بر داشت، شالیسه و دختر کوچکش هم از این قاعده مستثنی نبودند. آن‌ها دوران غریبی و گرسنگی در یک مکان ناشناخته را پشت‌سر گذاشتند، تا این که خوشبختی به آن دو لبخند زد. شالیسه سبدهای حصیری می‌بافت و مردم شهر او را به پاکدامنی و نجابت قبول داشتند، در یک خانه‌ی کوچک مستقر شدند و با شرافت زندگی می‌کردند؛ اما باری دیگر حسادت‌های بی‌جا، آن‌ها را به دردسر انداخت. زنانی که به زیبایی او غبطه می‌خوردند، به او افترا زدند و نام شالیسه را لکه‌دار ساختند. شالیسه این بار حتی با وجود دخترش نگران نبود، نگاهی به اُسیه انداخت و زیر لب گفت:

- حق با اوناست، من واقعاً یه زمانی زن بدکاره‌ای بودم!

اُسیه اکنون آن‌قدر بزرگ شده بود تا متوجه اتفاقات اطرافش شود، او نگاه‌های سنگین و بُرنده‌ی مردم را حس می‌کرد و سر به زیر می‌انداخت.

این تهمت‌ها و توهین‌ها ادامه داشت، حتی مردم به سنگ انداختن و دشنام دادن به آن مادر و دختر معصوم روی آوردند. همه‌ی این‌ها باعث شد مرد جوان شالیسه را پیدا کند.



اُسیه از آن روزِ دردناک خاطره‌ی مبهمی داشت، آتش گرفتن خانه‌ی کوچکشان و آخرین سخنان مادرش که در حال جان دادن هم به فکر او بود. مرد جوان پس از مرگ مادرش، سرپرستی او را به عهده گرفت و با وجود تمام تلاش‌های شالیسه باز هم دخترش وارد دنیای کثیف و بی‌انتهای آن‌ها شد. مرد جوان که به ظاهر عشق شالیسه را در دل داشت، با دیدن اُسیه آتش می‌گرفت و آن دخترک بیچاره را مورد ضرب و شتم قرار می‌داد.

سالیان زیادی به همین روال گذشت. یک شب آن مرد که دیگر همچو گذشته جوان نبود، با حال زار و از خود بی‌خود به سوی او آمد. اُسیه سعی داشت آن مرد گیج را از خود دور کند؛ اما موفق نمی‌شد، ناخن‌های بلندش تمام صورت آن مرد را خراش داد؛ ولی باز هم نمی‌توانست مانع او شود. مرد کلمات نامفهومی به زبان می‌آورد و نزدیک‌تر می‌شد، تا اینکه اُسیه تمام شجاعت خود را یک‌جای ساخت و چاقویی را که مدت‌ها پیش از یک مرد رهگذر به عنوان هدیه دریافت کرده بود، در قلب این مرد سنگ‌دل فرو کرد و از آن جا همانند مادرش در یک نیمه شب گریخت.

شاید حکایتی که به زبان آورد فقط چند جمله مبهم از روزگار خودش بود؛ اما او زندگی مادرش را بیان نمود، شخصی از خود گذشته که دردهایش برای امثال ما قابل درک نیست. بدون گفتن هیچ تشکری راه خروج از آن خانه مخروبه را پیش گرفتیم، در واقع کمکی هم به من نکرده بود. دقایقی بعد دُحنا هم به من پیوست.

آن چه از دُحنا شنیدم، اُسیه زن زخم خورده‌ای بود که سالیان زیادی را محتاج نوازش و آرامش بوده، زیبایی خود را صرف اشخاص بیهوده‌ای کرد و حالا حکایت خود را هم به شخصی مانند من که هیچ اهمیتی به آن نمی‌دادم، بیان نمود.

من که از ابتدا مشتاق شنیدن حکایتش نبودم، از نگاه غم‌زده و ناامید اُسیه هیچ عذاب وجدان نگرفتم؛ زیرا هنوز به پاسخ نرسیده بودیم.

دُحنا چشم از چهره‌ی غمگین اُسیه برداشت و با تشر گفت:

- چرا هیچ تشکری ازش نکردی؟

نزدیک اراابه رفتم.

- چرا باید تشکر کنم وقتی داستانش کمکی بهم نکرد؟

- چون اُسیه جواب معما رو گفت.

دستم را از گوشه‌ی اراابه برداشتم، متعجب پرسیدم:



- اون جواب رو گفت؟ اصلا چطور میدونست جواب چیه، اون که مدام شبیه آدمای گیج بهمون خیره می‌شد؟! - از اونجایی که امروز رفتارت دور از ادب بود، بهت نمیگم.
- سوار ارابه شد و با اشاره‌ای که کرد، من نیز بدون نیم‌نگاهی به اُسیه، نشستم.
- تمام راه به فکر آن پاسخ بودم، چگونه می‌توانست از من پنهان کند در حالی که من باید جواب را می‌یافتم.
- اعتراف می‌کنم امروز خلق و خوی جدیدی داشتم و همانند اشخاص متکبر رفتار کردم؛ لیکن نباید انتظار داشته باشد تا من هرروزی که با اضطراب می‌گذرانم را با خوشحالی به روی او لبخند بزنم. ذحنا از ادب سخن می‌گفت؛ ولی می‌دانم اصول اخلاقیات امثال او، به چیزی دور از ادب ختم می‌شد.
- ناگهان ارابه ایستاد و نزدیک بود من به شدت پرت شده و با خاک روی زمین یکسان شوم.
- خوبه حداقل قبل غروب رسیدیم!
- وقتی چشمم به مجسمه‌ی ابوالهول افتاد، فهمیدم تمام راه را در افکارم گذرانده‌ام.
- ذحنا از ارابه پیاده شد تا پاسخ را به ابوالهول بزرگ بگوید، چند قدم دورتر ایستاد و گفت:
- تو نمی‌خوای بیای؟
- دست به بغل زدم، در پاسخ گفتم:
- تو نمی‌خوای جواب رو به من بگی؟
- چشمانش مانند یک خط باریک شد، به نظر می‌رسید قصد داشت این برخورد متفاوت امروزم را در ذهنش حلاجی کند.
- تو امروز چت شده؟
- فقط جواب رو بگو!
- ابرو بالا انداخت و رفت، به سرعت پیاده شدم و دستش را گرفتم.
- وایسا!
- ترسید.
- تو کی هستی؟
- دستش را محکم‌تر فشردم و شمرده شمرده گفتم:
- جواب معما رو بگو!
- با یک حرکت، دست خود را رها ساخت و عصبی گفت:
- به اونی که باید بهش بگم میگم، نه تو!
- به سوی مجسمه رفت.



پس از سخن گفتن با ابوالهول کوچک، پریشان حال بودم. از سویی نگران آنلیا بودم و از سویی دیگر فهمیدن راز ذحنا مرا عذاب می‌داد. نمی‌دانستم اگر بحثمان راجع به رازش ادامه می‌یافت چه واکنشی نشان می‌داد. در هر صورت نیاز داشتم تا از آشفتگی خود کم کنم، گفتم:

- هنوزم نمی‌خواهی راجع به رازت حرف بزنی؟

ایستاد، در نگاهش وحشت دیده می‌شد. پس از گذشت دقایق نسبتاً طولانی، زبان باز کرد:

- ابوالهول کوچک چی بهت گفت؟

- همه چیز رو!

با لحن سریع و متقاعد کننده‌ای شروع کرد به سخن گفتن:

- ببین من باید مطمئن می‌شدم و بعدش بهت می‌گفتم...

- راجع به جادوگر بودنت باید مطمئن می‌شدم؟

نزدیک آمد، رنگ نگاهش تغییر کرد و متعجب پرسید:

- جادوگر بودنم؟

- خب آره، ابوالهول کوچک گفت که تو با کمک سحر و جادو تونستی به دنیای مردگان بری.

- شوخیت گرفته؟ حتماً می‌خواسته حواست رو پرت کنه!

موشکافانه به او خیره شدم، پرسیدم:

- حواسم رو از چی پرت کنه؟

ابتدا چیزی نگفت؛ ولی بعد از چند دقیقه خندید و پاسخ داد:

- هیچی، هیچی! فقط این رو بدون که من جادوگر نیستم.

با خنده و خیالی آسوده، راه آمده را بازگشت. نمی‌دانم چرا خیال من از این سخنان آسوده نبود، احساس می‌کردم ذحنا

دروغ می‌گفت و باز هم چیزی را پنهان کرد.

دقایقی بعد ابوالهول زنده شد و به صدا درآمد:

- «آشیانه‌ی بدی هاست، زینت بسیاری از زن‌هاست... دشوار است نگهداری از او، آسیب رساندن به دشمنان هست

کار او»

پس از درنگ کوتاهی ادامه داد:

- پاسخ شما چیست؟

ناگهان گفتم:

- خیلی نگرانشم!



ذحنا نگاهش را به سوی من آورد، پرسید:

- نگران کی؟

- آنلیا بیمار بود، من نیمه شب تنه‌اش گذاشتم و اومدم. میگم چرا اصلا خیالم راحت نیست... اوه دختر بیچاره! حالا دلیل اخلاق غیرقابل تحمل خودم را یافتم. این حس اضطراب و کج خلقی‌هایم برای یافتن پاسخ معما نبود، حتی راز ذحنا هم مرا اینگونه آشفته نمی‌کرد؛ بلکه بخاطر آن دختر معصوم بود که حال مرا در طول روز دگرگون ساخت.

ذحنا غرید:

- وقتی من رو تنها ول کردی و اومدی، خیالت راحت بود؟

- نه؛ ولی اون موقع آنلیا به کمک احتیاج داشت و...

با دیدن پیشانی پر از چروکش، سخنم را نیمه تمام ماندم؛ اخم‌هایش بیش از حد درهم رفته بود. آرام اضافه کردم:

- مریض شد.

- اصلا اون کیه؟

- کی؟

- آنلیا!

- یه دختر که بهم کمک کرد جواب معمای قبلی رو پیدا کنم.

- جواب معمای قبلی رو من گفتم!

- درسته اما من هم میدونستم.

ناگهان حالت بی‌تفاوتی به خود گرفت و گفت:

- اون دختر برام مهم نیست.

ابرو بالا انداختم و زمزمه کردم:

- پس چرا می‌پرسی؟!

ذحنا نگاه تندى به من انداخت؛ سپس رو به ابوالهول گفت:

- جواب درست «ناخن»ه!

ابوالهول درنگی نمود، برخلاف گذشته ترسی نداشتم و اکنون به طرز مشکوکی این درنگش برایم عجیب بود. به نظر می‌رسید او به سخنان ما گوش سپرده و حالا انتظار داشت تا پایان بحث را بشنود.

سرانجام به صدا درآمد:

- پاسخ شما صحیح است.



رو به ذحنا گفتم:

- باورم همیشه این جواب درست باشه، آخه ناخن؟

- چطور؟ پس توقع داشتی زینت یک زن چی باشه، تحمل اخلاق گند مردا؟

در جواب به او لبخند مصنوعی زدم.

- ممنون از کنایه دلنشینت!

- خواهش می‌کنم، اگه ادامه بدی دلنشین‌ترش رو هم می‌شنوی.

به سوی معبد قدم برداشت. نگاهم از او به سمت ابوالهول رفت، عجیب بود که او هنوز هم زنده است؛ زیرا باید همانند قبل، پس از تأیید کردن پاسخ روح از سرش می‌رفت. متوجهی نگاه من که شد ناگهان با صدای کمی، کلمه‌ی نامفهومی گفت و بلافاصله تبدیل به سنگ شد.

چشمانم به او خیره ماند، لحظه‌ای احساس کردم او به راستی یک موجود زنده و انسان‌نماست. آرام زیر لب گفتم:

- من مطمئنم داشت به حرفای ما گوش می‌کرد!

زمان آن رسیده بود تا به دیدن آنلیا بروم؛ ولی قبل از پرواز، باید مطمئن می‌شدم بال‌هایم خوب شده‌اند. به همین دلیل نزد ابوالهول کوچک رفتم؛ می‌دانستم او اکنون در جبهه‌ی ذحناست؛ اما مهم نبود، من باید برای دیدن آن دختر معصوم می‌رفتم.

وارد معبد که شدم هردو از من روی برگردانند، اهمیتی ندادم و به ابوالهول کوچک گفتم:

- بهتره اینقدر مثل ذحنا ادا در نیاری، خیر سرت ابوالهول کوچکی!

- اهمیت نده!

با تشر ذحنا، به من توجهی نکرد و همچنان هردو نگاه‌های تهدید آمیزی به من انداختند. نوچی کردم و گفتم:

- حالا بی‌خیال شو! بیا به نگاه به اینا بنداز.

لباسم را از تنم بیرون آوردم و گفتم:

- ای کاش بال داشتم.

همزمان با شکل گرفتن بال‌ها، درد بدی تمام وجودم را فرا گرفت. ابوالهول کوچک مشتاق به سمتم آمد و گفت:

- فکر نمی‌کردم همچین بال‌های حیرت‌انگیزی داشته باشی!

متعجب پرسیدم:

- تا حالا ندیده بودیش؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد و باز هم به بال‌ها خیره ماند.

- مشککش چیه؟



- وقتی آنلیا رو از دست طلبکاراش نجات می‌دادم، زخمی شدم.

ذحنا ابرو بالا انداخت و گفت:

- اوه، چه فداکار!

- میدونستی خیلی از... آخ!

رو به ابوالهول کوچک فریادم زدم:

- مراقب باش!

- مگه کمک نمی‌خوای؟

- می‌خوام.

- پس ساکت بمون!

ذحنا گفت:

- خب داشتی چی می‌گفتی؟

درد بال‌هایم باعث شد تا از یاد ببرم چه می‌خواستیم به ذحنا بگویم، ناچار سرم را به نشانه منفی تکان داده و گفتم:

- هیچی!

خوشبختانه ابوالهول کوچک توانست با کمک آن کتاب‌های قطور و قدیمی‌اش، درمانی برای بال‌هایم پیدا کند. پس از گذشت یک ساعت، زخمی که روی بازو و بازوبندک شکل گرفته بود، التیام یافت.

پس از بهبود بال‌ها، زیر نگاه سنگین ذحنا به سمت آنلیا پرواز کردم. وقتی یاد مشاجره‌ی خود و ذحنا افتادم، به یاد آوردم که ابوالهول کوچک هم به دروغ او را جادوگر خواند و در واقع به او افترا زد؛ ولی همچنان آن دو از یکدیگر جدا نمی‌شدند و در این میان، من تنها ماندم. با یادآوری واکنش‌ها و رفتارهایشان، لبخند زدم و نزدیک خانه همادی فرود آمدم.

همادی با آن چشمان کم‌سویش، به استقبال من آمد و خبر بهبود آنلیا را داد، من هم با شادمانی به سوی آنلیا رفتم. او به سختی نشست و گفت:

- خوشحالم که اومدی دیدن من!

- متأسفم که زودتر نتونستم پیام و به قولم وفا کنم.

لبخندی زد و چیزی نگفت. با هر بار دیدنش، با خود اعتراف می‌کردم چهره‌ی او به شدت معصومانه است؛ همین امر هم باعث شد تا اصلاً به فکر بازگشت نباشم و بخواهم آزادانه تمام شب به او خیره شوم.

با لحن آرامی گفت:



- هما زن خیلی خوبیه، اون بهم کمک کرد بتونم زودتر خوب بشم.
- درسته! هردوشون آدمای خوبی هستند.
- سنجاق سه‌پینه را که بر لباسش دیدم، لبخندی زدم و گفتم:
- خیلی به این وابسته شدی!
- با اشاره به سنجاق سه‌پینه نگاه کرد.
- بهش نیاز دارم.
- اوه همون قضیه باطل‌السر و این چیزا!
- در جواب فقط لبخند زد. واقعاً با دیدن او حس سردرگمی عجیبی به من دست می‌داد، به نظر چیزی پشت آن چهره‌ی معصوم پنهان شده و اگر این حس را معنا کنم، چیزهای عجیب‌تری هم خواهم دید.
- کاش اون هم قبل رفتن اینجوری بهم نگاه می‌کرد.
- با شنیدن صدایش، از افکارم جدا شدم. پرسیدم:
- کی؟
- نامزد.
- بنجامین؟
- نه نامزد اولم. بهت گفته بودم که رود داشت خشک می‌شد و اون هم با این بهونه که کارش اینجا نمیگیره، مصر رو ترک کرد.
- مگه توی چه شهری زندگی می‌کرد؟
- درست یادم نیامد، فکر کنم همون شهری که من زندگی می‌کردم.
- بوباستیس؟
- وقتی می‌رفت، خشکسالی رو بهونه کرد و گفت حالا که رود خشک شده نمیتونه توی مصر بمونه. می‌گفت خشکسالی کل مصر رو میگیره و دیگه گیاهی برای ساختن قایق باقی نمی‌مونه. اگه اینجوری بهم نگاه می‌کرد، هیچوقت نمی‌رفت!
- پاپیروس هم قایق می‌ساخت.
- کی؟
- فراموشش کن، فقط راجع به یه چیزی کنجکاو شدم.
- چی؟
- تو از کدوم رود حرف می‌زنی؟



- رودی که خشک شد.

چشمانم را باریک کردم و موشکافانه پرسیدم:

- رودهای زیادی خشک شدن، کدومش؟!

شانه بالا انداخت و گفت:

- رود نیل!

همان زمان سنجاق س*ینه از روی لباسش کنده شد و به زمین افتاد، دستم را دراز کردم و آن را در مشتم گرفتم. با نگاه عمیقی به سنجاق س*ینه خیره شدم و زمزمه وار گفتم:

- ببینم تو راجع به چه زمانی حرف میزنی؟ سال هاست که خشکسالی شده؛ ولی وقتی که نامزدت تو رو ترک می کرد، تازه رود نیل داشت خشک می شد؟!

چشمان او نیز بر سنجاق س*ینه میخکوب شده بود و قصد نداشت چیزی بگوید. ادامه دادم:

- بنجامینی وجود نداره درسته؟ و این سنجاق س*ینه باطل السحر نیست یه جادوئه، درسته؟!

جمله ی آخر را با فریاد به زبان آوردم و او هم با فریاد من، کمی خود را تکان داد. سر تا پای او را نگاه کردم و گفتم:

- تو چی هستی؟

رفته رفته ظاهرش در حال تغییر بود، اکنون شک هایم به حقیقت نزدیک می شدند. تکانی خورد و همانطور که نیمی از بدنش پیر می شد و باز به جوانی بازمی گشت، گفت:

- من... من نمیدونم چی هستم، من فقط...

در همین حین ذحنا به سمتم دوید و میان من و او ایستاد، فریاد زد:

- اون یه جادوگره!

آنلیا بی توجه به ما، آرام گفت:

- بنجامین وجود داره، اون... اون مُرده!

ذحنا را کنار زدم و دست به بغ*ل به آنلیا نگاه کردم. ذحنا نگران بود و می خواست مرا از او دور نگه دارد، گفت:

- به حرفش گوش نکن... داره دروغ میگه، می خواد گیجت کنه. جادوگره جادوگر!

نگاهی به او انداختم و سپس به آن چهره ی معصوم چشم دوختم.

- میدونم، معمای آنلیا خیلی وقته حل شده.

سنجاق س*ینه را بر روی زمین انداختم، یکی از پاهایم را بالا بردم و با ضربه ی محکمی آن را شکستم.



صدای فریاد آنلیا آنقدر بلند بود که بدون شک اگر گوش‌هایمان را نمی‌بستیم، کر می‌شدیم. در کسری از ثانیه، آنلیا تبدیل به یک پیرزن فرسوده گشت و با به اتمام رسیدن فریادش، عمر طولانی‌اش هم تمام شد. این واقعه جادوگر بودن او را به من اثبات کرد.

- چطور تا الان نفهمیدی این دختر جادوگره؟

با شنیدن صدای خشمگین ذحنا، از آن پیرزن چشم برداشتم و گفتم:

- حق با توئه، بعد از شنیدن حکایتش باید می‌فهمیدم که اون ساحره چطور تونست آنلیا رو نجات بده. هما با نگرانی و ظرف غذا به دست، وارد اتاق شد و گفت:

- آنلیا حالش خوبه؟

با دیدن آنلیا در قالب یک پیرزن مُرده، ظرف از میان دستانش رها شد و متعجب پرسید:

- تو باهاش چی کار کردی؟

از تشری که به من زد، غافلگیر شدم. حق به جانب گفتم:

- من کاری نکردم، فقط طلسم رو شکستم. اون یه جادوگر بود!

- میدونم؛ اما تو اون رو کشتی.

هما یک طیب بود و بدون شک تفاوت بین یک بدن پیر و یک فرد جوان را تشخیص می‌داد. هما و همادی گفتند آنلیا با این که چیز زیادی از گذشته به یاد نداشت و همچو آدم‌های پیر دچار فراموشی شده بود، راز خود را برای آن‌دو فاش کرد.

هما با آهی که کشید، مرا از کرده‌ی خودم پشیمان ساخت. او گفت:

- آنلیا خودش نخواسته بود که جادوگر بشه؛ ولی بعد از اون هم به کسی صدمه نزد، هیچ جادویی استفاده نکرد به جز جادوی حفاظت از خودش.

لبخندی ناخواسته میان لب‌هایش جای گرفت و ادامه داد:

- البته اون هم که توسط یه جادوگر دیگه شکل گرفت.

واقعا پشیمان بودم. حق با هماست، آنلیا به کسی آسیب نزد؛ لیکن من او را نابود کردم. آن چهره‌ی معصوم، به راستی که بی‌گناه بودن آنلیا را فریاد می‌زد.

همه سکوت کردند، هیچ یک دیگه سخنی نگفتند. برای این که عذاب وجدان مرا زمین‌گیر نکند، افکارم را به سوی دیگری هدایت نمودم. نگاهی به ذحنا انداخته و گفتم:

- تو کی اومدی؟



به خودش آمد، با دستپاچگی گفت:

- من؟ من خب همون موقع اومدم دیگه.

دیگر ماندن در آن خانه جایز نبود، پس با هما و همادی خیلی کوتاه خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم. بیرون از خانه وقتی آماده‌ی پرواز بودم، گفتم:

- چه‌جوری اومدی اینجا؟

به من نزدیک شد و گفت:

- فکر کن با کمک یه جادو!

این سخنش را نادیده گرفتم؛ اما در عوض پرسیدم:

- صبر کن ببینم، اصلا از کجا فهمیدی آنلیا جادوگره؟

چشمانش را بازی داد و سپس قاطعانه گفت:

- ابوالهول کوچک!

- کاش بال داشتم.

با دیدن بال‌هایم، شانه بالا انداخت و نزدیک‌تر آمد. همانطور که او را محکم می‌گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- البته که ابوالهول کوچک!

با یک پرش، به سوی آسمان تاریک و پهناور مصر، اوج گرفتم.

آن شب برای من تمام نشدنی بود، عذاب وجدان راه نفس کشیدن مرا سد کرد و من مانند آدم‌های سردرگم، به این سو و آن سو قدم برمی‌داشتم.

اولین بار بود که کسی را به قتل رساندم؛ با آمدن کلمه‌ی قتل در ذهنم، عصبی گفتم:

- خدایا من یک قاتلم!

ذخنا با صدای خواب آلودی گفت:

- نه تو قاتل نیستی، بگیر بخواب.

با گفتن آن جمله، ملافه‌ی کتانی را روی سرش کشید و به طرف مقابل خوابید.

نگاهم را در اطراف چرخاندم، خوابیدن ابوالهول کوچک هم مانند خودش عجیب بود. او نشسته می‌خوابید و با

کوچک‌ترین صدایی، چشمانش را باز کرده و غرشی بلند سر می‌داد.

ابوالهول کوچک نگاهی به من انداخت و خواب‌آلود گفت:

- خونس کردن من، تو بخواب.



- حتما آدمای زیادی رو کُشتی!

- درسته، من زمان زیادی رو صرف طرح معما کردم و با کمک ابوالهول تونستم تمام آدمای باهوش رو به کشتن بدم.

دراز کشیدم و گفتم:

- من هم اگه جای تو بودم به این کارم افتخار می کردم.

صبح روز بعد، برای شنیدن هفتمین معما به سوی ابوالهول بزرگ رفتیم. این معما بدون شک پیچیده‌تر از معمای قبل خواهد بود.

ابوالهول بزرگ همانند بار قبل، بال‌های شگفت‌انگیزش را باز کرد و با صدای مهیبی گفت:

- شما موفق شدید اولین معمای بعد دوم را پاسخ دهید، اکنون روز هفتم و معمای هفتم! بلندتر ادامه داد:

- «روزهای سخت و آدم‌های ضعیف، شکستن قلب و یافتن هدف. چه چیزی درون آن نهفته است؟» زمزمه‌وار گفتم:

- اون چی میتونه باشه؟!

به ذحنا چشم دوختم که به معبد اشاره کرد، شانه بالا انداختم و به همان سو قدم برداشتم. می‌دانستیم ابوالهول کوچک پاسخی به معمای ما نخواهد داد؛ لیکن کوچکترین راهنمایی از جانب او نیز برای ما مشکل‌گشا بود.

ابوالهول کوچک درنگی نمود، سپس با چهره‌ی متفکری گفت:

- شاید...

ادامه نداد، دستانم را بالا انداختم و گفتم:

- نوچ! این چیزی نمیدونه.

غرید:

- میدونم، صبر بده!

- خب بگو، آخه الان نزدیک ظهره و این یعنی ما وقت زیادی نداریم!

- باید سحر خیز بودن رو یاد بگیری.

من و ذحنا به سرعت راه خروج را ازپیش گرفتیم که گفت:

- نه نه وایسا!

متعجب ایستادیم. پرسیدم:



- مگه این راهنمایت نبود؟
- نه! داشتم بهت نصیحت می کردم.
- با لحن آرامی ادامه داد:
- گاهی اوقات باید ببینی سرنوشت کدوم شهر رو سر راحت قرار میدی، همونطور که اون آدم رو سر راحت قرار داد.
- ذحنا پرسید:
- خب چی کار کنیم؟
- آفرین ذحنا! سوال خوبی بود، ما چی کار کنیم؟
- ابوالهول کوچک پاسخ داد:
- از این معبد برو بیرون و راه خودت رو پیدا کن.
- همانطور که از معبد خارج می شدیم، رو به ذحنا گفتم:
- فکر می کردم این حرفا رو تا آخرین معما، توی دلش نگه میداره!
- شاید فکر می کنه که این معما، برای ما آخرین معماست.
- با چشمان درشت شده به او خیره شدم، هیچوقت حرف امیدوار کننده ای به زبان نمی آورد.
- هیچوقت بهم امید ندادی.
- با حقیقت کنار بیا برادر!
- برادر؟!
- گفتن این کلمه عادتمه.
- آها!
- بال هایم را گشوده و گرمای مصر را به جان خریدم. ذحنا دست به بغل، به من نگاه کرد که پرسیدم:
- کجا بریم؟
- نزدیک آمد و مرا محکم گرفت.
- نمیدونم، بریم دیدن دوستای قدیمیم؟
- اون هم یکیه مثل اُسیه؟
- خندید.
- نه ولی همون اندازه غم زده اس.
- به سوی آسمان پرواز کردم و گفتم:
- خوبه! آدمای غمگین همیشه جواب معما رو میدونن.



زمانی که به مقصد رسیدیم، ایستادم و به منظره‌ی شهر چشم دوختم. شهر «فیوم» در یک بیابان قرار داشت و بدون شک آب و هوای خشک و سوزانده‌تری را دارا بود.

بر حسب تصادف در یک گوشه متوجه دو مرد مشکوک شدم، آن دو با صدای آرام و پنهانی مشغول صحبت بودند. کنجکاو شدم تا بشنوم به یکدیگر چه می‌گویند؛ بنابراین بی‌صدا و نامحسوس به سمت آن‌ها رفتم.

اولی گفت:

- مطمئنی امشب؟

دومی با صدای آرام‌تری پاسخ داد:

- البته!

- به نظرت اشراف‌زاده‌ها هم هستند؟

- نمیدونم احتمالش هست؛ اما بهت قول میدم توی این مهمونی خوش میگذره.

دستی روی شانه‌م قرار گرفت، با شوک به سمت صاحبش برگشتم.

- چی رو دید می‌زدی که اینجوری ترسیدی؟

با دیدن ذحنا، نفسم را آسوده خارج کردم و گفتم:

- هیچی فقط کنجکاو شدم.

- چی می‌گفتن؟

- یه چیزایی راجع به اشراف‌زاده‌ها و مهمونی.

- وای من عاشق مهمونی اشراف‌زاده‌هام!

به سمت میدان شهر قدم برداشتم و بی‌تفاوت سر تکان دادم.

- اوهوم، به نظر جالب میاد!

با چند قدم بلند، خودش را به من رساند و گفت:

- چطوره دنبالشون بریم؟

- نه، اول باید جواب معما رو پیدا کنیم.

چند دقیقه ملتمس به من خیره شد و وقتی جدیت نگاهم را دید، به اجبار سر تکان داد.

دقایقی بعد به خانه‌ی دوست ذحنا رسیدیم. تا خواستم در بزنم، چند مرغ و خروس از مقابلمان گذشتند. ذحنا با خنده نزدیک رفت و همزمان با کوبیدن مشتش به در، گفت:



- حیوون خونگی دوست داره!

پس از گذشت چند دقیقه، سرانجام در باز شده و قامت رشید و عظیم یک مرد نمایان شد. متعجب به او خیره بودم، با اینکه اکثر مصری‌ها بر خلاف ظاهرشان که اندام تراشیده را نمایش می‌داد دارای اضافه وزن بودند، باید اعتراف کنم او بیش از حد اضافه وزن داشت. این نامتعادل بودن همه‌گیر بود؛ نمی‌دانم دلیل اضافه وزن آن‌ها چیست، شاید دلیل آن مشروبات الکلی یا شاید هم غذاهای ناسالم بود. مرد با تکان دادن دست گوشت‌آلودش در مقابل چشمانم، گفت:

- تو دوست ذحنا هستی؟

به خودم آمده و پاسخ دادم:

- اینطور به نظر میاد، تو چی؟

مرد خندید و به داخل خانه، یعنی جایی که ذحنا ایستاده بود، اشاره کرد و گفت:

- پسر شوخ طبعی هستی، بیا تا بیشتر با هم آشنا بشیم!

وارد خانه‌اش شدم. یک خانه‌ی خوب و متعادل بود؛ اما به نظر می‌آمد آن لوازم چوبی خانه که بسیار با ظرافت تراشیده شده بودند، برای این مرد مناسب نیست.

مرد چاق به آرامی نشست و به چهره‌ی ذحنا خیره شد.

- خیلی وقته ندیدمت، چطور تونستی این همه سال از من بی‌خبر بمونی؟

- این همه سال کجا بود؟ فقط سه سال میشه که نیومدم فیوم.

- در هر صورت، از اومدنت خوشحال شدم!

ذحنا لبخندی زد و با اشاره به من گفت:

- منم همینطور! راستی این دوستمون باید به جواب معماش برسه.

- چه معمایی؟

برای مرد چاق تمام ماجرای خود را بازگو کردم و با گفتن معما، از او جواب خواستم. او نیز با صبوری به حکایت من

گوش سپرد و متأثر شد، با سری افتاده و متفکر گفت:

- باید بگم برخلاف تصور ذحنا، تو پسر ماجراجو نیستی.

ذحنا با اعتراض پرسید:

- خب تو فکر می‌کنی چیه؟

با همان جدیت گفت:

- کای، پسر ماجراجو نیست... یه پسر حکایت شنوئه!



هر دو بلند خندیدند، از سخنانشان سردر نیاوردند؛ اما چیزی هم نگفتم. اخمی از خنده‌هایشان روی پیشانی‌ام شکل گرفت؛ سرانجام صبرم لبریز شد، گفتم:

– جواب معما رو نمیدونی درسته؟

در کمال حیرت پاسخ داد:

– اتفاقاً جوابش رو میدونم، این چیزیه که من با اعماق وجودم حسش کردم.

شادمان گشتم.

– خب بگو!

– چطوره حکایت خودم رو بهت بگم؟ بدون شنیدن حکایت که به جواب نمیرسی.

باز هم هر دو خندیدند. آن‌ها همانند دو کودک شوخ و مردم آزار، بر اعصاب من تأثیر منفی می‌گذاشتند.

– ولی من میگم چطوره جواب رو بگی، ما بریم پیش ابوالهول و وقتی برگشتیم تو حکایت رو برامون تعریف کن.

– نه اینجوری دیگه ممکنه بری و برنگردی.

با کلافگی به ذهن نگاه کردم، لبخند دندان نمایی زد و سرش را تکان داد.

ناچار گفتم:

– شروع کن ببینم تو چه حکایتی داشتی!

او نیز لبخند به لب آورد و شروع کرد به گفتن حکایت زندگانی‌اش، آن هم در قالب طنز.

«حکایت مرد چاق»

چندسال قبل، زمانی که «بنو» بسیار لاغر بود، در یک شهر آرام و در خانه‌ای کوچک زندگی می‌کرد.

او نه دوستی داشت و نه والدینی، تنها شخصی که در تمام زندگی‌اش می‌شناخت پیرزن همسایه بود. هرروز وقتی بنو

می‌خواست از نزدیکی خانه‌ی آن‌ها بگذرد، مورد کنایه آن پیرزن بدخلق قرار می‌گرفت.

در یکی از روزها وقتی بنو برای یافتن شغلی درآمد زا به سوی بازار شهر می‌رفت، پیرزن همسایه عصایش را بالا برد

و گفت:

– پسرهای مردنی، می‌خوای کجا بری مفت خوری؟

این جمله‌ای بود که هرروز به بنو می‌گفت و یاد آوری می‌کرد.

بنو سرش را بالا آورد و با لبخند مصنوعی گفت:

– میبینم که بر خلاف من، تو تجارتت برپاست و منتظر بهره‌ی این ماهی!

پیرزن در کمال حیرت گفت:



- اتفاقاً من واقعاً تاجرم و چند دقیقه دیگه قراره پول سودم به دستم برسه، برای همین هم هرروز اینجا میشینم. بنو قصد تمسخر پیرزن را داشت؛ اما خود را در مقابل او باخت. وقتی خود را در برابر او ناچیز دید، با سری افتاده و به سرعت از آن جا دور شد.
- دیری نگذشت که به بازار رسید.
- نگاهی به دکه‌های اطراف انداخت، هر یک مشغول کار خود بودند. یکی لباس می‌فروخت، دیگری مواد غذایی، یکی هم مشغول طرح‌دستی با مار بود و دیگر کارهایی از این قبیل که یک کاسب در بازار انجام می‌دهد.
- او از این کارها چیزی عایدش نمی‌شد، بنابراین آرام آرام در میان شلوغی بازار محو گشت.
- در حال جست و جو با چشمانش بود که در همین زمان چشمش به یک پسر جوان افتاد. آن پسر چاق و درشت اندام با سردرگمی از مردم سوال می‌پرسید؛ اما پاسخی دریافت نمی‌کرد.
- بنو نزدیک پسر جوان رفت و پرسید:
- می‌تونم کمکی کنم؟
- پسر جوان با شادمانی گفت:
- اوه البته! به نظر میاد این آدم شبیه کسایین که جادو شدند، بدون هیچ عکس‌العمل خاصی از کنارم رد میشند. تو میدونی این جا چطور یه اقامتگاه پیدا کنم؟
- خب معمولاً اینجا خیلی شلوغ و پر رفت و آمده و راجع به سوال، نه نمیدونم!
- پسرک چاق آهی کشید و رو به او لبخند زد.
- در هر صورت از آشنایی با شما خوشحال شدم، من «خلفانی» هستم.
- او هم سر تکان داد.
- منم بنو ام.
- بنو همانطور که به چهره‌ی گرد و مهربان آن پسر خیره بود، متفکر گفت:
- میتونی پیش من بمونی، البته به طور موقت!
- خلفانی متعجب پرسید:
- مطمئنی؟! شاید من یه آدم خلافکار باشم، اونوقت چی؟
- یادت باشه گفتم موقتاً. درضمن میدونم خلافکار نیستی، اگرم باشی با این هیکل چاق تا بخوای فرار کنی ازت نون درست کردم.
- نون؟
- چون شبیه خمیری و شکمت...



بنو خواست بیش تر توضیح دهد که خلفانی مانع شد و گفت:

- فهمیدم فهمیدم! باشه خونه ت کجاست؟

بنو می دانست امروز روزی نیست که بتواند شغلی پیدا کند، به همین دلیل با او همراه شد تا خانه اش را با خلفانی برای چند روز شریک شود.

همانطور که راه می رفتند، خلفانی گفت:

- اندام من اصلاً شبیه خمیر نیست!

- چطور؟

- خمیر سفته ولی بدن من نرمه.

بنو چند لحظه به او خیره شد و سپس گفت:

- خب این بار نانواش تاجیکیه و می خواد با خمیر نرم، نون محلی بپزه.

خلفانی کمی غمگین گشت؛ اما سکوت کرد، بنو با دیدن چهره ی درهم رفته ی او لبخند زد.

- شوخی کردم اونقدرام چاق نیستی، خب تو واسه چی اومدی به فیوم؟

خلفانی اخم هایش از هم باز شد و جواب داد:

- اومدم یه تجارت راه بندازم.

- خوبه! چه نوع تجارتی؟

- مرغ و خروس!

- خوبه! چه نوع مرغ و خروسی؟

- منظورت رو نفهمیدم!

- منم همینطور، آخه می خوای از خروس چه سودی کسب کنی؟

- خب پرورش حیوان خانگی و فروختنش به بقیه!

بنو به او چشم دوخت، کمی فکر کرد و سپس گفت:

- خوبه! شاید یه زمانی منم باهات شریک شدم.

خلفانی که کسی را در فیوم نمی شناخت، فرصت را غنیمت شمرد و پرسید:

- چطوره الان شریک من بشی؟

بنو خوشحالی اش را پنهان نمود و بی میل پاسخ داد:

- نمیدونم، بهش فکر می کنم.

خلفانی اصراری نکرد. بنو وقتی بی تفاوتی او را دید، فوراً گفت:



- الان که اصرار داری، باشه!

خلفانی شادمان گشت و هردو پس از گفت و گویی کوتاه، به توافق رسیدند.

چند قدم به خانه‌ی بنو مانده بود که خلفانی گفت:

- چقد سرمایه داری؟

- هیچی!

خلفانی متعجب از حرکت ایستاد، همچنان به او خیره بود که بنو لبخند دندان نمایی زد.

- در عوض می‌تونم با مرغ و خروس‌ها حرف بزنم تا بهتر و بیش‌تر رشد کنند.

خلفانی دست به بغل زد و با اطمینان از این که بنو چنین توانایی ندارد، پرسید:

- واقعاً می‌تونی؟

بنو با اعتماد به نفس پاسخ داد:

- معلومه! تو راجع به من چی فکر کردی؟

با این سخن بنو، خلفانی به شک افتاد. دستانش را رها کرد و موشکافانه گفت:

- تو واقعاً می‌تونی با حیوانات حرف بزنی؟

بنو که دید حيله‌اش نتیجه داد، ادامه‌ی دروغ را گرفت.

- همه‌ی حیوانات که نه، فقط مرغ و خروس.

مشتی به بازوی نرم و بزرگ خلفانی زد و گفت:

- خوش به حالت که من رو دیدی!

خلفانی هم لبخند زد و سخن او را تائید کرد.

- آره واقعاً خوش به حالم!

بسیار زود آن دو، دوستان خوبی برای یکدیگر شدند. همانطور که خلفانی گفت، تعداد زیادی مرغ و خروس خریداری

نمود. از یک انبار بزرگ، مرغداری ساخت و در آنجا از ماکیان نگهداری کردند.

در یکی از همان روزها، بنو مشغول ریختن دانه برای ماکیان بود که خلفانی وارد انبار شد. بنو با دیدن او بلافاصله رو

به پرنده‌ها شروع به سخن گفتن کرد:

- میدونم... زندگی واقعاً سخته؛ اما باید از پشش برییای!

خلفانی پرسید:

- چی میگه؟



نگاهش را از مرغ‌هایی که قدقد می‌کردند و متحیر به او خیره بودند، برداشت و جواب داد:

- می‌گه که شاید از پس تخم گذاشتن برنیاد.

- چرا؟

- می‌گه یه بار توی زندگیش شکست روحی خورده برای همین.

خلفانی با ناراحتی رو به آن مرغ ایستاد و از بنو پرسید:

- شکست روحی چیه؟

بنو هم به آن مرغ چشم دوخت و جذبه‌ای به خود گرفت که گویی اطلاعات بسیاری دارد، گفت:

- نمیدونم.

خلفانی راه خروج را ازپیش گرفت.

- من دارم میرم، فردا قراره یه تاجر بیاد و مقدار زیادی از ماکیان فروش میره.

- این یکی رو نفروشی!

- خودش گفت؟

- نه ولی من می‌خوام کاری کنم تخم بذاره.

خلفانی همانطور که می‌خندید، دستش را در هوا تکان داد و رفت.

بنو پس از اتمام کار، به سوی خانه رفت.

پیرزن همسایه مانند روزهای قبل در کنار خانه‌ی خود نشسته بود. با دیدن او گفت:

- هی بنو!

بنو لبانش را عصبی بهم فشرد و ایستاد.

- امر بفرما!

- شنیدم تشکیل خانواده دادی.

بنو متعجب پرسید:

- غلط کرده، کی گفته؟

- من خودم دیدم!

- حتما اشتباه کردی من زن نگرفتم!

- من هم نگفتم زن گرفتی، میدونم کسی به تو زن نمیده. منظورم اون مرغ و خروسایی که باهاشون زندگی می‌کنی،

بود.

بنو با قهقهه‌ی پیرزن، فهمید که باز هم توسط او به سخره گرفته شد.



وارد خانه که شد، خلفانی با خوشحالی گفت:

- بین برات چی درست کردم!

بنو با دیدن مرغ بریان شده، وحشت زده فریاد زد. گفت:

- من کل روز دارم با اون مرغا حرف می‌زنم، چطور تونستی بکشیش؟

- خیالت راحت، این مرغ مال ما نیست.

- عه نیست؟

خلفانی سرش را به نشانه منفی تکان داد.

- خب از اول می‌گفتی!

و با خوشحالی شروع به خوردن کرد.

فردای آن روز، یک مرد با چند تن از محافظانی که در اطرافش بودند، وارد مرغداری آن‌ها شد. آن مرد که شکم فربه و ریش بلندی داشت، بدون شک تاجر بود.

خلفانی و تاجر مشغول گفت و گو شدند، بنو هم به سخنان آن‌ها گوش سپرد.

بنو پس از گذشت دقایقی، متوجه شد محافظان بسیار پنهانی و بدون جلب توجه، در حال ریختن دانه‌های رنگی در ظرف‌های ماکیان هستند.

متعجب به سوی آن‌ها رفت و فریاد زد:

- هی! چی کار می‌کنید؟

محافظان از حرکت ایستادند، خلفانی با تعجب گفت:

- اتفاقی افتاده؟

بنو رو به تاجر و خلفانی جواب داد:

- دارن یه چیزی به خورد ماکیان میدن!

خلفانی فوراً به سوی او رفت و اطراف را از نظر گذراند؛ اما چیزی نیافت.

- این جا که چیزی نیست!

تاجر با اخم‌های درهم رفته گفت:

- فکر می‌کنم این عدم اعتماد، باعث میشه بعدها هم دچار مشکل بشیم. من از این خریداری صرف نظر می‌کنم!

و با گفتن همان جمله، به همراه محافظانش از مرغداری خارج شد.

خلفانی با نگاه عصبی و دلگیر به بنو چشم دوخت و پرسید:



- چرا این کار رو کردی؟
بنو با تشر گفت:
- تو باید حواست رو جمع کنی، معلوم نیست چی داشتن می‌ریختن به این بیچاره‌ها!
پس از کمی مکث، آرام ادامه داد:
- به نظرت قصدشون چی بود؟
خلفانی پاسخی به او نداد، زیر لب گفت:
- تجارت و پرورش موجودات زنده، کار سختیه!
- وقتی توی این راه اومدی باید به خطراتش فکر می‌کردی.
خلفانی لحظاتی سکوت کرد، این سکوت طولانی‌تر شد تا این که بنو ضربه‌ی محکمی به کمرش زد و با خنده گفت:
- فعلاً که اتفاقی نیفتاده، خانواده‌ت هنوز زنده‌ن!
خلفانی از شنیدن این سخن خوشنود گشت و پرسید:
- منظورت از خانواده کیه؟ تو؟
- نه احمق شدی؟ منظورم ماکیان بود.
- یک هفته بعد، تاجر دیگری برای خرید به مرغداری آن‌ها سر زد. این تاجر برخلاف خلفانی، فردی بی‌پروا بود و بدون هیچ شرط و شروطی، مقداری از مرغ و خروس‌ها را خریداری نمود.
- فروش اول سود فراوانی داشت و از آن روز کار آن‌ها پیشرفت چشم‌گیری کرد.
- بنو مانند دیگر روزها مشغول کار در مرغداری بود که خلفانی وارد انبار شد.
- بنو با دیدن او گفت:
- درسته سرمایه از توه؛ ولی حداقل همه‌ی کارها رو نداز گردن من...
با تشر اضافه کرد:
- با یه کم تحرک اون شکمت کوچیک نمیشه!
خلفانی دستی به شکم فربه‌اش کشید و گفت:
- این شکم مادرزادیه.
بنو متعجب به او چشم دوخت.
- شکمت مادرزادیه؟ اون چیزی که مادرزادیه عقل ناقصه!
با عصبانیت مرغ‌ها را به سوی خانه‌های کوچک و چوبی که ساخته بودند، برد و هر یک از نژادهای مختلف را در خانه‌های جداگانه هدایت نمود.



خلفانی قصد خروج از آن انبار را داشت که ناگهان بنو نقش بر زمین شد. خلفانی بلافاصله راهش را کج کرد و با ترس همانطور که نامش را صدا می‌زد، به سوی او دوید.

- بنو... بیدار شو... چی شد... بیدار شو!

فریادهای خلفانی باعث شد بنو چشمانش را برای یک لحظه باز کند؛ ولی باز هم به خواب رفت.

او را به خانه برد. حرارت بدن بنو هر لحظه بالاتر می‌رفت، خلفانی طبیب را بر بالین او آورد. طبیب پس از معاینه گفت:

- شما حیوان خانگی دارید؟

- ما مرغ و خروس پرورش میدیم!

- متأسفانه این بیمار دچار یک بیماری نادر شده که حتی در دارالحیات هم مداوا نمیشه.

خلفانی هر چه از طبیب خواش کرد تا راه چاره‌ای بیان نماید، طبیب چیزی نگفت و آن‌جا را ترک نمود.

بدن بنو روز به روز بیش‌تر ضعیف می‌شد، کهیرهای قرمز رنگ و تیره بر بدنش نقش بست و سوزش پوست هم به دردهایش اضافه شد.

پیرزن همسایه وقتی ماجرای مریض شدن او را شنید، به خلفانی گفت:

- شنیدم یک مهره توی گردن دیو هست که اگه بتونی به دستش بیاری، همه‌ی بیماری‌ها مداوا میشه.

- کدوم دیو؟

پیرزن به خانه‌اش رفت و یک برگ پایپروس آورد. پایپروس را به سوی او گرفت، گفت:

- زمانی که جوان بودم، من و همسرم برای تجارت به جاهای زیادی سفر کردیم و تجربه‌های زیادی هم به‌دست

آوردیم. این نقشه هدیه یک پسر بچه بود، اون گفت که پدر و مادرش برای دیو خدمت می‌کردند؛ ولی وقتی پدرش

کشته شد، دیگه دیو رو ندیدند. اگه خوش شانس باشی میتونی پیداش کنی و دوستت رو نجات بدی.

خلفانی از او تشکر کرد و راهی سفر شد، او به یک غار بزرگ و تاریک رسید که اطراف آن را سراسر برگ‌های سبز و گیاهان متنوع گرفته بود.

درون غار رفت، در آن تاریکی یک مهره‌ی قرمز رنگ می‌درخشید. آن را برداشت و بلافاصله به فیوم بازگشت.

این سفر روزهای زیادی را در پی داشت، به همین دلیل وقتی به خانه رسید خبر به غارت رفتن مرغداری و دزدیده شدن تمام ماکیان را شنید. انبار کاملاً خالی شده بود.

غمگین به سوی بنو رفت، مهره را جوشاند و آن را در آب حل کرد.

وقتی بنو آن جوشانده را نوشید، کاملاً مداوا شد و پوستش کم‌کم به حالت سابق بازگشت.

روزی که بنو توانست سخن بگوید، پرسید:



- انبار چی شد؟

خلفانی با صدای غمگین جواب داد:

- غارت رفت!

بنو هم غمگین گشت؛ اما بی تفاوت گفت:

- خیلی بد شد. هرچند اگه غارت نمی رفت باز من نبودم که ازشون مراقبت کنم، تا حالا ماکیان مُرده بودند. خلفانی با دیدن یکی از بازمانده های مرغداری، لبخند زد و به آن اشاره کرد.

- این جا رو ببین!

بنو با دیدن آن مرغ، شادمان گشت.

- توی این مدت تخم گذاشته؟

- نه.

در همین حین مرغ کنار رفت و گند که گذاشته بود، نمایان شد.

هر دو خندیدند که بنو گفت:

- کار خوبی کردم یکی دوتاش رو آوردم خونه!

خلفانی راجع به پیرزن همسایه و کمکی که از جانب او شد، سخن گفت.

بنو با تمام توان ایستاد و به خانه ی پیرزن رفت؛ اما کسی آن جا نبود. گویا همسایه ی بد اخلاق او اخیراً پس از دریافت آخرین حق الزحمه ی تجارتش، از دنیا رفته بود.

با این که میانه ی خوبی با او نداشت؛ اما از خبر مرگ همسایه اش بسیار ناراحت شد و متأثر گشت.

بنو به خلفانی کمک کرد تا با کمک همان دوتا مرغ و خروسی که در خانه نگهداری می کردند، بتوانند دوباره پرورش ماکیان را راه اندازی کنند.

به این ترتیب زحمات خلفانی را که برای مداوای او کشیده بود، جبران نمود.

روزی بنو پرسید:

- تو چطور این مهره رو پیدا کردی؟

خلفانی برای رفتن به ملاقات خریدار عجله داشت. به همین دلیل درحالی که می رفت، گفت:

- کار خاصی نکردم، توی غار افتاده بود.

بنو سرش را تکان داد و پس از گذشت دقایق کوتاهی، او نیز روانه ی بازار شد.



اکنون که نمی‌توانست در کنار ماکیان مشغول کار شود، باید همان هدف را دنبال می‌کرد؛ هدف یافتن یک شغل درآمدزا.

او به خیاطی روی آورد. خیاطی در مصر شاید در آن روزها همزمان آسان‌ترین و دشوارترین کار ممکن بود؛ زیرا آدم‌های معمولی یک لباس ساده و یا یک دامن کوتاه می‌پوشیدند؛ اما اشراف‌زاده‌ها و کاهنین معابد، باید لباس‌هایی مزین به پر پرندگانی چو طاووس یا پوست حیواناتی همانند تمساح را به تن می‌کردند.

این کار برای بنو که به تازگی از کام مرگ بازگشته بود، بدون شک دشوارتر خواهد شد. مردی که خیاطی را اداره می‌کرد، فردی سخت‌گیر و قانونمدار بود؛ اما اندک لبخندش را هم می‌دیدند. روز اول به او سخت نگرفت؛ لیکن پس از آن همچو فرمانده‌ای سخت‌گیر، برای سرعت بیش‌تر و دقت بیش‌تر فریاد سر داد.

- بنو!

- بله؟

- شنیدم از کام مرگ برگشتی.

- درسته، به نظر جغد من پاش سالم بود و تونست من رو به دنیای زنده‌ها هدایت کنه!

- اما این دلیل نمیشه که لباس اشراف‌زاده رو بشکافی!

بنو با دیدن سوراخ کوچکی در لباس گران‌بهای که در حال دوخت آن بود، متعجب لباس را بالا برد و زیر لب با غرولند گفت:

- پیرمرد خرفت! آدم رو به حرف میگیره بعد می‌گه شکافتیش.

- چیزی گفتی؟

به صورت بدون موی خیاط چشم دوخت و سرش را به نشانه منفی تکان داد.

- خودم درستش می‌کنم و اگه صاحبش اومد، بگو با خود من صحبت کنه.

خیاط نگاه خشم‌آلودی به او انداخت و رفت.

چندی بعد یک زن با چهره‌ای متوسط و دماغی پهن به سوی او آمد و گفت:

- تو اونی هستی که لباس من رو خراب کرده؟

بنو از زشتی آن زن میان سال چهره‌اش درهم رفت، پاسخ داد:

- متأسفانه بله!

زن یک نگاه خریدارانه به او انداخت و لبخند زد:

- با خیاط صحبت می‌کنم تا یه کار بهتر بهت بده!



بنو که خیال می کرد قصد آن زن از کار بهتر یعنی یک کار کم ارزش دیگر، پس بی تفاوت به کارش ادامه داد. دقایقی بعد، برخلاف تصورش خیاط آمد و گفت:

- کارت رو ارتقاء میدم.

- اگه میدونستم خراب کردن لباس یه اشراف زاده باعث میشه اینجوری پیشرفت کنم، زودتر از اینا این کار رو می کردم! خیاط با نگاه غضب آلود، گفت:

- وسایلت رو جمع کن و برو!

بنو ناچار از این کار هم صرف نظر کرد و به سوی خروجی رفت، ناگهان صدای یکی از سربازان او را از حرکت واداشت.

- با ما بیا!

- کجا بیام... من رو به خاطر یه لباس می خواهید بکشید؟

سربازان با زور او را با خود بردند.

در راه بنو رو به یکی از سربازها که چهره‌ی خشنی داشت، گفت:

- فکر نمی کردم اینقدر لباسش گرون باشه!

پاسخی نشنید، ادامه داد:

- همش تقصیر اون پیرمرده، اون حواسم رو پرت کرد.

- ساکت!

بنو سکوت نمود و به دستان بسته‌اش چشم دوخت، حس کرد دست‌هایش چاق شده‌اند.

او در این روزها زیاد اشتها نداشت و از خوردن خوراکی و آشامیدنی امتناع می کرد، به همین دلیل این تغییر جسمانی بنو را ترساند.

سرباز، نزدیک یک امارت بزرگ ارابه را نگه داشت و با تشر گفت:

- پیاده شو!

بنو پیاده شد و زیر لب گفت:

- هر از گاهی لبخند بزن برادر من!

آن سرباز که صدایش را شنیده بود، با دسته‌ی چوبی نیزه، فشاری به کمرش آورد و فریاد زد:

- حرف اضافه نباشه!

نگاهی به خانه‌ای که در مقابلش قرار داشت، انداخت. آن عمارت بزرگ بی تردید می شد گفت از اموال یک غنی یا یک اشراف زاده بود.



با تشرهایی که سربازان زدند، او به داخل عمارت رفت. در همین حین همان اشرافزاده یعنی صاحب لباس، با خوشحالی برای خوشامدگویی او آمد و گفت:

– خوشحالم اومدی!

بنو که هنوز متوجه اوضاع نشده بود، در پاسخ به او گفت:

– من نیومدم، من رو به زور آوردن.

با شنیدن این سخن، زن میانسال بلند و قهقهه‌وار خندید.

– چقد شوخ طبع و شیرین زبان هستی!

دستش را بدون این که باز کند گرفت و با خود به یکی از اتاق‌ها برد، ادامه داد:

– مطمئنم همسر خوبی برای من خواهی شد.

بنو ناگهان به خودش آمد و سعی کرد خود را از دست آن زن نجات دهد؛ اما نتوانست، زن لبخند خبیثی زد و دستان بنو را محکم‌تر فشرد. اگر بنو بیش‌تر مقاومت می‌کرد، بدون شک صدای شکستن استخوان‌هایش را خواهد شنید.

بنو با وحشت قدم برمی‌داشت، این وحشت در مقابل یک زن میانسال غیر قابل باور بود. او صدای موزیک مصری که زمان مراسم ازدواج با نی لبک می‌زدند، را در ذهنش می‌شنید.

هرچه می‌رفتند به آن اتاقی که حتی از همان ورودی عمارت پیدا بود، نمی‌رسیدند. لب‌های بنو از ترس به‌هم دوخته شده بود و زن میان‌سال هم سخنی به زبان نمی‌آورد.

سرانجام پس از گذشت ساعت‌ها، به آن اتاق رسیدند. همین که بنو پایش را داخل گذاشت، آن اتاق اشرافی تبدیل به یک غار گشت.

زن رفته رفته تغییر شکل داد و تبدیل به دیوی خاکستری رنگ شد. او چاق، زشت و بزرگ بود؛ بنو اکنون متوجه شد چرا اینقدر وحشت داشت.

دیو بدقواره با صدای زمخت و عصبی گفت:

– شما مهره‌ی جوانی من رو دزدیدید!

بنو بی‌تفاوت گفت:

– من ندزدیدم، کار خلف...

ناگهان سکوت کرد. اگر نام او را می‌آورد، خلفانی نیز همانند بنو اسیر می‌شد.

دیو پرسید:

– اون کیه؟

– اون منم!



- تو کی هستی؟

- همین که میبینی!

بنو لبخند مصنوعی زد، دیو سردرگم به او چشم دوخت و سپس رفت. با رفتن دیو، بنو با سردرگمی گفت:

- حالا باید چی کار کنم؟

روزها گذشت، در آن غار تاریک فقط یک سبوی یا همان کوزه‌ی سفالی، با یک سنگ وجود داشت. دیو با خوراندن گوشت غاز و نوشیدن می‌نوشید*نی سعی داشت بنو را چاق کند، موفق هم بود.

بنو از خوردن بیش از حد، به تنگ آمد و روزی که دیو مانند همیشه برای آوردن غذا آمده بود، او را به حرف گرفت.

- فکر نمی‌کردم دیوها وجود داشته باشند!

دیو که قصد خروج از غار را داشت، ایستاد و گفت:

- ما وجود داریم.

- دارم میبینم!

- زمانی در تمام نقاط مصر، یکی از ما دیده می‌شد.

بنو که دید نقشه‌اش جواب داده، پرسید:

- چه جالب! خب چه اتفاقی افتاد؟

دیو نشست، دستی به دماغ کج و تک چشم بزرگش کشید و ادامه داد:

- وقتی به اشتباه، یکی از ما یک پسر بچه‌ی کوچک رو تبدیل به خاک کرد، دو تن از خدایان خشمگین شدند و تمام مردم من رو کشتند.

- فکر نمی‌کردم خدایان وجود داشته باشند!

- خب داشتند، اونا بزرگ و دارای چهره‌ی عجیبی بودند. یکی از آن دو «ماعت» الهه‌ی حقیقت، عدالت و نمادی از

سیستم ابدی در جهان بود که یک پر شتر مرغ روی سرش می‌داشت. دیگری «نفرتوم» بود، در اساطیر مصر باستان او

را به عنوان فرزند «رع» و «سخمت» می‌شناختند. گفته می‌شد که پس از تولد نفرتوم که الهه‌ی زیبایی، سلامت و

نماد «نیلوفرآبی» بود، از اشک او انسان به وجود آمد.

- دروغه!

- البته که دروغه، اون هم یه موجود فانی بود و مثل همه‌ی ما یک موجود محدود. بعد از قتل عام هموعانم، نفرتوم

یک مهره‌ی قرمز رنگ به من داد و گفت « به عنوان آخرین بازمانده، باید از خودت در میان مردم مصر دفاع کنی»

- چرا باید همچین کاری کنه؟



- چون هردوی اونا مثل من یک زن بودند.

وقتی بنو باز هم تنها شد، به فکر فرو رفت و با خود اندیشید قصد دیو از چاق کردن او چه می‌توانست باشد.

ناگهان به یاد آورد که مهره‌ی جوانی دیو اکنون در رگ‌های او جاریست، این می‌تواند یک انگیزه برای خوردن بنو توسط آن دیو باشد.

روز بعد، دیو باز هم یک غذای کامل و نوشیدنی برای بنو آورد. بنو بدن چاق و اندام گردش را به زحمت تکان داد، بدن او به غذای زیاد عادت کرده بود برای همین هم همیشه احساس گرسنگی می‌کرد.

دیو نگاهی به او انداخت و آب دهانش را با صدا قورت داد، زمزمه‌وار گفت:

- دیگه آماده‌ای!

بنو که در حال به دندان کشیدن گوشت غاز بود، بی‌حرکت ماند. با دهان پر گفت:

- الان می‌خوری من رو یا وقتی غدام تموم شد؟

دیو با صدای بلندی خندید:

- بخورمت؟ نه من فقط خونت رو لازم دارم.

بنو نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

- اوه! خیالم راحت شد.

دستش را بالا آورد و به سمت او گرفت، به غذا خوردن نیز ادامه داد.

- باشه میتونی هرچقدر دوست داری خون بگیری ازم.

دیو دهانش را کج کرد.

- تا آخرین قطره!

ران غاز از دهانش افتاد و دهان او همچنان باز ماند. دیو در یک حرکت ناگهانی دندان‌های تیزش را در رگ دست او فشرد و شروع به نوشیدن خون بنو کرد. بنو شوک زده و بی‌حرکت به بلعیده شدن خونس توسط دیو خیره ماند.

کم‌کم رنگ از چهره‌ی بنو پرید و لب‌هایش کبود گشت، او هر لحظه ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. چشمان بنو دیگر جز تاریکی چیزی را نمی‌دید که ناگهان دیو بی‌حرکت شد و از هوش رفت.

در لحظات آخر، بنو تصویر مبهمی از یک شخص را در مقابل چشمانش دید.

چشمانش را باز کرد و اطراف را با سردرگمی از نظر گذراند. نگاهش به خلفانی که بر بالین او ایستاده بود، افتاد.

حیرت زده خواست از جای برخیزد؛ اما اندام چاقش مانع شد. خلفانی با این که بسیار نگران و آشفته بود، با دیدن او در این حالت گفت:

- میبینم که یه نفر شبیه خمیر نرم شده!



بنو چشمانش را در حدقه چرخاند، شاید امید داشت زمانی که بیدار می‌شود تمام آن روزهای اسارت و آن دیو، صرفاً یک کابوس باشد.

- با توجه به سختی‌هایی که کشیدم، من الان دیگه یه تیکه نونم!
خلفانی بلند و قهقهه‌وار خندید.

- از این که می‌بینم هنوزم همون بنوی همیشگی هستی، خیالم راحت شد!
بنو لبخند کوچکی زد و کمی بعد پرسید:

- چه بلایی سر دیو آوردی؟

خلفانی پاسخی نداد. بنو از سکوت او متعجب گشت، هر چه فکر می‌کرد نمی‌توانست معنای سکوت او را بیابد. باز هم سوالش را تکرار کرد:

- پرسیدم چه بلایی سر دیو آوردی!

خلفانی زمزمه‌وار گفت:

- فکر کنم کشتمش.

بنو با نگاه متاثری به او چشم دوخت، درنگی نمود و سپس گفت:

- کار خوبی کردی!

خلفانی متعجب به بنو که با بی‌خیالی سخن می‌گفت، خیره شد. بنو شانه بالا انداخت و حق به جانب گفت:

- خب دیو همیشه یه دیوه، چه خوب و چه بد.

لحظاتی بعد سکوت حاکم شد. هر یک غرق افکار خود بودند، خلفانی به تجارت دوباره برپا شده‌اش می‌اندیشید و بنو به دنبال راه چاره برای لاغر شدن و نجات یافتن از این اندام بی‌نهایت چاق.

روزها در حال گذر بود، بنو باز هم برای کمک به خلفانی به مرغداری بازگشت. هرچند کار کردن در مرغداری برایش دشوار بود؛ اما باید آن اندامی که دوبرابر خلفانی چاق شده را لاغر می‌کرد، در غیر این صورت زندگی و تحرک برایش روز به روز سخت‌تر می‌شد.

یکی از همان روزها که خلفانی برای تجارت به شهر دیگری رفته بود، بنو خسته و درمانده از مرغداری با قدم‌های سنگین به سوی خانه می‌رفت.

در همین حین چند کودک که در میدان شهر مشغول بازیگوشی بودند، به او سنگ پرتاب کردند. بنو وحشت‌زده سرش را بالا آورد تا شخصی که به او سنگ پرت کرد را ببیند، اولین بار بود چنین اتفاقی برایش رخ می‌دهد.

با دیدن آن کودکان متعجب پرسید:

- دارین چیکار می‌کنید؟



کودکی که به نظر سردسته‌ی تمام کودکان حاضر بود، چند قدم به جلو برداشت و با خنده فریاد زد:
- می‌خواستیم ببینیم سنگ بهت آسیب میزنه یا از بس گنده‌ای هیچی روت تاثیر نداره. معلومه حسابی گوشت داری،
مثل یه شتر!

با گفتن جمله‌ی آخر دوید و تمام کودکان پس از او پا به فرار گذاشتند. از آن روز بنو متوجه‌ی نگاه تمسخرآمیز دیگران شد.

هرروزی که می‌گذشت او از ناراحتی کم اشتها تر و تمسخر مردم بیشتر می‌شد.
دیری نگذشت که خلفانی پس از انجام یک معامله‌ی موفق به شهر بازگشت.
خندان وارد خانه شد تا هرچه زودتر بنو را نیز در این شادی شریک سازد؛ اما با دیدن او در بستر بیماری، لبخند از لبانش رفت.

شتاب‌زده به سوی او دوید و پرسید:

- چه اتفاقی افتاده بنو؟!

بنو به سختی چشمانش را باز کرد و نگاهی به او انداخت، همین یک نگاه برای خلفانی دلگرم کننده بود و باعث شد
با خیالی آسوده؛ اما شتاب‌زده به سوی طبیب برود.
طبیب پس از معاینه رو به خلفانی گفت:

- نمیدونم بار قبل چطور بیماریش رو درمان کردی؛ ولی انگار عوارض دارویی که بهش دادی، چاق شدن بوده. اگه
بنو باز هم بخواد مثل سابق لاغر بشه، بیماری دوباره میاد سراغش.

طبیب یک دارو که در ظرف کوچک چوبی بود را به او داد و اضافه کرد:

- اجازه نده گرسنه بمونه و در ضمن تاکید می‌کنم، باید قید لاغر شدن رو بزنه!

خلفانی سرش را به نشانه تأیید تکان داد، از طبیب تشکر کرد و به عنوان دستمزد به او یک مرغ داد.
چند روزی خلفانی با خوراندن آن دارو به بنو و دادن غذاهای مفید، از او مراقبت کرد. همزمان با مراقبت از بنو به
تجارتش نیز پرداخت و روز به روز در حال پیشرفت بود.

بنو سرانجام باز هم سرپا شد؛ اما هیچ چیز مثل سابق نبود، اکنون خلفانی یک مرغداری بزرگ داشت که آوازه‌اش
تمام فیوم را پر کرده بود. بنو نیز پس از بهبودی، کمک حال خلفانی شد.

موفقیت آن‌ها باعث به وجود آمدن رقیب‌ها و حسادت‌های بی‌جای اطرافیان‌شان شد. افراد زیادی به موفقیت آن‌ها
غبطه می‌خوردند و به فکر برهم زدن شادی آن دو دوست بودند.

درست زمانی که بنو خیال می‌کرد دیگر مشکلات آن‌ها تمام شده، در یک شب تاریک و آرام، چند تن از رقبا که به
خون خلفانی تشنه بودند، برای خارج کردن او از دنیای تجارت، به طور غافلگیر کننده به او حمله کردند.



آن‌ها شمشیرهای بزرگی در دست داشتند و چهره‌های خود را پوشانده بودند، تعدادشان به چهار نفر ختم می‌شد؛ اما به دلیل اندام لاغر و بدن چابکی که داشتند، دفاع را برای آن دو دشوار کردند. یک‌آن در میان تاریکی و ابهامات تاری دید، خانه‌ی کوچک بنو، در مقابل چشمانش پر شد از خون خلفانی و جسم بی‌جان او در مقابل چشمانش نقش بر زمین شد.

یاغی‌ها که به مقصدشان رسیده بودند، بنو را رها کردند و در یک چشم برهم زدن ناپدید گشتند. بنو غمگین و ناامید خزیده خزیده به سوی خلفانی رفت، درمانده فریاد زد:

– اگه اینقد چاق و سنگین نبودم میتونستم نجات بدم!

خلفانی با تکان کوچکی خورد، گویا هنوز زنده بود؛ هرچند نفس‌های آخرش را می‌کشید. آرام گفت: – تو دوست خوبی بودی!

بنو متعجب به او چشم دوخت و منتظر ماند به سخنانش ادامه دهد. خلفانی لبخند کم‌جانی زد و گفت:

– باید قبل از مرگم به یه چیزی اعتراف کنم... من همیشه میدونستم تو نمیتونی با ماکیان حرف بزنی؛ ولی چون من رو توی خونه‌ی خودت راه دادی، شراکت رو قبول کردم. ازت ممنونم!

بنو درحالی که چشمانش پر از اشک شده بود، گفت:

– واقعاً تا سَف آورده که قبل مرگت تنها چیزی که برای گفتن داری دروغ منه! این رو که همه میدونستند. خلفانی با لبخند آرام چشمانش را بست و به دیار باقی پیوست.

بنو همانطور که تمام اندام چاقش آغشته به خون او شده بود، آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت.

پایان زندگی خلفانی شروع یک زندگیه ساده و دل‌انگیز برای بنو بود. او پس از مرگ تنها دوستش، تصمیم گرفت تا برای خودش زندگی کند و سخنان اطرافیان را نادیده بگیرد.

پس از پایان دادن به سخنانش، خندید و پاسخ را هم با یک جمله متأثر کننده گفت. بنو با این که سعی داشت حکایتش طنز باشد؛ لیکن متوجه شدم او درد زیادی را متحمل شده بود، امروز به من ثابت شد افراد شوخ و مهربان دارای گذشته‌ای دردناک هستند.

همراه ذحنا به سمت ابوالهول پرواز کردم. لحظاتی بعد، ابوالهول بزرگ بال‌هایش را بالا برد و همانند این که قصد پرواز داشته باشد، گفت:

– «روزهای سخت و آدم‌های ضعیف، شکستن قلب و یافتن هدف. چه چیزی درون آن نهفته است؟»



چشمانم را بستم، تصویر بنو مقابل چشمانم شکل گرفت. به یاد آوردم پس از اتمام حکایتش، معما را زیر لب بازگو کرد و چنین گفت:

«روزهایی که داشتم عذاب می کشیدم و شنیدن تمسخر دیگران برام دردناک شده بود، یه چیزی توی قلبم می گفت تو میتونی از پشش بریایی، یه چیزی مثل امید یا اراده. من زمانی لاغر بودم درسته؛ اما بخاطر اون بیماری تصمیم گرفتم چاق بمونم. می تونستم کاری کنم که لاغر بشم، اراده ی قویی هم داشتم؛ ولی تصمیم من این بود که در عوض، مقابل حرفای بقیه قوی بمونم و قوی هم موندم. چیزی که در روزهای سخت با آدم های ضعیف و چیزی که بعد از شکستن قلب، باعث یافتن هدف میشه علاوه بر امید... اراده است.»

چشمانم را باز کردم و جواب دادم:

- جواب درست «اراده» است!

ابوالهول تکانی خورد و پرسید:

- پاسخ شما چیست؟

ذحنا با پوزخند گفت:

- باید صبر می کردی حرفاش تموم بشه.

نگاهم را از ذحنا گرفتم، تکرار کردم:

- اراده!

ابوالهول به آرامی بال هایش را بست و گفت:

- پاسخ شما صحیح است.

و آرام آرام تبدیل به سنگ شد.

دلگیر شدم، بسیار احساس ناراحتی کردم. عذاب وجدانی که نسبت به مرگ آنلیا داشتم پس از شنیدن سخنان بنو تشدید یافت. سر به زیر و غمگین به سمت معبد قدم برداشتم که ناگهان ذحنا گفت:

- بریم فیوم؟

متعجب پرسیدم:

- اونجا چه خبره؟ همین الان برگشتیم!

- میدونم، دوست دارم توی مهمونی امشب حضور داشته باشم.

- کدوم مهمونی؟

- همونی که مال اشراف زاده هاست!



- گفتند ممکنه اشرافزاده‌ها هم باشند. درضمن ما که نمیدونیم این مهمونی مخفیانه... تکرار می‌کنم مخفیانه، کجا برگزار میشه!

- من پیداش می‌کنم، بریم؟
راستش خودم هم کنجکاو شده بودم و دوست داشتم کمی ذهنم آرام شود. پس با کشیدن یک نفس عمیق به سمت فیوم پرواز کردم.

منظره شهر را از نظر گذراندم، گفتم:

- خب نقشه چیه؟

سرش را کج کرد و با اعتماد بنفس پاسخ داد:
- نمیدونم!

ابروهایم بالا رفت، او نمی‌دانست چه کند و این همه راه مرا مجبور کرد به فیوم بازگردم.
خواستم اعتراض کنم؛ اما می‌دانستم ذحنا اهمیتی نخواهد داد، بنابراین زیر لب گفتم:
- باید می‌فهمیدم.

- اوه اینجا رو!

با شادمانی راه یک کوچه خلوت را ازپیش گرفت، من هم به دنبال او رفتم.
ذحنا یکی از مردانی که صبح دیدیم را شناخته بود و حالا ما در حال تعقیب آن مرد بودیم.
مرد مرموز، نزدیک یک دروازه‌ی چوبی ایستاد. نگاهی به اطراف انداخت و با کف دست یک ضربه به در زد و پس از درنگ کوتاهی، دو ضربه دیگر هم به همان شکل بر دروازه زد.
من و ذحنا در یک گوشه مخفی شده بودیم، منتظر ماندیم تا او به داخل خانه برود و سرانجام با گذشت دقایق طولانی، او وارد خانه شد.

به سمت دروازه رفتم؛ اما ذحنا راه مخالف را پیش گرفت، متعجب پرسیدم:

- مگه نمی‌خواستی به مهمونی اشرافزاده‌ها بری؟
حق به جانب گفت:

- هی پسر! نمی‌خوای که با همین قیافه‌ها بریم؟

نگاهی به خودم انداخته و دستی روی صورتم کشیدم.

- مگه قیافه‌م چشه؟

- تو رو نمیدونم؛ ولی من می‌خوام زیبا دیده بشم.



نوجی کردم و ناچار به دنبالش رفتم. از دستفروش یک روبنده و لباس خرید. یک دامن تجملاتی که جواهرات تقلبی مشابه جواهرات اصل داشت را هم برای من خریداری نمود؛ هرچند گفت باید سکه‌هایی که برای خرید این‌ها داده بود را به او بازگردانم.

او برخلاف دیگر زنان در روزمره آرایشی نداشت؛ لیکن امروز با کشیدن سورمه‌ی سیاه و رنگ کردن لب‌هایش سنگ تمام گذاشت.

با دهان باز به او خیره بودم که گفت:

– چیه؟ اینجوری نگاه نکن آرایش چیز خوبیه، باعث میشه چشم‌ها در برابر آفتاب آسیب نبینند. تو هم باید امتحان کنی!

بالاخره نزدیک دروازه ایستادیم. به اجبار ذخنا، من نیز سورمه کشیدم و با این که آن دامن پر زرق و برق را به تن داشتم، احساس می‌کردم شبیه برده‌های دوران کهن شده‌ام.

حرکات آن مرد را به یاد آوردم، همانگونه به در کوبیدم و منتظر شدم. آرام پرسیدم:

– اگه بهمون شک کنند؟

– اوه کای، باز شروع نکن!

ناگهان با ترس گفت:

– حق باتوئه، اگه همه رو بشناسند چی؟

در همین حین، مرد قدبلندی با اندام ورزیده دروازه را باز کرد و نگاه هردویمان به او میخکوب شد.

– شما کی هستین؟

نیم‌نگاهی به ذخنا انداخت و رو به من ادامه داد:

– این دختر سفید، برده‌ست؟

ناگهان فکری به سرم زد و با حالت جسورانه و بی‌پروا گفتم:

– درسته! این رو آوردم برای فروش.

ذخنا هم با یک حرکت، درست زمانی که حواس آن مرد به من بود، لباس‌هایش را پاره کرد و زانو زد.

مرد نگاهش را به ذخنا داد، ابتدا ابرو بالا انداخت؛ ولی پس از درنگ کوتاهی بی‌تفاوت گفت:

– فکر نکنم اینجا جاش باشه؛ ولی بیاین داخل!



هردو نفسی آسوده کشیدیم و داخل خانه شدیم؛ اما بلافاصله با دیدن آن مکان فهمیدیم خانه‌ای در کار نیست. از دروازه چوبی بیست پله پایین رفتیم تا به تالار بزرگی رسیدیم.

تابوت‌های مومیایی در تمام نقاط تالار به چشم می‌آمد و اشراف‌زاده‌های زیادی حضور داشتند. لباس‌های فاخر آن‌ها اصالتشان را گوشزد می‌کرد و همچنین ثروت هنگفتی که در خزانه‌هایشان داشتند.

ذحنا با شادمانی این سو و آن سو را دید و گفت:

- بالاخره تونستم پیام اشراف‌زاده‌ها رو از نزدیک ببینم!

- نگو که با این همه سفر تا حالا هیچکدومو ندیدی.

- دیدم؛ ولی نه اینقدر از نزدیک!

سرم را تکان دادم که یکی از اشراف‌زاده‌ها به سوی من آمد، خودم را نباختم و با غرور به او خیره شدم. مرد خوش‌گذرانی به نظر می‌آمد، این را از آن دختران رنگارنگ اطرافش متوجه شدم.

مرا با نگاهی برانداز کرد و با دیدن بازوندها گفت:

- از قیافت معلومه آدم درست و حسابی هستی!

حق به جانب جواب دادم:

- خب هستم.

اشاره‌ای به ذحنا کرد.

- ولی اشتباهی اومدی، اینجا جای برده فروشا نیست.

پاسخی ندادم، ذحنا نیز سکوت کرد. آن اشراف‌زاده‌ی متکبر، سرتا پای ذحنا را با نگاه خاصی از نظر گذراند.

- شاید هم من تونستم بخرمش.

با دیدن نگاه خشم‌آلودم، بلافاصله گفت:

- اوه اشتباه فکر نکن! ازش خوشم نیومده، برای این که دست‌خالی نری دارم این رو می‌گم.

ذحنا قدمی به جلو برداشت که مانعش شدم، با صدای آرامی گفتم:

- اون هم مثل من آدم حسابیه!

اشراف‌زاده متعجب ابرو بالا انداخت و پرسید:

- پس من اشتباه متوجه‌ی لباس‌های پاره‌ش شدم؟

ذحنا در پاسخ به او، با خشم غرید:

- همینطوره! این لباس‌ها آخرین مدل‌های لباس مصری هستن.

اشراف‌زاده بلند خندید، گفت:



- من «میس» هستم. خوشحالم با شما ملاقات می‌کنم!
جواب دادم:
- منم کا...
با ضربه‌ای که از جانب ذحنا به پهلویم خورد، گفتم:
- «کاحم»... منم کاحم هستم و دختر عموی من...
ذحنا میان سخنم گفت:
- «کامله»، در ضمن دختر خاله‌ش هستم نه دختر عموش!
با نگاه تیزبینش به من هشدار داد، شانه بالا انداختم و چیزی نگفتم.
- پس شما نژاد مصری رو خراب کردید.
منظورش را نفهمیدم، از نگاه ذحنا پیدا بود او نیز متوجه نشده.
پرسیدم:
- عذر می‌خوام چی فرمودی؟
- تو که معلومه مصری هستی ولی این... منظورم دخترخاله‌ت، اینطور به نظر نمیاد.
- اوه! بله پدرش اهل مصر نبود.
- واقعاً شرم‌آور، پادشاهان زیادی از نژادهای مختلف به مصر یورش آوردند؛ ولی ما اصالت خودمون رو حفظ کردیم.
با دیدن دختر خاله‌ت خیلی حس بدی بهم دست داد.
همراه همان دختران عقب گرد کرد و درحالی که دور می‌شد گفتم:
- امیدوارم تا آخر شب دیگه چشمم به شماها نیفته.
وقتی کاملاً دور شد، شانه بالا انداختم و بی‌خیال گفتم:
- چه مرد عجیبی!
ذحنا پوفی کرد و همانطور که به او خیره بود، گفت:
- نظرم راجع به اشراف زاده‌ها کاملاً عوض شد.
خندیدم و خودم را مشغول خوردن نوشیدنی آبجو و خوراکی‌های خوشمزه‌ای که در تالار بر روی یک میز بزرگ و رنگارنگ سرو می‌شد، کردم. آبجو هنوز هم در مصر رایج بود و افسانه‌ی قدیمی که می‌گفت «اویریس» ساختن این نوشیدنی را آموزش داده بود، دهان به دهان می‌چرخید.
روی میز پر بود از گوشت اردک، سبزیجات، و نان تازه. از زمانی که عابدین را به قصد یافتن پاپيروس ترک کردم، تا به حال نتوانستم به درستی شکمم را سیر کنم؛ اکنون زمان پر شدن معده‌ام بود. ذحنا نیز به من پیوست.



ناگهان یک مرد با لباس‌های تقلبی فرعون، توجه‌ها را به خود جلب کرد و با صدای بلندی گفت:

– ای اصیل‌زادگان مصر! ما همه جمع شده‌ایم تا با پذیرایی جناب منس امشب را شاهد بازگشایی مومیایی دو تن از خاندان «فرعون آخن آتون» باشیم.

من و ذحنا متعجب به یکدیگر چشم دوختیم، اولین بار بود چنین چیزی را می‌شنیدم.

مرد فرعون نما ادامه داد:

– ابتدا با «ملکه تی» شروع می‌کنیم، والدهی «آخن آتون» که نقش مهمی در براندازی آمون و ایجاد دئیسم یا «باور بر یک خدایی» در مصر داشت.

تابوت را آوردند، منس با غرور آن را باز کرد و بر صندلی طلایی‌اش نشست. مرد فرعون نما بلند گفت:

– به او نگاه کنید! از نوشیدنی و زندگیتان لذت ببرید؛ زیرا شما هم پس از مرگ همانند این مومیایی خواهی شد.

او با کمک چند تن از غلامان مومیایی را باز کردند، آن صحنه قابل دیدن نبود.

صورت‌ها را برگرداندم تا شاهد متلاشی شدن مومیایی تهوع‌آور نباشم، سرم را که بالا بردم دیدم ذحنا همچنان خیره‌ی آن نمایش بود و همزمان شیرینی‌ها را از میان روبنده‌اش وارد دهان خود می‌کرد.

روبندهی آویزی‌اش که رنگ طلایی داشت، کمی کثیف شده بود؛ اما ذحنا اهمیتی نمی‌داد.

نباید تعجب می‌کردم؛ لیکن از حیرت دهانم باز مانده بود. پرسیدم:

– تو حالت تهوع بهت دست نداد؟

– چرا داد.

– خب تو چی کار کردی؟

– منم بهش پا دادم.

پوفی کردم و گفتم:

– بهتره بریم، فردا دوباره باید دنبال جواب معما بگردیم.

– همچین میگی باید دنبال جواب بگردیم انگارن مبارزه می‌کنی، خب یه حکایت می‌شنوی میره پی کارش دیگه.

با این که حق با او بود؛ ولی نباید تسلیم می‌شدم، بنابراین دستش را کشیدم و به سخنان مرد فرعون نما که مومیایی دوم را معرفی کرده و قصد متلاشی دومین آن مومیایی را نیز داشت، توجه نکردم.

هنوز چند قدم برداشته بودیم که ذحنا دستش را رها کرد و گفت:

– اونجا رو ببین!

با دیدن چند تن از دختران که از لباس‌هایشان پیدا بود رقاصه هستند، متوقف شدم.

زیر لب گفت:



- خیلی دوست داشتم برای یک بار هم شده رقاص مخصوص اشرافزاده‌ها رو بینم. ناچار ایستادم، هرچند خودم هم بدم نمی‌آمد کمی از آن رقاص را تماشا کنم.

دختران در حالی که منیت به دست داشتند، با لباس‌هایی طلایی و کلاه‌گیس‌های مزین شده با جواهرات، همچنین سربندهای طلا و لباسی که صرفاً یک تکه پارچه بود، همچو همسران فرعون دیده می‌شدند. موزیک زیبایی پخش شد و دختران شروع کردند به رقاص اغواکننده.

نگاهم را چرخاندم؛ در یک گوشه از تالار چند نفر با لباس‌هایی همچو برده در حال زدن ساز با سیستم، درام، ترومپت، لوت و چنگ بودند. در کنار منس چند تن از اشرافزاده‌ها که چهره‌ی آن‌ها به سختی دیده می‌شد، نشستند. نگاهم به یک زن اشرافزاده می‌خکوب شد، گویا آن چشم‌ها را می‌شناختم؛ اما چهره‌ی او را نمی‌توانستم از روبنده تشخیص دهم.

صدای همه‌مه که بالا رفت متوجه شدم رقاص هم تمام شده، اشاره‌ای به ذحنا کردم و از تالار خارج شدیم. نگهبان دروازه با دیدن ما پرسید:

- نفروختیش؟

به سرعت قدم برمی‌داشتم تا فوراً از آن مکان دور شویم. پاسخ دادم:

- نه! کسی نخریدش.

مرد نگهبان سرش را تکان داد و گفت:

- می‌دونستم فروش نمیره.

ذحنا عصبی به سمت او رفت که دستش را محکم‌تر گرفته و مانعش شدم. زیرلب با کلافگی گفتم:

- دردرس درست نکن!

وارد معبد که شدیم، ابوالهول کوچک ابرو بالا انداخت.

- اوه چه خوشکل شدی ذحنا! کجا بودی؟

ذحنا لبخندی زد و روبنده‌اش را باز کرد.

- رفته بودیم مهمونی باز کردن مومیایی‌ها!

- خوش گذشت؟

- خیلی!

با دیدن آن دو، نوحی کردم که نگاه ابوالهول کوچک به من افتاد. با اکراه و تمسخر گفتم:

- تو هم خیلی خوشکل شدی کای!



به نشانه‌ی تأیید سرتکان دادم و لبخند مصنوعی زدم.

از ذحنا پرسید:

- مومیایی کی رو متلاشی کردن؟

- یه زن به اسم ملکه تی.

- اوه ملکه تی!

- می شناختیش؟

- نه.

- خب اون یکی کی بود؟

ذحنا به من اشاره‌ای کرد و پاسخ داد:

- این نداشت بفهمم کی بود.

- مراسم رقص هم داشتند؟

- آره! اصلا تو این جزئیات مراسم رو چطور میدونی؟

- خودمم نمیدونم.

متعجب به ابوالهول کوچک خیره شدم. مکالمه‌ی عجیب آن دو، مرا کمی کنجکاو کرد تا پی ببرم چگونه ابوالهول

چنین اطلاعاتی دارد؛ اما امشب زمان مناسبی برای پرسیدن نبود.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است.

<http://www.negahdl2.ir>

با یک دستمال سعی کردم تا سرمه‌ام را پاک کنم؛ اما موفق نبودم، ناچار از تلاش دست کشیدم و خوابیدم.

صبح روز بعد با لگدهایی که ذحنا به من می‌زد، بیدار شدم.

نشستم که چشمم به بالات*نه‌ی ب*ر*هنه‌ام افتاد، دیدم آن دامن اشرافی را هنوز به تن دارم به همین دلیل هم

تمام شب نتواستم به درستی استراحت کنم.

ذحنا بی‌میل گفت:

- بیدار شو زود معما رو بشنویم.

- فکر نمی‌کردم اینقدر مشتاق شنیدن معما باشی.

دست به بغل زد.

- اگه زود معما رو بشنویم، زود هم جواب معما رو پیدا می‌کنیم و شاید تونستیم بریم دیدن پدرت.



با شنیدن کلمه پدر، فوراً ایستادم و مشتاق گفتم:

- حق باتوئه! توی کل عمرت یه بار یه حرف خوب زدی.

با چشمان درشت شده به من نگاه کرد که خندیدم و به سمت خروجی معبد رفتم. ابوالهول کوچک گفت:

- اگه رفتی دیدن پدرت، سعی کن زود برگردی و حواست پرت نشه؛ چون وقتی وارد دنیای معماهای ابوالهول میشی راه برگشتی وجود نداره.

متعجب پرسیدم:

- حتی با جواب دادن معماها؟

مکث طولانی‌اش نه تنها مرا ترساند، بلکه ذهن را هم به تشویش انداخت.

او نیز پرسید:

- حتی با گفتن جوابای درست؟

ابوالهول کوچک پاسخ داد:

- ابوالهول شما رو انتخاب کرده، پس هر چیزی ممکنه.

- ابوالهول ما رو برای چی انتخاب کرده؟

ذهن هم گفت:

- حق با کای... این من بودم که تو رو بیدار کردم، قبل از اون ابوالهول تنهایی معما می‌پرسید.

نگاهم را از ذهن گرفتم و رو به ابوالهول کوچک پرسیدم:

- مگه نگفتی که تو و ابوالهول آدم‌های زیادی کشتین؟

ابوالهول کوچک خندید و گفت:

- داشتم بلف می‌زدم، نباید اینقدر زودباور باشی!

ذهن هم او را در خندیدن همراهی کرد، به نظر مرا احمق فرض کرده بودند. بی‌تفاوت به خنده‌های طولانی آن دو، به سمت ابوالهول رفتم تا معمای هشتم را نیز بشنوم.

ابوالهول ابتدا بال‌هایش را گشود و سپس با صدای عجیبی که داشت، شروع به سخن گفتن کرد.

- شما به مقصدتان نزدیک شده‌اید، اکنون زمان معمای هشتم فرا رسیده.

با صدای رساتری ادامه داد:

- «در تاریک‌ترین زمان، در اعماق سیاهی جهان... جایگاه اوست این مکان، جایی که نه نور است و نه آدمیان!»

ابوالهول که دوباره تبدیل به سنگ شد، نگاهم به مجسمه‌ی بی‌جان او خیره ماند.

ذهن گفت:



- شاید منظورش به دنیای دیگه‌ست.

- واضح‌تر بگو!

- یادته راجع به آنویس و دنیای مردگان چی گفتم؟

- یادمه.

- خب ممکنه این چیزی که ابوالهول می‌گه هم به دنیای دیگه باشه!

با این که سخنان او صرفاً حدس و گمان بود؛ لیکن با اتفاقات اخیر، این گمانه‌زنی هم دور از باور نیست.

- ممکنه، و ممکنه که بگی ما چه‌جوری این دنیا رو پیدا کنیم؟

لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

- ابوالهول کوچک!

برخلاف روزهای گذشته، ابوالهول کوچک دیگر برایمان عجیب و ترسناک نبود، او اکنون همانند یک دوست ما را در یافتن معماها راهنمایی می‌کرد.

نزد ابوالهول کوچک رفتیم. ذحنا معما را بازگو کرد و سپس پرسید:

- تو اطلاعات زیادی داری، پس احتمال این که دنیاهای دیگه رو بشناسی زیاده.

- همونطور که می‌دونید من چیز زیادی به خاطر ندارم؛ اما در این مورد حق باتوئه، من دنیاهای زیادی می‌شناسم؛ ولی فقط یکی از اونا شما رو به جواب معما نزدیک می‌کنه.

- اون چیه؟

متفکر پاسخ داد:

- دنیای الهه‌ی «هَرمس» که توی یه گودال سیاه و داخل شهر «أسیوط» پنهان شده، فقط همینقدر میدونم.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و با لبخند گفتم:

- همین هم خوبه!

راه افتادم تا هر چه سریع‌تر به أسیوط بروم. ابوالهول از برخورد من متعجب گشت و چشمانش برق زد، ذحنا هم لبخند زنان با من همراه شد.

گرمای معبد، روز به روز بیشتر می‌شد و پوست من هم تیره‌تر، تا آنجایی که حتی پوست ذحنا هم دیگر روشن نمانده بود.

به سوی أسیوط پرواز کردم که نگاهم به سر ابوالهول بزرگ افتاد، حتی از این ارتفاع هم پیدا بود حفره‌ای بزرگ درون سر ابوالهول وجود دارد. تصمیم گرفتم پس از بازگشت از عابدین، به این موضوع رسیدگی کنم.



زمانی که به اُسیوط رسیدیم، متوجه ازدحام مردم و رفت و آمد غیر عادی آن‌ها شدم.

همانطور که نگاهم به آن‌ها بود، موشکافانه پرسیدم:

- تو هم فکر می‌کنی این مردم دارن از یه چیزی فرار می‌کنند؟

ذحنا به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و گفت:

- باید ببینیم چیه!

از یک مرد ریز جثه و کهن سال پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟

با آشفتگی پاسخ داد:

- دروازه باز شده، اون اومده روح‌های باقی مونده رو بیره!

بسیار سریع و مبهم سخن می‌گفت، به همین دلیل هم متوجه نشدم. با دیدن نگاه کنجکاو ذحنا، از او پرسیدم:

- تو فهمیدی؟

- نه زیاد؛ ولی فکر کنم دیگه نیازی نیست دنبال دنیای هرمس بگردیم.

انگشت اشاره‌اش را دنبال کردم تا به یک سیاه‌چال عمیق که درون زمین وجود داشت، رسیدم. این هم عجیب بود

هم خوشحال‌کننده. نزدیک لبه‌ی آن سیاه‌چال ایستادیم که ادامه داد:

- خودش ما رو پیدا کرد!

نگاهم به تاریکی آن بود، متفکر گفتم:

- همینطوری خودمون رو بندازیم پایین؟

شانه بالا انداخت و تا به خود بیایم، دیدم در حال سقوط به درون آن چاله‌ی تاریک و کشنده، هستم. با دیدن ارتفاع،

وحشت‌زده فریاد بلند و طولانی سر دادم.

چشمانم را بسته بودم و تنها چیزی که به گوشم می‌رسید، صدای فریادهای خودم بود؛ ناگهان کشیده‌ی محکمی به

صورت‌م خورد. متعجب چشمانم را باز کردم که ذحنا با صدای بلندی گفت:

- ما سالم رسیدیم!

نگاهی به خودم انداختم، سالم و سلامت روی دوپا ایستاده بودم. لبخند شرمگینی زدم و اطراف را از نظر گذراندم،

یک مکان تاریک و درعین حال درخشان.

شروع به قدم زدن کردیم، ذحنا پس از گذشت چند دقیقه گفت:

- بهتره وقتمون رو تلف نکنیم.

- یعنی چی؟



- منتظر میشیم تا هرمس ما رو پیدا کنه.

چهارزانو نشست، نمی‌دانستم چه کنم؛ پس ناچار من نیز نشستم. به این ترتیب ما مدت کوتاهی را به انتظار هرمس نشستیم؛ اما برخلاف تصورمان هرمس نیامد.

زنی قد بلند و با موهای مشکی که یک کمان به کمرش و یک سنجاق سر سبزرنگ بر روی موهایش داشت، در مقابلمان ظاهر شد.

با دیدن چشمان خیره‌ام، خشمگین گفتم:

- شما کیستید؟

ذحنا پاسخ داد:

- ما برای دیدن هرمس اومدیم.

زن بلند خندید و گفت:

- اما هرمس مرده!

متعجب به دهانش چشم دوختم، زیر لب گفتم:

- چطور ممکنه؟

نزدیک آمد و سرش را مقابل صورتم گرفت، با لحن مرموزی گفت:

- من کشتمش!

وقتی صدایش را شنیدم، لرزه به تنم افتاد. ذحنا پرسید:

- چرا؟

صدای ذحنا آرام بود و آرامش او مرا نیز از لرزش دست و پایم خلاص کرد.

زن مرموز که لباس قرمز و تنگی بر تن داشت، قدم‌هایش را به سوی نقطه‌ی تاریک برد.

- بیاین تا بهتون بگم!

ذحنا به من اشاره کرد و هردو به دنبال او رفتیم.

آن زن با مشعل بزرگی آن‌جا را روشن کرد و ما توانستیم، آن غار باشکوه را به خوبی ببینیم.

ذحنا همانطور که مانند من به دیواره‌های غار نگاه می‌کرد، گفت:

- این مردم انگار خیلی ازت می‌ترسند، تقریباً شهر خالی شده بود.

او جواب داد:

- آدم‌ها فکر می‌کنند که من برای بردن روحشون اومدم و برای همین هر ده سال یک‌بار شهر خالی از سکنه میشه.

با کنجکاوی پرسیدم:



- پس هر بار بعد ده سال برای چی دروازه‌ها باز میشن؟
- شانه بالا انداخت و بدون این که پاسخی به سوالم بدهد، پرسید:
- خب آدمای شجاع! شما برای چی اومدید؟
- برای پیدا کردن جواب معما!

- او پس از شنیدن سخنان من، گفت:
- __- متأسفم، کاری از دست من برنمیاد.
- من و ذحنا ناامید به سمت خروجی معبد، راه افتادیم که مانعمان شد.
- راه خروج بسته شده!
- متعجب و با چشمانی که هر لحظه ممکن بود از حدقه بیرون زند، پرسیدم:
- چی داری میگی؟
- کی راه باز میشه؟
- این بار ذحنا نیز ترسیده بود. زن مرموز با خیالی آسوده تکیه داد و گفت:
- ده سال دیگه.
- ما اینقدر وقت نداریم، ما حتی تا غروب آفتاب هم وقت نداریم!
- چیزی نگفت و سکوت کرد.
- من و ذحنا هر چه تلاش کردیم نتوانستیم راه بازگشت را پیدا کنیم، پس از تلاش‌های پی در پی؛ سرانجام آرام گرفتیم. هر سه با فاصله‌ی زیادی به دیواره‌ی غار تکیه داده بودیم و غرق در فکر، سرهایمان پایین بود. زیر لب گفتیم:
- قرار بود امشب به دیدن پدرم برم، فکر نکنم بتونه این همه سال دووم بیاره!
- مثبت اندیش باش، شاید راهی پیدا شد.
- نگاهی به آن زن انداختم، باید اعتراف کنم کاملاً از او بیزار بودم.
- ادامه داد:

- فکر می‌کنی جواب معما چیه؟
- نظری ندارم!

- نگاهش که به بازوندهایم افتاد، متعجب صاف نشست و پرسید:
- تو چطور تونستی این جادو رو پیدا کنی؟
- خب از وقتی یادمه دارمش.



- دسترسی به این جادو خیلی شهامت می‌خواد، تو واقعاً مرد بی‌نظیری هستی!
 با این که از سخنان او حیرت‌زده شده بودم؛ اما آرامش خود را حفظ کردم و بی‌تفاوت گفتم:
 - من فقط یه آدم معمولی‌م!
 پس از درنگ کوتاهی باز هم آرام شد.
 - هرمس هم مثل تو فرد متواضعی بود، ادعا می‌کرد یه خدا نیست و من هم با کشتنش این رو به خودم ثابت کردم.
 ذحنا که تاکنون سکوت کرده بود، با کنجکاوی پرسید:
 - چرا باید می‌کشتیش؟
 _ بایدی در کار نبود، راستش داستانش طولانیه!
 پوفی کرده و گفتم:
 - فکر کنم ده سال برای گفتنش کافی باشه.
 لبخندی زد و با گفتن «درست می‌گی» حکایت خود را به زبان آورد.

«حکایت ساحره‌ی شب‌ها»

مانند شب‌های دیگر بر پشت‌بام یکی از خانه‌های گلی ایستاده بود و انتظار می‌کشید. این انتظار برایش بسیار خوشایند بود؛ زیرا با دیدن او احساس آرامش می‌کرد و می‌توانست شب را بدون عذاب‌وجدان از گناہانی که کرده بگذراند. موهای سیاه و بلندش همچو تارهای ابریشم اطرافش را پوشانده بود، موهایی که او را به مادرش شباهت می‌داد. اکنون با قدرت‌هایی که به دست آورده بود، تنها این موها نبود که او را شبیه مادرش می‌کرد. به یاد آورد زمانی که کودکی شش ساله بود، مورد ضرب و شتم پدر خوانده‌اش قرار می‌گرفت و مادرش که از آزارها و کارهای ناشایست همسر خود به ستوه آمده بود، به جادو متصل گشت. رفته رفته طمع مادرش، گریبان گیر هردوی آنها شد و زندگی را برایشان همچو یک بازیچه کرد. اوایل این قدرت خوشایند به نظر می‌رسید؛ زیرا دیگر ترس و وحشتی که خواب را از سرشان پرانده بود، وجود نداشت؛ اما با گذشت زمان جادو باعث مرگ خودش شد. همان روزی که مادرش به کام مرگ رفته و بازنگشت، او با خود عهد کرد روزی قدرتمندتر از والدهی خود شود تا مرگ نیز برای او صرفاً یک بازیچه باشد. دخترک موی سیاه، با تلاش فراوان توانست کاملاً بر جادوی سیاه مسلط شود؛ ولی نفرت و کینه‌ی او از توانش قوی‌تر بود.



پدرخوانده که همسر یونانی و زیباییش دیگر در قید حیات نبود، مانند هر شب دیگر مسکت و سبو به دست وارد خانه شد.

با حالت زار در یک گوشه‌ی خانه زانوهایش را بغل کرد و دیوانه‌وار قهقهه زد. دخترک با دیدن چهره‌ی چندانش آور آن مرد که خیس از عرق بود، دردها و درماندگی‌هایش را به یاد آورد. با یادآوری تصویر مادرش دیگر نتوانست آرامش خود را حفظ کند و به سوی آن مردک یورش برد، با یک حرکت سینه‌ای او را شکافت و قلب تیره‌اش را بیرون آورد. صدای فریاد کرکننده‌ی پدرخوانده، تمام همسایه‌ها را جمع کرد. هر یک با ترس و کنجکاوی اطراف خانه گرد آمدند.

دیری نگذشت که در چوبی باز شد و او با قلبی که هنوز پر از خون بود، بیرون آمد. از آن پس نام او به عنوان ساحره زبان به زبان چرخید و در دل تمام اهالی شهر ریشه انداخت.

در همین حین یک پسر جوان که قد بلند و موهای طلایی داشت، مثل همیشه وارد کوچه شد. ساحره شادمان به او چشم دوخت؛ با دیدن آن جوان، قلب تیره‌اش آرام می‌گرفت و به تپیدن ادامه می‌داد. بال‌های سیاه رنگش را گشود و خواست با خیالی آسوده به سوی کلبه‌ی کوچکش در آن محله‌ی تخریب شده، برود. او سالیان پیش در ازای بال‌ها، دستان خود را قربانی جادو کرده بود؛ ولی چون برای دیدن معشوق خود نیاز به بال داشت، هیچ پشیمان نبود.

تا به سوی آسمان اوج گرفت، چشمش به یک دختر زیبا افتاد و متعجب شد. حیرتش از این بود که دخترک به سوی معشوق او می‌دوید.

چشمان گربه‌ای او که به رنگ طلایی بود، توانایی دید در تاریک‌ترین شب‌ها را نیز به او می‌داد. ساحره به وضوح لبخند معشوق خود را دید، لبخندی که شاید هرگز نصیب او نمی‌شد. اکنون معشوق او شخص دیگری را در آغوش گرفته بود، دخترکی زیبا با لباس‌های به مراتب زیباتر با ظاهری کاملاً عادی. دخترک چیزی را داشت که ساحره هرگز نخواهد یافت، او یک زندگی ساده داشت.

ساحره بلافاصله خشمگین شد، تبدیل به یک اژدهای غولپیکر گشت و با نفس آتشینش به آن دو آتش پرتاب کرد. با این که احساس می‌کرد امید خود را از دست داده، باز هم نمی‌توانست به آن دو صدمه‌ای بزند؛ به همین دلیل هم پس از ترساندن آن‌ها، با قلبی شکسته به سوی خانه پرواز کرد.

به محض ورود به خانه، باز هم تبدیل به انسان شد؛ ولی دستانش همچنان بال ماند. پریشان بود، نمی‌دانست چه کند و چگونه قلب ناآرام خود را به آرامش برساند.



پس از گذشت ساعت‌ها، سرانجام پی برد تا باید به کمک جادو آن مرد مو طلایی را از آن خود کند، اینگونه می‌توانست هم او را داشته باشد هم محبتش را.

او روزانه می‌توانست برای مدت محدودی بال‌هایش را تبدیل به دست کند، پس تغییر شکل داد و با پرس و جو خود را به آن دختر رساند.

در خانه را زد و منتظر ایستاد. دخترک که در روز روشن و در مقابل نور خورشید دوچندان زیبا بود، در را به رویش باز کرد و با لبخند پرسید:

– برای چه به خانه‌ی حقیرانه‌ی من آمده‌اید، آیا مسافر هستید؟!

دخترک چون ساحره را هرگز ندیده بود، اینگونه خواست تا دلیل حضور بی‌موجه او را جویا شود.

ساحره هم در زیبایی هیچ چیز از او کم نداشت. با آن پوست به شدت سفید و موهای سیاه، می‌شد گفت که چندبرابر زیباتر نیز بود. لبخندی جذاب‌تر زد و در جواب گفت:

– بله من یک رهگذرم. چون مکانی را برای اقامت و استراحت در این شهر نیافتم، خواستم تا از اهالی بخوام که یک شب را مهمانشان باشم و گویا قسمت این بوده که مهمان شما زیارو باشم.

دخترک موهای خرمایی و چشمانی عسلی داشت، با پوستی تیره که بدون شک می‌شد او را یک مصری اصیل خواند. با شنیدن سخنان ساحره، محو آوای طنین انگیز او شد و آرام گفت:

– خوش آمدید! نام من «میریتاتن» است.

ساحره کلاه شنی که نیمی از چهره و تمام بدنش را پوشانده بود، کنار زد و با لبخند خیشی گفت:

– نام من نیز «نیث» است.

هر دو داخل خانه نشستند. میریتاتن که گویا با شنیدن صدای ساحره جادو شده بود، سخنی نمی‌گفت. ساحره نیز فرصت را غنیمت شمرد، دستش را روی صورت او کشید و زیر لب گفت:

– من فرصت زیادی ندارم!

و با گفتن یک ورد کوتاه، همان دست را به چهره‌ی خود کشید؛ اینگونه او اکنون کاملاً شبیه میریتاتن بود.

با خروج ساحره از آن خانه، میریتاتن به یک خواب عمیق فرو رفت.

ساحره بلافاصله خود را به آن جوان رساند. با جادویی که خود را شبیه میریتاتن ساخته بود، توانست افکار او را نیز بخواند؛ به همین دلیل دیگر می‌دانست نام آن مرد یونانی چیست. با صدای تقلیدی فریاد زد:

– «ادوارد» بایست!



ادوارد با شنیدن صدای میریتاتن، به عقب برگشت و با دیدن ساحره لبخند زد. ساحره به تقلید از میریتاتن، دوید و او را در آغوش گرفت. ساحره سرانجام آن آرامشی که در این روزها از دست داده بود، در میان بازوان تنومند معشوق خود به دست آورد.

ادوارد متعجب پرسید:

– در این وقت روز برای دیدن من آمدی؟

ساحره پاسخ داد:

– مگر نباید می‌آمدم؟

– اما تو گفتی که به دلیل تعصب خانوادهت نباید در حضور دیگران دیدار داشته باشیم!

ساحره ابرو بالا انداخت، آرام گفت:

– پس باید به این دیدارهای مخفیانه پایان دهیم.

ادوارد پریشان شد و فوراً گفت:

– خیر! من نمیتوانم دوری از تو را تحمل کنم.

– من نیز نگفتم که از یکدیگر دور شویم، ما باید ازدواج کنیم.

– اما والدهت از این که با یک یونانی ازدواج کنی، خشمگین خواهند شد.

– میدانم؛ لیکن چاره چیست؟

ناگهان یک پر روی بازوی ساحره پدیدار شد. ادوارد متعجب دستی به آن پر کشید و به خیال این که پر متعلق به پرنده‌ایست، خواست آن را بردارد. ساحره سریع خود را عقب کشید و به اجبار از او دور شد. همانطور که به سوی مخالف می‌دوید، فریاد زد:

– نیمه شب در نزدیکی چاه یکدیگر را خواهیم دید و با پیمان ازدواج، عشقمان را جاودانه می‌کنیم.

با دور شدن از ادوارد، با خیال راحت پر زد و به خانه بازگشت. او همانند یک رود کوچک کم عمق بود که باید انتظار آب شدن برف‌های کوهستان را می‌کشید تا دوباره جان بگیرد، هرچند در سرزمین مصر که صرفاً یک دره‌ی بزرگ بود، برف که هیچ باران نیز کم دیده می‌شد.

ساحره چشمان گریه‌ایش را بست و به خیال این که او در پایان روز به آرزوی چندساله‌اش خواهد رسید، با خیالی آسوده خوابید.

دقایقی را در خواب و بیداری گذراند و با رسیدن زمان موعود، با عجله به سوی آن چاه مرموز رفت. او بی‌دلیل این مکان را انتخاب نکرده بود، سال‌ها قبل مادرش در همین چاه جان به جان آفرین بخشید و این مکان از آن به بعد



متروکه ماند. شایعات زیادی درباره‌ی چاه گفته می‌شد؛ اهالی شهر ادعا داشتند که شب هنگام، صدای آه و ناله‌های زنان و کودکان را از اعماق چاه می‌شنوند.

نیث با یادآوری این شایعه‌ها، پوزخندی زد و درست در نزدیکی چاه فرود آمد. بال‌هایش را بست و آن‌ها را تبدیل به دست کرد. نگاهی به انگشتان باریک و بلندش انداخت، حس عجیبی داشت؛ زیرا آن شب برایش سرنوشت ساز بود. صدای قدم‌های آرام به گوشش رسید و سپس چهره‌ی خوش تراش ادوارد را دید که پوست روشنش در زیر نور مهتاب خودنمایی می‌کرد. ساحره به او نزدیک شد و دستانش را گرفت، ادوارد متعجب نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

– آیا نباید کاهنی هم حضور داشته باشد تا مراسم را به جا آورد؟

نیث پاسخ داد:

– کافیت من بخوادم و تو بخوای. ما پیمان می‌بندیم تا آخر عمر در غم و شادی در کنار یکدیگر بمانیم. ادوارد مضطرب بود، او احساس می‌کرد این کار اشتباه است. میریتاتن تغییر کرده بود، این اصرار برای ازدواج از او انتظار نمی‌رفت؛ اما با عشقی که نسبت به او داشت، تصمیم گرفت تا به دختری که در مقابلش ایستاده و از چشمانش محبت جاریست، اعتماد کند.

نیث لبخند عمیقی زد و اینگونه مراسم را شروع کرد:

– ادوارد فرزند سزار، آیا قبول می‌کنی تمام عمرت را در کنار کسی که دوستت دارد و عاشقانه برایت می‌میرد، بگذرانی؟ ادوارد از فن بیان او لبخندی به لبش آمد و دهان باز کرد تا پاسخ دهد:

– بل...

– ادوارد!

ناگهان صدای میریتاتن را از دور دست شنید. با حیرت این سو و آن سو را از نظر گذراند تا منبع صدا را بیابد. با دیدن میریتاتن که آشفته به سوی او می‌دوید، حیرتش دو چندان گشت. نگاه خود را از دستان گره خورده‌اش تا به چهره‌ی آن دختر برد، میریتاتن مقابل چشمانش بود؛ اما مشابه‌اش در چند قدم دورتر.

میریتاتن با ترس فریاد زد:

– از او فاصله بگیر! او ساحره است.

ادوارد بلافاصله پس از شنیدن سخن میریتاتن، با وحشت از ساحره دور شد.

در ابتدا ساحره معصومیت را پیشه کرد و با مظلومیت گفت:

– او دروغ می‌گوید من میریتاتن واقعی هستم!

میریتاتن فریاد زد:



- خیر! او شاید بزرگ است.

ساحره وقتی نگاه پر از تردید ادوارد را دید، دیگر مظلوم‌نمایی نکرد و با خونسردی چهره‌ی خود را بازگرداند. ادوارد با دیدن زیبایی او، زبانش بند آمد و متعجب لب زد:

- به راستی که تو یک شاید بزرگ هستی!

ساحره پوزخندی زد و گفت:

- این ظاهر حقیقی من است. برای داشتن این چهره نیاز به جادو ندارم، من مادری زیبا داشتم.

میریتان به ادوارد نزدیک شد و با دیدن چهره‌ی ساحره که در حال تغییر بود از وحشت به آغ*وش معش*وقه‌اش پناه برد. با ترس پرسید:

- از این کار چه قصدی داشتی؟

ساحره در جواب سکوت کرد. ادوارد با شجاعت تمام به چشمان او خیره شد و با صدای بلندتری پرسید:

- قصدت از این ازدواج دروغین چه بود؟

ساحره این بار پاسخ داد:

- برای آرام کردن درد، یک درد لاعلاج به نام عشق!

و بلافاصله در مقابل چشمان حیرت زده‌ی آن دو، تبدیل به یک اژدهای آتشین شد.

پوست آن اژدها مانند پولک‌ماهی تکه تکه بود؛ اما در زیر نور مهتاب می‌درخشید، چشمانش هم طلایی و یک دست دیده می‌شد که گویا هیچ چیز از نگاهش پنهان نمی‌ماند. دم بلند و بال‌های بزرگی داشت که رعب و وحشت را در دل همگان زنده می‌کرد.

ادوارد که یک رزمنده‌ی یونانی بود، آرامش خود را حفظ کرد و چشمانش را در تاریکی برای یافتن سلاح چرخاند. ساحره با ظاهری از اژدهای غولپیکر، در تاریکی شب، مهیب و ترسناک بود. به سوی آن‌ها آتش پرتاب کرد؛ ولی هدفش کشتن آن دو نبود، نمی‌دانست چرا؛ اما بعد روزی که برای اولین بار ادوارد را دید، دیگر نتوانست آن کینه‌ی کهنه را در قلب سیاهش رشد دهد.

مردم با شنیدن غرش‌های ساحره و فریادهای وحشت‌زده‌ی میریتان، در آن مکان تجمع کردند؛ لیکن پس از دیدن آن موجود عظیم‌الجثه از کرده‌ی خود پشیمان شدند.

چندسرباز به یاری ادوارد آمدند و با پرتاب نیزه‌های تیز، قصد داشتند اژدها را از پای درآورند. ساحره خشمگین شد و با قدرت بیشتری آتش را حواله‌ی جان آن‌ها کرد.

درست در همان زمان میریتان موفق شد تا جان خود را نجات دهد و به یک مکان امن پناه ببرد. ادوارد پس از دور شدن میریتان، با خیال راحت شمشیری برنده به دست گرفت و فریاد زد:



- قلب سیاه تو هرگز مهمان عشق نخواهد بود!

با شنیدن این سخن، ساحره بی حرکت ماند. او بسیار رنجید؛ ولی با یادآوری گذشته، با خود اعتراف کرد به راستی که قلب سیاه او لایق چنین حس پاکی نبود. همین حواس پرتی کوچک هم باعث شد تا ادوارد بتواند شمشیر را به سوی قلب ساحره پرتاب کند.

با فرو رفتن شمشیر در قلبش، او از آسمان فرود آمد و جسم مهییش با برخورد به زمین باعث گرد و غبار گشت. قلب ساحره زمانی که اژدها بود، در گردنش قرار داشت و این را ادوارد به خوبی میدانست. او با رضایت به جان دادن ساحره چشم دوخت و همراه با دیگر سربازان، شاهد ازبین رفتن جادوهای آن بود. ابتدا از اژدها تبدیل به آدمیزاد شد، سپس رفته رفته جادوی بال‌هایش نیز ازبین رفت و او کاملاً انسان گشت. ادوارد به چهره‌ی او دقیق شد، ساحره همچو یک دختر زیبا و معصوم روی زمین افتاده بود و این صحنه ادوارد را از قتل او پشیمان ساخت.

یکی از سربازان یونانی با اضطراب از ادوارد پرسید:

- با این ساحره چه کنیم؟

ادوارد پس از درنگ کوتاهی پاسخ داد:

- او را به چاه افکنید!

دو تن از سربازان در مقابل چشمان ادوارد، جسم بی جان نیث را در آن چاه عمیق انداختند و وقتی صدای برخورد او را با آب شنیدند، آن جا را ترک کردند. ادوارد نگاهی به درون چاه انداخت و با چشمانی که حالا دیگر تردیدی در آن دیده نمی شد، به راه بازگشت خیره شد. او همچو دگر سربازان از آن مکان دور گشت.

دقایقی بعد، صدای طنین انگیزی در فضای تنگ و تاریک چاه پیچید؛ صدایی که ساحره را نیث می خواند.

- نیث برخیز، برخیز و به ما ملحق شو...

ساحره ناگهان چشمانش را باز کرد و خود را از میان آب زلال چاه بالا کشید. با بلعیدن هوا، نفسی تازه در ریه‌هایش جای گرفت و به زندگانی بازگشت.

بازهم همان صدا را شنید که می گفت:

- با من بیا نیث!



آن چاه عمیق در یک آن تبدیل به تونلی زیرزمینی گشت و آب همچو راهنما او را به سوی یک نور کم‌سو هدایت کرد. نیث حیرت زده و با کنجکاوی به سوی آن نور رفت. کمی که نزدیک شد، فهمید این نور از مشعلیست که یک فرعون غولپیکر آن را به دست دارد.

حیرتش دوچند گشت و متعجب پرسید:

- تو کی هستی؟ آیا شما فرعون هستید؟!

دامن تجملاتی، سکنت بزرگ، یک حلقه‌ی طلایی مار روی پیشانی‌اش، بازوندهای طلایی و بدن ورزیده‌ی آن شخص همانند یک فرعون قدرتمند بود.

در همان زمان روی برگرداند و نیث با دیدن نقاب او، وحشت زده قدمی به عقب برداشت. او نقابی از تصویر یک لک لک را بر چهره‌اش داشت، این برای نیث که افسانه‌های زیادی درباره‌ی ایزد ماه و جادوگری شنیده بود، حیرت انگیز بود.

با تردید لب زد:

- «تحت»!

تحت لبخندی زد که زیر نقابش گم شد، به راهش ادامه داد و گفت:

- تحت، ایزد ماه، پشتیبان دانش، ادبیات و جادوگری، خرد و اختراعات، نگاهبان ایثار و سخنگوی ایزدان... هرچه می‌خواهی مرا به همان نام بخوان.

نیث با شنیدن صدای آرامبخش تحت، بی آنکه سخنی بگوید به دنبال او راه افتاد.

دقایقی بعد نیث خود را در یک معبد عظیم یافت، معبدی که در جایگاه خدا هیچ مجسمه‌ای قرار نداشت جز یک تخت تجملاتی. این معبد از طلا ساخته شده بود، ستون‌های بلندی که به نظر مارکبری خود را دور تا دور آن پیچانده بود، سقف حکاکی شده‌ی این معبد را از زمینی که صاف و براق بود، جدا می‌ساخت. در کنار هر ستون یک آتشکده‌ی کوچک مخصوص تاریکی شب وجود داشت و نور آتش به خوبی اطراف را نمایان می‌کرد.

نیث با کنجکاوی اطراف را از نظر گذراند و سپس رو به تحت که اکنون روی تخت تجملاتی نشسته بود، گفت:

- مرا برای چه به این مکان آورده‌ای، آیا از من خواسته‌ای داری؟!

تحت از زیرکی او لبخند به لبش آمد و پاسخ داد:

- تو دختر زیرکی هستی! آری من از تو خواسته‌ای دارم.

- چه می‌خواهی؟

- خودت را!



با شنیدن صدای شخص سوم، نیث ترسیده به این سو و آن سو نگاه کرد. از پشت ستون‌هایی که نزدیک به تخت قرار داشتند، یک موجود دیگر همچو تحوت؛ اما با چهره‌ای که از قوچ بود، نمایان گشت.

نیث قدمی به عقب برداشت، اکنون که یک انسان فانی بود نمیدانست چگونه از خود در برابر این موجودات دفاع کند. آن موجود قهقهه‌ی خبیثی سر داد که باعث تکان خوردن نقابش شد، رو به نیث گفت:

– نیازی نیست بررسی! مرا «خنوم» می‌نامند، من ایزد ماه هستم.

تحوت از رفتار زننده‌ی خنوم اخم کرد و گفت:

– من زودتر او را یافتم.

– و سپس او را به سوی اینجانب راهنمایی کردی، سپاس از تو!

نیث دیگر نتوانست سکوت کند، پرسید:

– از من چه می‌خواهید؟

تحوت پاسخ داد:

– می‌خواهم زندگانی خود را از نو شروع کنی و در این راه پشتیبان تو خواهم بود.

خنوم پوزخندی زد و گفت:

– صحیح است، این سخن بی شک درست است.

و بی آن که سخن دیگری بگوید یا بشنود، از معبد خارج شد.

روز بعد نیث به همراه تحوت برای گشت و گذار به میدان شهر رفتند. تحوت همچو یک خدای مهربان به مردمش خوبی می‌کرد و در برخورد با آن‌ها با ملاحظه بود.

نیث نگاهی به او انداخت، گفت:

– می‌توانم تو را «هرمس» بخوانم؟

تحوت متعجب به او چشم دوخت و پرسید:

– چنین نامی چگونه به ذهنت آمد؟

نیث سرش را به نشانه نمی‌دانم، تکان داد و سکوت کرد. تحوت با مهربانی پاسخ داد:

– از نظر من ایرادی ندارد.

در همین حین صدای خنوم به گوش رسید، تحوت به سوی او رفت. خنوم برخلاف ظاهرش، یک خدای مهربان بود.

تحوت به او نزدیک شد و هردو به زنی که به تازگی صاحب فرزند شده بود، ابراز شادمانی کردند.

نیث با لبخند به این منظره چشم دوخته بود، دو موجود غولپیکر با نقاب‌هایی عجیب و با ظاهری همچو یک خدای متکبر؛ اما با قلبی رئوف، در کنار زن ریز جثه‌ای که یک نوزاد به آغوش داشت.



یک مرد تقریباً جوان که در حال فروختن گیاهان خاردار (کاکتوس) بود و از خواص درمانی آن‌ها می‌گفت، رو به خدایان زمزمه کرد:

- بی شک برازنده‌ی پرستش هستند!

نیث روی برگرداند و پرسید:

- شما به راستی این دو را پرستش می‌کنید؟

مرد جوان پاسخ داد:

- البته! آن که سری از قوچ دارد را میبینی؟ خنوم، او آفریننده‌ی انسان و سازنده‌ی رود نیل است.

نیث شگفت زده گشت. مرد جوان ادامه داد:

- و تحوت را که باید بشناسی، او سخنگوی...

- بله بله میدانم، سخنگوی ایزدان است.

مرد جوان لبخند زد و سرش را به نشانه تأیید تکان داد. یکی از آن گیاهان را که در یک گلدان گلی قرار داشت، در دست گرفت و پرسید:

- تمایلی برای خرید این گیاه نداری؟

نیث سرش را به نشانه منفی تکان داد و به سوی آن دو رفت. مرد جوان فریاد زد:

- خوردنش برای بدن و استعمال خارجی برای شفاف سازی پوست فایده دارد!

خنوم با دیدن نیث خوشحال شد و گفت:

- این نوزاد را میبینی؟ به راستی که تولد هر انسان یک معجزه است.

نیث که تاکنون لبخند به لب داشت، با شنیدن این سخن متعجب گشت. چگونه یک خدا از دیدن تولد یک انسان

چنین شگفت زده می‌شود، آن هم خدایی که به خالق انسان شهرت داشت؟

با تمام این‌ها آن روز نیث بسیار تحت تأثیر قرار گرفت. از آن پس هرمس یا همان تحوت برای او یک حامی و خنوم نیز یک معشوقه گشت.

نیث که دیگر جادویی نداشت، با کمک هرمس توانست یک مبارز خبره شود و استفاده از تیر و کمان را آموخت.

وابستگی او به خنوم نیز رفته رفته بیشتر می‌شد، آن‌ها یک زوج عجیب و دور از باور را تشکیل دادند.

در یکی از شب‌ها نیث سراسیمه از خواب بیدار شد، خنوم از سراسیمگی او وحشت کرد و پرسید:

- چه شده نیث؟

نیث نگاهی به دستانش انداخت و وقتی مطمئن شد که دستهایش باز هم تبدیل به بال نشده‌اند، گفت:



- احساس کردم جادو باز هم به بدن من آمده!

خنوم موشکافانه به او چشم دوخت.

- این برایت خوشایند است یا خیر؟

- البته که خوشایند نیست! من نمی‌خواهم باز هم قلبم سیاه و پر از نفرت شود.

فرعون آن زمان، یک فرد سیاستمدار و با اقتدار بود. او وجود دو خدای محبوب در جامعه را یک تهدید می‌خواند و برای از بین رفتن آن دو تلاش بسیاری نیز کرد؛ اما به نتیجه نرسید. سرانجام راه چاره را یافت.

از سویی دیگر خبر بارداری نیث برای خنوم بسیار خوشایند واقع شد. او که علاقه‌ی بسیاری به کودکان داشت، بلافاصله هرمس را در شادی خود شریک ساخت و این خبر را به گوش او نیز رساند.

هرمس که از نقشه‌ی فرعون آگاه بود، بیش از پیش نگران شد. میدانست نیث عاقل‌تر از خنوم است بنابراین توطئه‌ی فرعون را با او در میان گذاشت.

نیث کمی فکر کرد و گفت:

- مگر تو خدا نیستی؟ مگر حکمران واقعی مصر خدایان نیستند؟ راه چاره‌ای پیدا کن!

هرمس با ناراحتی پاسخ داد:

- خدایان هرگز در مصر حکومت نکردند، تنها خدایی که خوشی و نوش نصیبش شد سبک بود. اگر بخواهم کاملاً صادق باشم باید بگویم که در واقع ما هیچ یک خدا نیستیم.

نیث متعجب پرسید:

- پس شما چیستید؟

- ما از یک سرزمین دور به مصر آمدیم. سالیان پیش چند تن از هم نوعان ما که سبک نیز همراه آن‌ها بود، به مصر آمدند تا علم خود را با انسان‌ها به اشتراک بگذارند؛ اما بر اثر جهل و نادانی مردم، به عنوان خدا شناخته شدند.

- چه علمی داشتند که فراتر از علم ما بود؟

- شما نمی‌دانید؛ اما نیاکان ما شاهد بودند که زمانی تمام این سرزمین متعلق به اسب‌ها بود و آن‌ها اشرف مخلوقات به شمار می‌رفتند، پس از آن انسان خلق شد.

ما هم برای ترکیب این دو تلاش کردیم و توانستیم بدن اسب را با انسان پیوند بزنیم، نتیجه‌ی این عمل شگفت‌انگیز و موفق آمیز بود. حتی در آن زمان که انسان‌ها بیمار می‌شدند و چون درمانش را نمی‌دانستند می‌میردند، واجت

می‌توانست به خوبی غده‌هایی که در مغز و بدن باعث مرگ دردناکی می‌شد را درمان کند.

- واجت! خدایی که سری از مارکبری داشت؟



- بله. ما به مصریان علم زیادی آموختیم؛ ولی آن‌ها در مقابل ما را خدای خود قرار دادند. متفکر گفت:

- اکنون که می‌گویی خدا نیستی...

دستی بر شکم برآمده‌اش کشید و ادامه داد:

- چگونه در برابر فرعون از خود حفاظت کنیم؟

هرمس بازوهای او را به آرامی فشرد، گفت:

- خنوم از تو محافظت می‌کند، فقط به یاد داشته باش اگر ما خدا نیستیم آن‌ها نیز یک انسان فانی هستند.

مدتی بود که خنوم و نیث مراسم ازدواج را به جا آورده و در مقابل چشم تمام مردم مصر، زن و شوهر شدند؛ حاصل این ازدواج نیز یک نوزاد سالم بود.

شب هنگام، تعداد زیادی از سربازان به دستور فرعون، بر بالین آن‌ها رفته و قصد به قتل رساندن خنوم را داشتند؛ اما این نقشه با شکست مواجه شد؛ زیرا خنوم به خوبی توانست از خود دفاع کند، بارها این چنین سربازان را سرافکنده نزد فرعون بازگرداند.

با به دنیا آمدن آن نوزاد، فرعون زمان را مناسب دیده و دستور اجرای نقشه‌ی دوم را داد.

یک ساحره با فریب به نیث و خنوم نزدیک شد و در نیمه شب فرزند آن دو را ربود. هرچه تلاش کردند نتوانستند حتی کوچک‌ترین نشانی از او پیدا کنند، دیری نگذشت که نیث دست به دامن جادو و جنون شد.

در آن مدت که نیث جنون زده شده بود، فرعون به مردمش نزدیک‌تر شد. تا نیث به خودش بیاید، مردم مصر تحت تاثیر سخنان فرعون که بر علیه خدایان دروغین بود، قرار گرفته و خنوم را در رود نیل غرق کردند.

با این که نیث حامی زنان بود و در زمان جنگ یک تنه از مردم مصر محافظت می‌کرد، نتوانست این خیانت مردمش را تحمل کند و آن‌ها را به قحطی و خشکسالی نفرین کرد.

او که از آن همه غصه به ستوه آمده بود به نزد هرمس رفت تا دلیل سکوت او را جویا شود.

هرمس نیز از این جاهلیت مردم غمگین بود، سالیان زیادی به آن‌ها کمک کرد و در مقابل از آنان خواسته‌ای نداشت؛ اما این مردم، زودباور و مطیع فرعون بودند.

نیث تیر را در کمان قرار داد و با چشمانی که نفرت از آن جاری بود به هرمس خیره شد. همانطور که او را نشانه گرفته بود، گفت:

- برایم یک دلیل قانع کننده بیاور تا همین حالا جانت را بگیرم!

هرمس از جای برخاست و در مقابل او ایستاد، گفت:

- افسوس که نتوانستم فرزند و همسرت را نجات دهم؛ اما من تو را از خباثت فرعون آگاه ساختم.



نیث غرید:

– این دلیل قانع کننده‌ای نبود، تو باید مانع او می‌شدی. خنوم پیش از این که همسر من باشد، هم‌نوع تو بود. او را بازگردان، روحش را به زندگانی بازگردان!

هرمس با بیچارگی نالید:

– من خدا نیستم، نمیتوانم او را به این دنیا بازگردانم!

– نمیتوانی؟ پس او را در دنیای مردگان همراهی کن!

با برخورد تیر براق به قلب هرمس، او جان به جان آفرین بخشید. اینگونه نیث به دوران چندهزارساله‌ی هرمس پایان داد؛ لیکن از نفرتش کاسته نشد.

به مایعی که همچو خون؛ اما با رنگی متفاوت‌تر در زمین جاری بود، خیره شد. هرمس به او مهارت تیراندازی را به خوبی یاد داده بود و در همه حال تواضع داشت، اکنون نیث با کشتن او به خود ثابت کرد که هرمس به راستی خدا نیست.

سالیان زیادی بگذشت و هر ده سال یک بار درست زمانی که خنوم در رود نیل غرق شد، نیث ظاهر می‌شد و مراسم عجیبی که صرفاً خودش از چگونگی اجرای آن آگاه بود، به جا می‌آورد و پس از اجرای آن مراسم با کمک جادو در اعماق زمین مخفی می‌شد.

رفته رفته نفرت او قلبش را باز هم سیاه کرد، او برای ازبین رفتن سیاهی قلبش باید این نفرت را از خود دور می‌ساخت. به همین دلیل نیث در یک حرکت ناگهانی تمام رود نیل را خشک کرد، خشک شدن رود نیل باعث شد تا سرانجام نیث آرام بگیرد.

او پس از آن هر ده سال یک بار از مخفیگاهش خارج شده و مراسم را در خشکی به جا می‌آورد؛ اما مردم مصر که یک ذهن خلاق و در شایعه پراکنی نیز مهارت داشتند، برای حضور او افسانه‌های زیادی از جمله بردن ارواح و... ساختند.

نگاهی به چهره‌ی آن زن انداختم، حکایتش برایم غیرقابل باور بود؛ اما وقتی گفت رود نیل را ازبین برده، به نفرت من نسبت به او افزوده شد.

زیر لب به طوری که آن دو نشنوند، زمزمه کردم:

– حکایت مزخرفی بود!

بلند گفتم:

– یعنی میگی تو فقط برای انجام یه مراسم خاص، هر ده سال دروازه‌ها رو باز می‌کنی؟



نیث سرش را تکان داد و گفت:

- درسته! خب... شما حکایت من رو شنیدید، آیا فهمیدی جواب معما چیه؟
من و ذحنا نگاهی به یکدیگر انداختیم که خودش پاسخ معما را بسیار ناگهانی به زبان آورد.
با یک اشاره تمام غار را روشن نمود، جواهراتی که در دیواره‌های غار می‌درخشیدند، توجه ما را به خود جلب کرد.
گفت:

- حالا بهتره تا قبل از غروب برید و جواب ابوالهول رو بدین.

متعجب پرسیدم:

- مگه نگفتی دروازه‌ها تا ده سال باز نمیشه؟

نیث خندید و جواب داد:

- آخه خیلی وقت بود با کسی حرف نزده بودم، می‌خواستم یکی راجع به من که راب‌ط‌له‌ی نزدیکی با خنوم و هرمس داشتم، بدونم.

ذحنا اخم کرد، زیر لب گفت:

- اگه جواب معما رو نمی‌گفتی، کاری می‌کردم دیگه هیچوقت نتونی با کسی حرف بزنی!

پوزخندی به ذحنا زد و با اشاره‌ی سر از ما خواست تا زودتر آن‌جا را ترک کنیم، بدون شک او زنی متکبر بود.
فوراً بال‌هایم را باز کردم و از غار خارج شدیم. با خروج ما از غار، آن گودال ازبین رفت و زمین باز هم صاف و هموار شد. مردم که در آخرین لحظات مرا در حال پرواز دیدند، با شگفتی به من خیره ماندند. آن‌ها که خیال می‌کردند دشمنشان توسط من ازبین رفته و دیگر روحی قرار نیست از بدنش جدا شود، شادمان گشتند و شروع به پایکوبی کردند.

من و ذحنا از دیدن پایکوبی آن‌ها لبخند به لبمان آمد و من با سرعت هرچه تمام‌تر به سوی جیزه پرواز کردم.

در مقابل ابوالهول ایستادیم. ابوالهول بال‌هایش را گشود و با صدای مهیبی معما را بازگو کرد:

- «در تاریک‌ترین زمان، در اعماق سیاهی جهان... جایگاه اوست این مکان، جایی که نه نور است و نه آدمیان!»
ادامه داد:

- پاسخ شما چیست؟

به غروب آفتاب چیز زیادی نمانده بود، با این که پاسخ را میدانستم زبانم مرا در بیانش همراهی نمی‌کرد. هوش و حواسم پی‌پدرم بود و می‌خواستم هرچه زودتر با او ملاقات کنم.

ذحنا که سکوت مرا دید، متعجب به تغییر رنگ آسمان خیره شد و ترسیده گفت:

- چرا جواب رو نمیگی کای؟



به خودم آمدم و به رنگ آسمان که در حال نارنجی شدن بود، نگاهی انداختم. بلند و رسا گفتم:

- جواب معما «نفرت»ه!

ابوالهول تکانی خورد و گفت:

- پاسخ شما صحیح است.

با گفتن همان یک جمله، بال‌های باشکوهش را بست و باز هم تبدیل به سنگ شد.

ذحنا با قدم‌های سنگین به سوی معبد رفت، کمی به رفتنش خیره شدم و سپس فریاد زدم:

- نمیخوای با من بیای؟

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- خیلی خسته‌م! توام بهتره یه استراحت کوتاه کنی بعد بری دیدن پدرت.

با خودم گفتم بیراه هم نمی‌گوید، پس من نیز به سوی معبد رفتم.

وارد معبد که شدم، دیدم ابوالهول با جدیت تمام در حال مطالعه است. نگاهم به سوی ذحنا رفت، او در کسری از ثانیه

به خواب عمیقی رفته بود.

- داری چی میخونی؟

ابوالهول کوچک تازه متوجه من شد، سرش را بالا آورد و جواب داد:

- اوه! چیز مهمی نیست، امروز چطور گذشت؟

- راستش برخلاف چیزی که گفתי اون دنیا، دنیای هرمس نبود.

- میدونم.

- میدونی؟ پس چرا گفتی...

- اون دنیا میتونست متعلق به هرمس باشه؛ اما نیث با جادو دنیای زیر زمین رو تصاحب کرد.

- عجیبه که اینقدر اطلاعات داری، اون هم وقتی چند هزار ساله که اینجاایی!

- من بیشتر از اون چیزی که شما فکر می‌کنید اینجا بودم، از هزاران هزاران سال قبل.

کش و قوسی به شانه‌هایم دادم. همانطور که به سوی خروجی معبد می‌رفتم، گفتم:

- درسته، پس به امید آزادی!

زیر لب ادامه دادم:

- انگار قراره تنهایی برم دیدن پدرم.

به سوی عابدین پرواز کردم، در آن تاریکی شب چیز زیادی پیدا نبود. کاش ذحنا هم با من می‌آمد، آنوقت این تاریکی

کم‌تر وهم برانگیز بود.



در میدان شهر فرود آمدم، عابدین همیشه کم ازدحام بود؛ اما شب‌ها کاملاً غرق در سکوت می‌شد. صداهایی همانند زمزمه به گوشم رسید، چند قدم به جلو برداشتم که ناگهان یک تکه چوب زیر پایم شکست. با صدای شکستن چوب، زمزمه‌ها آرام شد؛ با کنجکاوی بیشتری به سوی مکانی که صداها از آن شنیده می‌شد، رفتم. در یک کوچه‌ی تنگ و باریک، چند سایه دیدم؛ لحظاتی بعد با چهره‌های آشنایی نیز مواجه شدم. - کای؟! -

برق وحشت را می‌شد در همان تاریکی هم در چشمان بهاتوا دید، گویا باز هم او و نوچه‌هایش قصد انجام یک کار ابلهانه که بدجنس بودن آن سه را به نمایش بگذارد، را داشتند. با دیدن من، زبانشان بند آمد و مانند یک مجسمه، بی‌حرکت ایستادند. من هم فرصت را غنیمت شمرده و بسیار آرام گفتم: - کاش بال داشتیم.

بال‌هایم که باز شدند، از ترس قصد داشتند فرار کنند؛ اما با برخورد بهاتوا به آن دو، هر سه به زمین افتادند. سعی کردم صدایم را کمی ضخیم کنم تا بیشتر وحشت کنند. - ای زورگوهای بدبخت! آیا مرگ من برای شما کافی نبود؟ چرا هنوز هم به کارهای خیثانه‌ی خود ادامه می‌دهید؟! بهاتوا گفت:

- من نمی‌خواستم بکشم! من اصلاً عرض‌هی کشتن کسی رو ندارم. ناگهان پا به فرار گذاشت و به صورت کشیده فریاد زد: - کای من رو ببخش!

به آن دو اشاره کردم که به خودشان آمدند، آن‌ها نیز همانند بهاتوا فریاد سر داده و فرار کردند. یکی رو به او گفت: - صبر کن ما هم بیایم!

دیگری مرا مخاطب قرار داد:

- همش تقصیر بهاتوا بود، ما آدمای خوبی هستیم!

با شنیدن این جملات، خندیده و روی زمین ایستادم. خیال نکنم زین پس دست به کار اشتباهی بزنند. به آرامی به سوی خانه قدم برداشتم، برای دیدن پدر مردد بودم. آخرین باری که با او ملاقات کردم، می‌گفت که پدر واقعی من نیست. هنوز هم این حقیقت را نتوانستم بپذیرم، با این وجود حسی به من می‌گفت تا راجع به والدین حقیقی خود پرس و جو کنم.

در مقابل دروازه‌ی خانه ایستادم، آهی کشیدم و در را به آرامی باز کردم. تاکنون اینقدر از خانه دور نبودم، حالا که بازگشته‌ام حس دلتنگی در وجودم تشدید شد.



وارد اتاق پدر شدم. انتظار داشتم با زن همسایه رو به رو شوم؛ اما در زیر نور مشعل، چشمهای جذاب او را دیدم. ناباور گفتم:

- خضر؟!

خضر به سمت من برگشت و گفت:

- زود برگشتی! نکنه به این زودی تونستی پایپروس رو پیدا کنی؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم.

- نه! اومدم به پدرم سر بزنم و ببینم حالش خوبه.

نگاهی به پدر که غرق در خواب بود، انداخت.

- حالش زیاد خوب نیست؛ اما هنوز زنده است.

نزد پدر رفتم، بر بالین او نشستم و دستش را گرفتم. خضر درست می گفت، نبض پدر به سختی می زد و با این که زنده بود، وضعیت خوبی نداشت.

خضر آرام پرسید:

- اون دو نفر کجان؟

نگاهم به پدر دوخته شده بود، به آن چهره‌ی پیر و چروکیده اش. در پاسخ به سوالش، بی حواس پرسیدم:

- کدوم دو نفر؟

- توابع و اون دزد!

- از توابع خبری ندارم؛ اما ذحنا... اون تا حالا کمک زیادی بهم کرد. تا به دست آوردن پایپروس هم چیز زیادی نمونه، فقط دوتا معمای دیگه.

- منظورت چیه؟

ماجرای ابوالهول و معماهایش را بازگو کردم، خضر کمی فکر کرد و گفت:

- شاید بتونم کمکی کنم.

سکوت کردم، تمایلی برای کمک خواستن از او نداشتم؛ زیرا بار قبل هم با یک شرط اجازه داد به راهم ادامه دهم. افکارم را بیان نمودم:

- بار قبل وقتی ظاهراً قصد کمک داشتی در عوضش برام شرط گذاشتی.

- اوه درسته شرط! فراموش که نکردی چی بهت گفتم؟

پاسخی ندادم که با جدیت بیشتری افزود:

- نذار اون دزد باعث بشه زیر قولت بزنی.



حالا که از زنده بودن پدر، اطمینان حاصل کردم دیگر ماندن جایز نبود.

به سوی دروازه رفتم و آرام گفتم:

- من هیچوقت زیر قولم نمی‌زنم!

قبل از این که از در خارج شوم دستش را روی شانه‌ام گذاشت و فشاری به آن قسمت وارد کرد، گفت:

- پس اجازه نده هیچی، حتی احساسات باعث بد قولیت بشه.

باز هم نگاهم را به پدر دوختم، آهی کشیده و سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. خضر لبخند زد و با برداشتن دستش، اجازه داد تا برگردم. این ملاقات چیزی نبود که تصور می‌کردم، شاید امید داشتم پدر وضعیتش تا بازگشتم ثابت بماند و کم‌تر زجر بکشد؛ اما خودم هم میدانستم چنین چیزی امکان نداشت.

بال‌هایم را باز کردم که ناگهان صدای جیغ نازکی را شنیدم، فوراً بال‌ها را بستم و اطراف را با چشمانم بررسی کردم. هر چه چشم چرخاندم نتوانستم آن زنی که فریاد زد را ببینم، فقط تاریکی بود. باری دیگر نگاهی انداختم که اندام لاغر و قد بلند پادوک نمایان شد.

چشمان بزرگش بیشتر از پیش گرد شده و همچو یک تکه سنگ، به من خیره مانده بود. دستم را در مقابل چشمانش تکان دادم که پلک زد و با لکنت پرسید:

- خوشمزه بود؟

متعجب ابرو بالا انداختم.

- کی؟

- کای.

- من کایم!

- نه نیستی تو خوردیش.

اعتراف می‌کنم بسیار دلتنگ این لودگی‌هایش بودم. با خنده او را در آغوش گرفتم و بدن لاغرش را میان بازوهایم فشردم، گفتم:

- هیچوقت عوض نمیشی!

- استخوانام شکست.

زود از او جدا شدم و با شرمندگی گفتم:

- معذرت می‌خوام!

با نگاه تیز به من خیره شد، پرسید:

- بابت؟



- این که محکم بغلت کردم.
- و؟
- منظورت چیه؟
لحن خونسردش را تغییر داد و با فریاد گفت:
- این که من رو قال گذاشتی و ده دوازده روز غیبت زد!
آرامتر ادامه داد:
- میدونی چقدر دنبالت گشتم؟ از المعادی تا شبر دنبالت اومدم؛ ولی وقتی نتونستم ردی ازت پیدا کنم، برگشتم. تازه همین امروز رسیدم خونه و بلافاصله اومدم به پدرت سر بزنم که اون بال‌ها رو دیدم.
نمیدانستم پادوک در این حد به من وابسته است، او بدون شک دوست خوبی بود. منتظر به من خیره بود که گفتم:
- داستان بال‌ها طولانیه، وقتی برگشتم قول میدم از اول تا آخرش رو تعریف کنم.
دستش را روی شانه‌ام قرار داد و گفت:
- چطوره توی راه برام تعریف کنی؟
- تو که نمیخوای...
- چرا اتفاقاً، این بار دیگه نمیذارم من رو دست به سر کنی.
با تردید به او چشم دوختم، لبخند اطمینان بخشی زد و آرام پلک زد.
پوفی کردم، گفتم:
- باشه ولی از الان دارم میگم که من توی این سفر تنها نیستم و قراره چیزای عجیب زیادی هم ببینی.
بال‌هایم را که گشودم، همانند دختران نوجوان خودش را در آغوشم انداخت و گفت:
- مگه موجودی عجیب‌تر از تو هم هست؟!
خندیدم و در یک چشم برهم زدن از عابدین دور شدم، در این مدت توانسته بودم به خوبی با بال‌هایم هماهنگ شوم.
نزدیک دریچه‌ی معبد ایستادم، از من فاصله گرفت و با حیرت به اهرام و ابوالهول چشم دوخت. مدت کوتاهی که در آسمان بودیم بسیار فشرده از اتفاقات رخ داده، آشنایی با افراد مختلف و حکایت‌هایی که پاسخ معماها بودند، توضیح دادم.
زیر لب گفت:
- واقعاً این مکان فراانسانیه! اصلاً ما مصری‌ها چرا قدر فرهنگ و عجایبمون رو نمیدونیم؟
- بدون شک مصر پر از چیزای عجیبه!



قد او کمی از من بلندتر بود؛ برای همین دست خود را روی سرم قرار داد و همانطور که به سوی دریچه می‌رفت، گفت:

- آره، یکیش هم تو.

هر دو وارد معبد شدیم. تا نگاهش به ابوالهول کوچک افتاد، از ترس بی حرکت ماند. ابوالهول کوچک با کنجکاو به او خیره شد و پرسید:

- این دیگه کیه؟

دهان باز کردم پاسخ دهم که پادوک زیر لب بدون تکان دادن لب‌هایش، گفت:

- جوابش رو نده، جوابش رو نده! الان خیلی آروم همونطور که از این دریچه اومدم، برمی‌گردم و تا عابدین میدوم.

- من که راجع به ابوالهول بهت گفته بودم.

با عصبانیت و ترس گفت:

- آره ولی نگفته بودی اینقدر ترسناکه!

ابوالهول کوچک نگاهش را بین ما چرخاند و گفت:

- نترس من قرار نیست کسی رو بخورم.

پادوک نفس حبس شده‌اش را بیرون داد، گفت:

- اوه خیالم راحت شد! ولی تو که توی این معبد زندونی هستی، چی میخوری؟

من هم با کنجکاو به ابوالهول کوچک خیره شدم تا جوابش را بشنوم، من و ذحنا در این مدت غذاهای ساده‌ای می‌خوردیم به عنوان مثال نان و پیاز یا سبزیجات.

ابوالهول کوچک پاسخ داد:

- اوم... راستش من غذا نمیخورم!

پادوک دهانش باز ماند.

- امکان نداره!

گفتم:

- خب اون یه موجود افسانه‌ایه.

پادوک دستش را به سمت من گرفت و گفت:

- نکته‌ی خوبی بود!

سر چرخاند تا معبد را بهتر ببیند که نگاهش به ذحنا افتاد، برخلاف تصورم به او خیره نشد و با لحن بی‌تفاوتی پرسید:

- این همون راهنماست؟



- خودشه.

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و در یک گوشه‌ی معبد دراز کشید. با توجه به سخنانی که در عابدین به زبان آورد، او باید از این سفر طولانی بیشتر از من خسته شده باشد و به استراحت زیادی هم نیاز داشت. او که به خواب رفت، من نیز چشمانم را بستم.

نور خورشید مرا وادار کرد تا از جای برخیزم. از این گرما پیدا بود که نسبت به روزهای قبل، معبد تقریباً در راستای تابش نور قرار دارد. صدای خنده‌های آزاردهنده‌ی پادوک مرا از افکارم خارج کرد؛ به نظر او و ذحنا قبل از بیدار شدن من، یک مکالمه‌ی طولانی و صمیمی داشتند. ذحنا با خنده گفت:

- درسته، واقعاً همینطوره!

پادوک نگاهش به من افتاد و با ته مانده‌ی لبخندی که به لب داشت، پرسید:
- هی بیدار شدی؟

با شکاکی نگاهم را بین آن دو چرخاندم که ابوالهول کوچک با جدیت گفت:
- نمیخواهی بری معمای نهم رو بشنوی؟
ذحنا سخن او را تأیید کرد.

- حق با ابوالهول کوچکه، باید زودتر معما رو بشنویم... ممکنه این بار جواب فقط با شنیدن حکایت به دست نیاد. ایستادم و بی حرف به سوی ابوالهول رفتم، ذحنا و پادوک هم بعد از من از معبد خارج شدند. در مقابل ابوالهول ایستادیم تا معمای نهم را بیان کند. امروز بیشتر از روزهای قبل واهمه داشتم، می‌ترسیدم حالا که به پایپروس نزدیک شده‌ام نتوانم پاسخ صحیح را پیدا کنم و همانطور که ذحنا گفت شاید این بار شنیدن حکایت دیگران برایمان کافی نباشد.

ابوالهول مانند روز قبل با همان ابهت بال‌هایش را گشود و زنده شد. پادوک که انتظار چنین چیزی را نداشت، از وحشت چشمانش از حدقه بیرون زد و چند قدم به عقب برداشت.

- اوه خدای من! این دیگه چیه؟!

ذحنا پوزخندی زد و گفت:

- عادت می‌کنی.

ابوالهول غرشی نمود، با صدای رسایی گفت:



- اکنون زمان زیادی تا پایان معماها باقی نمانده، روز نهم و معمای نهم...
بلندتر ادامه داد:

- «شب‌ها به پایان می‌رسند و روزها نیز می‌گذرند... خورشید و ماه در جدال ظهور، هردو سرانجام مخفی می‌شوند»
ابوالهول در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی پادوک تبدیل به سنگ شد، من هم به فکر فرو رفته بودم و از سخن ابوالهول که هیچ شباهتی به معما نداشت، حیرت زده بودم.

ذخنا بی‌حرف به سوی لیبور رفت. با دور شدن او، من هم به سوی معبد قدم برداشتم تا قبل از هرچیزی از ابوالهول کوچک راهنمایی دریافت کنم. پادوک همچنان به مجسمه خیره بود؛ اما با کشیده‌ای که به سرش زدم، به خودش آمد و با من هم‌قدم شد.
متفکر گفت:

- به نظرت جواب معما...

میان سخنش آمدم.

- ابوالهول کوچک بهمون کمک می‌کنه تا مقصد بعدی برای سفر رو بفهمیم.
چرا سفر؟

- بهت گفته بودم که هر بار ما رو میفرسته به یه شهری که بتونیم جواب معما رو پیدا کنیم.
بعد از من، وارد معبد شد و با تردید گفت:

- اما شاید جواب معما...

ابوالهول کوچک با دیدن ما پرسید:

- معما چی بود؟

پادوک سخنش را نیمه تمام رها کرد. معما را برای ابوالهول کوچک بازگو کردم که جواب داد:

- با توجه به این که به خورشید و ماه اشاره کرده، به نظر نیازی به سفر نیست. جیزه شهر مناسبی برای اخترشناسیه،
بهتره همین اطراف دنبال جواب بگردین.

دستم را در هوا تکان دادم و همانطور که از معبد بیرون می‌رفتم، گفتم:

- از این بهتر نمیشه! اگه یه شهر دور رو می‌گفتی، نمیدونم چطور همزمان پادوک و ذخنا رو با خودم می‌بردم.
ذخنا نزدیک دریچه ایستاده بود، گفت:

- لیبور رو آماده کردم، بریم؟

متعجب به او خیره شدم.

- از کجا فهمیدی قراره توی جیزه دنبال جواب بگردیم؟



حق به جانب پاسخ داد:

- خب این شهر کاملاً مناسب اخترشناسیه. یا باید می‌رفتیم پیش راشد و ازش کمک بگیریم، یا توی همین شهر دنبال جواب باشیم. با وجود پادوک سفر به شبر سخت می‌شد، اینطور نیست؟
پادوک دستش را روی شانه‌ام قرار داد و همانطور که به سوی ارابه می‌رفت، گفت:
- راهنمای خوبی داری، واقعاً باهوشه!
با این که این را آرام گفته بود؛ اما ذحنا شنید و با صدای بلندی گفت:
- ممنونم!

نگاهی به همدیگر انداختیم و سوار ارابه شدیم، آرام آرام به سوی مقصد راه افتادیم.
به محض ورودمان به شهر، با ازدحام و شلوغی مواجه شدیم. در سال‌های اخیر مردم زیادی مشتاق دیدن ابهت ابوالهول و اهرام شده و به جیزه می‌آمدند؛ اما افراد بی‌بضاعتی همانند ما، نمی‌توانستند زیاد به سفر بروند، مگر برای به دست آوردن غنیمت و روزی.

در هر کوچه دستفروش‌هایی که طلسم‌های دروغین یا آویزهای پر زرق و برق از خدایان را می‌فروختند، وجود داشت. دستفروشان دیگر، چیزهایی مانند مجسمه‌های مختلف، کتیبه‌های عجیب، لباس‌های رنگارنگ و کلاه گیس می‌فروختند. در بین آن‌ها فروش کلاه‌گیس بسیار پر رونق بود؛ زیرا مصریان ترجیح می‌دادند موهای واقعی خود را بتراشند و از کلاه‌گیس‌هایی که با استخوان، جواهرات و رنگ‌های متنوع تزئین شده بود استفاده کنند.

ذحنا رو به پادوک پرسید:

- اولین باره میای جیزه؟

پاسخ داد:

- آره، اخیراً چندتا شهر رو گشتم؛ ولی مثل جیزه و قاهره جالب نبودند.

موشکافانه به او چشم دوختم:

- گفתי تا شبر دنبال اومدی، چه شهرایی سر راهت اومد که به شبر رسیدی؟

نقشه‌ی قدیمی که بر یک تکه پاپیروس حک شده بود را از لباسش بیرون آورد و در مقابل چشمان متعجبم گرفت. همانطور که با انگشت اشاره مسیر را نشان می‌داد، گفت:

- از المعادی به اینجا، بعد اینجا، بعد هم که اینجا و بعد هم شبر، آخرش هم همه‌ی این راه رو برگشتم.

با ابروی بالا رفته و گیج، به او چشم دوختم. ذحنا شانه بالا انداخت و کنایه‌وار گفت:

- توی مسیر یابی خیلی ناشی بودی!

پادوک نقشه را باز هم در لباسش قرار داد، حق به جانب گفت:



- این شهرها برای پیدا کردن چیزای نایاب، مناسب بودند.
- ذحنا افسار را رها کرد و فوراً نقشه را از لباس پادوک بیرون آورد. از حرکت ناگهانی‌اش ترسیدم و بلافاصله افسار را به دست گرفتم، هرچند لیبور آنقدر آرام راه می‌رفت که مشکلی پیش نیاید.
- پادوک با اعتراض دستانش را برای حفاظت از بدنش گرفت و گفت:
- داری چی کار می‌کنی؟ خجالت بکش دختر!
- ذحنا با چشمان شکاکش نقشه را بررسی کرد، زیر لب زمزمه کرد:
- چطور من نفهمیدیم؟
- پادوک سرش را تکان داد، با لحن مغروری گفت:
- خب تو روش خودت رو داری، من هم روش خودم رو... هرچند روش من طبیعی‌تره.
- نقشه را گرفت و ادامه داد:
- بیدار کردن ابوالهول افسانه‌ای، خیلی متکبرانه‌ست.
- ذحنا غرید:
- روش من احتمال موفقیتش بیشتره!
- پادوک پرسید:
- تو تضمین می‌کنی که یک مجسمه‌ی غولپیکر بتونه یک گیاه طبیعی رو بهت بده؟
- ذحنا مردد شد، پاسخی نداشت. برای تغییر جو به وجود آمده، گفتم:
- کاریه که شده، بهتره روی جواب معما تمرکز کنیم.
- پادوک گفت:
- من فکر می‌کنم...
- ناگهان سکوت کرد و به یک نقطه خیره شد. وقتی نگاه متعجبش را دنبال کردم، دیدم تعداد زیادی از سربازان مستقیم به سوی ما می‌آیند. هر سه از حیرت چشمانمان گرد شد. ذحنا افسار را گرفت و گفت:
- امیدوارم کوچه‌های جیزه تغییر زیادی نکرده باشه.
- و سپس با سرعتِ هرچه تمام‌تر، از آنجا دور شد. لیبور ناگهان همانند یک اسب جوان شده بود و سرعت شگفت‌انگیزی داشت، این برای یک شتر دور از انتظار بود.
- همانطور که من و پادوک سعی داشتیم از ارابه پرت نشویم، پرسید:
- برای چی دارن میان سمت ما؟
- نمیدونم!



ذحنا با موهای پریشان گفت:
 - انگار فهمیدن دنبال پاپيروس هستيم.
 پادوك با حالت زار زمزمه كرد:
 - چرا بايد حاكم همچين دستوري بده، پاپيروس كه چيز بدی نيست!
 - درسته! تازه خواص دارویی داره.
 پادوك و من، مانند اين كه جرقه‌ای در ذهنمان زده شود، به يكدیگر خيره شدیم. با همين حواس پرتی كوچك، ناگهان هردو به زمين افتادیم.
 به سختی كمی از زمين فاصله گرفتم. گویا ذحنا متوجهی غيبت ما نشده بود؛ زیرا با همان سرعت به راهش ادامه داد. هردو از میان گرد و خاکی كه ارايهی ذحنا به وجود آورده بود، به دور شدنش خيره ماندیم.
 با شنیدن صدای پاهای سربازان و سم اسبها، پادوك با عجله وارد يك خانه شد و مرا هم با خود به داخل خانه كشید.
 نفس نفس زنان به دیواری كه نزديك در ورودی بود، چسبیدیم تا سربازان رد شوند. وقتی از رفتن سربازها مطمئن شدیم، از دیوار فاصله گرفتیم.
 - بايد به ذحنا كمك كنیم!
 پادوك بی تفاوت گفت:
 - سربازها به احتمال زیاد گمش كردن...
 با خنده اضافه كرد:
 - ليبور سرعتش بيشتري از اسبها بود!
 - آره؛ ولی متوجه‌ای كه ما هم گمش كردیم؟
 - كمکی از من برمیاد؟
 با صدای شخص سوم، هردو با تعجب روی برگردانیدیم تا صاحب صدا را ببینیم. پيرمردی چروكیده كه لباسی همچو كاهنان به تن داشت، گفت:
 - گفتم كمکی از من برمیاد؟
 به خودم آمدم و سرم را به طرفين تكان دادم.
 - ن... بله! ما اومدیم تا راجع به معمای ابوالهول...
 نگذاشت حرفم را تمام كنم، روی صندلی نشست و با لبخند گفت:
 - اوه ابوالهول! همه چيز تحت كنترله، چی می‌خواهی بشنوی؟



نگاهی به اطراف انداختم. آویزها و طلسم‌هایی که سر تا سر دیوارهای این اتاقک را پوشانده بود، گواه می‌داد که او یک غیبگو یا پیشگو است.

پادوک رو به روی پیرمرد نشست، گفت:

«ام... ما می‌خوایم که معمای...»

باز هم پیرمرد مانع شد.

«معمای ابوالهول رو حل کنید؟»

مشتاق گفتم:

«درسته!»

پیرمرد به من اشاره کرد تا کنار پادوک بنشینم، با اعتماد به نفس گفت:

«معا رو بگید.»

همانطور که ایستاده بودم، معما را بازگو کردم. به فکر فرو رفت و زمزمه‌وار گفت:

«شاید داستان خدای خورشید بتونه کمکی کنه، رع!»

با خود اندیشیدم که ممکن است او نیز حکایتی را بیان کند، پس بی‌میل نشستم. پیرمرد غیب‌گو گفت:

«داستان «رع» خدای خورشید یکی از جالب‌ترین داستان‌ها درباره خدایان مصر باستانه. گفته شده هر شب، این خدا

به وسیله الهه آسمان، «نات» خورده میشه و سپیده دم روز بعد دوباره متولد می‌شه. ممکنه جواب معما رع باشه!

یکی از ابروهایم بالا رفت، پادوک با تردید گفت:

«فکر نکنم جواب معما این باشه، شاید...»

پیرمرد اجازه نداد پادوک ادامه دهد.

«اوه خب شاید راجع به یه خدای دیگه‌ست. ما خدایان زیادی داشتیم، البته با این که 2000 تا بودند؛ اما بیشتر

اون‌ها فقط شهرت محلی داشتند. اجداد ما معتقد بودند که اگه خدایی محلی و خاص هر مکان وجود داشته باشه، پس

در نتیجه به احتمال زیاد بیش از یک خدا برای عالم وجود داره.

دستانش را به یکدیگر گره زد و ادامه داد:

«همونطور که گفتم، در حالی که بیشتر خدایان مصر باستان محلی بودند، بعضی از اون‌ها مثل «رع»، «اوزیریس»

و «توت» به مرحله پرستش قومی رسیدند.

پادوک سرش را نزدیک من آورد و بدون تکان دادن لب‌هایش، گفت:

«این یارو میدونه که ما به خدایان باور نداریم؟»

پوزخندی زدم و به پیرمرد که مشتاقانه در حال سخن گفتن بود، چشم دوختم. مانند خودش جواب دادم:



- فکر نکنم!

پیرمرد ادامه داد:

- مذهب قبلا بیشتر روح گرایانه (آنیمیسم) بود. روح گرایی به معنی قائل بودن به وجود روح در جانوران، گیاهان، اشیاء و پدیده‌های طبیعی.

پادوک بی‌میل گفت:

- میدونیم روح گرایی چیه، اونقدرام بی‌سواد نیستیم.

پیرمرد با اخم به کتیبه‌ای که در بالای سرش قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- میدونی معنی آنخ که همیشه توی دست فرعون و خدایان بود، چیه؟

به کتیبه نگاه کردیم. آن کتیبه «آمون»، «باست» و «خپری» که هر کدام در یک دست آنخ و در دست دیگر یک شیء مانند کیف دستی، به دست داشتند و در معبد بزرگی ایستاده بودند را به تصویر کشیده بود.

پادوک جواب داد:

- من حتی نمیدونم کدومش زنه کدوم مرد!

پیرمرد گفت:

- البته که نمیدونی، معمولا مردم نمیتونن از روی تصاویر و حکاکی‌ها بفهمند. محض اطلاعات اونایی که پوست قهوه‌ای مایل به قرمز دارند، مرد و اونایی که پوست زرد دارند هم زن هستند.

پادوک سرش را تکان داد، بی‌میل گفت:

- باشه، گرفتم چی شد.

پیرمرد با جدیت ادامه داد:

- آنخ نشونه‌ی زندگی جاوید بود و یک کلید، کلید حیات. این کلید، بقا و ابدیت قوانین خدایان رو تقویت می‌کرد.

برای این که پیرمرد بیش از این عصبانی نشود، خود را مشتاق نشان داده گفتم:

- اوه جالبه!

پیرمرد لبخند زد، گفت:

- خب چی داشتم می‌گفتم؟

پادوک لبخند مصنوعی زد و جواب داد:

- خدایان و اعتقادات روح‌گرایانه!



- بله... خیلی از خدایان معروف مصری، به دوران روح گرایی نسبت داده میشوند. آنوبیس، خدای مرگ و تشییع جنازه رو در نظر بگیرید. این خدا با سر شغال نمایش داده می‌شده؛ چون که توی نواحی بیابانی که مصریان درگذشتگان خودشون رو اونجا دفن می‌کردند، معمولاً این نوع حیوانات هم دیده می‌شدند.

- اما آنوبیس که توی دریاچه...

- جواب درست روحه!

من و پادوک نگاهی به یکدیگر انداختیم، با تردید گفتیم:

- مطمئنی؟ چون ما معمایی که جوابش روح بود رو حل کردیم.

- پس بهتره یه چیز دیگه رو تعریف کنم، راجع به سوبک.

- اوه سوبک رو میشناسم، راجع بهش...

- ما خدای «گیتور» یا کروکدیل داشتیم، این خدا از نظر تکنیکی سر کروکدیل رود نیل رو داشت. پادوک با خنده گفت:

- تکنیک!

پیرمرد با چشم غره‌ای به او، به سخنانش ادامه داد:

- اسمش سوبک بود و یکی از قدرتمندترین و قدیمی‌ترین خدایان محسوب می‌شد. سوبک به عنوان حافظ راه آب‌ها، مثل بیشتر کروکدیل‌ها از خوردن ماهی، لذت می‌برده. برای نشون دادن اهمیت این خدا، توی بیشتری از معابد، کروکدیل‌های زنده درون حوضچه‌های مخصوص نگهداری می‌شد.

دیگر نمی‌توانستم حرافای‌های او را که اطلاعات درست و غلطش راجع به خدایان دروغین به رخ می‌کشید، تحمل کنم. گفتم:

- من برام مهم نیست که چطور از سوبک قدردانی می‌شد، البته همه‌ی اینا رو قبلاً شنیده بودم؛ اما الان اهمیتی نداره. کی قراره حکایت رو تعریف کنی؟

متعجب به من خیره شد. پرسید:

- حکایت؟ چه حکایتی، من حکایتی بلد نیستم!

صدای بلند برخورد در چوبی به دیوار، نگاه هر سه‌ی ما را به آن سو کشاند؛ ذحنا با لباس‌های خونی و زخمی که روی صورتش بود، در ورودی خانه ایستاده بود.

- گفتم که قرار نیست این بار با شنیدن حکایت به جواب برسی.

فوراً به او نزدیک شدم و با نگرانی پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟



دستم را که به سوی صورتش دراز کرده بودم، پس زد و روی صندلی چوبی نشست. پادوک زیر لب گفت:
- انگار سربازا گمش نکرده بودن!
ذخنا گفت:

- نه گم نکرده بودن، از پششون براومدم فقط موهام...
چشمم به موهایش افتاد، گویا با شمشیر قسمتی از آن‌ها بریده شده بود. کلافه ادامه داد:
- چرا کلاه‌گیس اینقدر قیمتش بالاست؟!
پیرمرد گفت:

- رنگ موها ت خیلی زیباست. توی یونان سعی می‌کردند موهاشون رو مثل تو به رنگ طلایی دربیارند؛ ولی خب اون رنگ‌ها باعث کچلیشون شد، اون‌ها هم موهای برده‌ها رو می‌تراشیدند و به خودشون وصل می‌کردند.
ذخنا با دقت به سخنان او گوش سپرده بود، کمی حالت متفکر به خود گرفت و گفت:
- برام مهم نیست!

از آن اتاقک خارج شد، من و پادوک هم به دنبال او رفتیم. بی‌حرف سوار ارابه شدیم که راه افتاد، پادوک پرسید:
- تو که سلاحی نداشتی، چطور از پششون براومدی؟
ذخنا پاسخ داد:
- اینش مهم نیست...

ارابه را از حرکت واداشت و گفت:

- برای پیدا کردن معما باید از اهالی جیزه پرس و جو کنیم.
نگاهمان را به سوی ازدحام بردیم. در آن شلوغی و تعداد زیادی از آدم‌ها، پرس و جو مدت زیادی را در برمی‌گرفت.
ناچار پیاده شدیم و هر یک در نقاط مختلف معما را بازگو کرده و از اهالی شهر کمک می‌خواستیم؛ اما باز هم به نتیجه‌ای نرسیدیم.

دو دختر جوان را که آرایش‌های خاص مصری به چهره و لباس‌های زیبایی به تن داشتند، دیدم. خواستم از آن‌ها کمک بگیرم که یکی از آن‌ها گفت:

- هی تو هم بالهای طلایی رو دیدی؟

- آره واقعاً خیره کننده بود، به نظرت خدایان برگشتند؟

متعجب به آن‌ها گوش سپردم. من در مقابل چشمان مردم جیزه پرواز نکرده بودم و اگر راجع به من سخن نمی‌گفتند، پس آن شخص چه کسی بود؟

تا قدمی به جلو برداشتم تا این را از آن دختران بپرسم، ذخنا مانع شد و با اشاره به یک نقطه از شهر، گفت:



- اون به نظرت آشنا نیست؟
 با دیدن آن مرد، متعجب به سوی او رفتم. با حیرت و هیجان زده گفتم:
 - تواب؟!
 تواب که مشغول معامله با یک کشاورز بود، متوجه من شد و با حیرت و خوشحالی گفت:
 - کای! خوشحالم میبینمت.
 نزدیک رفته و او را در آغوش گرفتم.
 - منم همینطور!
 ذحنا با لبخند گفت:
 - منم از دیدنت خوشحال شدم تواب!
 تواب به او لبخندی زد و ابراز شادمانی کرد، در همین حین سکینه از پشت ارابه سرش را بالا آورد.
 - سلام عمو کای!
 با خوشحالی او را بغل کردم و پرسیدم:
 - تو اینجا چی کار می کنی؟
 تواب گفت:
 - نمی تونستم بذارم توی خونه تنها بمونه.
 ذحنا با دیدن سکینه، چشمانش برق زد و دستش را گرفت.
 - تو دختر توابی؟!
 سکینه را از بغلم پایین آوردم که رو به روی ذحنا ایستاد و جواب داد:
 - تو هم همون دختر موطلایی هستی که پدر همیشه راجع بهش می گفت؟
 تواب دخترش را به سوی خود کشید و دستش را روی دهان او گذاشت، با لبخند مصنوعی گفت:
 - شوخی می کنه، من فقط یه بار راجع به تو حرف زدم.
 ذحنا خندید و چیزی نگفت. صدای همهمه‌ی مردم بالا رفت، اطراف را از نظر گذرانده و با نگرانی پرسیدم:
 - پادوک کجاست؟
 با کنجکاوی و ترس به آن سو رفتم؛ از بین مردم، خود را به آن مکان رساندم. با دیدن او حدسم به یقین مبدل گشت.
 پادوک باز هم در حال جلب توجه بود، او سعی داشت یک غرفه‌ی چوبی را همانند ارابه متحرک کند تا آن پیرزن
 فروشنده اجناس خود را به راحتی در شهر بچرخاند.



دست به بغل به تماشای آن ایستادم. پادوک با ضربیهی آخری که با پتک به میلهی یکی از چرخها زد، آن چرخ چوبی را با انگشتش چرخاند و با اعتماد به نفس گفت:

- تموم شد!

پیرزن دستش را با مهربانی روی صورت پادوک کشید و یکی از همان گردنبندهایی که برای فروش ساخته بود، به گردن او آویخت. گفت:

- امیدوارم بتونی به جواب معما برسی!

سپس غرفه را تکان داد و آرام از آنجا دور شد. تک تک بازاریها با دیدن هنر پادوک، به سوی او هجوم آوردند و تقاضا داشتند غرفهی آنها را هم متحرک سازد.

با عجله دستش را کشیدم و از بین مردم او را بیرون آوردم؛ اما متوجه شدم دست یک دختر را گرفته‌ام، آن دختر قد بلند هم یک سیلی به من زد و رفت. باری دیگر سعی کردم پادوک را از میان آنها بیرون بکشم و این بار موفق بودم.

عصبی فریاد زدم:

- داری چی کار می‌کنی؟

پادوک با غرور به پیرزن و غرفهی متحرکش اشاره کرد، گفت:

- میبینی؟ من ساختمش!

نگاه خشمگینم را به آن سویی که اشاره کرده بود، بردم. ناگهان دستهی غرفه از میان دستان پیرزن رها شد و با سرعت فراوانی در سراسیمگی حرکت کرد.

پیرزن فریاد زد:

- کمک... کمک... جواهراتم!

پادوک با دیدن غرفه که غیرقابل کنترل بود، لبخند مصنوعی و دندان نمایی زد. زیر لب گفت:

- بهتره هر چه زودتر دور شیم.

اخمی کردم و به سوی مکانی که تواب و ذحنا ایستاده بودند، رفتیم.

ظهر بود و به اصرار سکینه، همه در یک گوشه نشستیم تا غذا بخوریم.

پادوک از تواب پرسید:

- چشم‌های دخترت برام خیلی آشناست، تو چهل دزد رو میشناسی؟

توab نگاهی به سکینه که مشغول صحبت با ذحنا بود، انداخت و جواب داد:



- میشناسم. ازت دزدی کردند؟
 - نه البته که نه، اونا بهم کمک کردند.
 تواب متعجب پرسید:
 - واقعاً؟!
 پادوک با اخم پاسخ داد:
 - معلومه که ازم دزدی کردند، اون هم آخرین اختراعم رو!
 - چی ساخته بودی؟
 - یه ساعت مچی که وقتی به دستت می‌بستی هر دوازده ساعت، صدای زنگ می‌داد.
 با افسوس اضافه کرد:
 - حتی فرصت نکردم امتحانش کنم.
 خندیدم و گفتم:
 - حتماً الان حسابی از دستت عصبانی‌ن!
 پادوک که متوجه‌ی کنایه من شد، چشمانش را در حدقه چرخاند و دست به بغل زد.
 ذخنا گفت:
 - هی من هم راجع به چهل دزد یه چیزایی شنیدم. اونا توی یه غار جادویی زندگی می‌کنند و دروازه‌ی غار رمز ورود داره.
 به تواب نگاهی انداخته و متعجب گفتم:
 - اما اون غار که کاملاً معمولی بود!
 تواب گفت:
 - اون یک افسانه‌ی محلی راجع به چهل دزد بغداده.
 گفتم:
 - پس شما به تقلید از چهل دزد بغداد، اون گروه رو تشکیل دادید؟
 پادوک سردرگم پرسید:
 - کلاً ماجرای چهل دزد چیه؟!
 تواب آهی کشید و گفت:
 - اون زمان که مردم زندگی سختی داشتند و اوضاع مصر نابه‌سامان بود، با خودم فکر کردم که چطور میشه به آدمای فقیر کمک کنم. خب هیچکس کمک یک ثروتمند رو نمی‌خواست، شاید هم می‌ترسیدند که روزی باید بهای این



کمک رو پس بدند. همون زمان داستان چهل دزد رو شنیدم، یک داستان محلی که تمام اعراب اون رو به عنوان «چهل دزد بغداد و علی بابا» می‌شناختند. کمی بعد به ذهنم رسید که چرا چهل دزد رو به مصر نیارم؟ برای همین دنبال آدمایی مثل خودم گشتم، غنی و نیازمند. تا این که چهل نفر از خوش قلب‌ترین، زیرک‌ترین و ماهرترین دزدهای مصر رو توی اون غار جمع کردم.

ذحنا و پادوک با حیرت به او خیره شدند، پادوک گفت:

- تو یه دزدی؟! -

بی‌توجه به او پرسیدم:

- خب مشکل با عبید چیه، چون اون هم یکی بود مثل تو. مطمئناً موضوع فقط تمنا نبود، درسته؟

تواب با جدیت گفت:

- اون پدر خودش رو کُشت!

حالا من بودم که با حیرت به او چشم دوخته بود، نمیتوانستم باور کنم که عبید در این حد سنگدل باشد.

- اما چرا؟! -

تواب پاسخ داد:

- این که چرا این کار رو کرد باید از خودش بپرسی.

سکوت حاکم جمع شد. پادوک و ذحنا بی‌صدا به مکالمه‌ی ما گوش سپرده بودند و سخنان تواب برایشان سرگرم کننده بود. کمی بعد گفتم:

- وقتی اینقدر مردم بی‌بضاعت مصر برات مهم بودند، چی شد که اون غار رو تسلیم عبید کردی؟

تواب لبخندی زد و گفت:

- چون یکی رو پیدا کردم که بیشتر از بقیه‌ی مردم، برام بالارزش بود.

پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

- همونطور که تو به‌خاطر پدرت وارد دنیای ماجراجویانه شدی، من به‌خاطر اون آدم قید ماجراجویی رو زدم.

ذحنا آرام گفت:

- حتماً منظورت مادر سکینه‌ست.

تواب لبخند غمگینی زد.

- درسته!



تا نزدیک غروب خورشید در شهر پرس و جو کردیم؛ اما پاسخ معما را نیافتیم، سرانجام خسته در میدان شهر ایستادیم. تواب گفت:

– من باید برگردم به المعادی، برای سکینه خوب نیست مدت زیادی توی سفر باشه. کنجکاو پرسیدم:

– مگه سکینه مشکلی داره؟

سکوت تواب باعث شد از سوالم پشیمان شوم. ذحنا و پادوک از او خداحافظی کردند و کمی دورتر ایستادند. تواب نزدیک من آمد و آرام گفت:

– روز اولی که دیدمت بهت قول دادم کمکت کنم؛ اما دخترم بیشتر از تو به کمک احتیاج داشت، اون مریض شده. تو ذحنا و پادوک رو داری، حتی ابوالهول کوچک؛ اما سکینه فقط من رو داره. تا اینجا راه رو که اومدی، امیدوارم فردا به خواستهت برسی.

با شنیدن سخنان او، به یاد آوردم که فردا آخرین روز از معماهای ابوالهول است و من هنوز پاسخ معمای نهم را نیافته بودم. گفتم:

– ممنونم، می‌تونم درک کنم. منم امیدوارم هم سکینه و هم پدرم معالجه بشن!

مرا مردانه در آغوش کشید و با یک خداحافظی کوتاه، دور شد. به سکینه که غرق خواب بر روی گونی‌های نرم داخل ارابه دراز کشیده بود، نگاه کردم. از شنیدن این که او نیز بیمار بود، بسیار متاثر شدم. ذحنا دستش را روی شانه‌ام قرار داد و گفت:

– آفتاب داره غروب می‌کنه، بهتره بری و جواب رو از ابوالهول کوچک بخوای.

– به نظرت جواب رو همینطوری بهم می‌گه؟

– راه دیگه‌ای مگه داریم؟

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و بال‌هایم را باز کردم، کمی بالا رفتم که ذحنا فریاد زد:

– هی... پادوک رو هم با خودت ببر! لیور نمیتونه ارابه‌ی سنگین رو حمل کنه.

پادوک که تاکنون دست به بغل و بی‌صدا ایستاده بود، لبخند دندان‌نمایی زد و پلک‌هایش را آرام روی هم گذاشت. پوفی کردم و دستش را گرفته به سرعت او را با خود به سوی آسمان بالا بردم. همزمان با اوج گرفتنم، فریاد وحشت زده‌ی او هم تمام آسمان را پر کرد.

وقتی مقابل ابوالهول ایستادیم، پادوک بلافاصله مشتی حواله‌ی صورتم کرد که باعث شد خون از بینی‌ام جاری شود. فریاد زد:

– داشتی من رو می‌کشتی؟



وقتی متوجه من شد، عصبی و پشیمان با دستش خون را پاک کرد. با خنده گفتم:
- مشکلی نیست. حق داشتی؛ ولی واقعاً توقع نداشتم دستای استخونیت اینقدر قوی باشه.
لبخند زد و چیزی نگفت.

به سوی معبد رفتم تا جواب معما را از ابوالهول کوچک بپرسم. پادوک گفت:
- شرط میبندم جواب رو نمیگه!

حق به جانب ایستادم.

- اگه جواب رو آوردم چی؟

با خنده گفت:

- دوتا مشتش بزن به دماغم.

- قبوله!

یک قدم جلو رفتم که گفت:

- اما اگه جواب رو نیاوردی... اون رو وقتی که اومدی میگم.

با توجه به این که ابوالهول یک بار جواب را به ذحنا گفته بود، امیدوارم بوم باز هم پاسخ را بگویند پس با خوشحالی وارد معبد شدم.

در مقابل ابوالهول بزرگ ایستادیم.

پادوک خندید و گفت:

- بگم شرطم چی بود؟

با اخم به او چشم دوختم که سکوت کرد.

- فقط چند دقیقه فرصت داریم تا جواب درست رو به ابوالهول بگیم. الان که ابوالهول کوچک جواب رو نمیگه، چطور باید از دست ابوالهول بزرگ نجات پیدا کنیم؟!

در همین حین ابوالهول زنده شد و با صدای غرش ماندش گفت:

- «شبها به پایان می‌رسند و روزها نیز می‌گذرند... خورشید و ماه در جدال ظهور، هردو سرانجام مخفی می‌شوند.» آرام‌تر ادامه داد:

- پاسخ صحیح چیست؟

پادوک گفت:

- به نظرم...



کنجکاو به او خیره بودم تا ادامه دهد، وقتی سکوت کرد پرسیدم:

- به نظرت چی؟

- به نظرم جواب درست...

کلافه گفتم:

- خب بگو!

- با توجه به چرخه‌ی روز و طلوع و غروب خورشید، به نظرم جواب درست میتونه «گذر زمان» باشه.

ناگهان ابوالهول تکانی خورد و گفت:

- پاسخ شما صحیح است.

در مقابل چشمان متعجبم، ابوالهول باز هم پس از تائید پاسخ، تبدیل به سنگ شد.

پادوک ابرو بالا انداخت، زیر لب گفت:

- کاش همون صبح می‌گفتم!

کمی از حیرتم کاسته شد، گفتم:

- یعنی از صبح جواب رو میدونستی؟

- چندبار سعی کردم بهت بگم؛ ولی تو هم مثل اون پیرمرد غیبگو اجازه نمی‌دادی.

خندیدیم که همان زمان صدای ارابه توجه ما را به خودش جلب کرد. ذحنا با لبخند از ارابه پیاده شد و گفت:

- معلومه جواب درست رو گفتم، ابوالهول کوچک واقعاً موجود خارق‌العاده‌ایه!

- جواب درست رو گفتیم؛ ولی نه به‌خاطر ابوالهول کوچک، به لطف پادوک!

ذحنا ابرو بالا انداخت، ناباور گفت:

- اوه! آفرین.

پادوک تعظیمی نمایشی کرد و گفت:

- گذشت اون سال‌ها که کای من رو دست کم می‌گرفت.

با خنده به سوی معبد رفتیم. باید تا فردا که آخرین معما گفته می‌شد، استراحت کنیم.

ابوالهول کوچک مرهمی را که من و پادوک محتویاتش را تهیه کرده بودیم، باهم ترکیب کرد و به ذحنا داد. گفت:

- همسفر شدن با دوتا بزدل، باید هم همچین عوارضی داشته باشه. خوب شد جواب معما رو نگفتم.

- ولی اون موقع تو نمیدونستی که ذحنا زخمی شده!

- درسته. بهت گفتم من قادر به گفتن جواب معما نیستم؛ ولی اگه بودم هم نمی‌گفتم.



- اما اوندفعه به ذحنا...

ذحنا گفت:

- برید بیرون، می‌خوام مرهم رو استفاده کنم.

پادوک بی حرف از معبد خارج شد، نگاهی به آن دو انداختم و من نیز از معبد بیرون رفتم.

پادوک تکه‌های چوب را روی هم قرار داد و آتش روشن کرد؛ هردو نزدیک آتش نشستیم و به نور قرمز و طلایی او در تاریکی شب، خیره شدیم. واقعاً روز عجیبی بود؛ ذحنا زخمی شد، با توابع ملاقات دوباره‌ای داشتم و پادوک هم پاسخ معما را گفت. به این فکر می‌کردم که روز بعد چه معمایی خواهم شنید؛ آیا روزی که این همه مدت منتظرش بودم، فرداست؟

- به چی فکر می‌کنی؟

با صدای پادوک، به خودم آمدم. سرم را به نشانه «هیچی» تکان دادم که گفت:

- از همسایه‌ت شنیدم که پدرت گفته هم‌خون نیستید. پدرم وقتی شنید، بهم گفت کاش اون هم میتونست به من همین رو بگه...

با خنده ادامه داد:

- اما متأسفانه من هم‌خونش بودم!

متفکر گفتم:

- بعد از این که خوب شد می‌خوام راجع به مادر واقعیم ازش بپرسم.

- بهتره این کار رو نکنی.

- چرا؟

- پدرت بهم گفت قضیه چیه، اون تو رو نزدیک خونه‌ش پیدا کرده بود و اصلاً نمیدونست که تو کی هستی؛ ولی از یه چیز مطمئن بود.

- چی؟

- این که تو به هیچ وجه مصری نیستی.

به دهان پادوک خیره ماندم. همیشه حسی به من می‌گفت که اصالت من مصری نیست؛ اما اکنون از شنیدنش تعجب کردم.

ذحنا میان من و پادوک نشست، دستانش را روی شانه‌ی ما گذاشت و گفت:

- پسرا دارید درد دل می‌کنید؟

پادوک لحن شوخ خود را به کار گرفت.



- نه داشتیم برای سلامتیت دعا می کردیم و از خدایان شفای کاملت رو می خواستیم.
ذحنا خندید و متعجب گفت:

- خدایان! اون پیرمرد هنوز هم از خدایان حرف می زنه؟

- حرفاش رو شنیدی؟

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و دستانش را نزدیک آتش گرفت.

- اون پیرمرد فراموشی داره، تنها چیزی که به یاد میاره یه سری افسانه راجع به خدایانه.

سکوت کردیم. همانطور که به آتش خیره بودم، آرام گفتم:

- متأسفم که امروز تنهات گذاشتم.

جواب داد:

- می بخشمت، دفعه‌ی دیگه خودت رو محکم‌تر به ارابه بچسبون!

لبخند زدم که پادوک متفکر گفت:

- سربازا هم مثل ما دنبال پایپروسن، وقتی توی قاهره بودم حتی مردم عادی هم بازرسی می شدند.

حق با پادوک بود، این موضوع باید دلیل خاصی داشته باشد. احتمالی که من و پادوک می دادیم را بیان کردم:

- اگه حاکم هم به پایپروس احتیاج داشته باشه، یعنی امکان داره که کسان دیگه‌ای هم این بیماری رو دارند؛ حتی ممکنه شیوع پیدا کنه.

پادوک گفت:

- ممکنه. بیاین امیدوار باشیم قبل از این که حاکم از قضیه‌ی ابوالهول باخبر میشه، جواب معمای آخر رو پیدا کرده باشیم.

- پس برای همین از ارابه پرت شدین پایین، داشتین به این چیزا فکر می کردین.

- دقیقاً!

باز هم سکوت شد؛ لیکن دقایقی بعد ذحنا خندید، متعجب به او نگاه کردیم. پرسیدم:

- چیزی شده؟

ذحنا پاسخ داد:

- نه، خنده‌ی من برای اینه که امروز حکایتی نشنیدی، فکر کنم به شنیدنش عادت کردی... می‌خوای من یه حکایت بگم؟

بی‌میل گفتم:

- اوه نه! امروز به اندازه کافی حرافی‌های اون غیگو رو شنیدم.



پادوک گفت:

- ولی من دوست دارم بشنوم!

ذخنا پرسید:

- حتشپسوت رو یادته؟ بهت گفته بودم داستاناش رو میگم. اون واقعاً زن با سیاستی بود؛ ولی یکی توی زندگی و حتی مرگش نقش پررنگی داشت چون بیشتر از خودش، از اون می گفت.

حکایت «حتشپسوت»

چند روز از مرگ نابهنگام و ناراحت کننده‌ی «تحوطمس دوم» گذشته بود و مصر در اندوه به سر می برد. «حتشپسوت» و «تحوطمس سوم» در تالار قصر نشسته بودند که ناگهان کاهنین معبد پس از درخواست اجازه‌ی ورود، در مقابل آن‌ها شرفیاب شدند.

حتشپسوت گفت:

- ای خادمین آمون! برای چه به دیدار ما آمدید؟

یکی از عابد‌ها سر به زیر، پاسخ داد:

- گستاخی مرا عفو کنید؛ لیکن ما برای اداره امور، نیاز به یک فرمانروا داریم تا مصر را از هرج و مرج نجات دهد. حتشپسوت نگاهی به تحوطمس انداخت و لبخند نامحسوسی زد. سرش را بالا گرفت و با صدایی زمخت که سعی داشت مردانه به نظر برسد، گفت:

- دلمان می‌خواست بگوییم که تحوطمس سوم را برگزینید؛ اما همانطور که تمامی ما آگاه هستیم، او یک نیمه رعیت است.

پوزخندی که زد، آتش را در وجود تحوطمس شعله‌ور کرد. خشم وجود او را فرا گرفت و از اهانت‌هایی که از بدو تولد می شنید، دل چرکین شد.

عابد‌ها لبخند رضایتمندی زدند و با تعظیم گفتند:

- بنابراین شما شایسته‌ی این مقام هستید، خانم اعلیحضرت!

حتشپسوت با تکان دادن سر، سخنان آن‌ها را تأیید کرد و اینگونه او به مدت هفت سال به عنوان نایب السلطنه برگزیده شد.

در این سال‌های حکومت، او قدرت‌ش را تثبیت کرد و رویای پادشاهی را در سر پروراند. حتشپسوت با حمایت اهالی معبد، سیاستمداران و آمون، توانست به عنوان اولین پادشاه زن مصر، تاجگذاری کند.



در این مدت کینه‌ی تحوطمس ذره ذره تمام قلب و عقلش را تسخیر کرد، او می‌دانست نمی‌تواند آزادانه با فرعون مجادله یا نزاع داشته باشد؛ بنابراین از راه دیگری وارد عمل شد.

حتشپسوت همانند هرروز، به رود نیل رفت. ندیمه‌ها کوزه‌های شیر را در یک گوشه از رود که آب تکان نمی‌خورد، ریختند و حتشپسوت هم به آرامی ردایش را از سرشانه به زیر انداخت و وارد آب شد.

ترکیب شیر و عسل در آب نیل، به او حس جوانی می‌داد. سرش را از آب بیرون آورد و لبخند رضایتمندی زد؛ سپس با کمک همان ندیمه‌ها، یک ردای بلند به تن کرد.

اکنون زمان پوشیدن لباس‌های فاخر و گرانبهایش بود، تا ابهت یک فرعون را به نمایش بگذارد. در مقابل آینه بزرگ نشست و ندیمه‌ها کرم مخصوصش را که خیال می‌کرد باعث شاداب شدن پوستش می‌شود، به تمام بدنش کشیدند.

دامن کوتاه و مردانه را به تن کرد، برای پوشاندن بالا تنه‌اش یک گردنبند بزرگ پهن از جنس طلا را به گردن آویخت که به خوبی او را پوشاند. پس از قرار دادن «هپت» روی سرش، برای کامل شدن ظاهر خود، یک ریش مردانه از جنس طلا نیز بر چانه‌اش قرار داد. اکنون او آراسته؛ اما با ظاهری مردانه بود.

حتشپسوت برای مطمئن شدن از وضع و احوال مردم، از قصر خارج شد و قدم‌زنان در کوچه‌های مصر به راه افتاد. از هر سو زنان و مردان به او احترام می‌گذاشتند؛ زیرا آرامش کنونی مصر را مدیون فرعون خود بودند. حتی برخی از باورها بر این بود، که حتشپسوت فرزند آمون است.

– اعلیحضرت!

با صدای یکی از عابدها، حتشپسوت سرش را برگرداند تا صاحب صدا را ببیند. چهره‌ی نگران آن عابد، حتشپسوت را نیز به تشویش انداخت.

– چه شده؟

– اعلیحضرت، آمون از ما روی برگردانده!

حتشپسوت نگاه متعجبی به او انداخت و سپس با حفظ زمختی صدایش، گفت:

– گفتی چه شده؟

– شب هنگام، یکی از معابد که به تازگی و به دستور شما برای پرستش آمون ساخته شده بود، با خاک یکسان شده.

حتشپسوت دستور ساختن بناهای زیادی از جمله مقبره‌ها، معبد‌های عظیم و حتی نمازخانه‌ها را صادر کرده بود و در این چندسال اخیر ساخت تعداد زیادی از آن بناها نیز به اتمام رسید.

او به عنوان فرعون مصر، حتی در مقابل وقایع طبیعی باید پاسخگو می‌بود. پس آرامش خود را حفظ کرد و سپس گفت:



- ما را نزد آن معبد ببرید!

عابد که تمام این مدت سرش را بالا نمی‌آورد، کمی از نگرانی‌اش کاسته شد و با شادمانی با همراهان فرعون، راه معبد تخریب شده را از پیش گرفتند. آن معبدها مکانی بودند که کاهنین و دانش‌آموزان آن‌ها تمام عمر خود را در آن سپری می‌کردند و به عبادت خدایان می‌پرداختند.

با بی حرکت شدن ارابه، حتشپسوت با همان عظمت همیشگی و با قدم‌های استوار همچون مردان، به سوی معبد تخریب شده رفت.

معبد به راستی از بین رفته بود و این نابودی همانند برخورد یک صاعقه به نظر می‌رسید. حتشپسوت نگاهی به وزیرش انداخت و گفت:

- شب قبل، صاعقه‌ای شکل گرفت؟

وزیر که همچون بید می‌لرزید، پاسخ داد:

- خیر اعلیحضرت، ما تا سپیده‌دم بیدار بودیم!

حتشپسوت باز هم نگاه نافذی به او انداخت و سکوت کرد. در این میان هر اتفاقی رخ دهد، مردم فرعون را مقصر می‌دانند. آن‌ها باور داشتند حتشپسوت فرزند آمون است و اگر صاعقه‌ای برخورد کرده باشد، او مسئول این تخریب خواهد بود.

فرعون که نمی‌توانست تمام روز را در این مکان بگذراند، دستور بازسازی معبد را داد و به دیگر امور سرزمین رسیدگی کرد.

روز بعد هم اتفاق مشابهی رخ داد و روز بعد و حتی روز بعدتر؛ سرانجام مردم به ستوه آمدند و نزد فرعون رفتند. فرعون که تاکنون به خوبی در مصر آرامش را برقرار کرده بود، این بحران را هم زودگذر و سطحی خواند. مردم هم با شنیدن سخنان او، آرام شدند و به خانه‌هایشان بازگشتند.

حتشپسوت که بسیار زیرک بود، شب به صورت پنهانی به یکی از معابد که احتمال تخریب شدنش بود، رفت. تنها در آن شب تاریک بی آنکه ندیمه یا سربازی را با خود داشته باشد، پنهان شد. ساعتی بعد همانطور که باور داشت، شخصی با چند مرد درشت اندام، مشغول تخریب آن معبد شدند.

خورشید که طلوع کرد، او تحوطمس را نزد خود خواند. تحوطمس متعجب پرسید:

- چه شده اعلیحضرت؟

حتشپسوت با ابهت گفت:

- این را باید من پیرسم، چه شده که شروع به تخریب معابد کرده‌ای؟

وزیر و تحوطمس با تعجب به دهان حتشپسوت خیره ماندند.



- گستاخی مرا عفو کنید؛ لیکن من چنین کار ناشایستی را مرتکب نشده‌ام!

حتشپسوت پوزخندی به او زد و رو به وزیر گفت:

- شما بگویید، آیا تحوطمس چنین اشتباهی مرتکب می‌شود یا خیر؟

وزیر که از دنیا بی‌خبر بود، نمی‌توانست چیزی بگوید. حتشپسوت با عصبانیت غرید:

- تو یک نیمه رعیت هستی؛ ولی به احترام آن خونی که از فرعون بزرگ به رگ‌های تو انتقال یافته، تو را مجازات نمی‌کنم؛ اما از این نادانی‌ات هم به سادگی نخواهم گذشت!

تحوطمس که در زیر سایه حکومت عمه و همسر اول پدرش یعنی حتشپسوت، بزرگ شد؛ این سخن او را نیز، در ذهنش ماندگار ساخت.

حتشپسوت با دستور حبس او به مدت دو هفته، کوچکترین مجازات را اجرا کرد. همان زمان تحوطمس هم با خود عهد بست نام و شهرتی که حتشپسوت با سختی و تلاش به‌دست آورده را از ذهن و زبان مردم به فراموشی ببرد.

سال‌ها بعد، روزی تحو برای شکار رفت. او در شرف بازگشت بود که چشمش به کنیزک فرعون افتاد، همان زمان دستور داد تا کنیزک را نزد او بیاورند.

کنیز که یکی از نزدیکان حتشپسوت به شمار می‌رفت، از ملاقات با تحو وحشت داشت. تحوطمس بر تخت تجملاتی‌اش نشسته بود و گفتارهای دست‌آموزش هم اطرافش را پوشانده بودند، او عادت داشت برای شکار از گفتارهایش کمک بگیرد.

کنیز تعظیمی نمود و با ترس و لرز گفت:

- امری داشتید سرورم؟

تحوطمس لبخند ترسناکی زد، پاسخ داد:

- امر من یک لطف در حق مصر و بندهای فرعون است.

کنیز که یک دختر ریز جثه و زیبا بود، با چشمان سیاهش که برق تعجب در آن دیده می‌شد، به تحو خیره ماند. وقتی سخنان او را شنید، ابتدا متعجب شد؛ اما وقتی تحو اینگونه سخنانش را تمام کرد، رفته رفته لبخند به لبش آمد. او گفت:

- روزی برای انجام این کار به خودت افتخار خواهی کرد.

کنیز که اکنون یک خیانتکار بود، با لبخند شروری گفت:

- امر دیگری ندارید سرورم؟

تحو سرش را به عنوان منفی تکان داد و سکوت کرد.



تحوطمس وارد تالار قصر شد. دو گفتاری که همیشه برای شکار همراه داشت هم دو طرفش ایستاده و با نگاه تیزی به رو به رو خیره بودند.

حتشپسوت با دیدن او با کنایه گفت:

- چه شکار کردی، یک موش؟

تحو لبخندی زد و دستش را روی گفتارش کشید، پاسخ داد:

- یک موش چاق!

حتشپسوت که متوجه کنایه‌ی او شد، لبخندش از بین رفت و اخم کرد.

- تحوطمس! اگر می‌خواهی باقی عمرت را در آرامش به سر ببری، بیشتر به کلماتی که به زبان می‌آوری دقت کن. تحوطمس که دیگر آن کودک سرخورده نبود، تعظیمی کرد و با پوزخند به سوی اقامتگاهش رفت. لحظاتی بعد، کنیز حتشپسوت با لبخند وارد اتاق او شد و با حرکات اغواکننده‌ای نگاه تحو را به خود خیره کرد. با نزدیک شدن کنیز، تحو با اشاره‌ی سر، گفتارها را به بیرون هدایت کرد و با صدای بلندی گفت:

- سربازان!

همین یک کلمه کافی بود تا سربازان گفتارها را ببرند و دروازه‌ی بزرگ اتاق را ببندند. کنیز در فاصله‌ی کمی از تحو ایستاد و رو به او که بر تخت بی‌نهایت بزرگش نشسته بود، خم شد. گفت:

- سرورم شما مطمئن هستید امر دیگری ندارید؟

تحو لبخند کجی زد و جواب داد:

- این بار مطمئن نیستم!

از آن پس کنیز مخفیانه در اختیار تحوطمس بود و او را در انتقامش همراهی نمود. تحو که نقشه‌ی حساب شده‌ای را برنامه‌ریزی کرده بود، کمتر با حتشپسوت مجادله می‌کرد و ترجیح می‌داد آرام آرام از شر او خلاص شود. سالیان زیادی مصر در آرامش به سر برد؛

اما برخلاف مردم، حتشپسوت آرامش نداشت. او از یک بیماری رنج می‌برد و طبیب‌ها آن بیماری را مرتبط به استخوان‌هایش خواندند.

حتشپسوت غمگین بود، نمیدانست پس از او چه به سر مصر خواهد آمد. از بابت شخصی که پس از او فرعون می‌شد، نگران بود؛ زیرا بدون شک تحوطمس سوم مناسب لقب فرعون نبود.

پس دست به دامن طبیبان شد و بهترین‌ها را فراخواند تا مداوا شود.

یکی از طبیب‌ها پس از آزمایشات و معاینه‌های فراوان، گفت:



- اعلیحضرت! در استخوان‌هایتان غده‌هایی کشنده یافت شده‌اند.

حتشپسوت با درماندگی پرسید:

- درمانی برای این بیماری وجود ندارد؟

طیب پس از درنگ کوتاهی پاسخ داد:

- خیر اعلیحضرت!

حتشپسوت اکنون به فکر ساختن آرامگاهی برای خودش، افتاد. اکنون که دیگر امیدی به زندگی نداشت، برای دنیای پس از مرگش تشریفات به پا کرد.

او یک آرامگاه به نام «دیرالبحری» ساخت. در واقع پیش از به تخت نشستن به عنوان همسر فرعون، یک مقبره دیگر داشت که حالا در خور پادشاه نبود. به همین دلیل او مقبره‌ای دیگر از جنس آهک ساخت، البته این مقبره در حقیقت آرامگاه پدرش بود که آن را گسترش داد.

در همان روزها آنچه که انتظار می‌رفت، رخ داد و حتشپسوت در سن پنجاه سالگی از دنیا رفت. درباریان پس از مومیایی کردنش، او را در «دره‌ی پادشاهان» و در کنار پدرش به خاک سپردند.

تحوطمس با لبخند نامحسوسی در مراسم خاکسپاری حتشپسوت حضور یافت، مردم با دیدن او احتمال دادند که بیماری‌های پوستی و سرطان استخوان فرعون، مرتبط با کینه‌ی تحوطمس سوم است؛ لیکن نه شاهدهی وجود داشت و نه فرعونی که او را محاکمه کند.

نگاهی به دُحنا انداختم، یک تای ابروی خود را بالا برده و پرسیدم:

- حتشپسوت فقط همین رو بهت گفت؟

جواب داد:

- آره. خب اون یه روح بود و مطمئناً جو سردرگم کننده‌ی دنیای آنویس، اون رو گیج کرده بود. برای همین هم فقط یه سری نکات مهم زندگیش رو گفت.

پادوک پرسید:

- قضیه‌ی تحوطمس چی بود؟

دُحنا گفت:

- انگار تحو کرمی که حتشپسوت استفاده می‌کرد رو آلوده کرده بود و طی گذشت چند سال باعث شد که همچین بیماری بگیره.



- نه نه منظورم این نبود. حتشپسوت چطور قضیه‌ی کنیز و تحوطمس رو فهمید، همون جریان حرکات اغوا کننده و... میدونی که چی میگم.

_ اوه! نمیدونم شاید بعد مرگش فهمیده بوده. اونجا یه تالار بزرگ بود که روح‌های سرگردان زیادی توش پرسه می‌زدند، همونطورم که میدونید توی دنیای آنوبیس وقتی یکی یادگاری از خودش به جا نداشته باشه، نمیتونه به آرامش برسه... یعنی نمی‌تونست. پادوک خندید و گفت:

- تو هم مثل اون پیرمرد به خدایان اعتقاد داری؟

ذحنا در جواب، حکایت راشد و پاپیروس را برای او بازگو کرد. شنیدن آن‌ها از زبان ذحنا کمی متفاوت‌تر بود و زمان زیادی از شب را در بر گرفت.

ذحنا همچنان درحال گفتن حکایت‌ها به پادوک بود؛ اما من نگاهم را از آن‌ها برداشتم و به آتش خیره شدم. ذهنم آشفته بود، تا سپیده دم باید صبر می‌کردم تا آخرین معما را بشنوم. حسی به من می‌گفت تاکنون با کمک شانس و اقبال پاسخ‌ها را یافته‌ام؛ اما در چالش آخرین معما، دیگر این خوش‌شانسی با من همراه نخواهد بود.

مرگ و زندگی پدر، به پاسخ من بستگی داشت و منی که در این مدت تکیه به شانس داده بودم، روز بعد باید از عقل و هوش خود استفاده می‌کردم. افکارم که به سوی پدر رفت، به یادآوردم که من متعلق به او و این سرزمین نیستم. از این که تمام این مدت پدر به من حقیقت را نگفته بود و به گونه‌ای مرا از رسیدن به خانواده‌ی حقیقی‌ام دور ساخته بود، کمی آزرده خاطر گشته و با خود عهد بستم پس از علاج او، مصر را به مقصد سرزمین مادری‌ام ترک کنم تا بفهمم اصالت من چیست و از چه خاندانی هستم؛ زیرا دیگر فرزند مورتن هیزم‌شکن نبودم.

نگاهم را باز هم به سمت آن دو بردم، خداحافظی با کسانی که دوستشان داشتم هم سخت است.

پادوک متوجه‌ی نگاه من شد و با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

- بهم نگفته بودی با خدایان ملاقات کردی!

ایستادم و همانطور که به سوی معبد می‌رفتم، پاسخ دادم:

- من فقط با یکیشون آشنا شدم، این ذحناست که آنوبیس و هوروس رو از نزدیک دیده.

این بار ذحنا را مخاطب قرار داد.

- اوه راست میگه! یه کم بیشتر راجع بهشون توضیح بده.

ذحنا با خنده پرسید:

- چرا حتی وقتی با جدیت هم حرف می‌زنی برام خنده‌داری؟

پادوک متعجب گفت:



- الان داری از من تعریف می کنی؟!

ذحنا دستش را روی دست پادوک گذاشت و پاسخ داد:

- البته که دارم تعریف می کنم، هیچوقت کسی اینقدر برام جالب نبود! چند قدم از آن ها دور شده بودم؛ اما با شنیدن این سخن، متعجب ایستادم. به خودم اشاره کردم و پرسیدم:

- واقعاً! هیچکس؟

ذحنا بی توجه به اشاره های من، سرش را به نشانه تائید تکان داد و با تحکم گفت: هیچکس!

نگاه شکاکم را بین آن دو چرخاندم؛ وقتی مطمئن شدم که آن ها صرفاً مانند دو دوست با یکدیگر سخن می گویند، وارد معبد شدم.

ابوالهول کوچک برخلاف همیشه، کتابی به دست نداشت. او نیز همانند من مضطرب بود، با بی حالی پرسیدم:

- تو هم برای فردا دلشوره داری؟

جواب داد:

- بیشتر از تو!

- حق داری. فقط خدا میدونه که فردا قراره چه چالشی رو پشت سر بذارم تا بالاخره به پایپروس برسم.

ابوالهول کوچک لبخندی زد که دندان های تیزش را نمایش داد، گفت:

- رازدار خوبی هستی؟

ابرو بالا انداختم.

- امتحان کن!

- اگه جواب درست رو به آخرین معما بدی، من هم آزاد میشم.

قصد داشتم دراز بکشم؛ ولی با شنیدن این جمله، شوک زده از جای پریدم. فریاد زدم:

- چی؟!

آنقدر صدای فریادم بلند بود که احساس کردم در بین اهرام پیچید و به معبد بازگشت.

گفتم:

- اما من... من شاید... شاید ناامیدت کنم.

ابوالهول کوچک دستش را روی شانهم گذاشت و گفت:

- شک ندارم تو همون منتخب شده ای!



- چه منتخب شده‌ای، یعنی الان من قهرمان مصرم؟!
 - نه اما میتونی باشی! وقتی جواب معمای دوم رو اشتباه گفتی؛ ولی ابوالهول تاییدش کرد، همون موقع فهمیدم که تو کلید آزادی من هستی.
 متعجب پرسیدم:
 - یعنی جواب میکائیل نبود؟!
 - معلومه که نبود، اصلا کل درک تو از معما اشتباه بود.
 - پس جواب درست چیه؟
 شانه بالا انداخت و پاسخ نداد. بدن ورزیده‌ای داشت که با آن آرایش باستانی، پوست روشن مایل به طلایی‌اش را بهتر نشان می‌داد؛ البته باید این نکته را هم در نظر بگیریم که پوستش با سر شیرمانندی که داشت، کاملا هماهنگ بود.
 - میخوای همینجوری به من خیره بمونی یا برای فردا به ذهنت استراحت بدی؟
 با چشمان موشکافانه به او چشم دوخته و گفتم:
 - قبل از این که اون دوتا بیان، میخوام یه چیزی ازت بپرسم.
 - راجع به معمای فردا؟
 - نه! راجع به خودم، می‌خوام بدونم این بازوندها از کجا اومدند. شاید اگه این رو بدونم، بفهمم که خانواده‌ی واقعی من کیا هستند. با توجه به این که اسمم روش حک شده، باید از وصل کردنش به من هدفی داشته باشند، اینطور نیست؟
 - خب کا...
 منتظر به دهانش چشم دوخته بودم که گفت:
 - بین کای! یه ضرب‌المثلی هست که میگه
 «ان السما تنزل من السما» یعنی اسم‌های ما از آسمان اومدند. شخصیت انسان هم با توجه به اسمی که براش انتخاب کردند، شکل میگیره.
 - نمیفهمم منظورت چیه!
 - فردا روز سرنوشت سازیه. روزی که من آزاد میشم و خودم رو به یاد میارم، این که کی بودم و چرا نفرین شدم تا این چندین هزارسال رو با ابوالهول مرتبط بمونم، کی میدونه برای تو چه اتفاقی میفته. شاید تنها چیزی که به دست میاری پاپیروس نباشه و تو بتونی روح خودت رو هم پیدا کنی
 - روحم رو؟



- شخصیت واقعیت، این که از درون کی هستی!

پادوک با خنده وارد معبد شد و پس از آن ذحنا آمد، هردو لبخند به لب داشتند. پادوک گفت:

- بهتره استراحت کنیم، از اونجایی که من هم خودم رو قاطی معماهای ابوالهول کردم اگه جواب درست رو نگید، منم میمیرم. پس، فردا صبح باید زود بیدار بشیم...

در یک گوشه دراز کشید و ادامه داد:

- تا وصیت‌نامه رو بنویسم، من که امیدی به کای ندارم.

چشمانم را در حدقه چرخاندم و پاسخی ندادم. باز هم نتوانسته بودم راجع به بازوندهایم آن اطلاعاتی را که می‌خواهم به دست بیاورم.

سعی کردم تمام ذهنم را متمرکز معما کنم، پس برای استراحت دراز کشیدم.

صبح زودتر از روزهای قبل بیدار شدم، هوا هنوز گرگ و میش بود. چشم که چرخاندم متوجه شدم ذحنا و پادوک نیز همزمان با من بیدار شده و همانند من، اطراف را از نظر می‌گذرانند. پادوک اشاره‌ای کرد و گفت:

- بهتره همزمان با طلوع خورشید معمای آخر رو بشنویم، اینجوری فرصت بیشتری داریم.

حق با او بود، بنابراین هر سه در مقابل چشمان مضطرب ابوالهول کوچک، به سوی آن ابوالهول غولپیکر رفتیم.

رو به ابوالهول ایستادیم. صدای زوزه‌های شغال و گرگ از بیابان‌های اطراف به گوش می‌رسید و این امروز را مرموزتر از دگر روزها می‌کرد.

اما ابوالهول ترسناک‌تر نشده بود، او مانند روزهای قبل بال‌هایش را گشود، غرش کوتاهی نمود و سپس این گونه به صدا درآمد.

- و اینک روز دهم و معمای آخر، سرانجام معماها پایان یافتند. اگر پاسخ صحیحی به این معما داده نشود، تک تک

شما به نفرین چندین هزارساله‌ای دچار خواهید شد که هیچ انسانی قادر به شکستن این نفرین نیست.

سخنی را که لحظات قبل به زبان آوردم، پس می‌گیرم؛ او ترسناک‌تر از روزهای گذشته بود، بسیار ترسناک‌تر.

پادوک نگاهی به من انداخت و با جدیت تمام گفت:

- به نظرت اگه الان برم، از نفرین ابوالهول در امان می‌مونم؟

با همان لحن پاسخ دادم:

- فکر نکنم! همونطور که ابوالهول کوچک گفت، وقتی وارد دنیای معماهای ابوالهول شدی راه برگشتی نداری.

سرش را به نشانه تایید تکان داد و نگاهش را به ابوالهول داد، زیر لب گفت:



- یادم باشه قبل از این که بریم پی یافتن جواب، اون چهره‌ی مزخرفت رو کف صندلم نقاشی کنم.
خواستم اعتراض کنم که ابوالهول ادامه داد:
- آیا برای شنیدن آخرین معما آمادگی لازم را دارید؟
ذحنا با تعجب گفت:

- اولین باره داره می‌پرسه!
- و آخرین بار!

نفسم را فوت کرده و سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. ابوالهول هم آخرین معما را به زبان آورد:
- «برو و بگشای راز ما را، ابوالهول کیست و چه کسی ساخت آن را؟»
نمیدانم چگونه حسم را بیان کنم. شنیدن این که او خودش آخرین معماست، برایم بسیار غیرمنتظره بود.
ابوالهول پسوند معما، اضافه کرد:

- شما تا طلوع دوباره‌ی خورشید فرصت دارید تا پاسخ معما را برایمان بیاورید، در غیر این صورت...
پادوک بلند فریاد زد:
- نفرین میشیم؟

ابوالهول گفت:

- نفرینی که از مرگ دردناک‌تر است!

چشمانم بی‌نهایت بزرگ شد و مردمک آن از ترس می‌لرزید. با سنگ شدن دوباره‌ی او، ما همچنان به یکدیگر خیره بودیم؛ سرانجام ذحنا سکوت را شکست و آرام گفت:

- یعنی ابوالهول کوچک هم چون نتونسته بوده جواب معما رو پیدا کنه نفرین شد؟

- سال‌ها ابوالهول آدم‌های زیادی رو دیده که جواب غلط بدن و قبل از این که به خواب بره مطمئناً خیلیا رو کشته، چرا باید ابوالهول کوچک رو پیش خودش نگه داره؟
ذحنا بی‌میل گفت:

- بین کای، ما حرفاتون رو شنیدیم. وقتی ابوالهول کوچک داشت می‌گفت که آزادی اون بستگی به تو داره و ابوالهول بزرگ هم راجع به نفرین حرف زد... البته بیشتر شبیه غرش بود. بگذریم! خلاصه من فکر می‌کنم که تو و ابوالهول کوچک دو نفر انتخاب شده‌اید.

- انتخاب شدیم برای چی؟

پادوک گفت:



- برای این که راز ابوالهول رو کشف کنید، این معمایی که هیچ انسانی تا حالا نتونسته براش یه جواب درست پیدا کنه.

به فکر فرو رفتم. اگر هیچکس قادر به پاسخ دادن به این معما نیست، من چگونه آن را خواهم یافت؟
ذحنا به سوی معبد قدم برداشت. همانگونه که غرق در افکارم بودم، پرسیدم:
- تو هم شنیدی؟

منظورم به مکالمه‌ی شب قبل من و ابوالهول کوچک بود. پادوک دستش را روی شانه‌ام گذاشت و همانطور که می‌رفت، گفت:

- آره. تمام مدت هردومون داشتیم گوش می‌دادیم... تو راجع به ما چی فکر کردی.
کمی به دور شدن آن‌ها نگاه کردم و سپس من نیز راه افتادم. میدانستم ابوالهول کوچک پاسخ این معما را هم ندارد،
او گفته بود که فقط می‌تواند پاسخ یکی از معماها را بگوید و آن را هم به ذحنا گفت؛ به همین دلیل زمانی که پاسخ
معمای نهم را خواستم او نمی‌توانست چیزی بگوید.
به آن دو که نزدیک دریچه ایستاده بودند، نگاه کنجکاو می‌انداختم.

- منتظر چی هستید؟

ذحنا پاسخ داد:

- دریچه بسته شده!

پادوک شانه بالا انداخت و گفت:

- اینطور که پیداست تا طلوع خورشید قرار نیست دریچه باز بشه و ما نمیتونیم ملاقاتی با ابوالهول کوچک داشته باشیم.

- الان باید چی کار کنیم؟

پادوک:

- به نظرم باید بریم سراغ کسایی که فکر می‌کنیم می‌تونند کمک کنند، باهوش‌ترین آدم‌هایی که تا حالا طی این سفر دیدن کیا بودند؟

من و ذحنا نگاهی به یکدیگر انداختیم که پادوک عصبی گفت:

- عجله کنید! مسیری که رفتید، آدمایی که دیدن، حتی حکایت‌ها و جواب‌های معماها... همه رو یادداشت کنید تا با
یه برنامه‌ریزی درست، بتونیم جواب رو پیدا کنیم.

با تردید گفتم:

- چطوره یه جای جدید دنبال جواب باشیم؟



پادوک مشغول بررسی نقشه شد و پاسخ داد:

- ما اونقدر وقت نداریم کای!

اعتراف می‌کنم برداشتی که از او داشتم اشتباه بود. من غرق زندگی ساده‌ی خود، متوجه نشده بودم که با گذشت زمان بعلاوه بلند شدن قدش، عقل و هوش او نیز رشد کرده و از پادوک یک مرد بالغ ساخته بود. ذحنا به تائید از او، نام شهرها و آدم‌هایی را که با آن‌ها برخورد داشتیم، گفت. تواب، خضر، همدادی، بابا ایوب و... تمام این‌ها از لیست حذف شدند. فقط یک نفر ماند که ابوالهول کوچک او را می‌شناخت، راشد.

ذحنا گفت:

- من میرم با نیث حرف بزنم. شاید اون هم چیزی بدونه؛ هرچی باشه نیث هم یه موجود باستانی به شمار میره.

- دروازه‌ها چی؟

- درسته گفت هر ده سال یک‌بار دروازه‌ها باز میشه؛ اما یه بار از ابوالهول کوچک شنیدم روزی که آخرین معما گفته بشه همه‌ی دروازه‌ها باز میشن.

- پس من تو و پادوک رو میبرم پیش نیث و خودم میرم سراغ راشد.

ذحنا بی‌میل گفت:

- نه نه لازم نیست! ما تا فردا فرصت داریم، من میتونم تا اون موقع خودم رو به نیث برسونم. خودم تنهایی میرم، یک ساعت قبل از سپیده‌دم نزدیک ابوالهول همدیگه رو میبینیم.

- اما اسیوط خیلی دوره!

پادوک نگاهی به من انداخت و با جدیت گفت:

- بذار بره.

با هیجان اضافه کرد:

_ منم میتونم بالاخره هوروس افسانه‌ای رو ببینم!

بال‌هایم را باز کردم و با خنده گفتم:

- باشه ولی باید بگم بیشتر افسانه‌هایی که شنیدی حقیقت ندارند.

باز هم خودش را مانند یک دختر دلربا در بغلم انداخت و با اشاره خواست تا پرواز کنم، خندیدیم و با یک حرکت در آسمان اوج گرفتیم. از آن فاصله می‌شد ذحنا را دید که برایمان دست تکان می‌داد.

نگاهم را به مسیری که در پیشرو داشتم، دوختم. پادوک گفت:

- یه چیزی راجع به ذحنا عجیبه!



- چی؟

- فکر نمی‌کنی اونم یه مصد...

با سرعت زیادی نزدیک کلبه‌ی چوبی راشد، فرود آمدم. پادوک که انتظار فرود این چنینی را نداشت، جیغ نازکی کشید و سخنش نیمه تمام ماند.

به محض برخورد پاهایم با زمین، بال‌ها محو شدند و پادوک از من فاصله گرفت. دستم را جلو بردم تا به در بکوبم که در به خودی خود، باز شد و صدای آرام راشد به گوش رسید:

- خوش اومدی کای!

گویا صدای فریاد پادوک او را از حضور ما آگاه ساخته بود. لبخندی زدم و به پادوک که کنجکاو به تاریکی خانه چشم دوخته بود اشاره کردم تا به داخل برویم.

با ورود ما، راشد تمام خانه را مانند بار قبل روشن نمود و روی صندلی نشست.

پادوک که انتظار نداشت آن هوروس افسانه‌ای یک موجود عجیب و غریب که پیر و ضعیف بود، باشد؛ همچنان در مقابل ورودی کلبه ایستاده بود.

راشد گفت:

- بیا داخل مرد جوان! نترس من به کسی آسیب نمیرسونم. راستش نتونستم نقابم رو پیدا کنم، خب بعد زندگی چندین هزارساله باید هم سردرگم و گیج باشم.

هر دو روی صندلی‌های چوبی نشستیم. پادوک بالاخره به حرف آمد، گفت:

- من پادوک هستم، خوشحالم که یک افسانه رو از نزدیک میبینم.

راشد خندید و زیر لب تکرار کرد:

- افسانه؟!!

بلند گفت:

- امان از مردم زودباور مصر!

سپس رو به من ادامه داد:

- کای! من بال‌های تو رو دیدم. اگه با این بال‌ها پیش مردم مصر بری و ادعا کنی که یک خدایی، اونا بدون شک

باور می‌کنند. چون هنوزم مردم به معجزه اعتقاد دارن و به اون بال‌ها میگن...

با کنایه اضافه کرد:

- بال‌های خدایان!

پس از درنگ کوتاهی گفت:



- اگه از من می پرسیدی، بهت می گفتم که من هم یه زمانی همچین بال های باشکوهی داشتم. بعد از این که از مصر رفتم اون بال ها رو برای خودم ساختم، اینجوری به نقاط مختلف این سیاره سفر می کردم و اهرام غولپیکر رو می ساختم.

بازوندهایم را نشان داده و با کنجکاوی پرسیدم:

- تو میدونی این چطوری ساخته شده؟

با تنها چشمی که داشت، نگاهی به بازوندها انداخت و حیرت زده گفت:

- این یه وسیله ی خارق العاده ست! ترکیبی از علم فناوری و جادو...

پادوک پرسید:

- شرمنده پریدم وسط حرفت، قضیه ی چشمت چیه؟

گفتم:

- مگه ذحنا بهت نگفته بود؟

- نه نگفت.

راشد پاسخ داد:

- شکسته!

پادوک متعجب گفت:

- مگه شیشه بود؟

راشد سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

- چشم های ما مثل مورچه سیاه و یکدسته.

پادوک چشمانش را تنگ کرد و پرسید:

- یعنی میگی مورچه هم از جنس شیشه ست؟

راشد باز هم سرش را به نشانه تأیید تکان داد. من و پادوک نگاهی به یکدیگر انداختیم که گفتم:

- خب بگذریم، داشتنی راجع به جادوی بازوندها می گفتی.

- اوه آره! این جادو باید توسط یه جادوگر ماهر ساخته شده باشه، یه جادویی که متعلق به مصر نیست.

- اما اینا حروف هیروگلیف هستند!

- درسته؛ ولی این جادو صد درصد توسط یک مصری ساخته نشده. ممکنه...

به فکر فرو رفت. پرسیدم:

- ممکنه چی؟



جواب داد:

- من زمان زیادی رو توی یونان گذروندم، اونجا با یک زن برده که زنان یونانی به دلیل حسادت به موهای زیبا و طلایش، سرش رو تراشیده و به موهای خودشون چسبانده بودند، آشنا شدم. یادمه گب که تحمل گرمای شدید مصر رو نداشت، به مردم پیشنهاد داد برای خنک موندن بدن، موهای سرشون رو بترشاند و از اون جایی که خیلی خلاق بود، کلاه گیس رو ساخت تا از اعتماد به نفس مردم کم نشه. یه روز که مشغول ساختن کلاه گیس بود، من هم کنارش نشسته بودم و یاد گرفتم. با دیدن اون زن مهربان، خیلی افسوس خوردم و براش یک کلاه گیس ساختم تا از دردهاش کم بشه؛ اما نشد.

پادوک با کنجکاوی پرسید:

- چه بلایی سرش اومد؟

راشد سرش را بالا آورد و گفت:

- اون رو در اعماق یک سیاه چال دفن کرده بودند. وقتی خواستم نجاتش بدم، دیدم که دیگه از اون زن برده و ضعیف، خبری نیست.

- مرده بود؟

به چهره هیجان زده‌ی پادوک اخم کردم که راشد رو به او گفت:

- نه! تبدیل شده بود به یک جادوگر بی‌نهایت قدرتمند که توی افسانه‌ها «مدوسا» نام برده میشه.

با شنیدن نام مدوسا، هردو با چشمان بزرگ و متعجب به او خیره ماندیم. ادامه داد:

- حالا دیگه مو داشت، البته موهایی که مار بودند. باید وقتی می‌خواستم آویز به پایین موهای کلاه گیس بزنم، بیشتر دقت می‌کردم!

با سردرگمی به او نگاه کردیم، از جملات آخرش چیزی نفهمیده بودیم. به خودم آمده و پرسیدم:

- خب این قضیه‌ی مدوسا چه ربطی به بازوندها داشت؟

- ربطش اینه که توی یونان جادوگرهای بهتر و زیادی نسبت به مصر هست که میتونند گذشته و آینده‌ی تو رو تغییر بدن.

متفکر زیر لب تکرار کردم:

- گذشته و آینده...

پادوک مرا تکان داد و گفت:

- یادت باشه ما اومدیم جواب معمای ابوالهول رو پیدا کنیم نه معمای بازوندهای تو رو!

حق با او بود، پس ذهنم را متمرکز معما کردم. دهان باز کردم تا معما را بازگو کنم که راشد پرسید:



- مگه ذحنا راهنمای تو نبود؟

پادوک به جای من پاسخ داد:

- اون رفته تا با نیث حرف بزنه!

- نیث؟

- همون زن جنگجویی که از درد دوریِ خنوم، رود نیل رو خشک کرد... راستی گفتم خنوم! واقعا چرا تمام خدایان صرفاً یک نوع دیگه از موجودات فانی بودند؟

پادوک درست می‌گفت، تمام خدایان افسانه‌ای موجوداتی بودند همانند راشد. به فکر فرو رفتم تا تمام آن‌ها را همانند تکه‌های پازل در کنار هم قرار دهم. با چیزی که در ذهنم جرقه زد، متعجب گفتم:

- حق با پادوک. تمام خدایان به جورایی به تو ربط داشتند و انگار هم‌نوعان تو بودند، چرا باید همه‌ی این‌ها به تو مرتبط باشه؟

- بهت گفته بودم که همه‌ی اونا برای برگردوندن من اومده بودند.

- گفته بودی؛ اما من یادمه که گفتم میلیون‌ها سال نوری باید طی کنی که به زمین برسی، چطور فهمیدن تو اینجا موندی و دنبالت اومدن؛ چون اگه گب و واجت به شیوه قدیمی برگشته باشن هنوز توی راهن! راشد جواب داد:

- با توجه به آخرین گزارشی که گب از زمین داد، فهمیدن که من قراره اینجا بمونم. انگار توی این مدت روش‌های مختلف و سریع‌تر رو کشف کرده بودند.

- اصلا چرا باید همه‌ی اون موجودات که تصور می‌کردیم الهه هستند، برای بردن تو بیان. مگه توی سرزمین خودت چقدر مهمی؟

راشد به سوال‌هایی که یکی پس از دیگری می‌پرسیدم و با شکاکی از او جواب می‌خواستم، اینگونه پاسخ داد:

- چون من چیزی رو کشف کردم که همه‌ی موجودات دنبال اونن.

- چی؟

این بار پاسخی نداد و پس از درنگ کوتاهی، گفت:

- بهتره دیگه چیزی نپرسی.

جو سنگین و سکوت حاکم شد. پادوک برای تغییر این جو، معما را بازگو کرد و گفت:

- خب... ما فقط یه روز فرصت داریم تا جواب آخرین معما رو بگیم. همونطور که از این بحث طولانی فهمیدم،

خدایان فقط زاده‌ی ذهن ما مصری‌های زودباور بوده؛ اما ابوالهول چی؟

راشد لبخندی زد و گفت:



- حق با «فالغ» بود، مردم مصر هر چیزی رو که فراتر از باور اون‌ها باشه می‌پرستند. برای همین من و هم‌نوعانم رو به عنوان خدا می‌شناختند؛ اما راجع به ابوالهول نمیدونم، این که چطور به وجود اومده و کی اون رو ساخته برام عجیبه. اون مدتی که من توی مصر نبودم، ابوالهول جایگاه خودش رو نزدیک اهرام محکم کرده بود. آهی کشیدم، از راشد هم ناامید شدم. زمان زیادی را بیهوده گذراندم و در آخر او نیز پاسخی نداشت. پادوک که نگاه ناامید مرا دید، سعی کرد حداقل اطلاعاتی را که می‌تواند، جمع‌آوری کند. پرسید:

- گفتی فالغ، اون کیه؟

- تنها دوست واقعی که توی مصر داشتم. اون یک شیر دست آموز به نام «اسفینکس» هم داشت که استعداد فالغ رو توی رام کردن حیوانات گوشزد می‌کرد.

من و پادوک نگاهی به یکدیگر انداختیم، با حیرت گفتیم:

- اسفینکس! این اسم باستانی ابوالهول نبود؟

پادوک هم تأیید کرد، رو به راشد پرسید:

- میشه بیشتر راجع بهش توضیح بدی؟

با تردید گفت:

- چیز زیادی برای گفتن نیست، تا جایی که من یادمه اون و حیوون دست آموزش چیز عجیبی نداشتند که بشه به ابوالهول ربط داد. نه جادویی، نه هیله‌ای، نه معمایی و نه حتی نژاد دیگه‌ای... اون یک مصری اصیل بود، یک پسر تنها که برای گذران عمرش توی شهرهای مختلف زندگی می‌کرد.

- حداقل چیزی رو که برای سوبک تعریف کردی، بهمون بگو!

- باشه؛ اما حکایت اون شاید بیشتر از چیزی باشه که من میدونم.

پادوک متفکر پرسید:

- یعنی میگی این حکایت میتونه جواب آخرین معما رو بیان کنه؟

راشد سکوت کرد، این سکوت برای ما حکم تأیید را داشت. ما هم سکوت کردیم، نمیدانستیم از چه کسی کمک بخواهیم که زمانمان بیهوده نگذرد.

راشد گفت:

- اگه خیلی میخواین که بشنوید فالغ کی بود، میتونم بطور خلاصه داستان آشناییم رو براتون تعریف کنم.

برقی از امید در چشمانم زده شد، مشتاقی گفتیم:

- البته که میخوایم!

اینگونه او حکایت کوتاه آشنایی خود و فالغ را بیان نمود.



«حکایت فالغ و اسفنیکس»

نوجوانی که تمام دوران زندگی خود را در حال سفر بود، سرانجام به جیزه آمد. او از کودکی با افراد زیادی آشنا شده بود، عده‌ی زیادی از مردمان خوش قلب مدتی او را عضو خانواده می‌خواندند؛ اما او که نمیتوانست مدت زیادی را در یک مکان بماند، به شهر دیگری می‌رفت. اکنون در جیزه بود، شهری که فرعون در آن اتراق داشت.

فالغ از ظهور خدایان آگاه نبود و صرفاً برای یافتن یک زندگی بهتر به این شهر آمده بود. در نزدیکی شهر، یک سایه‌بان ساخت و آنجا را محل سکونت موقت خود کرد؛ اما او آنطور که به نظر می‌رسید در سفرهایش تنها نبود، فالغ چند سال قبل یک توله شیر زخمی یافته بود و با معالجه‌ی آن، توانست این حیوان را رام کند.

روزی مصر پر از ازدحام شد و مردم از یک بنای شگفت‌آور سخن می‌گفتند که به زودی توسط خدایان ساخته خواهد شد، این کنجکاوی فالغ را برانگیخت. او به سوی مکان تعیین شده رفت تا از نزدیک شاهد وقایع باشد؛ با این حال نمیدانست خدایانی که مصریان و مردم قاهره می‌پرستند، چیست.

وقتی به آنجا رسید، مردم را درحالی یافت که به اجبار برای ساخت آن آرامگاه برای فرعون در یک صف طویل جولان می‌دادند. یکی از پیرمردها به سوی مخالف دوید و فریاد زد:

– او یک موجود منفور است! به زودی همه‌ی ما به هلاکت خواهیم رسید.

فالغ متعجب از یکی از حاضرین پرسید:

– چه شده؟

آن مرد تنومند که از طرف فرعون انتخاب شده بود، پاسخ داد:

– همه‌ی مردان توانمند باید در ساخت این مکان به سوبک خدمت کنند.

باحیرت پرسید:

– مگر چه چیزی می‌سازید که نیاز به این تعداد از مردان است؟

یکی از افرادی که بعد از سوبک جایگاه بالایی داشت، با یک شلاق به دست ایستاده بود تا هر کس را که از فرمان سرپیچی می‌کند، به سزای اعمالش برساند.

با دیدن فالغ، با خشم و چهره‌ای جدی نزدیک شد و گفت:

– هی مرد جوان! تو به نظر بسیار چابک هستی، زین پس در ساخت آرامگاه فرعون باید در خدمت الهه‌ی سوبک باشی.

فالغ که اوضاع را وخیم دید با کوچکترین حواس‌پرتی آن مرد شلاق به دست، از آنجا دور شد و به سرعت به پناهگاهش بازگشت.



مدتی را به صورت پنهانی در شهر رفت و آمد می کرد و شاهد ظلم بیش از حد خدای ظالم یعنی سوبک بود؛ خیال می کرد او موجودی عظیم و غیرقابل نفوذ است، به همین دلیل هم کسی نمیتواند در مقابل او سخنی بگوید. مدت زیادی گذشت، ساخت آن آرامگاه باعث هرج و مرج گشته و مانع خروج و ورود مردم از شهر می شد. یک روز به روال اخیر، فالغ بی حوصله تکه های گوشت خرگوش را پرتاب می کرد و شیر دست آموزش یعنی اسفینکس، با یک پرش آن تکه ها را می خورد. بر پوست دستان استخوانی فالغ، آثاری از خراش های عمیق پنجه ی اسفینکس دیده می شد؛ گویا آموزش چنین حیوان وحشی ای آسان هم نبوده.

در همین حین سایه ی یک موجود غولپیکر را دید، او بسیار قد بلند و تنومند به نظر می رسید. فالغ با مهارتی که داشت، به سرعت جستی زد و نیزه ی دوسری که خودش از چوب ساخته بود، برداشت و به سوی آن موجود حمله ور شد. موجود عظیم بی تفاوت نیزه را با یک دست شکست و زیر سایه ی سایه بان، نشست. برخلاف دگر وقت ها اسفینکس آرام نزدیک او رفت و روی زمین خوابید. موجود عجیب که یک نقاب از سر شاهین داشت، اسفینکس را نوازش کرد که چشمان حیرت زده ی فالغ به دستان عجیب او رفت. تکه های نیزه هنوز در دستانش بود، حالت دفاعی گرفت و پرسید:

- تو چی هستی و چه می خواهی؟!

موجود عجیب، آرام پاسخ داد:

- مرا «هوروس» می خوانند، یک خدای دروغین زاده ی ذهن ضعیف انسان ها!

فالغ از حالت تدافعی خارج شد و کمی فکر کرد، پس از لحظات کوتاهی بلند خندید و گفت:

- پس تو آن خدای افسانه ای هستی!

آرام به او نزدیک شد و نشست، ادامه داد:

- با توجه به شنیده هایم، تو آن خدای مهربان و متواضع هستی که مردم مصر او را دوست می دارند؛ پس می توانم با خیال آسوده با تو سخن بگویم.

هوروس لبخندی زد که فالغ متوجه غم او گشت. در این سال ها چیزهای زیادی دیده و شنیده بود که چیزی فراتر از انسانیت بودند.

از هوروس خواست تا دلیل آن غم را بگوید، او نیز بی چون و چرا شروع به سخن کرد و از حضورش در مصر تا حمایت نا به جایش از سوبک را بیان نمود.

فالغ با خود اندیشید هوروس با اختلافاتی که با هم نوع خود داشت، شاید تنهاترین فرد حال حاضر است. پس با لبخند گفت:



- از مردم مصر چه انتظاری داری؟ اگر آنها اسفینکس را ببینند این حیوان را هم می‌پرستند. در سرزمین‌های دیگر مردم چیزی را که درک نمی‌کنند، بد و نحس می‌خوانند؛ اما در مصر، مردم آن چیزها را می‌پرستند... چه یک فرازمینی باشی چه یک حیوان درنده‌ای که به طور معجزه آسایی رام شده.

این سخنان برای هوروس بسیار دلگرم کننده بود. از بالای آن تپه‌ی کوچک به منظره‌ی شهر خیره بود، همان مکانی که با دوستانش یکجا جمع می‌شدند و از پیشرفت و پسرفت هدفشان سخن می‌گفتند. همانطور که به ازدحام مردم خیره بود، آرام گفت:

- یعنی تمدن‌های دیگری هم از هم‌نوعان شما وجود دارد!
فالج پاسخ داد:

- من شاهد نبوغ مردمم بودم؛ اما در این میان سخنانی از تمدن‌های دیگر به گوش من رسید که شاید حقیقت باشد و شاید هم صرفاً یک داستان محلی بوده.

هوروس به فکر فرو رفت. اگر سخنان آن پسرک ماجراجو واقعیت داشته باشد، می‌توانست یک زندگی متفاوت را تجربه کند و به زودی هم به سرزمین خود بازگردد.
ناگهان فالج گفت:

- اوه نام من هم فالج است. من نیز یک مسافر بودم؛ اما سالیان زیادی در این شهر اسیر ماندم و کاری از پیش نبردم، با توجه به...

اشاره‌ای به وسط شهر کرد و ادامه نداد.
پس از مکث کوتاهی گفت:

- هوروس نام سنگین‌ست، من معتقدم نام «راشد» برای تو مناسب‌تر است با توجه به ظاهر...

ناگهان اسفینکس غرشی نمود؛ فالج هم که هشدار آن را دریافت کرد، به سرعت بر کمرش نشست و از آنجا دور شد.
در همین حین هم سوبک به هوروس نزدیک شد و گفت:

- به نظر دلتنگ شدی!

هوروس نفس عمیقی کشید و پاسخی نداد.

از آن پس دیدارهای فالج و هوروس ادامه یافت. تجربه‌های انسانی آن پسر برای هوروس که از انسان‌ها فقط پرستش و اطاعت دیده بود، بسیار مفرح به نظر می‌رسید. بی‌ریا بودن فالج، استعداد بی‌نظیرش در رام کردن حیوانات و ارتباط برقرار کردنش با تمام مردم، هوروس را با روی دیگری از انسانیت و آدمیزاد بودن آشنا نمود.



من و پادوک لحظاتی به او خیره ماندیم، ناگهان پادوک پرسید:

- همین؟!

راشد پاسخ داد:

- همین. بعد از اون من مجبور شدم تا از مصر برم، هرچند از قبل چنین خواسته‌ای داشتم؛ ولی دیگه نتونستم فالغ و اسفینکس رو ببینم. وقتی برگشتم افسانه‌های زیادی راجع به اون پسر و حیوون رام شده‌ش شنیدم، چیزهایی که به مردم انگیزه داد تا از حیوانات وحشی بیشتر برای انجام کارهای شخصی خودشون استفاده کنند. از گفتار برای شکار، از شیر برای زینت و نگهبانی عمارت‌هاشون و هر حیوان دیگه‌ای که توی مصر بود. این حیوانات هم پرستیده می‌شدند، هم ازشون بهره می‌رفت. با دیدن مجسمه‌ی غولپیکر اسفینکس خیال کردم که این مجسمه نمادی از شکوه اون حیوان هست؛ اما بعدها احساس کردم که شاید طلسمی هم با اون نماد ادغام شده که قابل توصیف نیست.

- یعنی چه طلسمی؟

- من سررشته‌ی زیادی از جادو ندارم؛ اما اگر واجت بود... بگذریم! من درسته که توی مصر یک افسانه‌ام؛ ولی مدت زیادی حضور نداشتم، پس از افسانه‌های زیادی بی‌خبرم. ممکنه که خیلی قبل از حضور من و فالغ اتفاقات حیرت انگیز زیادی رخ داده باشه که ما خبر نداریم.

کتابی را به دستم داد و گفت:

- این هم یه سری اطلاعات جدید از ابوالهول.

متن کتاب را خواندم:

- مجسمه‌ی ابوالهول یا اسفینکس غول افسانه‌های مصر باستان و اسطوره اودیپ، مخلوطی از انسان و حیوان با پیکری از شیر، مزین به بال‌های عقاب و دارای سری شبیه سر زنان است.

متعجب تکرار کردم:

- سر زنان؟!

ادامه دادم:

- این موجود افسانه‌ای کسانی را که موفق به حل معمای او نمی‌شدند، می‌کشت و در نظر مصریان باستان مظهر آفتاب محسوب می‌شد. اسفینکس بزرگ که در مصر قرار دارد از صخره‌ای یکپارچه تراشیده شده‌است و ۲۰ متر ارتفاع و ۷۰ متر طول دارد. بعد از هجوم تازیان به مصر باستان و تصرف، نام اسفینکس را ابوالهول نهادند. یعنی پدر وحشت! مجسمه ابوالهول در مصر این گونه که حدس زده می‌شود، باید در اصل دارای سری به شکل شیر باشد و آنگونه که زمین شناسان پیش بینی می‌کنند، قدمت آن باید بیشتر از تخمین‌های قبلی باشد. مصر شناسان معتقدند تندیس خارج



از قاهره که دارای سر فرعون و بدنی شیر گونه است، متعلق به بعد از ساخته شدن اولین هرم چیزی حدود ۴۵۰۰ سال پیش است.

این‌ها اطلاعاتی بود که کاشفان غیر مصری برای پی بردن از اصرار این دره‌ی باستانی، با پژوهش بسیاری، به دست آورده بودند.

پادوک پرسید:

– اودیپ چیه؟

راشد پاسخ داد:

– بهتره بررسی کیه، اون یک افسانه‌ست که توی بیشتر تاریخ از داناییش نوشته شده.

کتاب را ورق زد و آن صفحه‌ی موردنظر را به ما نشان داد. متن را خواندم:

– ابوالهول دارای چشمان مرموزی است و تا به حال کسی نتوانسته معنای نگاه این چشم‌ها را درک و بیان کند. چشمان او با وقار خاصی به افق صحرا خیره مانده است.

پادوک گفت:

– آره من هم احساسش کردم!

ادامه دادم:

– معبد کوچکی در میان پنجه‌های ابوالهول ساخته شده که می‌تواند پاسخگوی ما باشد. در این اتاقک کتیبه‌هایی متعلق به دو تن از پادشاهان قدیم مصر یافته می‌شود.

در این کتیبه‌ها نوشته شده که ابوالهول نشان دهنده‌ی یکی از تصاویر خدای آفتاب «هارماخیس» است. متعجب گفتم:

– یعنی افراد زیادی وارد اون معبد شدند!

پادوک گفت:

– درسته اما هیچکدوم از ابوالهول کوچک خبر ندارند، اینطور نیست؟

– حق باتوئه... در این کتیبه همچنین نوشته شده که هدف از قرار دادن این هیولای بزرگ پاسداری از گورستان‌های اطراف «اهرام سه گانه» از گزند شیطان است.

در ادامه خواندم:

– علاوه بر مجسمه‌ی بزرگ ابوالهول که در جیزه است، مجسمه‌های کوچک دیگری شبیه به ابوالهول در نقاط پراکنده مصر بسیار دیده می‌شود. با این تفاوت که سر هر کدام از این مجسمه‌ها به شکل سر یکی از پادشاهان مصر ساخته شده است.



در کتاب‌های مقدس و باستانی مصر واژه‌ی ابوالهول به معنای «سرور» آمده است. پیروان مذاهب قدیم اعتقاد داشتند که پادشاه دارای هوش و چابکی و نیروی انواع حیوانات است. همچنین معتقد بودند که پادشاه این نیروها را به وسیله‌ی در بر کردن پوست حیوانات یا بر سر نهادن سر آن‌ها به دست می‌آورد. به همین جهت مصریان از خدایان و سلاطین خود مجسمه‌هایی می‌ساختند که نیمی از آن‌ها شبیه به انسان و نیمی دیگر شبیه به حیوان بود. اندیشه‌ی ساختن این نوع مجسمه‌ها از مصر به تمدن‌های دیگر مانند تمدن آشوری و یونان نیز رخنه کرد. مجسمه‌های ابوالهول در این نواحی معمولاً دارای بال بودند. در آشور آن‌ها را غالباً با پیکر نر می‌ساختند؛ ولی در یونان پیکر تراشان سر آن‌ها را به شکل یک زن در می‌آوردند. راشد کتاب دیگری آورد و به دستم داد، مشتاق گفتم:

– اگه میدونستم با خوندن کتاب اینقدر اطلاعات به دست میارم، تمام جوابا رو از کتابای تو می‌گرفتم. خواندم:

– ابوالهول را اسفینکس می‌گویند و این واژه از یونان گرفته شده است. یونانیان برای ابوالهول افسانه‌ای ساخته و می‌گویند:

ابوالهول بر فراز سنگی بزرگ زندگی می‌کرد و برای هر رهگذری معمایی طرح می‌کرد. آنگاه کسی که نمی‌توانست پاسخ او را بگوید، به دست او کشته می‌شد. معمای ابوالهول این بود که می‌پرسید:

«آن چیست که صبحگاهان با چهار پا راه می‌رود ظهر با دو پا؛ ولی در شامگاه به سه پا حرکت می‌کند؟»

تنها کسی که توانست جواب این معما را درست بدهد، شخصی به نام اودیپ بود. به ابوالهول گفت:

«مقصود تو از این معما «انسان» است؛ زیرا او در کودکی که صبح زندگی به شمار می‌رود روی چهار دست و پا راه می‌رود، وقتی که بزرگ شد ایستاده یعنی با دو پا گام بر می‌دارد؛ اما در زمان پیری که شامگاه زندگی است از عصا کمک می‌گیرد و در نتیجه با سه پا حرکت می‌کند.»

چون پاسخ اودیپ صحیح بود، ابوالهول از شدت خشم خود را از فراز صخره به زیر افکند و جان از کف بداد.

– یعنی تمام مدت ما با این کتیبه‌ها یکجا بودیم ولی چیزی نفهمیدیم؟! راشد گفت:

– همه‌ی این‌ها سری حدس و گمانه؛ ولی ممکنه همچنین کسی رو پیدا کنید که از افسانه‌ها آگاهی داشته باشه و بتونه بیشتر از من اطلاعات بده. با این که من یک فرازمینی‌ام؛ اما بدنم به شرایط آب و هوایی اینجا عادت کرده و دارم بیش از حد پیر میشم، خیلی چیزا برام مبهم شده طوری که یادم نیاد سرزمین من چه شکلی بود.



پس از شنیدن سخنان او به فکر فرو رفتیم. باید شخص دیگری هم باشد که از تمام افسانه‌های مصر باخبر است، کسی که خودش هم یک افسانه به شمار می‌رود.

زیر لب زمزمه‌وار گفتم:

- پیرمرد دانا!

پادوک متعجب به من چشم دوخت و گفت:

- منظورت همون پیرمرد دیوونه کنار دروازه شهر عابدینه؟!

لبخندی زده و ایستادم، جواب دادم:

- واقعاً از این که اینقدر باهوشی، تعجب می‌کنم. اصلاً بهت نمیخوره!

مانند من ایستاد، گفت:

- چون هیچوقت قدر استعدادهای من رو ندونستی!

از راشد بابت کمک کم اما مفیدی که کرد، تشکر کردیم و قصد داشتیم به عابدین برویم که ناگهان با یادآوری یک

نکته‌ی کوچک و فراموش شده، روی برگردانده و پرسیدم:

- تو گفتی وقتی اومدین به مصر، قبل از شما رع رو می‌پرستیدند... وقتی شما خدا شناخته می‌شدید، رع کی بود؟

راشد گفت:

- کسی نمیدونه! ممکنه یکی از هم‌نوعان ما باشه، شاید هم از یه سرزمین دیگه اومده بود. حتی امکان داره اون

موجود، یک ملأکه باشه... هیچکی نمیدونه رع واقعاً کی بود.

باز هم قصد رفتن کردیم؛ اما برگشتم و گفتم:

- نام راشد دیگه مناسب تو نیست.

قبل از این که راشد واکنشی نشان دهد، پادوک متعجب پرسید:

- چرا نباید باشه؟

- چون راشد یعنی اندام درشت و... میدونی که چی میگم؟!

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است.

<http://www.negahdl2.ir>

پادوک با ابروی بالا رفته گفت:

- اما راشد یعنی متدین، دیندار، کسی که به راه راست میره.

من و راشد با ابروهای بالا رفته به او چشم دوختیم، زیر لب گفتم:

- چرا فکر می‌کنم اگه از اول با تو همسفر می‌شدم، کارم آسونتر بود؟



راشد گفت:

- چون واقعاً بود. من سال‌ها کنجکاو بودم که بفهمم معنی واقعی این اسم چیه و فالخ چرا این اسم رو انتخاب کرد؛ هرچند خیال می‌کردم راشد همون معنی رشید رو میده. ازت ممنونم پادوک!

پادوک لبخندی به آن همه تعریف و تمجید زد و سعی کرد متواضع باشد، گفت:

- خواهش می‌کنم؛ ولی راجع به اسم باید بگم این یه اسم عربیه و تو گفتی فالخ مصری بود، از اونجایی که اون زمان... بیخیال! بهتره زیاد درگیر تاریخچه‌ی مصر نشیم، انگار توی یه هاله‌ی زمانی عجیبی گیر افتادیم. همانگونه متفکر راه خروج را از پیش گرفت. راشد هم با تکان دادن سر، سخنان او را تأیید نمود.

از این که پادوک اخیراً نقش برجسته‌ای را در دنیای معماهای ابوالهول داشت، حیرت‌زده شده و ابرو بالا انداختم. با خداحافظی کوتاهی از راشد، دست پادوک را گرفته و به سوی عابدین پرواز کردم.

چند قدم دورتر از دروازه ایستادم. با دیدن سربازها متعجب به پادوک نگاه کردم، او نیز متعجب بود. گفت:

- آخرین بار هیچ سربازی نبود!

- به نظرت به پایپروس ربطی نداره؟

یکی از سربازها با آن دامن کوتاه که نیمی از آن را زره طلایی رنگ پوشانده و با بالاتنه‌ای که همانند دامنش پوشیده از زره طلایی بود، با نيزه‌ی برنده و بلندش فوراً به سوی من آمد. سرباز با چهره‌ای جدی، نيزه‌ی طلایی‌اش را در فاصله‌ی کمی از چشمانم نشانه گرفت و گفت:

- اتفاقاً کاملاً به پایپروس ربط داره.

سرباز دیگر فریاد زد:

- حاکم شما را احضار کردند!

پادوک زیر لب گفت:

- اوه اوه! این ملاقات قراره وقت زیادی رو بگیره.

حق با او بود؛ اما ما زمان کافی نداشتیم. نگاهی به سربازها انداخته و گفتم:

- شما میدونید معمولاً انسان چه آرزویی داره؟

نگاهی به یکدیگر انداختند، سرباز اولی گفت:

- چی؟

به پادوک اشاره کردم و با لبخند شروری پاسخ دادم:



- این که پرواز کنند، همیشه میگوین... کاش بال داشتم!

ناگهان بال‌ها شکل گرفتند و سربازها با حیرت محو تماشای من شدند. آن یکی سرباز با دهان باز گفت:

- منم کاش بال داشتم!

پادوک از حواس پرتی آن‌ها استفاده کرد و به سوی پیرمرد دانا دوید. می‌توانستم پرواز کنم و بروم؛ اما در این مدت تنها هیجانی که داشتم درگیری کوتاهم با طلبکارهای آنلیا بود، بدم هم نمی‌آمد تا کمی مبارزه کنم. اکنون که پادوک کاملاً دور شده، زمان مناسبی برای مبارزه بود.

روی زمین فرود آمدم، صندل‌هایم را آرام از پاهایم بیرون آورده و کنار زدم. پرسیدم:
- راه سخت یا آسون؟

سربازان نگاه متعجبی به یکدیگر انداختند. وقتی سکوت آن‌ها را دیدم، گفتم:

- میدونم راه سخت رو میگوین... بیاین جلو!

سربازها به سوی من دویدند. ابتدا از هر حمله‌ی آن‌ها خود را محفوظ نگه می‌داشتم؛ اما آن‌دو که گویا مدت زیادی را در گرما انتظار مرا می‌کشیدند، خسته و تشنه شده بودند؛ به همین دلیل هم آهسته حرکت می‌کردند. پوفی کردم و نیزه‌ی یکی از آن‌ها را گرفتم، با همان نیزه از ضربه‌های آن‌ها دفاع می‌کردم و با دسته‌ی نیزه جواب ضربه‌هایشان را می‌دادم. سرانجام یکی از سربازان که قدش کوتاه‌تر بود، بی‌حرکت ایستاد و معترض گفت:

- ما که راه آسون رو می‌خواستیم انتخاب کنیم!

آن یکی هم دست از مبارزه برداشت، متفکر گفت:

- درسته! خب راه آسون چی بود؟

لحظاتی متعجب به آن‌ها چشم دوختم، سپس بی‌میل نیزه را به دست صاحبش دادم و گفتم:

- این که صبر کنید تا جواب رو پیدا کنم و بعد بریم ملاقات حاکم.

سربازِ قد کوتاه گفت:

- اوه، فکر خوبیه!

به راستی انتظار نداشتم این سفر ماجراجویانه‌ی من، مبارزه‌ای در خود جای نداده باشد. ذحنا از من خوش‌شانس‌تر بود که توانست در جیزه مبارزه کند. این سربازان هم که علاقه‌ای به جنگ نداشتند، پس ناچار اشاره‌ای به آن‌ها کردم و به سوی پیرمرد دانا راه افتادم.

یکی از آن‌ها گفت:

- راستی قضیه‌ی جواب چیه، مگه داری معما حل می‌کنی؟

بی‌میل پاسخ دادم:



- درسته!

به هیچ وجه مشتاق سخن گفتن با آنها نبودم.

با خنده گفتم:

- اصلا فکر نمی‌کردم این پسر دست و پا چلفتی اینقدر مخش کار کنه! خودتون که دیدین چطور از ترس غیث زدم...

ناگهان سربازها که پا به پای من می‌خندیدند، سکوت کردند و مردمک چشمانشان به شدت تکان می‌خورد. من توجهی نکردم و ادامه دادم:

- ولی هنوزم توی اختراع کردن افتضاحه، انگار باید از خدایان کمک بگیره تا اختراعاتش تکامل یافته بشند. - اهِم!

با شنیدن صدای پادوک، متوجه شدم که به پیرمرد دانا رسیده‌ایم. لبخند مصنوعی به چهره‌ی عصبی‌اش زدم که گفت:

- انگار دیگه قرار نیست با سربازا بجنگی!

به آن دو که همچو دوستان دیرینه‌ام به نظر می‌رسیدند و چند قدم دورتر ایستاده بودند، اشاره کرد. گفتم:

- آره پسرای خوش صحبتی هستند.

یکی از سربازان گفت:

- نظر لطفه کای!

پاسخ دادم:

- قابلی نداشت «نیاص»!

پادوک اخم‌هایش را باز نکرد، پرسید:

- اختراعات من هنوز نیاز به تکامل دارند؟

خودم را ناآگاه جلوه دادم و به سوی پیرمرد دانا رفتم. برای پرت کردن حواسش، گفتم:

- این چه سوالیه که الان می‌پرسی، مگه نمیدونی ابوالهول منتظره؟!

پیرمرد مانند همیشه زیر خروار موهایش پنهان بود. آرام پرسیدم:

- پیرمرد دانا من رو یادته؟

پاسخی از جانب او دریافت نکردم، ادامه دادم:



- من کای هستم. پونزده روز قبل، درست وقتی می‌خواستم برای اولین بار از عابدین خارج بشم از شما کمک خواستم و گفتید با یکی آشنا می‌شم که گذشته و آینده رو برام مبهم می‌کنه، هنوز نمیدونم اون فرد کیه ولی... پادوک کلافه گفت:

- ول کن گذشته و آینده رو، پرس راجع به اسفینکس یا همون ابولهول چیزی میدونه یا نه! پوفی کردم و خواستم سوال پادوک را بازگو کنم؛ ولی پیرمرد دانا قبل از این که سوالی بپرسم، با صدایی لرزان گفت: - پاسخ این معما در سالیان دور نهفته، یک حکایت بسیار کوتاه از یک فرد ماجراجو... - فالغ؟! -

- خیر! شخصی که هرگز هیچکس از راز او پی نبرد و اما او از رازهای زیادی آگاه گشت. پادوک گفت:

- باز هم یه حکایت دیگه! امروز داره لقب روز حکایت‌ها رو میگیره. به پیرمرد دانا نگاه کردم و گفتم:

- لطفاً این حکایت رو برای ما بازگو کنید. سربازها به دیوار گلی تکیه زدند، «شبیر» (آن یکی سرباز) گفت: - یه کم استراحت با یک حکایت!

پیرمرد دانا با همان صدای لرزان و زمختی که پیری او را کاملاً نمایان می‌کرد، شروع به سخن نمود.

«حکایت ابولهول»

مصر در متفاوت‌ترین دوره‌ی زمانی خود بود، آنقدر متفاوت که گویا مصریان در دنیای دیگری زندگی می‌کنند. شن‌های بیابان و خاک زیر پای شهرنشینان، رنگارنگ بود. رود نیل جوش و خروش حیرت‌انگیزی داشت؛ ابرهای سفید در آسمان کاملاً آبی رنگ، گاهی تیره می‌شدند که این تغییر به باران خوشبویی ختم می‌شد و زیباترین منظره‌ای که در آسمان مصر مشهود می‌گشت، شکل گرفتن رنگین کمان هر هفت روز یک بار بر فراز کوه‌ها بود. مردم مصر که به پوشیدن لباس‌های سنگین عادت نداشتند، صرفاً به تغییر پارچه کفایت کردند و از چرم و جیر لباس تهیه می‌نمودند.

مرد جوانی در نزدیکی رود ایستاد. یک پای خود را بر تخته سنگی قرار داد و با چهره‌ی جذابی که داشت، برای دختران زیبا دلبری کرد. دخترانی که کلاه‌گیس‌هایی زیبا مزین با طلا و لباس‌هایی که آن را دوبنده می‌خواندند، پوشیده بودند و در شهر با دلربایی قدم می‌زدند؛ اکنون محو تماشای آن پسرک جوان و جسور، بی‌حرکت ماندند.



او بینی باریک، لب‌های بزرگ و برجسته، چشمان و ابروان کشیده‌ی نسبتاً زنانه‌ای داشت. برخلاف پسرچه‌ها که یک طرف موهای خود را می‌تراشیدند، او دو طرف موهایش را تراشیده بود و موهای باقی مانده را که بلند هم بود، با یک تکه بند نازک می‌بست و برای پنهان نمودن آن بند، یک حلقه‌ی طلایی قرار می‌داد.

علاوه بر آن طلا، میچ بندهای بلند تا دوبند انگشت مانده به آرنج، گوشواره‌های بزرگ دایره‌ای شکل که فقط در یک گوشش آویزان بود و کمربندی به شکل مارکبری، دگر طلاهایی بود که با خود حمل می‌کرد. گوشواره‌ای که به گوش داشت آنقدر سنگین بود که گوش‌هایش آویزان گشته و حتی باعث پاره شدن گوش سمت چپ او شده بود. یک دامن کوتاه و صندل‌هایی از جنس چرم می‌پوشید. قد بلند بود و اندام ورزیده‌ای داشت؛ هرچند که بر یکی از پاهایش جراحت عمیقی از دندان‌های یک شیر دیده می‌شد. با تمام این توصیفات می‌شود گفت «اودیپ» یک مصری اصیل است. ناگهان آبی که بر سطح سنگ بود، باعث سر خوردن پای او شد و به داخل رود افتاد. دختران با خنده‌هایی بی‌پروا، از آنجا دور شدند. یکی از آن‌ها گفت:

– اوه پسرک ماجراجو برای نشان دادن جذابیت خود به شهر بازگشته!

اودیپ دستش را از آب بالا آورد و گفت:

– از فرصت پیش آمده استفاده کنید؛ چون به زودی به سفر دیگری خواهیم رفت.

آن زمان دختران و پسرانی که از یکنواختی‌های شهر خود خسته می‌شدند، دائم به سفرهای مختلف می‌رفتند و جشن‌های متفاوتی از پرستش خدایان متفاوت را تجربه می‌کردند.

در این میان شاهد اتفاقات ناگوار و یا خوشایند زیادی هم بودند، اودیپ نیز تجربه‌های بسیاری در این راه کسب نمود. روزی به عادت کودکی‌اش به تماشای اهرام در زیر سایه یک درخت نخل بزرگ نشست؛ دیدن آن اهرام مثلث شکل که بسیار عظیم‌الجثه بودند، یادآور خاطرات بدی می‌شد. او در کودکی بسیار رنج کشید، نبود پدر و مادر، فقر، گرسنگی و تمام چیزهایی که یک کودک نباید در هیچ زمان آن را تجربه کند. خیر، غیاب پدر و مادر برایش ناراحت کننده نبود؛ زیرا تجربه‌ی داشتن آن‌ها را نداشت، گرسنگی و دگر چیزها هیچ یک مهم نبود. تنها چیزی که برایش شکنجه محسوب می‌شد، آن پیرمرد بی‌نوا بود. پیرمرد سال‌ها رشد اودیپ را دید و به او از تجربه‌های زیبای خود سخن می‌گفت، از چابکی جوانی، از خاطراتی که با همسر و فرزندانش داشت و از خانه‌ی کوچکی که جز عشق و محبت چیز دیگری در آن احساس نمی‌شد.

اودیپ مجذوب او بود و آنقدر سرگرم بزرگ شدن گشت که گذر عمر او را ندید. آن مرد منفور را هم به یاد داشت، مردی که خود را یک رام کننده‌ی حیوان خطاب می‌کرد و در اطراف اهرام مشغول آموزش بود. در همان نزدیکی‌ها، مکان اقامت پیرمرد مهربان نیز بود. درست روزی که آن شیر درنده به اودیپ حمله‌ور شد و پیرمرد خود را سپر او کرد، این اهرام برایش هاله‌ای از نفرت و عشق را آفریدند.



آرام به آن سو رفت و در مقابل اهرم میانی ایستاد، آهی کشید و گفت:

– کاش آنقدر توان داشتم تا زمان را بازگردانم!

ناگهان خاک‌های زیر پایش تکان خوردند و زمین نصف شد. حفره‌ای کوچک به اندازه‌ی سر چاه از زیر خروارها خاک پدیدار گشت، او بر حسب کنجکاوی نگاهی به داخل حفره انداخت؛ اما جز تاریکی چیزی ندید. کمی به اطراف نگاه کرد و با یک پرش، وارد حفره شد. وقتی چشمانش به تاریکی عادت کرد، فهمید وارد یک آرامگاه شده.

به اطراف چشم دوخت. آن مقبره پوشیده از طلا بود، دارای مجسمه‌های طلایی، نماد آنخ و مجسمه‌هایی کوچک و بزرگی که کیف دستی‌های امروزی را به دست داشتند. خمره‌های بزرگ پر از طلا، نقره و جواهرات مختلف در چهار طرف مقبره وجود داشت. مقبره را باز کرد که چشمش به مومیایی عجیبی افتاد. آن مومیایی بسیار قد بلند و عظیم‌الجثه بود، تشابه بسیار کمی هم به انسان داشت. لباس‌هایش متشکل از طلا بود، سکنت طلایی، دامن کوتاه طلایی، گردنبند طلایی که تمام شانه و سینه‌اش را پوشانده، بازوندها و مچ‌بند طلایی به پاهایش؛ اما صندل چوبی داشت. قدمت آن مومیایی به قدری بود که شاید حتی آن زمان انسان طلا را کشف ننموده. یک شیء میله‌ای به دست داشت که سرتاسر آن را با نخ کنف پوشانده بودند و مانند یک گردنبند در گردن آن مومیایی بود. اودیپ زیر لب زمزمه کرد:

– حیرت انگیز است!

او شیفته‌ی آن شیء که حتی نمیدانست چه هست، شده بود و بی اراده آن را به دست گرفت. ناگهان از دو خمره‌ای که در دو طرف مقبره بود و از برگ درخت نخل بافته شده، مارهای کبری بیرون آمدند. اودیپ با این که وحشت زده شده بود؛ اما نمیتوانست واکنشی نشان دهد. تکه چوبی را که دهانه‌ی شیء را مهر و موم کرده بود، برداشت. با دیدن مایعی به رنگ قرمز و طلایی که مانند گدازه‌هایی از آتش بودند و بایکدیگر ادغام نمی‌شدند، بیشتر از قبل مجذوب گشت. نمیدانست آن مایع چه هست، نه سرد بود و نه گرم، حتی بویی هم نداشت. وقتی مارها را دید مانند شخصی که جادو شده و هیچ چیز برایش اهمیتی ندارد، آن مایع را نوشید.

ناگهان حسی درونش شکوفا شد و مقبره شروع به لرزیدن کرد. زمین لرزه هر لحظه شدت می‌یافت تا این که اودیپ خود را به نور خورشید نزدیک دید. خواست از آن حفره خارج شود؛ اما حفره‌ای نیافت، این سو و آن سو را دید که متوجه شد در نخلستانی عظیم است و اطرافش چیزی به جز نخل دیده نمی‌شود.

در همین حین عده‌ای از مردان بسیار قد بلند، با اندامی درشت که پایین تنه‌ی خود را با برگ نخل پوشانده و از استخوان انسان و حیوان برای خود زیورآلات ساخته بودند، با نیزه‌هایی که آن هم از استخوان و شاخ حیوانات ساخته شده بود، حمله کردند.



اودیپ وحشت زده پا به فرار گذاشت؛ زیرا اگر مردان وحشی به او نزدیک می‌شدند، بدون شک زیر پاهایشان از بین می‌رفت.

ناگهان مردان از او عبور نموده و به سوی یک ارابه‌ی حیرت‌انگیز رفتند، آن ارابه به رنگ نقره‌ای و بسیار بزرگ بود که نور خورشید را بازتاب می‌داد. لحظاتی بعد تکه‌ای از ارابه جا به شد و یک موجود با جثه‌ای به مراتب بزرگتر از آن ارابه بیرون آمد، هیچ یک نمی‌توانستند اودیپ را ببیند و این یک مزیت برای او محسوب می‌شد. آن موجود مانند انسان‌ها بر دو پا ایستاده و اندامی نسبتاً انسانی هم داشت. صورتش را واضح نمی‌توانست ببیند؛ اما رنگ پوستش که زیر نور خورشید طلایی دیده می‌شد را به خوبی می‌دید. موجود عجیب به صدا در آمد و اینگونه خود را معرفی نمود:

– درود بر شما! نام من «رع» است. من از سرزمینی بسیار دور، برای دیدار دوستانم آمده‌ام.

یکی از آن مردان که به نظر فرماندهی دیگران بود، نزدیک‌تر شد و با خشم غریب:

– دوستان تو در سرزمین ما حضور ندارند، برگرد به همان جایی که آمده‌ای؛ وگرنه تو را شکار خواهیم کرد.

آن‌ها به زبان دیگری سخن می‌گفتند؛ اما اودیپ به طرز حیرت‌انگیزی، متوجه می‌شد. رع پاسخ داد:

– اشتباه متوجه شدید، من شما را دوستان خود خطاب نمودم!

مردان نگاهی به یکدیگر انداختند و نیزه‌ها را پایین آوردند.

در یک چشم برهم زدن، اودیپ در مکان دیگری خود را یافت. آنطور که به نظر می‌رسید مدت‌ها از آن واقعه گذشته و اکنون آن مردان وحشی صاحب خانه‌هایی از جنس سنگ، گل و چوبی که برخی از آن خانه‌ها سقفی از برگ‌های نخل داشتند، شده‌اند.

رع مانند یک رهبر آن‌ها را راهنمایی می‌کرد تا بناها و تجهیزات مورد نیاز خود را چگونه ساخته و از آن بهره ببرند. زن و بچه‌هایی هم که به آن‌ها کمک می‌کردند، در همان حوالی دیده می‌شد. زن‌ها با لباس‌هایی از جنس برگ‌ها و کودکان اغلب به‌عمره بودند، این آبتنی را در رود بسیار بزرگ که بعدها به نام «رود نیل» شناخته شد، برای آن کودکان آسان می‌کرد.

رع کشاورزی را به آن‌ها آموخت تا از شکار بیش از حد پرهیز کنند، اینگونه نیز کمتر خوی وحشی آن‌ها دیده می‌شد. اودیپ با لبخند به سوی کودکانی که در آب دست و پا می‌زدند، رفت که ناگهان شعله‌های آتش زبانه زد و مانع او شد. حیرت زده به اطراف چشم چرخاند، خانه‌های چوبی آتش گرفته بودند و مردم با نیزه‌های بلند به رع که زخمی بر روی زمین می‌خزید، آرام آرام نزدیک می‌شدند.

رع که از شدت جراحت نمی‌توانست بایستد، خزیده خزیده خود را دور می‌کرد. فریاد زد:



- نفرین بر شما ای ناسپاسان! به راستی که هر چه با تمدن آشنا شوید، باز هم خوی وحشی خود را فراموش نخواهید کرد.

همان مردی که گویا قبل از رع رهبر و فرمانده محسوب می‌شد، نیزه را به چشمان او نزدیک کرد و گفت:

- ما از دستورات تو خسته شده‌ایم، تو یک رهبر نالایق بودی و من این اجازه را نمی‌دهم تا مردمم بیش از این تحت سلطه‌ی تو باشند.

- آری سخنان آن‌ها صحیح بود! انسان‌ها هرگز به راه آسانی که پیش‌رو دارند، اهمیتی نخواهند داد. انسان‌ها باورهای دروغین خود را بیش از هرچیزی دوست می‌دارند و پرده‌ای از دروغ بر چشمان خود می‌زنند.

رهبر پوزخندی زد و نیزه را بالا برد تا رع را به هلاکت برساند، ناگهان یک شیر عظیم‌الجثه بر بالین او ایستاد و با صدای کرکننده‌ای غرشی نمود.

این غرش باعث شد تمام انسان‌ها به دوردست‌ها پرتاب شوند. شیر عظیم‌الجثه هم از فرصت استفاده کرد، رع را به دندان کشید و با یک جهش از آنجا دور شد.

در حال دویدن بود که بسیار غیرمنتظره ایستاد، اودیپ متعجب به او چشم دوخت و منتظر ماند تا دلیل این کارش را متوجه شود. شیر عظیم‌الجثه به آرامی رع را بر روی زمین قرار داد و تعظیمی نمود؛ پیدا بود در آن جسم طلایی، دیگر جانی وجود ندارد.

اودیپ با دیدن آن واقعه، متأثر چشمانش را برای لحظاتی کوتاه بست. درست زمانی که چشم‌هایش را باز کرد، شیر عظیم‌الجثه با یک حرکت رع را بلعید و بال‌های خود را گشود. سپس بر روی زمین نشست و با بستن بال‌هایش، آرام آرام تبدیل به یک مجسمه‌ی سنگی شد.

با تکمیل پوشش سنگی مجسمه، بادی وزید و رفته رفته یک طوفان تخریب‌کننده رخ داد. این طوفان شن باعث شد اودیپ دیگر نتواند چیزی ببیند و هنگامی که چشمانش را باز نمود، خود را در آن مقبره دید.

شتاب‌زده از حفره خارج شد و سعی کرد آن را با خاک بپوشاند. با دستانش خاک‌های اطراف را به درون حفره می‌ریخت؛ درست مانند یک فرد وحشت‌زده، بی‌تاب بود. از چیزی که دید و شنید، میدانست نفرینی در راه است تا رع را به آرامش برساند؛ اما هرچه تلاش می‌کرد، نمی‌توانست آن حفره را مخفی کند. در همین حین باد شروع به وزیدن کرد. اودیپ با وحشت گفت:

- نمی‌شود، نفرین آزاد نخواهد شد... ما مرتکب اشتباهی نشدیم... نباید به گناه دیگران مجازات شویم!

اما رع صدای او را نمی‌شنید و باد با شدت بیشتری شروع به وزیدن نمود، تا این که تبدیل به یک طوفان شن عظیمی شد.



دیری نگذشت که آن مجسمه‌ی سنگی از خاک سر به فلک کشید و به مصر ظاهر حقیقی‌اش را بازگرداند. اودیپ که متوجه شد نمی‌تواند کاری ازپیش ببرد، به سرعت آن مکان را ترک نمود.

مدتها بعد وقتی به دیدن اهرام آمد، شهر رنگ دیگری به خود گرفته بود. در تمام نقاط مصر می‌شد مجسمه‌هایی مشابه آن شیرعظیم‌الجثه را یافت که تصویر فرعون‌های برجسته را نشان می‌داد. آن‌ها نام آن مجسمه‌ی عظیم را بر اساس افسانه‌ها اسفینکس نهادند، علاوه بر آن سخنان مردم شهر را شنید که از معجزه‌ی بازگشت اسفینکس می‌گفتند و این که حفره‌ای بر سر آن وجود داشت که مانند باتلاق عمل می‌کرد و هر که پایش به آن خاک‌ها می‌خورد، به درون حفره کشیده و جان خود را از دست می‌داد؛ به همین دلیل هم بعدها آن حفره را با سیمان پر کردند. اودیپ با دیدن سر اسفینکس بسیار متعجب گشت؛ زیرا این چیزی نبود که بار قبل دید؛ اما نمی‌توانست سخنی در این باره به زبان بیاورد، چون می‌دانست هیچ یک سخنان او را مبنای چگونگی حضور رع در مصر را باور نخواهند کرد.

سالیان بسیاری به همین ترتیب گذشت؛ لیکن گذر زمان برای اودیپ بسیار کند سپری می‌شد. اسفینکس برای به آرامش رساندن صاحب خود معما طرح می‌کرد و با شنیدن پاسخ‌های نادرست، فرد نالایق را به هلاکت می‌رساند. سرانجام اودیپ که بعد آن اتفاق صاحب دانایی بسیاری شده بود، تصمیم گرفت تا پاسخ‌های صحیح را با مردم به اشتراک بگذارد و اینگونه جان رهگذران بسیاری را نجات داد؛ اما با به وجود آمدن این ترس که اسفینکس هیچ رحمی ندارد، دیگر هیچ یک از مصریان مشتاق دیدار با او نبودند. اودیپ آن مجسمه‌ی سنگی را به چالش کشید و گفت:

– اگر سه‌تا از معماهای تو را در یک روز پاسخ دهم، باید تا ابد سنگ بمانی!

او نیز پذیرفت و معماهای خود را به زبان آورد. اسفینکس همانطور که گفته بود، پس از شنیدن سومین پاسخ صحیح از جانب اودیپ، قسم یاد کرد تا زمانی که شخصی او را فرا نخواند، لب به سخن نگشاید و سنگ بماند.

به دهان پیرمرد چشم دوخته بودیم. پس از شنیدن سخنانش، همه بهت‌زده ماندیم و نمی‌دانستیم چه بگوییم. این حکایت بسیار دور از باور و مانند حکایت‌های دیگر، سخنان ناگفته و مبهم بسیاری درون آن نهفته بود. نفسم را آسوده خارج کردم و نگاهی به پادوک انداختم، با لبخند گفتم:

– جواب معما رو پیدا کردیم!

متعجب و ناباور پرسید:

– پیدا کردیم؟!

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و رو به پیرمردانا گفتم:



- سپاسگزارم!

پیرمرد واکنشی نشان نداد، مانند تمام سال‌هایی که او را بی تفاوت و آرام دیده بودم، امروز هم سکوت کرد. نگاهی به آن دو سرباز خواب‌آلود انداختم و عزم رفتن کردم. تا خواستم بال‌هایم را بکشایم، ناگهان عده‌ی زیادی از سربازان بلند قامت که از زره‌هایشان پیدا بود مقامی بالاتر از یک سرباز ساده دارند، اطراف ما را پوشاندند. دو سرباز دیگر هم به آن‌ها پیوستند و آماده‌ی دفاع از هم‌رزمانشان شدند. خواستم فرار کنم؛ اما پادوک سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

- بهتره یک بار برای همیشه با حاکم رو به رو بشیم.

متعجب گفتم:

- ولی ما زمان کافی برای این ملاقات نداریم!

یکی از سربازها فریاد زد:

- حاکم بیش از این نمیتواند منتظر بماند.

پادوک گفت:

- جواب معما رو که فهمیدی، تا طلوع خورشید هم وقت داریم.

ناچار سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و با سربازها همراه شدیم.

تاریکی فرا رسید و زمان به سرعت می‌گذشت.

در نزدیکی عابدین مکانی وجود داشت که تاکنون آن را ندیده بودم، یک عمارت کوچک با مجسمه‌های سنگی ستون مانند که گویا محل سکونت حاکم بود.

نگاهی به اطراف انداختم. پادوک گفت:

- انگار حاکم خیلی وقته منتظرته!

با تشر سربازان، وارد آن عمارت شدیم. حاکم برخلاف تصورم یک پیرمرد تکیده و بیمار بود که بر یک تخت بزرگ و تجملاتی انتظار ما را می‌کشید. هیچ جواهری در اطراف نبود و من یقین داشتم این عمارت یک مکان موقتیست. با دیدن ما سعی کرد بنشیند و با کمک کنیزانی که لباس‌های بلند سفید رنگ با روبنده‌های حریر داشتند، موفق گشت.

با صدایی لرزان گفت:

- شنیدم برای به دست آوردن پاپیروس، با ابوالهول معامله‌ای کردید.

پاسخی نداده و سکوت کردم که ادامه داد:



- همانطور که نظاره‌گر هستید، من نیز بیمار میباشم و تنها دارویی که نیاز دارم پاپیروس است. اگر شما آن را برای من بیاورید، شما را غرق در جواهرات خواهم کرد.

من و پادوک نگاهی به یکدیگر انداختیم. این احتمال وجود داشت که تنها یک برگ از پاپیروس تازه از جانب ابوالهول دریافت کنیم، پس این معامله دشوار بود.

لب به اعتراض گشودم که حاکم با آن صدای پیر و لرزانش، خشمگین غرید:

- تو را میشناسم، کای فرزند مورتن هیزم شکن. پاپیروس را برایمان بیاور! این یک دستور است و اگر از دستورات حاکم سرپیچی کنید، تو و تمام اطرافیانت خواهی مُرد.

دیگر چاره‌ای نداشتیم، بی‌چون و چرا تعظیمی کردیم و با رضایت حاکم، به سوی ابوالهول رفتیم.

درست مقابل ابوالهول ایستادم، پادوک گفت:

- لیبور که اینجا است...

به اطراف چشم دوخت و پرسید:

- پس ذحنا کجاست؟

کنجکاو شدم و همچنین نگران، این سو و آن سو را از نظر گذراندم که دیدم ذحنا آرام به سوی ما آمد. لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم جواب رو پیدا کرده باشید؛ چون من کاملاً ناامیدتون می‌کنم!

پادوک هم لبخند زد. جواب داد:

- ابولهل زنده بشه، مشخص میشه که جواب رو پیدا کردیم یا نه.

ابولهل تکانی خورد و ایستاد، نور ماه درخشان‌تر از شب‌های گذشته بود و ما را کاملاً مجذوب و حیرت‌زده‌ی حرکت ابولهل کرد.

با ایستادن ابولهل و گشوده شدن بال‌هایش هرسه وحشت‌زده چند قدم دورتر ایستادیم. ابولهل به صدا در آمد و گفت:

- «برو و بگشای راز ما را، ابوالهل کیست و چه کسی ساخت آن را؟»... پاسخ شما چیست؟

سعی کردم با نفس‌های عمیق از وحشت خود کم کنم، پاسخ دادم:

- «یک ارابه‌ی پیشرفته و فرازمینی که توسط رع ساخته شده.»

ابولهل سکوت کرد.

گفتم:



- راشد می گفت سفینه، یعنی در کل چیزی که باهاش بشه حمل و نقل کرد.
 باز هم از جانب ابولهول سکوت بود.
 ذحنا و پادوک با چشمانی که ترس در آن مشهود بود، به من چشم دوختند؛ اما نمی توانستند چیزی بگویند.
 با پدیدار شدن هاله هایی از نور، ناامید شاهد طلوع خورشید بودیم. ذحنا گفت:
 - همین که زنده ایم خودش کافیه!
 با عصبانیت فریاد زدم:
 - نه نیست! علاوه بر هشدار حاکم، من باید بابت پدرم نگران باشم. اگه از بیماری جونش رو از دست نده، توسط حاکم اعدام میشه.
 - اما...
 ناگهان بادی وزید که خاک ها را در هوا پخش کرد و دید همه را تار ساخت، در میان غبار ابولهول در حال حرکت بود.
 با وحشت دست ذحنا را گرفتم و به سوی آسمان رفتم، ذحنا با توجه به گردباد بلند فریاد زد:
 - پادوک!
 نگاهم به پایین کشیده شد که ناگهان ذحنا از میان دستانم رها گشت. فریاد نازک او با فریاد من که نامش را به زبان آوردم، درهم آمیخت.
 با وحشت و نگرانی به این سو و آن سو رفتم؛ اما نمیتوانستم چیزی ببینم. دیگر از جست و جو خسته شده بودم؛ ناگهان فردی را دیدم که همچو من، در آسمان معلق بود و درخشش بال های طلایی اش در میان غبارها دیده می شد.
 خیال می کردم که انعکاس خود را دیده ام؛ اما با نزدیک شدنش، بیش از آنچه فکر می کردم متحیر شدم.
 او ذحنا بود که همراه با پادوک در آسمان پرواز کرده و بال هایش را به نمایش گذاشته بود.
 برای شنیدن صدای یکدیگر باید بلند سخن می گفتیم، به همین دلیل با صدایی بلندی فقط توانستم بگویم:
 - چطور ممکنه؟!
 ذحنا هم همانند من بلند گفت:
 - گردباد که تموم شد، حقیقت رو بهت میگم!
 نمیتوانستم باور کنم که ذحنا هم بال های طلایی داشت و تمام مدت این راز را مخفی کرده بود.
 تکان خوردن آن مجسمه ی سنگی را در میان غبار دیدم. ابوالهول پنجه هایش را در هوا تکان می داد، او ما را یک حشره ی مزاحم فرض کرده و قصد جانمان را داشت. من که از شدت تعجب نمیتوانستم عکس العملی نشان دهم، همانگونه معلق مانده بودم. ناگهان پنجه ی ابولهول به من برخورد کرد و مرا به زمین انداخت. ذحنا با نگرانی به سویم آمد، هنوز به زمین نرسیده بودم که ذحنا هم به پنجه ی او برخورد نمود و مانند من سقوط کرد.



آرام از زمین فاصله گرفته و به سوی آن دو رفتیم.

- حالتون خوبه؟

پادوک با این که در آن سقوط آسیب دید؛ اما سرحال تر از ذحنا بود، به او کمک کرد تا از زمین برخیزد و گفت:

- چون همه جا پر از شن های نرمه، سقوط آسون بود.

خوشبختانه هر سه زنده بودیم و جراحات کمی برداشتیم؛ ولی گرد و غبار هنوز جریان داشت.

دقایقی اینگونه سراسیمه بودیم تا این که گردباد پایان یافت و نور خورشید باز هم به درخشش سابق خود بازگشت.

ابوالهول باز هم تبدیل به سنگ شده بود و این بار در راستای نور خورشید قرار داشت. با تابش نور بر ابوالهول، هرم «خوفو» نیز نورانی گشت و یک آن تمام اهرام نور باران شدند.

هر سه در مقابل ابوالهول ایستادیم و با دهانی باز به آن واقعه ای حیرت انگیز، چشم دوختیم. به راستی این منظره شگفت آور و غیرقابل وصف بود.

همچنان نگاهمان به آن نور بود که ناگهان یک شیء نورانی از بالای سر ابوالهول بیرون آمد و در هوا معلق ماند. دهان باز کردم تا شگفتی خود را بیان کنم که آن نور به صدا درآمد و گفت:

- پاسخ شما صحیح است!

صدای او بسیار طنین انگیز و بالهت بود، صدایی که هر موجود زنده ای را مجذوب خود می کرد و باعث آرامش می شد. ادامه داد:

- شما راز ابوالهول را یافتید، رازی که هیچ انسان حتی اودیپ از آن آگاه نبود. به همین دلیل علاوه بر رشد پاپیروس در مصر، من یک غرامت به شما خواهم داد.

آن نور بالا و بالاتر رفت تا این که از دید خارج شد. با ناپدید شدن آن، ابرهای تیره در آسمان شکل گرفتند و در یک چشم برهم زدن باران بارید.

نم نم باران لبخند به لبمان آورد؛ سرانجام خشکسالی پایان یافت و ما همه آزاد شدیم. هرچند متوجه شدم این سفینه آنقدر پیشرفته بود که به اشکال مختلف، تغییر می کرد و برای حفاظت از صاحب خود طراحی شده؛ اما با رفتن آن نور که گویا تکه ای از وجود رع بود، فهمیدم ابوالهول تاابد یک مجسمه ی سنگی و نماد ابهت مصر باقی خواهد ماند.

پادوک با هیجان خندید و همانطور که از بارش باران لذت می برد، فریاد زد:

- کای موفق شدی!

ذحنا دست به بغل زد و گفت:

- پسرک ماجراجو بالاخره جواب درست معما رو کشف کرد.

لبخند به لبانم آمد، گفتم:



- البته با کمک شما!

لبخند زدند که اضافه کردم:

- و حکایت‌ها!

با یادآوری تمام حکایت‌ها، بلند خندیدیم. در همان زمان یک گیاه در مقابلم، شروع به روئیدن کرد؛ از برگ‌های پهنش فهمیدم این گیاه بدون شک پایروس است.

وقتی رشد گیاه کامل شد، آن را از ریشه جدا کردم و گفتم:

- وقت رفته!

خواستم بال‌هایم را بگشایم؛ اما با برخورد پنجه‌ی ابولهلول، این کار غیرممکن شده بود. ذحنا نیز تلاش کرد و چندبار پی در پی این جمله را گفت:

- کاش بال داشتم!

هر دو ناامید به یکدیگر خیره شدیم. پادوک هم نگاهش بین ما در چرخش بود، ناگهان پرسید:

- کی قراره راجع به بال‌های ذحنا حرف بزنیم؟

پوفی کردم و گفتم:

- حق با پادوکه! تو یه توضیح باید بدی تا بیشتر از این به دورو بودن شک نکردیم.

ذحنا که دید نمی‌تواند بیش از این سکوت کند، ناچار شروع به گفتن کرد:

- من «کایلا» هستم. البته میتونی ذحنا صدام کنی، چون بیشتر عمرم اسمم این بوده نه کایلا... خب... من خواهر کوچیکتم!

با بهت به او خیره شدیم، پرسیدم:

- داری راستش رو میگی؟!

برای اثبات سخنش، بازوندهایش را نشان داد. آن بازوندها کاملاً مشابه بازوندهای من بودند؛ اما حروف‌های میانی آن تفاوت داشت.

ادامه داد:

- مادرمون وقتی خیلی کوچیک بودیم از فرقه‌ی جادوگرها رانده و به مصر تبعید شد. اون برای حفاظت از ما این بازوندها رو ساخت تا هر موقع نیاز داشتیم ازش استفاده کنیم و این چیزی بود که ما رو به هم متصل می‌کرد. بازوندها نه تنها بال هستند؛ بلکه یک سلاح مخفی هم به شمار میان، حتی قابلیت‌هایی داره که من هم ازش بی‌خبرم.

پادوک گفت:

- خیلی جالبه!



ذحنا، یعنی کایلا با یک آه غمگین گفت:

- اون روز برفی رو یادمه، من فقط سه سال داشتم؛ ولی خیلی شفاف گریه‌های مادر و بازیگوشی تو رو به یاد میارم. مادر از این که دیگه نانی برای خوردن نداشتیم، غمگین بود و به سمت خونه می‌رفت. نمیدونم چطور شد که تو دست مادر رو رها کردی و رفتی، هرچه سعی کردیم هم نتونستیم تو رو پیدا کنیم. اون روز مادر خیلی اشک ریخت، منم همینطور... تنها راه ارتباطی ما سه نفر، این بود.

دامنش را بالا زد و یک حلقه‌ی طلایی را که بالای زانوی چپش داشت، نشان داد. شکاک به حلقه خیره بودم، گفتم: - این چه جادویی؟

جواب داد:

- جادوی خون، چیزی که ما رو متصل می‌کرد خون بود. خون هر کدوم از ما توی بازوندهامون بود و مال مادر توی این حلقه.

- پس چطور...

نگاهم به پادوک افتاد و متوجه‌ی چشمان خیره‌اش به پای ذحنا شدم، دستم را روی چشمانش قرار دادم و ادامه دادم: - پس چطور همون موقع پیدام نکردید؟

ذحنا دامنش را رها کرد و پاسخ داد:

- چون مادر جادوش رو از دست داده بود و جادوگرهای مصری هم مانع هر جادوی کوچیک و بزرگی می‌شدند. صدایش آرام شد، غمگین گفت:

- طولی نکشید که مادر از غم دوری تو جونش رو از دست داد؛ بعد از مرگ پدر و تبعیدش به مصر، این ضربه‌ی بدی براش بود. من هم برای پیدا کردن حلقه رو گرفتم و با تغییر دادن هویت خودم، شروع به سفر کردم. تمام مصر رو گشتم تا بتونم جادوی حلقه رو زنده کنم، تا این که یک پیرزن رو دیدم. مریض و بی‌حال روی زمین افتاده بود و از رهگذرها طلب کمک می‌کرد، با عجله به سمتش رفتم و آبی که توی سبو داشتم بهش نوشاندم. لبخندی زد و درست لحظه‌ی مرگش، دستی روی صورتم کشید. بعدها فهمیدم که اون یک جادوگر بوده و جادوی باقی مونده توی وجودش رو به من داده. من هم اون جادو رو به حلقه منتقل کردم که مساوی شد با حضورت توی قاهره، همون موقع بود که بالاخره تونستم پیدات کنم.

- پس تو بودی که من رو پیدا کردی و نه راهنما بودی، نه دزد!

- نه دیدارمون کاملاً اتفاقی بود و بر حسب اتفاق هم راهنما هستم، هم دزد بودم. برای گذروندن زندگیم دست به دزدی می‌زدم و وقتی راجع به شهرها اطلاعات به دست آوردم تبدیل شدم به یک راهنمای دزد. کمی ذهنم درگیر شد. پس از سکوت نه چندان طولانی، گفتم:



- حالا که ما خواهر و برادریم میشه بگی اصالت ما چیه؟
 ذحنا نزدیک آمد و دستش را روی شانه‌ام قرار داد، با خنده گفت:
 - ما از یک شهر باشکوه به نام «رم» رانده شدیم.
 لبخندی زدم و او را در آغوش کشیدم. سرانجام من خود را شناختم؛ هم خودم را، هم خانواده‌م را و هم خواهری
 که تمام این مدت در کنارم بوده. چقدر دانستن حقیقت شیرین بود و چقدر داشتن خواهری مانند کایلا، دلنشین.
 پادوک افسار لیبور را کشید و گفت:
 - اگه درام خواهر و برادریتون تموم شده باید بگم تا عابدین راه زیادی در پیش داریم و با این بارون شاید طولانی‌ترم
 بشه.
 به سوی عابدین راه افتادیم. لیبور آرام قدم برمی‌داشت و ما هم از ترس مسیر خاکی که هر لحظه ممکن بود تبدیل
 به باتلاق شود، عجله نمی‌کردیم.

 ساعت‌ها در راه بودیم تا به قاهره رسیدیم.
 به پادوک که تمام راه غرق در فکر بود، نگاه کردم و پرسیدم:
 - مشکلی پیش اومده؟
 پاسخ داد:
 - نه!
 سرم را تکان داده و سکوت کردم، فوراً گفت:
 - راستش آره یه مشکلی دارم!
 - چی؟
 - الان که بارمون سبک شده، همش فکرم پی اون ساعته... کاش راهی باشه که بشه اون رو پس گرفت.
 ذحنا پرسید:
 - کدوم ساعت؟
 - همونی که دزدا ازش گرفتن.
 ذحنا سرش را به نشانه متوجه شدن تکان داد و چیزی نگفت. وقتی پادوک را آشفته دید، پرسید:
 - میخوای از یه راه میون بر بریم تا برسیم به غار چهل دزد؟
 پادوک حالت مغرور به خود گرفت و گفت:



- نه نیازی نیست. من خودم میدونم کدوم راه بهتره که میشه کاملاً مخفیانه به اونجا رفت، بدون این که کسی متوجه بشه؛ حتی مارهای توی صحرا هم متوجه نمیشند.

ذحنا با یک حیرت ساختگی پرسید:

- حتی مارها؟

پادوک که متوجه کنایه او نشده بود، با غرور گفت:

- حتی مارها!

مسیری که پادوک انتخاب کرد، در واقع همان راهی بود که من و تو اب طی کردیم.

خواستم به نقشه‌ای که پادوک داشت نگاهی بیندازم، برای همین آن را به دست گرفتم. پادوک بی‌وقفه با آرنج به بازویم می‌زد و من آن دردی که از بازوندها متحمل می‌شدم را نادیده می‌گرفتم تا این که با مشت به پهلویم زد، عصبی سرم را بالا بردم تا دلیل این کارش را بپرسم که چشمانم به منظره‌ی رو به رو خیره ماند.

گویا زبان پادوک و ذحنا همانند من از حیرت بند آمده بود؛ زیرا چیزی که می‌دیدیم دور از واقعیت به نظر می‌رسید. رود نیل آرام آرام جان می‌گرفت و نم‌نم باران باعث شد که گیاه پایروس در اطراف رود، روئیده شود. مردم با خوشحالی زیر باران ایستاده بودند و پایکوبی می‌کردند، حتی مسلمانان نماز شکر خواندند و از خدا بابت باریدن باران سپاسگزاری کردند.

این منظره برایم بسیار خوشایند بود و لبخند به لبانم آورد.

سربازان در حال جمع‌آوری پایروس بودند که یکی از آنها نزدیک آمد، او نیاص بود. گفت:

- کای تو موفق شدی!

با لبخند گفتم:

- آره موفق شدم!

از شهر خارج شدیم، مقصد بعدیمان غار چهل دزد بود.

با راهنمایی‌های پادوک که ما را از مسیر اصلی منحرف ساخته بود، سپس دوباره به همان مسیر بازگرداند؛ سرانجام به مقصد رسیدم.

نزدیک غار ایستادیم که پادوک گفت:

- شما همینجا منتظر باشید من میرم ساعت رو میگیرم و برمی‌گردم.

من و ذحنا نگاهی به یکدیگر انداختیم، با پوزخند گفتم:

- یه دقیقه هم دووم نمیاری!



پادوک با اعتراض گفت:

- چیه؟ فکر کردین چون شما بال دارین و من ندارم نمیتونم از پس چهل تا دزد...

- سی و چهار تا!

- سی و چهار تا دزد بریام؟

ذحنا گفت:

- دقیقاً به همین فکر می کردیم.

چند لحظه به ذحنا خیره شد و سپس با اخم و بی میل گفت:

- باشه شما هم میتونید بیاین!

وارد غار که شدیم، بلافاصله عبید و تمنا با خنده به سوی من آمدند.

- خوش اومدی کای!

متعجب رو به عبید گفتم:

- ممنونم! به نظر منتظرم بودید.

تمنا لبخند زد و به نگاه متعجب من پاسخ داد:

- ما متوجه شدیم که شما نزدیک غار هستید، درست توی همون محوطه که بار اول دیدیمت.

نگاهی به پادوک انداختم و نیشخند کنایه آمیزی به او زدم، ادعا داشت که مخفیانه ما را به غار می رساند و حالا عکس

آن ثابت شد.

پس از ورود ما، یک پسر نوجوان که لباس هایش بسیار کهنه شده بود و به سختی قدم برمی داشت، وارد غار شد.

نگاه عبید میخکوب او گشت، تمنا نیز حیرت زده بود. همه با کنجکاوی به او خیره بودیم تا بدانیم او کیست و برای

چه آمده.

سرانجام کمی از حیرت آن ها کاسته شد و عبید لب زد:

- «عزیر»! تو زنده ای؟

پسرک پاسخی نداد، گویا نمیدانست عبید کیست و شاید حتی به یاد نداشت که چرا به آنجا آمده.

عبید آرام نزدیک او رفت و ناگهان عزیر را در آغوش کشید، گفت:

- خوشحالم که بالاخره پیدات کردیم!

عزیر او را پس زد و مانند کسانی که تازه به یاد آورده باشند، پرسید:

- مگه دنبالم گشتید؟

عبید پاسخ داد:



- تمام مصر رو!

نگاهی به پادوک و ذحنا، سپس به آن‌ها انداختم. گفتم:

- راستش من دیگه نمیتونم معمای دیگه‌ای رو تحمل کنم، میشه بگین جریان چیه؟
تمنا گفت:

- بهتره بشینیم و با آرامش حرف بزنیم.

تمام دزدها از دیدن عزیر حیرت زده بودند. از گفته‌های مختصر دزدها، متوجه شدم آن‌ها ده سال گذشته را در پی یافتن او گذرانده بودند؛ اما درست زمانی که ناامید گشته و به جست و جو پایان دادند، اکنون عزیر را در مقابل چشمان خود دیدند.

عبید گفت:

- یادته راجع به دزدی که اصیل زاده نبود! ولی جزو چهل دزد شد، گفتم؟

- یادمه!

- اون آدم، عزیر بود...

عزیر که به نظر در حال یادآوری گذشته بود، این سو و آن سو را چشم چرخاند. سپس آرام گشت و اینگونه از گذشته یاد کرد:

- تمام کودکی من توی یه خونه‌ی کوچیک مخروبه و با یک شتر گذشت، نه پدر داشتم نه مادر.
ذحنا پرسید:

- چطور وارد دنیای چهل دزد شدی؟

عزیر پاسخ داد:

- وقتی کمی بزرگتر شدم، برای یک زندگی بهتر به غار چهل دزد اومدم. فکر می‌کردم اینطوری هم سرپناه دارم و هم به مردم نیکی می‌کنم، از من آزمون گرفتند و جزئی از این آدم‌ها شدم. روزها می‌گذشت و این وسط چیزی که همیشه من رو آزار می‌داد، این بود که من کی هستم؟ سوالی که اگه جوابی براش پیدا نمی‌کردم نمیتونستم هدفم رو هم پیدا کنم.

کاملاً او را درک می‌کردم. از آن روز که پدر گفت من فرزند حقیقی او نیستم، تا روز قبل من خودم را گم کرده بودم و برای یافتن شخصیت واقعی خود نمیدانستم از چه کسی کمک بگیرم. اگر کایلا مرا آگاه نمی‌ساخت، نمیدانم تا به کی سردرگم می‌ماندم.

ادامه داد:



- جایگاهم توی این غار هم مبهم بود. گاهی می‌شدم یک پسر نوجوان سرکش که باعث مشکل برای بقیه‌ی گروه بود، گاهی هم عضو درخشان گروه. عبید، ثواب و بقیه‌ی دزدها مثل برادر بودند برام؛ اما بازم خلاء وجود خانواده توی قلبم احساس می‌شد. روزی که به حلوان رفتم، با یک پیرمرد فروشنده آشنا شدم. اون من رو از وجود توانایی‌های ابولهول آگاه کرد، گفت ابولهول قدرت این رو داره که بتونه جواب تمام معماهای من رو بده. من به طور مخفیانه خودم رو به جیزه رسوندم، ابولهول زنده شد و از من یک معما پرسید؛ اما من نتونستم جواب درست رو پیدا کنم.

تمنا پرسید:

- بعدش چه اتفاقی افتاد؟

عزیر آهی کشید و گفت:

- من تمام این ده سال یک مجسمه‌ی سنگی زیر خروارها خاک بودم.

کمی به او خیره شدم و سپس پرسیدم:

- در عوض جواب سوالت، فقط یک معما پرسید؟

عزیر پاسخ داد:

- من سوالی ازش نپرسیدم. فقط وقتی اسمش رو صدا زدم، اون بیدار شد و ازم معما پرسید.

- چه معمایی؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد، این یعنی چیزی به یاد ندارم.

ذحنا گفت:

- من شنیدم ابولهول وقتی کسی رو می‌دید که برای یافتن چیزی به سراغش میاد، با گفتن یک معما امتحان می‌کرد

و بعد خواسته‌اش رو می‌پرسید. از اونجایی که هیچکس موفق به گفتن جواب درست نبود، هیچوقت نتونستند خواسته‌ی

خودشون رو به زبون بیان. من چون باهوش بودم ابولهول کوچک رو بیدار کردم.

پادوک با ابروهای بالا رفته گفت:

- اونوقت به من میگی خودشیفته!

ناگهان گفتم:

- گفتمی ابولهول کوچک؟ چطور یادمون رفت که همچنین کسی هم وجود داره! به نظرت چه بلایی سرش اومد؟

پادوک گفت:

- به نظر من که اون خود رع بود.

ذحنا شانه بالا انداخت. گفتم:

- شایدم یک محافظ که ماموریت داشت تا رع رو از نفرین خودش آزاد کنه.



دخنا با شگفتی گفت:

- برای همین هم وقتی جواب یکی از معماها اشتباه بود ابولهول قبولش کرد، یعنی فقط قصدش این بود تا شرافتمندانه از این دنیا بره.

هر سه سکوت کردیم و به اتفاقات اخیر و ابولهول اندیشیدم. تمام احتمالات ما به نظر صحیح می‌آمد و بدون شک ابولهول کوچک آنطور که در ابتدا می‌پنداشتیم انسان نبود.

عبید که تاکنون سکوت کرده بود، رو به عزیر گفت:

- برای پیدا کردن جواب، نیازی نبود بری سراغ ابولهول... من جوابش رو پیدا کردم.

عزیر با کنجکاوی پرسید:

- من کی هستم؟

عبید نگاهی به تمنا انداخت، تمنا پلک‌هایش را برای اطمینان او روی هم گذاشت و عبید اینگونه پاسخ داد:

- تو برادر مشترک من و تمنا هستی.

ناگهان سکوت حاکم شد، در چشمان تمام حاضرین حیرت و تعجب دیده می‌شد.

تمنا گفت:

- وقتی من و تو اب فهمیدیم مادرمون یک فرزنده نامشروع داره، اون رو ترک کردیم و پدر هم از غصه‌ی زیادی که

در اون مدت متحمل شد، جونش رو از دست داد. عبید با پرس و جو فهمید که اون پسر، تویی! اما تو اب تنوست این

که برادر ما هستی رو هضم کنه. خیلی نگذشته بود که شوک بعدی بهمون وارد شد و ما فهمیدیم پدر تو ابوذره، یعنی

پدر عبید. این برای هممون شوک خیلی بدی بود، تو مدت زیادی نبود که وارد غار شده بودی و حقایق تلخی که با

اومدنت برامون آشکار شد، همه‌ی ما رو آشفته کرد. نمیدونستیم چطور این اشتباه پدر و مادرمون رو نادیده بگیریم یا

تو رو بپذیرم؛ ولی گم شدن باعث شد که بیشتر به فکر پیدا کردن تو باشیم تا پیوندهای خونی.

ناگهان رو به عبید پرسیدم:

- پس برای همین پدرت رو کشتی؟

نگاه همه به سوی من آمد؛ اما من به عبید خیره بودم تا جوابی از او بشنوم که پاسخ داد:

- ابوذر لیاقت زندگی رو نداشت، اون گناهی بیشتر از خ-یانت انجام داده بود.

- چه گناهی؟

مکثی کرد و گفت:

- بعضی چیزها بهتره تا ابد مخفی بمونه.



با شنیدن آن جمله، سکوت کردم. عزیر سردرگم بود، او نمیدانست چگونه با هویت خود کنار آمده و به زندگی‌اش ادامه دهد. سالیان زیادی را همچو سنگ بود و حالا که بازگشته، نمی‌تواند به این آسانی حقایق زندگانی خود را بپذیرد. تمنا دستش را روی شانه‌ی او قرار داد و گفت:

– می‌خوای تنها حرف بزنیم؟

عزیر بی‌آنکه اعتراض کند، با او همراه شد و از غار بیرون رفتند.

با رفتن آن‌ها، عبید پرسید:

– این مدت چه اتفاقی افتاد که خشکسالی به پایان رسید؟ چون یه حسی بهم می‌گه این بارون از ابولهول سرچشمه میگیره.

لبخندی زدم و تمام وقایع را بیان نمودم.

عبید با شنیدن اتفاقات اخیر، با لبخند گفت:

– خوشحالم که داستان زندگی خودت رو کامل کردی، حالا وقتشه گذشته رو فراموش کنی و به فکر ساختن آینده باشی.

سرم را به نشانه تائید تکان دادم و لبخند زدم.

دقایقی بعد، تمنا و عزیر در حالی که هر دو به نظر آرام شده بودند، برگشتند.

تمنا لبخند به لب داشت و به عزیر که در حال رفع دلتنگی با دزدها بود، نگاه می‌کرد. همه از گرمای آتش آرام گرفتیم و از این که از مشکلاتمان کاسته شده، خوشنود بودیم. با تمام این‌ها نمی‌خواستیم برای درمان پدر دیر کنم، رو به ذخنا پرسیدم:

– فکر نمی‌کنی وقتشه که بریم؟

پادوک اهمی کرد و گفت:

– کسی یادشه برای چی به این غار سنجد سنجد اومدیم؟

خندیدم که تمنا پرسید:

– مشکلی پیش اومده؟

پاسخ دادم:

– احتمال داره شما ساعتی که پادوک اختراع کرده بود رو دزدیده باشید؟

یکی از دزدها دستش را بالا برد و ما را متوجه‌ی خود ساخت، گفت:

– اون ساعت رو میگی؟ اوه هیچوقت تا حالا از یه چیز اینقدر نترسیده بودم، ممکن بود دستم قطع بشه!

پادوک با اخم اعتراض‌وار گفت:



- خب هنوز امتحانش نکرده بودم!

همان دزدی که گویا ساعت پادوک را استفاده کرده بود، یک شیء تکه تکه شده را در دستان او رها کرد و گفت:

- اختراعت نیاز به ارتقاء داره.

من و ذحنا سعی کردیم تا خنده‌ی خود را مهار کنیم، میدانستیم اکنون پادوک بسیار خشمگین خواهد شد؛ زیرا حساسیت زیادی به اختراعاتش داشت.

در راه از حکایت‌هایی که آن روز شنیدیم، به ذحنا گفتم و او نیز راجع به پرس و جویش در جیزه سخن گفت، تمام این مدت هم پادوک مشغول ساختن ساعتش بود.

و اینک به عابدین رسیدیم، دیگر وقتش بود تا هدفی که داشتم را به پایان برسانم.

پادوک با خوشحالی نفس عمیقی کشید و گفت:

- دوباره به خونه اومدم!

- سه روز قبل اینجا بودی.

- اون موقع تا دم‌در اومدم جلو نرفتم که!

ذحنا لبخندی زد و گفت:

- تمام این مدت توی عابدین بودی، جایی که هیچ‌وقت نرفته بودم.

دستش را گرفتم.

- بیا! میخوام شهر خودم رو به خواهر کوچولوم نشون بدم.

پادوک متعجب ابرو بالا انداخت.

- چقد زود با این قضیه خواهر برادری کنار اومدید، من که هنوز باورم نمیشه.

خندیدیم و از ارابه پیاده شدیم. پادوک همچنان از این سخن می‌گفت که حتی راب‌طه‌ی خونی ما از حرکات ابولهول برایش عجیب‌تر بود و نمیتوانست این را بپذیرد.

ما زمان زیادی را در پی یافتن پایپروس بودیم، این مدت حکایت‌های زیادی شنیدیم و با آدم‌ها و موجودات زیادی آشنا شدیم. تمام آن‌ها یک وجه مشترک داشتند، مصر!

اکنون که میدانم من متعلق به مصر نیستم، آن حکایت‌ها مرا به این دره‌ی عمیق متصل می‌کرد.

ابولهول سنگی هنوز هم در مصر بود؛ اما روحی نداشت، طبق باورهایم ابولهول کوچک نیز سرانجام آزاد شد و من هم خانواده‌ی خود را یافتم. سرانجام رود نیل به جوش و خروش سابق خود بازگشت و پدر نیز شفا یافت.



زمانی که به خانه بازگشتم، پدر در بستر مرگ بود. من با جوشاندن پاپیروس و خوراندن آن به پدر، صبر کردم تا تأثیر خود را بر روی او بگذارد.

من، پادوک و ذحنا با اضطراب به انتظار نشستیم. علاوه بر ما سه نفر، شخص چهارمی نیز حضور داشت. خضر که گویا تمام این روزها را در کنار پدر گذرانده بود، گفت:

– نگران نباش! من با طبیب حرف زدم، اون گفت که جوشانده‌ی پاپیروس برای معالجه‌ی پدرت کافیه. گفتم:

– ممنونم از این که پدرم رو تنها نذاشتی!

خضر در کنار من نشست و با لبخند گفت:

– به‌خاطر تو این کار رو نکردم. اون همیشه برای من یه دوست و حامی بود، این کم‌تر کاریه که میتونستم براش انجام بدم.

در همین حین دختری که صورتش پوشیده بود و لباس‌های بلندی به تن داشت، وارد اتاق شد. نگاهم به چشمان آشنایش خیره ماند، آن چشم‌ها بدون شک چشمان افسونگر بودند. خضر گفت:

– قوت رو که فراموش نکردی؟

همانطور که به افسونگر خیره بودم، زمزمه کردم:

– هیچوقت فراموش نمی‌کنم!

ذحنا نگاهی به من و سپس به پادوک انداخت، پادوک نیز همانند من میخکوب چشمان افسونگر بود. ناگهان صورتم از شدت یک سیلی، سوخت. متعجب به ذحنا نگاه کردم که دیدم پادوک نیز یک طرف صورتش را گرفته و با نگاه معترض به ذحنا چشم دوخته.

ذحنا بی‌توجه به ما، رو به خضر پرسید:

– چه قولی؟

خضر پاسخ داد:

– وقتی تو اب و کای خواستند که اجازه بدم تو باهاشون بری، یک شرط براشون گذاشتم.

با کنجکاوی بیشتری پاسخ داد:

– چه شرطی؟

– این که کای با دخترم «منیرا» ازدواج کنه.

پادوک متعجب گفت:



- این که شرط بدی نیست، انگار بهش جایزه دادی. اصلا شاید دخترت راضی نباشه!

با اخم به پادوک نگاه کردم که افسونگر گوشه‌ی شال را که با آن صورت خود را پوشانده بود، کنار زد و گفت:

- من کاملا راضیم!

با دیدن چهره‌ی او، بیشتر از قبل چشمانم درشت شد. بی‌تردید می‌شد گفت او زیباترین زنی بود که تا به حال دیده‌ام.

ذحنا پرسید:

- دلیل این شرط چی بود؟ چون میدونم من دلش نیستم.

خضر گفت:

- بعد از مرگ فرزند اولم، سال‌ها نتونستیم بچه‌دار بشیم؛ اما وقتی پروردگار منیرا رو به ما داد، با خودم عهد کردم براش همسری پیدا کنم که بتونه از اون، بهتر از من مراقبت کنه.

پادوک دست به بغل زد و بی‌میل گفت:

- و اون همسر مناسب، کای بود؟

خضر خندید و پاسخ داد:

- شاید نبود؛ ولی حالا با دیدن این که چطور پاپیروس رو پیدا کرد تا جون پدرش رو نجات بده، فهمیدم کای لیاقت این رو داره که داماد من بشه.

ذحنا که متوجه‌ی حسادت پادوک شد، خندید و مشتی به شانه‌ی او زد. گفت:

- ناراحت نباش! تو من رو داری.

هر دو با تعجب به او خیره شدیم، من با اخم و پادوک با خوشحالی. پادوک پرسید:

- داری جدی میگی؟

ذحنا لبخندش را مهار کرد و با جدیت پاسخ داد:

- نه!

با دیدن چهره‌ی پادوک، خندیدم. پادوک که خنده‌ی مرا دید لبخند به لبش آمد، بالاخره اخم را کنار گذاشت و او هم خندید.

آن روز با این که نگران بیدار شدن پدر بودیم، برایمان روز خوشایندی بود. بسیاری از معماها پایان یافتند و من نیز هویت خود را یافته بودم، حالا میدانستم کی هستم و چگونه صاحب این بازوندها شدم.

صبح روز بعد چشمانم را که باز کردم با لبخند پدر مواجه شدم. پدر در سلامت کامل به سر می‌برد، گویا هرگز در بستر بیماری نبوده.

با خوشحالی او را در آغوش کشیدم و شادمان گفتم:



- پدر تو حالت خوبه؟

پدر دستش را روی سرم نوازش وار کشید و پاسخ داد:

- به لطف تو پسر، ازت ممنونم!

ذحنا که چند قدم دورتر ایستاده بود، دست به بغل زد و گفت:

- از اونجایی که خیلی متواضعم، نمیگم که کای با کمک من موفق شد.

پدر رو به او لبخند زد.

- از تو هم ممنونم!

ناگهان پادوک وارد خانه شد و فریاد زد:

- منم یه خرده کمک کردم.

- از لطف همتون سپاسگزارم! عذر میخوام که باعث دردسر شما شدم.

خضر گفت:

- این چه حرفیه! وظیفه شون بود. منم که نمیدونستم چطور کمک کنم، پسرت رو به دامادی پذیرفتم.

پدر با دیدن خضر چشمانش بزرگ شد و با حیرت او را در آغوش کشید. گفت:

- باورم نمیشه که هنوز هم اینقدر جوون و زیبایی!

خضر برخلاف ظاهری که داشت، بسیار خوش مشرب بود. تک سرفه ای کرد و گفت:

- اِهم... بهتره جلوی جوونا من رو زیبا صدا نکنی.

همه از شوخ طبعی او به خنده افتادند و باصدای بلندی خندیدیم.

پدر از اتفاقات رخ داده می پرسید و ابراز نظر می کرد، ما هم به آرامی و یا با خنده تمام آن ها را بازگو کردیم. کمی بعد،

دیگر چیزی برای گفتن باقی نماند.

در یک گوشه ی حیاط نشسته بودم، گویا باری از شانه هایم برداشته شده بود.

منیرا آرام در نزدیکی من نشست، ورق کوچکی از پاپیروس را به من داد و گفت:

- این رو یکی که نقاب شاهین روی صورتش بود و قد بلندی داشت، داد که به تو بدم.

متعجب آن را گرفتم؛ اما با خواندن نوشته ی روی پاپیروس، لبخندم پررنگ شد.

راشد نیز توانسته بود سرانجام راه بازگشت به خانه را پیدا کند، او در نامه اینگونه نوشته بود:



– «کای، از آشنایی با تو خوشحال شدم! من این سرزمین و مخصوصاً مصر را فراموش نخواهم کرد. بالاخره توانستم یک وسیله برای رفتن به خانه پیدا کنم؛ اما رازی که در این سرزمین یافته‌ام، همچنان محفوظ خواهد ماند؛ زیرا بشر هنوز آمادگی دانستن آن را ندارد.

امیدوار هستم که زین پس مردم مصر بتوانند خدای حقیقی را جایگزین خدایان دروغین کرده و کسی را پرستند که لایق پرستش است.»

چه زیبا گفته بود، به راستی که ما حقایق را نادیده می‌گیریم. آنقدر در رویای به دست آوردن قدرت، غرق شدیم که فراموش کردیم معبود تمام این قدرت‌ها را دارد.

منیرا قصد نداشت افکارم را برهم زند و همچنان سکوت کرده بود؛ اما پادوک و ذحنا آمدند تا مرا از تصوراتم خارج کنند.

ذحنا که پاپیروس را در دستانم دید، با تعجب متن نوشته شده را خواند و پرسید:
– راشد رفت؟

پادوک هم متعجب گشت، گفت:

– مصر فقط یه فرازمینی براش مونده بود که اون هم رفت.

منیرا لبخندی زد و به من چشم دوخت. شاید به نظر راب طه‌ی به وجود آمده‌ی ما صرفاً یک شرط باشد؛ اما من به احساساتی که درونم شکوفا شده بود، باور داشتم. دستش را گرفتم و پرسیدم:

– آیا حاضری باقی عمرت رو با یک هیزم شکن بگذرونی؟

منیرا آرام خندید و سرش را به نشانه تأیید تکان داد، این تأیید بسیار خوشایند بود و آن حس خوشایند قابل وصف نیست.

پادوک که لبخند ما را دید، دست به بغل زد و با حالت خاصی از ذحنا پرسید:

– خب... پس تو خواهر کایی؟

ذحنا از گوشه‌ی چشم، او را برانداز کرد و با لبخند گفت:

– به نظر آره!

به یکدیگر با لبخند خیره بودند که شکاک پرسیدم:

– داره چه اتفاقی میفته؟

هر دو به خودشان آمدند. ذحنا شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

– هیچی!

پادوک سرش را کج کرد، گفت:



- شایدم هرچی! تو که خودت یکی پیدا کردی بذار ما هم راحت باشیم.
خواستم بایستم که منیرا مانع شد. پادوک که از ترس چند قدم دورتر رفته بود، صاف ایستاد.
ذخنا خواست ذهنم را از پادوک دور کند، بسیار ناگهانی گفت:
- به هر حال هنوزم بهم یه شتر بدهکاری!

آری زندگی پر از معماهای بی پاسخ است و چه معماهایی هم بی پاسخ خواهند ماند.
اکنون دیگر مصر یک بیابان نبود، سرزمین من تبدیل شد به مکانی زیبا و پر از آثار باستانی که تاریخچه‌ی خدایان
دروغین و مسافره‌ای حقیقی را بیان می کرد.
همانطور که گفتم زندگی پر از معماهای بی پاسخ است، من نیز معماهای زیادی در زندگی ام یافتم که پاسخی نداشت.
حکایت هایی که هرگز بیان نشد و رازهای که محفوظ ماند.
شاید بعدها هیچکس مرا به یاد نیاورد؛ اما شما به یاد داشته باشید. من کای هستم، یک هیزم شکن!
من با بال هایی طلایی بر فراز آسمان مصر پرواز می کنم تا برای معماهای نهفته در آن، پاسخ صحیح پیدا کنم.

پایان

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر
این رمان در انجمن نگاه داندلود به رشته تحریر در آمده و در سایت نگاه داندلود منتشر شده است.

منبع نگارش:

<https://negahdl2.ir/threads/304404/>

ارتباط با نویسنده:

<https://negahdl2.ir/members/58711/>



سایت: negahdl2.ir

انجمن: negahdl2.ir

تلگرام: [negahdl](https://t.me/negahdl)

اینستاگرام: [negahdl_com](https://www.instagram.com/negahdl_com)

گوگل پلاس: [negahdl2ir](https://plus.google.com/negahdl2ir)